

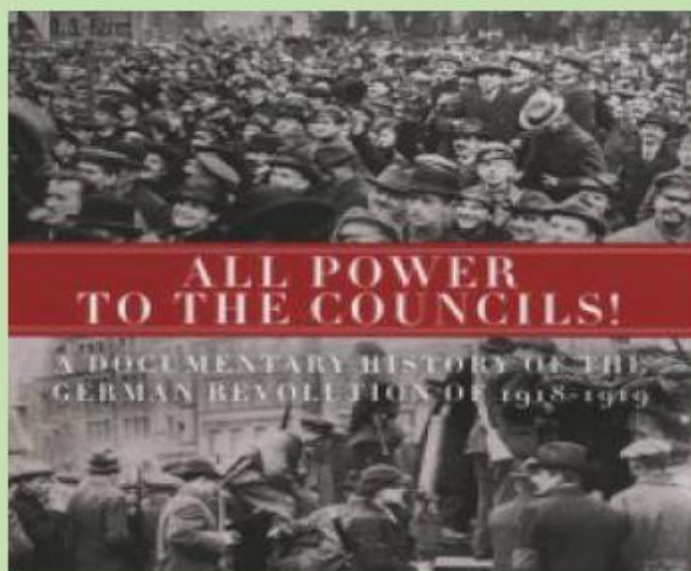


آنتون پانکوک

شوراهای کارگری

۴۲-۱۹۴۱ (۴۴-۴۷)

برگردان: شوراه



گرایش کمونیسم شورایی

www.shoraha.net

مهر ۱۴۰۴ / سپتامبر ۲۰۲۵

آنتون پانکوک (Anton Pannekoek)
شوراهای کارگری (Workers' Councils)
۴۲-۱۹۴۱ (۴۴، ۴۷)

انتشار: نسخه‌ی هلندی با عنوان *De arbeidersraaden* به وسیله‌ی
اتحادیه‌ی کمونیستی اسپارتاکوس (Communistenbond Spartacus)
در آمستردام، ۱۹۴۶، تحت نام مستعار «پ. آرتس (P. Aartsz)» منتشر شد.
نخستین نسخه‌ی انگلیسی توسط ج. ا. داوسون (J. A. Dawson) در سال
۱۹۵۰ منتشر گردید.

پیاوده‌سازی متن: جان گری (John Gray)
نسخه‌ی HTML: یوناس هولمگرن (Jonas Holmgren)
بازبینی و تصحیح: پل جرمانوتا (Paul Germanotta) برای آرشیو
مارکسیستی اینترنتی (MIA)، آوریل ۲۰۱۱

فهرست مطالب

پیشگفتار به چاپ ۱۹۵۰.....	۵
پیشگفتار.....	۶
مقدمه و تحلیل تاریخی.....	۷
I. وظیفه.....	۹
۱. کار.....	۱۰
۲. قانون و مالکیت.....	۲۴
۳. سازمان‌دهی کارگاه.....	۳۲
۴. سازمان اجتماعی.....	۳۹
۵. اعتراضات.....	۴۸
۶. دشواری‌ها.....	۶۵
۷. سازمان‌دهی شورایی.....	۷۳
۸. رشد.....	۸۳
II. مبارزه.....	۹۲
۱. اتحادیه‌های کارگری.....	۹۳
۲. کنش مستقیم (Direct Action).....	۱۰۰
۳. اشغال کارخانه.....	۱۰۸
۴. اعتصابات سیاسی.....	۱۱۱
۵. انقلاب روسیه.....	۱۲۴
۶. انقلاب کارگری.....	۱۳۴
III. دشمن.....	۱۶۰
۱. بورژوازی انگلیس.....	۱۶۱
۲. بورژوازی فرانسه.....	۱۷۰
۳. بورژوازی آلمان.....	۱۷۷
۴. ملی‌گرایی.....	۱۸۵

۵. سرمایه‌داری آمریکا..... ۱۹۹
۶. دموکراسی..... ۲۱۲
۷. فاشیسم..... ۲۲۰
۸. ناسیونال سوسیالیسم..... ۲۳۰
۴. جنگ..... ۲۵۷
۱. امپریالیسم ژاپنی..... ۲۵۸
۲. برآمد چین..... ۲۶۶
۳. مستعمرات..... ۲۷۸
۴. روسیه و اروپا..... ۲۸۴
۴. در ژرفنا..... ۲۹۲
۷. صلح..... ۳۰۰
۱. به سوی جنگی تازه..... ۳۰۱
۲. به سوی بردگی نوین..... ۳۱۲
۳. به سوی آزادی نوین..... ۳۲۲

پیشگفتار به چاپ ۱۹۵۰

بخش اصلی این کتاب در دوران جنگ و در خلال اشغال هلند به دست آلمانی‌ها نوشته شد؛ سه بخش نخست در سال ۱۹۴۲، بخش چهارم در سال ۱۹۴۴، و بخشی پنجم پس از جنگ، در سال ۱۹۴۷، بدان افزوده شد. نویسنده که در طی سالیان دراز، جنبش کارگری را با دقت مشاهده کرده و گاه در آن مشارکت فعال داشته است، در اینجا گزارشی از شیوه‌ها و اهداف مبارزه‌ی کارگران برای آزادی، برگرفته از این تجربه‌ها و مطالعات، عرضه می‌کند. نسخه‌ای اندکی متفاوت به زبان هلندی در ۱۹۴۶ در هلند منتشر شد. نسخه‌ی انگلیسی نخستین بار در ملبورن، به صورت سریالی و در پیوست ماهنامه‌ی *Southern Advocate for Workers' Councils*، طی سال‌های ۱۹۴۷ تا ۱۹۴۹ به چاپ رسید. به دلیل دشواری‌های فراوان، انتشار آن به صورت کتاب تا سال ۱۹۵۰ به تأخیر افتاد.

ج. ا. داوسون

پیشگفتار

(چنان‌که در نسخه‌ی اصلی هلندی آمده است)

این کتاب در سال‌های جنگ ۱۹۴۱-۴۲، در دوران اشغال هلند توسط آلمانی‌ها نوشته شده است. نویسنده که طی سالیان دراز جنبش کارگری را با دقت مشاهده کرده و گاه در آن مشارکت فعال داشته، در اینجا گزارشی از شیوه‌ها و اهداف مبارزه‌ی کارگران برای آزادی عرضه می‌کند. آنچه یک قرن مبارزه‌ی کارگری پیش چشم ما می‌نهد، نه رشته‌ای از تلاش‌های پی‌درپی شکست‌خورده برای لیبرالیسم است، و نه پیشرویی ثابت‌قدم و برنامه‌ریزی‌شده‌ی کارگران بر پایه‌ی تاکتیک‌های قدیمی و آزموده‌شده. با رشد جامعه، اشکال نوینی از مبارزه پدیدار می‌شوند، و این تحول، که با گسترش سرمایه‌داری و رشد طبقه‌ی کارگر تحمیل می‌شود، ناگزیر است در ابعادی هرچه عظیم‌تر ادامه یابد.

بخش نخست کتاب وظیفه‌ای را که کارگران باید بر دوش گیرند و مبارزه‌ای را که باید به پیش برند، نشان می‌دهد. بخش‌های بعدی به روندهای اجتماعی و فکری‌ای می‌پردازند که در درون بورژوازی پدید می‌آیند و شرایطی را رقم می‌زنند که کارگران در آن مجبور به مبارزه بوده و هستند. تمامی این مباحث بر پیوند ژرف میان نظام تولید و مبارزه‌ی طبقاتی استوارند، پیوندی که در نظریه‌ی مارکسی روشن شده است.

ویراستار

مقدمه و تحلیل تاریخی

کتاب حاضر، بازتاب اندیشه‌های آنتون پانکوک، نظریه‌پرداز برجسته‌ی مارکسیست و فعال جنبش کارگری، درباره‌ی تحولات سرمایه‌داری و طبقه کارگر در دوران پس از جنگ جهانی دوم است. پانکوک با نگاهی انتقادی و تاریخی، بحران‌های اقتصادی و سیاسی جهان معاصر را بررسی می‌کند و نشان می‌دهد که جنگ‌های امپریالیستی و بحران‌های سرمایه‌داری نه تصادفی، بلکه محصول ساختارهای بنیادین اقتصادی و اجتماعی نظام سرمایه‌داری هستند.

پانه کوک در تحلیل خود بر این نکته تأکید دارد که سرمایه‌داری، به‌ویژه شکل خصوصی آن در ایالات متحده و شکل دولتی آن در اتحاد شوروی، ذاتاً نظامی متعارض و برخوردگر است. سرمایه‌داری خصوصی، بر اساس منطق انباشت سود و بازار جهانی، همواره به گسترش قلمرو خود و حفظ منافع طبقه سرمایه‌دار می‌اندیشد، در حالی که سرمایه‌داری دولتی روسیه عمدتاً به دفاع از موقعیت خود می‌پردازد. این تضاد بنیادین، به‌ویژه پس از جنگ جهانی دوم، زمینه‌ی شکل‌گیری جنگ سرد و رقابت میان بلوک‌های جهانی را فراهم کرد.

از دیدگاه پانکوک، بحران‌های اقتصادی سرمایه‌داری، مانند بحران بزرگ دهه ۱۹۳۰ و مشکلات پس از جنگ، نه فقط نتیجه کمبود بازار بلکه نتیجه تناقضات درونی نظام سرمایه‌داری است. او نشان می‌دهد که جنگ و آماده‌سازی برای جنگ، به‌عنوان ابزارهایی برای جلوگیری از بحران اقتصادی و ایجاد بازار مصنوعی، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بوده‌اند، اما این روند پایدار نیست و به فروپاشی اقتصادی و اجتماعی منجر می‌شود.

پانکوک همچنین به نقش طبقه کارگر در مقابله با سرمایه‌داری و جنگ توجه می‌کند. او تصریح می‌کند که تلاش برای جلوگیری از جنگ و دستیابی به آزادی واقعی، جداسدنی از مبارزه طبقاتی و سازماندهی شورایی کارگران نیست. تجربه تاریخی، از جمله شکست جنبش‌های ضدجنگ در ابتدای قرن بیستم و نقش حزب‌های سوسیالیست و کمونیست، نشان می‌دهد که بدون آگاهی طبقاتی و

خودسازماندهی، حتی نیروهای بزرگ کارگری نیز نمی‌توانند بر سلطه سرمایه‌داری غلبه کنند.

یکی از نکات کلیدی تحلیل پانکوک، مفهوم «سوسیالیسم دولتی» در اروپا پس از جنگ جهانی دوم است. او نشان می‌دهد که بسیاری از اصلاحات و سیاست‌های سوسیالیستی در کشورهای اروپایی، از جمله ملی‌سازی صنایع و دخالت دولت در اقتصاد، در واقع به تقویت سرمایه‌داری و بازسازی آن کمک کرده‌اند و کارگران به‌طور ناخواسته وارد شکل جدیدی از بردگی شده‌اند. این سوسیالیسم اروپایی، برخلاف سوسیالیسم کارگری و آزادی‌بخش، نه رهایی، بلکه سازماندهی مجدد سرمایه‌داری و تثبیت سلطه آن را هدف گرفته است.

پانکوک در نهایت، بحران سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی دوم را فرصتی برای آغاز یک جنبش کارگری نوین می‌داند. او با نقد سوسیالیسم دولتی و احزاب سنتی، بر ضرورت خودسازماندهی کارگران و ایجاد شوراهای کارگری تأکید می‌کند و نشان می‌دهد که تنها با سازماندهی مستقیم و مبارزه‌ی مستقل، می‌توان از سلطه سرمایه‌داری و جنگ رهایی یافت و مسیر آزادی واقعی را آغاز کرد.

به‌طور کلی، این کتاب نه تنها تحلیل اقتصادی و سیاسی بحران‌های پس از جنگ جهانی دوم را ارائه می‌دهد، بلکه آموزه‌ای عملی برای جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی معاصر است؛ آموزه‌ای که بر خودسازماندهی، آگاهی طبقاتی و مبارزه مستقیم کارگران تأکید دارد و هشدار می‌دهد که بدون فهم عمیق از روابط قدرت و سازوکارهای سرمایه‌داری، هرگونه تلاش برای آزادی واقعی ناکام خواهد ماند.

شورها

١. وظیفه

۱. کار

در زمان حاضر و در دوران پیش‌رو، هنگامی که اروپا ویران گشته و بشريت به‌واسطه‌ی جنگ جهانی به فقر کشیده شده است، این وظیفه بر دوش کارگران سراسر جهان نهاده می‌شود که صنعت را سازمان دهند تا خود را از فقر و استثمار رها سازند. وظیفه‌ی آنان این خواهد بود که مدیریت تولید کالاها را به دست خویش گیرند. برای به انجام رساندن این کار بزرگ و دشوار، ضروری است که ماهیت کنونی کار به‌درستی شناخته شود. هرچه شناخت آنان از جامعه و جایگاه کار در آن بیشتر باشد، با دشواری‌ها، سرخوردگی‌ها و شکست‌های کمتری در این تلاش روبه‌رو خواهند شد.

پایه‌ی جامعه، تولید همه‌ی کالاهای لازم برای زندگی است. این تولید عمدتاً به‌واسطه‌ی فنون پیشرفته در کارخانه‌ها و کارگاه‌های بزرگ و به‌وسیله‌ی ماشین‌های پیچیده صورت می‌گیرد. این تحول فنون، از ابزارهای کوچک که در دست یک فرد قابل استفاده بود تا ماشین‌های عظیمی که به‌وسیله‌ی گروه‌های بزرگ و متنوعی از کارگران به کار گرفته می‌شوند، در طی چند قرن اخیر پدید آمده است. هرچند ابزارهای کوچک هنوز به‌عنوان وسایل جانبی به‌کار می‌روند و مغازه‌های کوچک فراوان اند، اما در کل تولید، نقشی ناچیز دارند.

هر کارخانه سازمانی است که با دقت فراوان برای هدف‌هایش سامان یافته است؛ سازمانی از نیروهای بی‌جان و جاندار، از ابزارها و از کارگران. شکل‌ها و خصلت این سازمان به هدف‌هایی بستگی دارد که باید برآورده شوند. این هدف‌ها کدام‌اند؟

در زمان کنونی، تولید تحت سلطه‌ی سرمایه است. سرمایه‌دار، که دارنده‌ی پول است، کارخانه را تأسیس می‌کند، ماشین‌ها و مواد خام را می‌خرد، کارگران را استخدام می‌کند و آنان را به تولید کالاهایی وامی‌دارد که قابلیت فروش دارند.

بدین‌سان، او نیروی کارِ کارگران را خریداری می‌کند تا در کار روزانه‌شان صرف شود و در مقابل، ارزش آن را به شکل دستمزدی می‌پردازد؛ دستمزدی که کارگران بدان وسیله می‌توانند نیازهای ضروری خویش را برای زیستن فراهم آورند و توان کارشان را بازتولید کنند. اما ارزشی که کارگر در کار روزانه‌اش، با افزودن به ارزش مواد خام، می‌آفریند، بیش از آن چیزی است که برای گذران زندگی‌اش نیاز دارد و در قالب دستمزد دریافت می‌کند. تفاوتی که از این رهگذر و پس از فروش محصول به دست سرمایه‌دار می‌رسد، یعنی «ارزش اضافی»، سود او را تشکیل می‌دهد. این سود، تا آنجا که مصرف نشود، به سرمایه‌ی تازه انباشته می‌گردد. از این منظر، نیروی کار طبقه‌ی کارگر را می‌توان به معدن سنگ‌آهنی تشبیه کرد که در روند بهره‌برداری، محصولی بیش از هزینه‌ی صرف‌شده به دست می‌دهد. از همین‌روست که سخن از «استثمار کار به‌وسیله‌ی سرمایه» می‌رود. خودِ سرمایه محصول کار است؛ بخش عمده‌ی آن ارزش اضافی انباشته‌شده است.

سرمایه فرمانروای تولید است؛ کارخانه، ماشین‌ها و کالاهای تولیدشده در اختیار اوست؛ کارگران به فرمان او کار می‌کنند؛ هدف‌های او بر کار حاکم است و شکل سازمان را تعیین می‌کند. هدف سرمایه کسب سود است. سرمایه‌دار نه به انگیزه‌ی تأمین نیازهای هموعان خویش، بلکه به اجبارِ کسب پول به کار واداشته می‌شود. اگر کارخانه‌ی کفش داشته باشد، انگیزه‌ی او نه دلسوزی برای پای‌های رنجور دیگران، بلکه این آگاهی است که پنگاه او باید سودآور باشد و اگر سودش کافی نباشد، ورشکست خواهد شد. بی‌گمان، راه معمول سودآوری، تولید کالاهایی است که بتوان آن‌ها را به قیمت مناسب فروخت، و این امر در حالت عادی تنها هنگامی ممکن است که کالاها برای خریداران ضروری و سودمند باشند. از این‌رو، کفاش برای سود خویش ناگزیر است کفش‌هایی مناسب‌تر، بهتر یا ارزان‌تر از دیگران تولید کند. بدین ترتیب، در حالت عادی تولید سرمایه‌داری به نتیجه‌ای می‌رسد که باید هدفِ تولید باشد: تأمین نیازهای زندگی

بشر. اما موارد فراوانی که در آن‌ها تولید کالاهای تجملی بیهوده برای ثروتمندان، یا اجناس بی‌ارزش برای فقرا سودآورتر است، یا فروش کل کارخانه به رقیبی که شاید آن را تعطیل کند، نشان می‌دهد که هدف اصلی تولید کنونی سود برای سرمایه است.

این هدف خصلت سازمان کار در کارخانه را تعیین می‌کند. نخست آنکه فرمان را در دست یک آقای مطلق می‌گذارد. اگر او مالک باشد، ناگزیر است مراقب باشد سرمایه‌اش از دست نرود؛ بلکه باید آن را افزایش دهد. منافع او بر کار حاکم است؛ کارگران «دست‌های» اویند و باید اطاعت کنند. این هدف، نقش و وظیفه‌ی او را در کار معین می‌کند. اگر کارگران از ساعت‌های طولانی و کار فرساینده شکایت کنند، او به وظایف خود و دغدغه‌هایش اشاره می‌کند که او را تا نیمه‌شب پس از بازگشت کارگران به خانه، گرفتار می‌سازد. اما او فراموش می‌کند بگوید - و شاید خود به‌درستی نمی‌فهمد - که تمام این تلاش طاقت‌فرسا و شب‌زنده‌داری‌ها صرفاً در خدمت سود است، نه تولید به خودی خود. همه‌ی آن مربوط به مسائلی چون فروش کالا، غلبه بر رقیبان، و جذب بیشترین بخش از ارزش اضافی کل به صندوق‌های خود اوست. کار او کار تولیدی نیست؛ جد و جهدش در جدال با رقیبان برای جامعه بی‌فایده است. اما او فرمانرواست و اهداف او کارخانه را هدایت می‌کند.

اگر او مدیر منصوب‌شده باشد، می‌داند که وظیفه‌اش تولید سود برای سهام‌داران است. اگر نتواند چنین کند، برکنار می‌شود و دیگری جای او را می‌گیرد. البته او باید متخصصی توانا باشد، باید فنون رشته‌ی خود را بشناسد تا بتواند کار تولید را هدایت کند. اما مهم‌تر از همه آن است که او باید در سودآوری خبره باشد. نخست باید فنون افزایش سود خالص را بداند: چگونه با کمترین هزینه تولید کند، چگونه با بیشترین موفقیت بفروشد، و چگونه رقیبان را از میدان به‌در کند. هر مدیری این را می‌داند. این امر مدیریت پنگاه را تعیین می‌کند و نیز سازمان درونی کارخانه را شکل می‌دهد.

سازمان تولید در کارخانه در دو خط اصلی پیش می‌رود: سازمان فنی و سازمان تجاری. رشد سریع فنون در سده‌ی گذشته، مبتنی بر گسترش شگفت‌انگیز علوم، شیوه‌های کار را در همه‌ی شاخه‌ها بهبود بخشیده است. فنون بهتر، نیرومندترین سلاح در رقابت است، زیرا سود اضافی را به بهای زیان رقیبان تضمین می‌کند. این تحول بهره‌وری کار را افزایش داده، کالاهای مصرفی را ارزان‌تر، فراوان‌تر و متنوع‌تر ساخته و امکانات آسایش را گسترده است. هم‌زمان، با پایین آوردن هزینه‌ی زندگی - یعنی ارزش نیروی کار - سود سرمایه را به‌طرز چشمگیری بالا برده است. این سطح بالای توسعه‌ی فنی شمار فرایندهای از کارشناسان، مهندسان، شیمی‌دانان و فیزیک‌دانان را که در دانشگاه‌ها و آزمایشگاه‌ها آموزش علمی دیده‌اند، به کارخانه آورده است. آنان برای هدایت فرایندهای پیچیده‌ی فنی و بهبود مداوم آن‌ها از طریق به‌کارگیری کشفیات نوین علمی ضرورت دارند. زیر نظر آنان، تکنسین‌های ماهر و کارگران فعالیت می‌کنند. بنابراین سازمان فنی، همکاری حساب‌شده‌ی گروه‌های گوناگون کارگران را نشان می‌دهد: اقلیتی اندک از متخصصان دانشگاهی، گروه بزرگ‌تری از حرفه‌ای‌های آموزش‌دیده و کارگران ماهر، و در کنار آن‌ها توده‌ای عظیم از کارگران غیرماهر برای انجام کار یدی. تلاش مشترک همه‌ی آنان برای به‌حرکت‌درآوردن ماشین‌ها و تولید کالاها لازم است.

سازمان تجاری وظیفه‌ی فروش محصول را بر عهده دارد. این سازمان بازارها و قیمت‌ها را بررسی می‌کند، تبلیغ می‌کند، نمایندگانی را آموزش می‌دهد تا خرید را تحریک کنند. این سازمان شامل مدیریت علمی به‌اصطلاح «علمی» نیز هست که با تقسیم کارگران و وسایل هزینه‌ها را کاهش می‌دهد؛ مشوق‌هایی طراحی می‌کند تا کارگران را به تلاش سخت‌تر وادارد؛ و تبلیغات را به‌صورت رشته‌ای علمی درمی‌آورد که حتی در دانشگاه‌ها تدریس می‌شود. این سازمان، برای سرمایه‌داران، نه کمتر از فنون بلکه حتی مهم‌تر از آن است؛ این سلاح

اصلی آنان در نبرد متقابل است. اما از دیدگاه تأمین نیازهای زندگی جامعه، چیزی جز ائتلاف بیهوده‌ی توانایی‌ها نیست.

اما شکل‌های سازمان فنی نیز به‌وسیله‌ی همان انگیزه‌ی سود تعیین می‌شوند. از این‌روست که شمار کارشناسان علمی بهتر پرداخت‌شده به دقت محدود می‌گردد و این عده‌ی اندک با توده‌ای از نیروی کار ارزان و غیرماهر ترکیب می‌شوند. همین امر ساختار کلی جامعه را شکل می‌دهد: برای توده‌ها، دستمزدی اندک و آموزشی ناقص؛ و برای اقلیتی علمی، دستمزدی بالاتر — تنها به اندازه‌ای که نیازهای آموزش عالی برای پرکردن مداوم صفوف آنان اقتضا می‌کند.

این مأموران فنی تنها مسئولیت فرآیندهای تکنیکی تولید را بر عهده ندارند. در نظام سرمایه‌داری، آنان همچنین باید نقش سرکارگر و ناظر کارگران را ایفا کنند. زیرا در سرمایه‌داری، تولید کالا جدایی‌ناپذیر از تولید سود است و هر دو یک عمل واحد را تشکیل می‌دهند. بدین ترتیب، دو نقش مقام‌های کارخانه — یعنی رهبری علمی تولید و معاونت فرماندهانه در استثمار — به‌گونه‌ای تنگاتنگ در هم تنیده‌اند. جایگاه آنان دوپهلوست: از یک سو، آنان همکاران کارگران یدی‌اند، که با دانش علمی خود روند دگرگونی مواد را هدایت می‌کنند و با مهارت‌شان سود را افزایش می‌دهند؛ آنان نیز به‌نوبه‌ی خود توسط سرمایه استثمار می‌شوند. اما از سوی دیگر، آنان زیردستان سرمایه‌اند، منصوب شده‌اند تا کارگران را به تلاش بیشتر وادارند و در استثمار آنان به سرمایه‌دار یاری رسانند.

شاید چنین به‌نظر برسد که کارگران همه‌جا به همین‌سان از سوی سرمایه استثمار نمی‌شوند؛ مثلاً در مؤسسات خدمات عمومی یا در کارخانه‌های تعاونی. حتی اگر کنار بگذاریم که اولی‌ها اغلب با سود خود باید به بودجه‌های عمومی کمک کنند و از این‌رو مالیات طبقه‌ی دارا را سبک‌تر می‌سازند، تفاوت‌شان با دیگر بنگاه‌ها اساسی نیست. تعاونی‌ها ناگزیر باید با بنگاه‌های خصوصی رقابت

کنند؛ و خدمات عمومی نیز زیر نظارت دقیق و انتقادی «عموم سرمایه‌دارانه» کنترل می‌شوند. سرمایه‌ی قرض‌گرفته‌شده‌ای که معمولاً برای چنین بنگاه‌هایی لازم است، مطالبه‌ی بهره می‌کند و این بهره باید از سود پرداخت شود. همچون دیگر بنگاه‌ها، اینجا نیز فرماندهی فردی یک مدیر وجود دارد و شتاب‌دادن به آهنگ کار. همان استثماری که در هر بنگاه سرمایه‌داری دیده می‌شود. البته تفاوت در درجه وجود دارد: بخشی از سود ممکن است صرف افزایش دستمزد یا بهبود شرایط کار شود. اما این مرز به‌زودی به نقطه‌ی پایانی می‌رسد. در این زمینه می‌توان آن‌ها را با بنگاه‌های خصوصی «نمونه» مقایسه کرد، جایی که مدیران هوشمند و روشن‌بین می‌کوشند با رفتار بهتر، کارگران را وابسته سازند و این توهم را به آنان بدهند که در موقعیتی ممتاز قرار دارند — و در عوض با بازدهی بهتر و سود افزون‌تر پاداش می‌گیرند. اما به هیچ‌وجه نمی‌توان گفت کارگران اینجا — یا در خدمات عمومی یا تعاونی‌ها — خود را خدمتگزار جامعه‌ای بدانند که باید تمام انرژی‌شان را وقف آن کنند. مدیران و کارگران در محیط اجتماعی و در احساسات طبقاتی خاص خود زندگی می‌کنند. کار در اینجا همان خصلت سرمایه‌دارانه را دارد که در جای دیگر؛ تفاوت‌های سطحی اندکی بهتر یا بدتر بودن شرایط، ماهیت ژرف آن را تغییر نمی‌دهد.

کار در سرمایه‌داری در ماهیت خود نظامی از فشار و «فشاردن» است. کارگران باید به نهایت توانشان رانده شوند، خواه با اجبار سخت، خواه با شیوه‌های نرم‌تر اقتاع. خود سرمایه در تنگناست: اگر نتواند رقابت کند، اگر سود کافی نباشد، بنگاه فرو می‌پاشد. در برابر این فشار، کارگران با مقاومتی غریزی و مداوم از خود دفاع می‌کنند. اگر چنین نکنند، اگر به‌سادگی تسلیم شوند، بیش از نیروی کار روزانه‌شان از آنان گرفته خواهد شد. این بدان معنا خواهد بود که بر ذخیره‌ی توان جسمی آنان دست‌اندازی شود؛ نیروی حیاتی‌شان پیش از موعد فرسوده گردد، همان‌گونه که اکنون تا حدی چنین است؛ و پیامد آن انحطاط، نابودی سلامت و نیرو، هم در خود آنان و هم در نسل‌های بعدی خواهد بود. پس

ناچارند مقاومت کنند. بنابراین هر کارخانه، هر بنگاه، حتی بیرون از زمان‌های کشمکش آشکار — اعتصاب‌ها یا کاهش دستمزدها — صحنه‌ی جنگی خاموش و پیوسته است؛ جدالی دائمی از فشار و ضدفشار. در فراز و فرود این جدال، سرانجام هنجاری معین از دستمزد، ساعت و آهنگ کار تثبیت می‌شود، که درست بر مرز میان تحمل‌پذیر و تحمل‌ناپذیر قرار دارد (زیرا اگر تحمل‌ناپذیر شود، کل تولید مختل خواهد شد). از این‌رو دو طبقه — کارگران و سرمایه‌داران — درحالی‌که در روند روزانه‌ی کار ناگزیر از کنار آمدن با یکدیگرند، در ماهیت ژرف خود به‌سبب تضاد منافع‌شان، دشمنانی آشتی‌ناپذیرند؛ و هنگامی که نمی‌جنگند، در وضعیتی چون «صلح مسلح» به سر می‌برند.

کار فی‌نفسه امری نفرت‌انگیز نیست. کار برای تأمین نیازهای زندگی ضرورتی است که طبیعت بر انسان تحمیل کرده است. همانند همه‌ی موجودات زنده، انسان باید نیروهایش را برای فراهم‌کردن خوراک به کار گیرد. طبیعت به او اندام‌ها و توانایی‌های ذهنی بخشیده است: ماهیچه‌ها، اعصاب و مغز، تا با این ضرورت سازگار شود. نیازها و ابزارهایش در روند زندگی عادی به‌طور هماهنگ با یکدیگر تطبیق یافته‌اند. از این‌رو کار، به‌مثابه‌ی استفاده‌ی طبیعی از اندام‌ها و توانایی‌ها، محرکی طبیعی برای انسان و حیوان یکسان است. بی‌گمان در ضرورت تأمین خوراک و سرپناه، عنصری از اجبار وجود دارد. آزادی خودجوش در به‌کارگیری ماهیچه‌ها و اعصاب، هر یک به نوبت، در پیروی از هر میل آنی، در کار یا بازی، ریشه‌ی طبیعت انسانی است. اما اجبار نیاز، انسان را ناگزیر می‌سازد به کار منظم، به مهار امیال لحظه‌ای، به تلاش مستمر و به شکیبایی و خویش‌نداری. و این خویش‌نستن‌داری، که برای حفظ خود، خانواده و جامعه ضروری است، رضایتی به همراه دارد: غلبه بر موانع درونی یا بیرونی، و احساس غرور از دست‌یافتن به هدف‌های خودخواسته. کار، بر پایه‌ی خصلت اجتماعی‌اش و از رهگذر تمرین و عادت در خانواده، قبیله یا روستا، به عادتی بدل می‌شود که خود به‌صورت طبیعتی تازه درمی‌آید: شیوه‌ای طبیعی از زندگی،

یگانگی هماهنگ نیازها و توانایی‌ها، وظایف و گرایش‌ها. بدین‌سان کشاورزی، با رنجی سنگین یا آرام مادام‌العمر، طبیعت پیرامون را به خانه‌ای امن بدل می‌کند. و در هر قوم، هر یک به شیوه‌ی خود، پیشه‌های سنتی به صنعتگران شادی می‌بخشیدند: شادی به‌کاربردن مهارت و خیال در ساختن چیزهای سودمند و زیبا. اما همه‌ی این‌ها از زمانی که سرمایه‌فرمانروای کار شد، نابود گردید. در تولید برای بازار، برای فروش، کالاها دیگر تنها برای رفع نیازهای خریدار تولید نمی‌شوند، بلکه «کالا»هایی‌اند که افزون بر سودمندی، دارای «ارزش مبادله» نیز هستند، یعنی کار نهفته در آن‌ها که مقدار پولی را تعیین می‌کند که در بازار به دست می‌آورند. در گذشته کارگر می‌توانست در ساعت‌های متعادل — با امکان کوشش‌های شدید گهگاهی — به‌اندازه‌ی گذران زندگی‌اش تولید کند. اما سود سرمایه از آن چیزی تشکیل می‌شود که کارگر بیش از نیاز زندگی‌اش تولید می‌کند. هرچه ارزشی که او تولید می‌کند بیشتر و ارزشی که مصرف می‌کند کمتر باشد، ارزش اضافی‌ای که سرمایه‌تصاحب می‌کند بیشتر است. از همین‌رو، نیازهای حیاتی‌اش کاسته می‌شود، سطح زندگی‌اش تا حد امکان پایین آورده می‌شود، ساعت‌هایش افزایش می‌یابد و آهنگ کارش شتاب می‌گیرد. اینک کار کاملاً خصلت کهن خود، یعنی استفاده‌ی دلیزیر از اندام‌ها، را از دست می‌دهد. کار اکنون به نفرین و ستم بدل می‌شود. و این خصلت واقعی آن باقی می‌ماند، هرچند قوانین اجتماعی و مبارزات اتحادیه‌ای بتوانند با رنج بسیار کارگران آن را تا حدی کاهش دهند. آنچه در بهترین حالت به دست می‌آید این است که سرمایه‌داری از یک سوءاستفاده‌ی عریان به یک استثمار «عادی» بدل شود. با این‌حال، کار، تا زمانی که کار در سرمایه‌داری است، ماهیت درونی خود را به‌مثابه‌ی رنجی غیرانسانی حفظ می‌کند: کارگران، ناگزیر از ترس گرسنگی، تحت فرمان بیگانه، برای سود بیگانه، بی‌آنکه دل‌بستگی واقعی داشته باشند، در تولید یکنواخت چیزهای بی‌ارزش یا بد، تا حد توان بدن بیش‌ازحد خسته به تلاش رانده می‌شوند و در جوانی فرسوده می‌گردند. اقتصاددانان ناآگاه، که از ماهیت سرمایه‌داری

بی‌خبرند، با دیدن بیزاری شدید کارگران از کارشان نتیجه می‌گیرند که گویا کار تولیدی ذاتاً برای انسان نفرت‌انگیز است و باید با وسایل قهری سخت بر انسان بی‌رغبت تحمیل شود.

البته این خصلت کار همیشه آگاهانه توسط کارگران احساس نمی‌شود. گاه طبیعت اصلی کار، به‌مثابه‌ی شوقی خودانگیخته برای عمل و مایه‌ی خشنودی، خود را نشان می‌دهد. به‌ویژه در جوانان، که سرمایه‌داری را نمی‌شناسند و سرشار از بلندپروازی‌اند تا توانایی‌های خود را به‌عنوان کارگرانی تمام‌عیار نشان دهند و خود را صاحب نیروی کاری پایان‌ناپذیر می‌پندارند. سرمایه‌داری راه‌های حساب‌شده‌ای برای بهره‌کشی از این گرایش دارد. اما بعدها، با افزایش دغدغه‌ها و مسئولیت‌های خانوادگی، کارگر درمی‌یابد که میان فشار اجبار و مرز توانایی‌هایش گرفتار آمده است، همچون در زنجیری که هرچه بیشتر تنگ می‌شود و او توان شکستن آن را ندارد. و سرانجام، هنگامی که در سنی که برای مردان طبقه‌ی متوسط زمان اوج و کمال قدرت است، او احساس می‌کند نیروهایش رو به زوال است، ناچار است استثمار را در سکوتی **resigned** (تسلیم‌آمیز) تحمل کند، با ترسی دائمی از آنکه همچون ابزاری فرسوده به دور افکنده شود.

هر اندازه که کار تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری بد و نکبت‌بار باشد، فقدان کار از آن نیز بدتر است. نیروی کار، همانند هر کالای دیگری، گاه خریداری نمی‌یابد. آزادی موهومی که کارگر دارد تا ارباب خویش را انتخاب کند، دست در دست آزادی سرمایه‌دار است در به‌کار گرفتن یا اخراج کارگران. در جریان دگرگونی پیوسته‌ی سرمایه‌داری — در تأسیس واحدهای جدید و زوال یا ورشکستگی واحدهای کهنه - کارگران پیوسته به این سو و آن سو رانده می‌شوند؛ جایی انباشته می‌گردند و جایی دیگر اخراج. بنابراین، باید حتی خوش‌اقبال بدانند که به آنان اجازه داده می‌شود تا خویش را در معرض استثمار قرار دهند. آنگاه درمی‌یابند که در تمامی امور به رحمت سرمایه وابسته‌اند و تنها با رضایت صاحبان سرمایه است که به ماشین‌هایی که در انتظار دست آنان‌اند دسترسی دارند.

بیکاری، مهیب‌ترین بلای طبقه‌ی کارگر در سرمایه‌داری است. این پدیده در ذات سرمایه‌داری نهفته است. بیکاری همواره با بحران‌ها و رکودهای دوره‌ای همراه بوده است؛ بحران‌هایی که در سراسر دوران سلطه‌ی سرمایه‌داری، در فواصل منظم جامعه را ویران کرده‌اند. این بحران‌ها نتیجه‌ی بی‌نظمی و آشوب تولید سرمایه‌داری‌اند. هر سرمایه‌دار به‌عنوان مالک مستقل واحد خود، آزاد است هر آنچه سودآور می‌داند تولید کند یا هر زمان که سود کاهش یابد، کارگاه را ببندد. بر خلاف سازمان دقیق درون کارخانه، در کلیت تولید اجتماعی هیچ سازماندهی‌ای وجود ندارد. افزایش سریع سرمایه از رهگذر سودهای انباشته، و ضرورت یافتن سود تازه برای این سرمایه‌ی افزوده، نیازمند گسترش شتابان تولید است؛ و این خود بازار را از کالاهای غیرقابل‌فروش انباشته می‌کند. سپس فروپاشی فرا می‌رسد؛ نه‌تنها سودها کاهش می‌یابند و سرمایه‌ی اضافی نابود می‌شود، بلکه توده‌های انباشته‌ی کارگران نیز از کارخانه‌ها بیرون رانده می‌شوند و به اتکای خویش یا صدقه‌ای ناچیز رها می‌گردند. آنگاه دستمزدها کاهش می‌یابند، اعتصاب‌ها بی‌اثر می‌شوند، و انبوه بیکاران همچون وزنه‌ای سنگین بر شرایط کار فشار می‌آورند. آنچه در دوران رونق با نبردی سخت به دست آمده، در دوران رکود اغلب از دست می‌رود. بیکاری همیشه بزرگ‌ترین مانع برای ارتقای پیوسته‌ی سطح زندگی طبقه‌ی کارگر بوده است.

برخی اقتصاددانان چنین استدلال می‌کردند که با رشد و توسعه‌ی شرکت‌های بزرگ، این چرخه‌ی زیان‌بار بحران و رونق از میان خواهد رفت. آنان می‌پنداشتند که کارتل‌ها و تراست‌ها، که شاخه‌های بزرگی از صنعت را انحصاری می‌کنند، با وارد کردن درجه‌ای از سازمان به درون بی‌نظمی تولید، نوسان‌های آن را هموار خواهند کرد. اما درنیافتند که علت اصلی - عطش سیری‌ناپذیر سود - همچنان باقی می‌ماند و این عطش، گروه‌های سازمان‌یافته را تنها به رقابتی شدیدتر، آن هم با نیروهایی عظیم‌تر، می‌کشاند. ناتوانی سرمایه‌داری مدرن در مهار آشوب خود، در بحران جهانی ۱۹۳۰ به‌گونه‌ای دهشتناک عیان شد. طی چندین سال طولانی،

تولید گویی به کلی فروپاشیده بود. در سراسر جهان، میلیون‌ها کارگر، دهقان و حتی روشنفکر، به دریافت اعانه‌ی دولتی وابسته شدند؛ اعانه‌هایی که دولت‌ها ناگزیر به پرداخت آن بودند. از دل همین بحران تولید بود که بحران کنونی جنگ سر برآورد.

در این بحران، ماهیت واقعی سرمایه‌داری و ناممکنی تداوم آن همچون در روشنای نورافکنی بر بشر آشکار شد: میلیون‌ها انسان بودند که از وسایل تأمین نیازهای زندگی محروم بودند؛ میلیون‌ها کارگر با بازوان نیرومند، مشتاق کار؛ و هزاران ماشین در کارگاه‌ها آماده‌ی چرخیدن و تولید فراوانی از کالاها. اما این اجازه داده نشد. مالکیت سرمایه‌دارانه بر ابزار تولید میان کارگران و ماشین‌ها حایل شد. این مالکیت - که عنداللزوم با قدرت پلیس و دولت تأیید می‌شد - کارگران را از دست‌زدن به ماشین‌ها و تولید هرآنچه خود و جامعه برای زیست خویش نیاز داشتند منع کرد. ماشین‌ها باید می‌ایستادند و زنگ می‌زدند، و کارگران باید پرسه می‌زدند و در فقر می‌سوختند. چرا؟ زیرا سرمایه‌داری قادر نیست نیروهای عظیم فنی و تولیدی بشر را در راستای هدف نخستین آن‌ها، یعنی تأمین نیازهای جامعه، به‌کار گیرد.

به‌راستی که سرمایه‌داری امروز می‌کوشد نوعی سازمان‌یابی و تولید برنامه‌ریزی‌شده را برقرار کند. حرص سیری‌ناپذیرش برای سود، دیگر در قلمروهای کهنه پاسخ نمی‌یابد؛ او را وامی‌دارد که در سراسر جهان بگسترد، ثروت‌ها را تصاحب کند، بازارها را بگشاید و مردمان دیگر قاره‌ها را به اطاعت درآورد. در این رقابت شدید، هر یک از گروه‌های سرمایه‌داری باید بکوشند تا غنی‌ترین بخش‌های جهان را تصرف یا حفظ کنند. حال آنکه سرمایه‌داری انگلستان، فرانسه و هلند، از راه بهره‌کشی از مستعمرات ثروتمندی که در جنگ‌های گذشته به چنگ آورده بودند، سودهای آسان می‌بردند، سرمایه‌داری آلمان - با تمام انرژی، توانمندی‌ها و رشد شتابانش که در تقسیم استعماری جهان دیر وارد شده بود - تنها می‌توانست سهم خود را از طریق کوشش برای کسب

قدرت جهانی و آمادگی برای جنگ جهانی به دست آورد. او می‌بایست مهاجم باشد و دیگران مدافع. از این‌رو نخستین بود که همه‌ی نیروهای جامعه را برای این هدف بسیج و سازمان داد؛ و سپس دیگران نیز ناگزیر از پیروی شدند.

در این نبرد مرگ و زندگی میان قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری، ناکارآمدی سرمایه‌داری خصوصی دیگر قابل تحمل نبود. بیکاری اکنون اتلافی ابلهانه - بلکه جنایتی آشکار - از نیروی انسانی‌ای بود که سخت بدان نیاز بود. سازمانی سخت‌گیر و دقیق باید تضمین می‌کرد که همه‌ی توان کار و توان رزم ملت به‌طور کامل به‌کار گرفته شود. اکنون ناپایداری سرمایه‌داری از سوی دیگری نیز به همان شدت رخ نمود: بیکاری به ضد خویش بدل شد؛ به کار اجباری. کار اجباری و رزم در مرزها، جایی که میلیون‌ها جوان نیرومند با پیچیده‌ترین ابزارهای نابودی، یکدیگر را مثله، قتل‌عام و محو می‌کنند - برای کسب قدرت جهانی اربابان سرمایه‌دارشان. کار اجباری در کارخانه‌ها، جایی که همه‌ی دیگران - از جمله زنان و کودکان - با پشتکار روزافزون ابزارهای کشتار بیشتری تولید می‌کنند، در حالی که تولید نیازهای زندگی به کمینه‌ی ممکن فروکاسته می‌شود. کمبود و فقر در همه‌ی چیزهایی که برای زندگی لازم است، و بازگشت به زشت‌ترین و فقیرانه‌ترین بربریت، محصول عالی‌ترین دستاوردهای علم و فن است؛ این است نمره‌ی پرشکوه اندیشه و کار نسل‌های بیشمار! چرا؟ زیرا علیرغم همه‌ی سخنان فریبنده درباره‌ی «اجتماع» و «همبستگی»، سرمایه‌داری سازمان‌یافته نیز ناتوان است از آنکه نیروهای بارور انسانیت را در راستای هدف راستین‌شان به‌کار گیرد، و به‌جای آن‌ها، آن‌ها را برای ویرانی مصرف می‌کند.

از این‌رو طبقه‌ی کارگر با ضرورت در دست گرفتن تولید به‌دست خویش رویاروست. تسلط بر ماشین‌ها، بر ابزار تولید، باید از دست‌های نالایقی که آن‌ها را به تباهی می‌کشند بیرون آورده شود. این کار، وظیفه‌ای مشترک است برای همه‌ی تولیدکنندگان، برای همه‌ی کسانی که کار واقعی تولیدی در جامعه را انجام می‌دهند: کارگران، فن‌سالاران، دهقانان. اما این کارگران‌اند که به‌عنوان قربانیان

اصلی و دائمی نظام سرمایه‌داری — و علاوه بر این، به عنوان اکثریت جمعیت - وظیفه دارند خود و جهان را از این بلا رها سازند. آنان باید ابزار تولید را مدیریت کنند. آنان باید ارباب کارخانه‌ها، ارباب نیروی کار خویش باشند و آن را به اراده‌ی خود به‌پیش برند. آنگاه ماشین‌ها به‌کار راستین خود خواهند آمد: تولید فراوانی از کالاها برای تأمین نیازهای زندگی همه‌ی انسان‌ها.

این است وظیفه‌ی کارگران در روزهای آینده. این است یگانه راه آزادی. این است انقلابی که جامعه در آستانه‌ی آن پخته می‌شود. با چنین انقلابی، ماهیت تولید به‌کلی دگرگون خواهد شد؛ اصولی نوین بنیاد جامعه را خواهند ساخت. نخست آنکه استثمار پایان می‌یابد. محصول کار مشترک از آن همه‌ی کسانی خواهد بود که در آن سهم دارند. دیگر هیچ ارزش افزوده‌ای به سرمایه تعلق نخواهد گرفت؛ مطالبه‌ی سرمایه‌داران زائد برای بخشی از محصول پایان خواهد پذیرفت.

و مهم‌تر از این پایان سهم سرمایه‌داران در محصول، پایان فرمان آنان بر تولید است. هنگامی که کارگران ارباب کارگاه‌ها شوند، سرمایه‌داران قدرت خود را در به‌حال تعطیل رها کردن ماشین‌ها — این ثروت‌های بشری، این دستاوردهای گرانبهای کاریدی و فکری نسل‌های پیشمار — از دست می‌دهند. با از میان رفتن سرمایه‌داران، قدرت آنان در دیکته کردن اینکه چه تجملات زائد یا چه کالاهای بی‌هوده‌ای باید تولید شود نیز نابود می‌گردد. وقتی کارگران بر ماشین‌ها فرمان می‌رانند، آن‌ها را در خدمت تولید همه‌ی آنچه زندگی جامعه نیاز دارد به‌کار خواهند گرفت.

این امر تنها با ترکیب همه‌ی کارخانه‌ها — همچون اجزای یک بدن واحد — در یک نظام منسجم و سازمان‌یافته‌ی تولید امکان‌پذیر خواهد بود. پیوندی که در سرمایه‌داری، حاصل تصادفی رقابت کور و دادوستد است و بر خرید و فروش وابسته است، در اینجا به موضوع برنامه‌ریزی آگاهانه بدل می‌شود. آنگاه، به جای تلاش‌های جزئی و ناقص سرمایه‌داری مدرن برای سازمان‌دهی — که تنها به

تشدید نبرد و ویرانی منجر می‌شوند — سازمان‌دهی کامل تولید پدیدار می‌شود که به سیستمی جهانی از همکاری می‌انجامد. زیرا طبقات تولیدکننده نمی‌توانند رقیب باشند، بلکه تنها می‌توانند همکار باشند.

این سه ویژگی تولید نوین به معنای جهانی نو است: پایان یافتن سود سرمایه، پایان بیکاری ماشین‌ها و انسان‌ها، تنظیم آگاهانه و کافی تولید، و افزایش محصول از رهگذر سازمان‌دهی کارآمد، به هر کارگر مقدار بیشتری محصول با کار کمتر می‌دهد. اینک راه برای تکامل بیشتر بارآوری گشوده می‌شود. با به‌کارگیری تمام پیشرفت‌های فنی، تولید چنان افزایش خواهد یافت که فراوانی برای همه با ناپدید شدن رنج کار طاقت‌فرسا همراه گردد.

۲. قانون و مالکیت

چنین دگرگونی‌ای در نظام کار مستلزم دگرگونی در قانون نیز هست. نه البته بدین معنا که ابتدا باید قوانین تازه‌ای از سوی پارلمان یا کنگره تصویب شوند؛ بلکه موضوع بر سر تغییراتی در ژرفای جامعه است [یعنی در آداب و رسوم و شیوه‌های رایج اجتماعی]، بسی فراتر از دسترس پدیده‌های موقتی‌ای چون مصوبات پارلمانی. سخن بر سر قوانین بنیادین است، نه تنها در یک کشور، بلکه در کل جامعه‌ی انسانی، قوانینی که بر پایه‌ی باور آدمی به حق و عدالت استوارند.

این قوانین تغییرناپذیر نیستند. طبقات حاکم همواره کوشیده‌اند با اعلام اینکه قانون بر طبیعت مبتنی است، یا بر حقوق ازلی بشر استوار است، یا به‌وسیله‌ی دین تقدیس شده است، قانون موجود را جاودان سازند. همه‌ی اینها به‌منظور حفظ امتیازاتشان و محکوم کردن طبقات استثمارشونده به بردگی ابدی بوده است. حال آنکه شواهد تاریخی درست خلاف این را نشان می‌دهند: قانون پیوسته همگام با دگرگونی احساس انسان‌ها نسبت به درست و نادرست تغییر یافته است.

احساس درست و نادرست، آگاهی از عدالت، امری تصادفی نیست. این احساس، بناگذیر و به‌طور طبیعی، از تجربه‌ی شرایط اساسی زندگی برمی‌خیزد. جامعه باید زندگی کند؛ بنابراین، روابط میان انسان‌ها باید چنان تنظیم شود — که قانون وظیفه‌اش همین است — تا تولید مایحتاج زندگی بی‌مانع ادامه یابد. «حق» چیزی است که اساساً برای زندگی نیک و ضروری است؛ نه تنها برای لحظه‌ای خاص، بلکه به‌طور عام؛ نه فقط برای زندگی افراد منفرد، بلکه برای مردم در کل، برای جامعه؛ نه تنها برای منافع شخصی یا گذرا، بلکه برای خیر و صلاح مشترک و پایدار. اگر شرایط زندگی تغییر کند، اگر نظام تولید به شکل‌های نوین

تکامل یابد، روابط میان انسان‌ها تغییر می‌کند، احساس آنان نسبت به درست و نادرست نیز دگرگون می‌شود، و قانون باید تغییر یابد.

این امر به‌روشنی در قوانینی که حق مالکیت را تنظیم می‌کنند، دیده می‌شود. در وضعیت آغازین توحش و بربریت، زمین متعلق به قبیله‌ای دانسته می‌شد که در آن می‌زیست و از آن شکار یا چرا می‌کرد. به بیان امروزی، زمین ملک مشترک قبیله‌ای بود که از آن برای زیستن استفاده می‌کرد و در برابر قبایل دیگر دفاع می‌نمود. ابزارها و سلاح‌هایی که هر کس خود می‌ساخت، در حکم متعلقات فردی بودند؛ از این‌رو نوعی مالکیت خصوصی محسوب می‌شدند، هرچند نه به معنای آگاهانه و انحصاری‌ای که امروز از این واژه درک می‌کنیم، زیرا پیوندهای متقابل درون قبیله بسیار استوار بود. نه قانون، بلکه عرف و عادت روابط متقابل را تنظیم می‌کرد. چنین مردمان ابتدایی — حتی جوامع کشاورزی در دوران‌های بعدی (مانند دهقانان روس پیش از ۱۸۶۰) — اساساً نمی‌توانستند ایده‌ی مالکیت خصوصی یک قطعه زمین را تصور کنند، درست همان‌طور که ما نمی‌توانیم ایده‌ی مالکیت خصوصی بخشی از هوا را تصور کنیم.

این مقررات هنگامی تغییر یافت که قبایل یکجانشین شدند و گسترش یافتند، جنگل‌ها را پاکسازی کردند و به واحدهای منفرد (یعنی خانواده‌ها) تجزیه شدند که هر یک قطعه‌ای جداگانه را کشت می‌کرد. این تغییرات زمانی ژرف‌تر شد که صنعت‌دستی از کشاورزی جدا شد، و کار پراکنده‌ی همگان به کار پیوسته‌ی گروهی اندک بدل شد؛ زمانی که محصولات به کالاهایی بدل شدند که در دادوستد منظم به فروش رسیدند و دیگران جز تولیدکنندگان آن را مصرف کردند. طبیعی بود که کشاورزی که بر زمینی کار می‌کرد، آن را آباد می‌کرد، و به اراده‌ی خویش بی‌مزامحت دیگران بر آن کار می‌نمود، حق تصرف آزاد بر زمین و ابزارش داشته باشد؛ که محصول از آن او باشد؛ که زمین و محصول ملک او دانسته شود. در سده‌های میانه، قیودی به شکل تعهدات فنودالی ممکن بود برای دفاع ضروری باشد. طبیعی بود که صنعتگری که تنها خود ابزارش را به‌کار می‌برد، حق

انحصاری تصرف آنها را داشته باشد، همان‌گونه که فرآورده‌های ساخته‌شده‌اش از آن او بود، او تنها مالک بود.

به این ترتیب، مالکیت خصوصی به قانون بنیادین جامعه‌ای بدل شد که بر واحدهای کوچک کار استوار بود. بی‌آنکه صراحتاً تدوین شده باشد، چنین احساس می‌شد که حق ضروری است: هر که ابزار، زمین یا محصول را منحصراً به کار می‌گیرد، باید مالک و صاحب اختیار کامل آنها باشد. مالکیت خصوصی بر ابزار تولید ویژگی حقوقی جدایی‌ناپذیر خرده‌تولیدی بود.

این وضعیت همچنان باقی ماند، حتی هنگامی که سرمایه‌داری بر صنعت چیره شد. بلکه با آگاهی بیشتری بیان شد، و انقلاب فرانسه «آزادی، برابری و مالکیت» را حقوق بنیادین شهروند اعلام کرد. هنگامی که به جای چند شاگرد، استادکار گروه بیشتری از خدمتکاران را به کار می‌گرفت تا با ابزار او کار کنند و محصولاتی بسازند که او بفروشد، باز هم مالکیت خصوصی ابزار تولید به سادگی به کار گرفته می‌شد. از راه استثمار نیروی کار کارگران بود که کارخانه‌ها و ماشین‌ها، به عنوان ملک خصوصی سرمایه‌دار، به منبع رشد عظیم و فزاینده‌ی سرمایه بدل شدند. در اینجا مالکیت خصوصی در جامعه وظیفه‌ای تازه یافت: به عنوان مالکیت سرمایه‌دارانه، قدرت و ثروتی فزاینده را برای طبقه‌ی حاکم نوین — یعنی سرمایه‌داران — تضمین کرد و آنان را قادر ساخت بارآوری کار را به طور چشمگیری افزایش دهند و سلطه‌ی خود را بر سراسر زمین بگسترند. از این رو، این نهاد حقوقی، علیرغم تنزل و فلاکت کارگران استثمارشده، به عنوان نهادی مفید و خیرخواهانه، حتی ضروری، احساس می‌شد که نوید پیشرفت نامحدود جامعه را می‌داد.

باین حال، این روند به تدریج ماهیت درونی نظام اجتماعی را دگرگون ساخت و در نتیجه، بار دیگر کارکرد مالکیت خصوصی تغییر کرد. با پیدایش شرکت‌های سهامی، دوگانگی نقش مالک کارخانه‌ی سرمایه‌دار — یعنی هدایت تولید و تصاحب ارزش اضافی — از هم گسست. کار و مالکیت، که در گذشته به طور

نزدیک به هم پیوسته بودند، اکنون از یکدیگر جدا شدند. مالکان همان سهامداران بودند که بیرون از فرایند تولید می‌زیستند، در خانه‌های ییلاقی دوردست بیکار می‌نشستند و شاید در بورس به قمار می‌پرداختند. سهامدار هیچ پیوند مستقیمی با کار نداشت. مالکیتش به ابزار کاری که شخصاً با آن کار کند مربوط نمی‌شد. دارایی او صرفاً از برگه‌هایی کاغذی تشکیل می‌شد، سهامی از شرکت‌هایی که شاید حتی جایگاهشان را نمی‌دانست. کارکرد او در جامعه چیزی جز زیستی انگلی نبود. مالکیت او به معنای فرمان راندن و هدایت ماشین‌ها نبود — این تنها حق مدیر بود. معنایش فقط آن بود که او می‌توانست بدون آنکه کاری انجام دهد، مدعی دریافت مبلغی معین شود. سهام در دست او، گواهی‌هایی بودند که حق او را — تضمین‌شده توسط قانون و حکومت، دادگاه و پلیس — برای مشارکت در سود نشان می‌دادند؛ اسنادِ شراکت در آن «شرکت بزرگ برای استثمار جهان» که همان سرمایه‌داری است.

کار در کارخانه‌ها کاملاً مستقل از سهامداران جریان دارد. مدیر و کارگزارانش تمام روز مشغول تنظیم و اداره‌ی امورند، کارگران از صبح تا شام به زحمت می‌افتند و شتابان و تحت فشار کار می‌کنند. همه باید نهایت کوشش خود را به کار گیرند تا محصول تا حد امکان بیشتر شود. اما محصول کار مشترکشان از آن کسانی نیست که کار را انجام داده‌اند. درست همان‌طور که در گذشته بورژواها قربانی دسته‌های راهزن می‌شدند، اکنون افرادی کاملاً بیگانه با تولید، تنها بر اساس برگه‌های سهام خود، پیش می‌آیند و بخش اعظم محصول را تصاحب می‌کنند. نه به زور؛ بی‌آنکه انگشتی تکان دهند، خودکار آن را در حساب بانکی‌شان می‌یابند. تنها دستمزدی ناچیز یا حقوقی متوسط برای کسانی باقی می‌ماند که کار تولید را به‌طور مشترک انجام داده‌اند؛ همه‌ی باقی‌مانده سود سهام است که نصیب سهامداران می‌شود. آیا این جنون نیست؟ این همان کارکرد نوین مالکیت خصوصی ابزار تولید است. چیزی نیست جز به‌کارگیری عمل حقوقی به

ارث‌رسیده‌ی کهن در قالب‌های نوین کار — قالب‌هایی که دیگر با آن قوانین جور در نمی‌آیند.

در اینجا می‌بینیم که چگونه کارکرد اجتماعی یک نهاد حقوقی، در نتیجه‌ی گرگونی تدریجی اشکال تولید، به ضد هدف آغازین خود بدل می‌شود. مالکیت خصوصی که در آغاز وسیله‌ای برای فراهم کردن امکان کار مولد برای همگان بود، اکنون به ابزاری تبدیل شده است برای محروم ساختن کارگران از بهره‌گیری آزادانه از ابزارهای تولید. مالکیت خصوصی که در آغاز وسیله‌ای بود برای تضمین بهره‌مندی کارگران از ثمره‌ی کارشان، اکنون وسیله‌ای شده است برای محروم ساختن آنان از ثمره‌ی کارشان به سود طبقه‌ای از انگل زیست‌های بی‌فایده. اما چگونه است که چنین قانونی منسوخ هم چنان بر جامعه حکم می‌راند؟ نخست، بدان سبب که قشرهای متوسط و خردبورژوا، کشاورزان و پیشه‌وران مستقل به آن چنگ می‌زنند، زیرا گمان می‌کنند تضمینی برای دارایی اندک و معیشت‌شان است؛ هرچند در عمل اغلب با زمین‌های گروگذاشته‌شان قربانی ربا و سرمایه‌ی بانکی می‌شوند. وقتی می‌گویند: «من ارباب خودم هستم»، مقصودشان این است که: «نیازی ندارم از اربابی بیگانه فرمان ببرم»؛ اما همکاری برابر در کار جمعی کاملاً بیرون از تصورشان است. دوم، و مهم‌تر از همه، به این دلیل که قدرت دولت، با نیروی پلیسی و نظامی‌اش، قانون کهنه را برای سود طبقه‌ی حاکم، یعنی سرمایه‌داران، حفظ می‌کند.

در طبقه‌ی کارگر، آگاهی به این تناقض اکنون به‌مثابه حسی نوین از «حق» و «عدالت» سربرمی‌آورد. حق کهن، از رهگذر رشد خردتولیدی به سرمایه‌داری بزرگ، به «بی‌حقی» بدل شده است و چنین نیز احساس می‌شود. این وضع با قاعده‌ی آشکار در تضاد است که می‌گوید: کسانی که کار می‌کنند و ابزار را به‌کار می‌گیرند باید اختیار آن را در دست داشته باشند تا بتوانند کار را به بهترین نحو سازمان دهند. ابزار کوچک یا قطعه‌زمین اندک را فردی همراه با خانواده‌اش می‌توانست اداره کند؛ پس تصرف آن از آن او بود، او مالک بود. اما ماشین‌های

بزرگ، کارخانه‌ها و بنگاه‌های عظیم تنها می‌توانند به‌وسیله‌ی گروهی سازمان‌یافته از کارگران — جامعه‌ای از نیروهای همکار — اداره شوند. بنابراین، این بدن اجتماعی، این جامعه، باید اختیار آن را داشته باشد تا کار را مطابق اراده‌ی مشترک خویش سازمان دهد.

این مالکیت مشترک به معنای مالکیت در معنای کهن کلمه نیست، یعنی حقی برای استفاده یا سوءاستفاده‌ی دلخواه. هر بنگاه، صرفاً بخشی از کل دستگاه تولیدی جامعه است؛ بنابراین حق هر گروه یا جامعه‌ی تولیدکننده محدود است به حق برتر جامعه‌ی کل، و باید در پیوندی منظم با دیگران اعمال شود.

مالکیت مشترک را نباید با مالکیت عمومی یکی گرفت. در مالکیت عمومی — که اغلب از سوی اصلاح‌طلبان اجتماعی مطرح می‌شود — دولت یا نهادهای سیاسی، ارباب تولید است. کارگران ارباب کار خود نیستند، بلکه تحت فرمان مقامات دولتی‌اند که رهبری و اداره‌ی تولید را بر عهده دارند. هرچند شرایط کار انسانی‌تر باشد یا رفتار با آنان مهربانانه‌تر، واقعیت بنیادی این است که کارگران، نه خود بلکه مقامات، بر ابزار تولید و محصول مسلط‌اند، کل روند را مدیریت می‌کنند، تصمیم می‌گیرند چه بخشی از محصول برای نوآوری، استهلاک، بهبود یا هزینه‌های اجتماعی اختصاص یابد، چه بخشی سهم کارگران شود و چه بخشی سهم خودشان. به‌اختصار، کارگران همچنان دستمزد می‌گیرند، سهمی از محصول که از سوی اربابان تعیین می‌شود. تحت مالکیت عمومی ابزار تولید، کارگران همچنان تحت سلطه و استثمار یک طبقه‌ی حاکم قرار دارند. مالکیت عمومی، برنامه‌ای خرده‌بورژوازی است برای شکلی مدرن و پنهان از سرمایه‌داری. تنها مالکیت مشترک به‌دست تولیدکنندگان می‌تواند هدف واقعی طبقه‌ی کارگر باشد.

بدین‌سان، انقلاب در نظام تولید به‌طور تنگاتنگ با انقلاب در قانون گره خورده است. این انقلاب بر تغییر در ژرف‌ترین پاورهای مربوط به حق و عدالت استوار است. هر نظام تولیدی بر ترکیب معینی از فنون و قانونی خاص بنا می‌شود که روابط میان انسان‌ها را در کارشان تنظیم می‌کند و حقوق و وظایفشان

را تعیین می‌سازد. فنون ابزارهای کوچک همراه با مالکیت خصوصی، جامعه‌ای از تولیدکنندگان کوچک آزاد و برابر پدید می‌آورد. فنون ماشین‌های بزرگ همراه با مالکیت خصوصی، سرمایه‌داری را به‌وجود می‌آورد. فنون ماشین‌های بزرگ همراه با مالکیت مشترک، به معنای انسانی‌تری آزاد و همکار است. پس سرمایه‌داری نظامی میانی است، شکلی گذار که از کاربرد قانون کهن بر فنون نوین پدید آمده است. در حالی که پیشرفت فنی توانایی‌های انسان را به‌شدت افزایش داده است، قانون به ارث‌رسیده که کاربرد این توانایی‌ها را تنظیم می‌کرد تقریباً بی‌تغییر باقی مانده است. جای شگفتی نیست که این قانون ناکافی از کار درآمده و جامعه را به چنین فلاکتی انداخته است. این عمیق‌ترین معنای بحران جهانی کنونی است: بشریت به‌موقع نتوانست قانون کهن خود را با نیروهای فنی نوین سازگار کند؛ از این‌رو اکنون دچار ویرانی و نابودی است.

فناوری، نیرویی داده‌شده است. بی‌گمان، رشد سریع آن کار انسان است، نتیجه‌ی طبیعی اندیشیدن به کار، تجربه و آزمایش، کوشش و رقابت. اما به‌محض آنکه پدیدار شد، کاربردش خودکار است، بیرون از اختیار آزاد ما، همچون نیرویی طبیعی تحمیل می‌شود. ما نمی‌توانیم، آن‌چنان که شاعران آرزو کرده‌اند، به استفاده‌ی عمومی از ابزارهای کوچک نیاکانمان بازگردیم. قانون، در عوض، باید به‌دست انسان با طرحی آگاهانه وضع شود. همان‌گونه که وضع می‌شود، آزادی یا بردگی انسان را نسبت به انسان دیگر و نسبت به ابزار فنی تعیین می‌کند.

هنگامی که قانون موروثی، در نتیجه‌ی رشد خاموش فنون، به ابزاری برای استثمار و ستم بدل می‌شود، به موضوع جدال میان طبقات اجتماعی، میان طبقه‌ی استثمارگر و طبقه‌ی استثمارشونده بدل می‌گردد. تا زمانی که طبقه‌ی استثمارشونده به‌طور مطیع قانون موجود را «حق» و «عدالت» بپندارد، استثمارش مشروع و بی‌چالش باقی خواهد ماند. اما زمانی که در میان توده‌ها به‌تدریج آگاهی از استثمارشان رشد می‌کند، همزمان تصورات نوینی از حق در

آنان بیدار می‌شود. با رشد این احساس که قانون موجود با عدالت در تضاد است، اراده‌شان برای تغییر آن پرانگیخته می‌شود و می‌کوشند باورهای خود به حق و عدالت را به قانون جامعه بدل کنند.

این بدان معناست که صرف احساس بی‌عدالتی کافی نیست. تنها آنگاه که در میان توده‌های گسترده‌ی کارگران این احساس به باورهایی روشن و عمیق از حق بدل شود که سرپای وجودشان را دربرگیرد، آنان را سرشار از عزم استوار و شور پرشور کند، خواهند توانست نیروهای لازم برای دگرگون‌سازی ساختار اجتماعی را پدید آورند. حتی آن زمان نیز این تنها شرط مقدماتی خواهد بود. مبارزه‌ای سخت و طولانی برای درهم‌شکستن مقاومت طبقه‌ی سرمایه‌دار — که با تمام نیرو از سلطه‌ی خویش دفاع خواهد کرد — لازم است تا نظم نوین برپا گردد.

۳. سازمان‌دهی کارگاه

بدین‌سان، اندیشه‌ی مالکیت مشترک ابزار تولید کم‌کم در ذهن کارگران جای می‌گیرد. همین که آنان احساس کنند نظم نوین، یعنی تسلط خویش بر کار، ضرورتی حیاتی و امری عادلانه است، همه‌ی اندیشه‌ها و کردارهایشان وقف تحقق آن خواهد شد. آنان می‌دانند که این امر یک‌باره ممکن نیست؛ دوره‌ای طولانی از مبارزه اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. برای درهم‌شکستن مقاومت سرسختانه‌ی طبقات حاکم، کارگران باید همه‌ی نیروهای خویش را به کار گیرند. همه‌ی توانایی‌های ذهن و شخصیت، سازمان و دانش که در خود دارند باید پرورش یابند. و پیش از هر چیز باید برای خود روشن سازند که چه می‌خواهند و این نظم نوین چه معنایی دارد.

انسان، زمانی که باید کاری انجام دهد، نخست آن را در ذهن خود به‌صورت طرح و نقشه‌ای کم‌وبیش آگاهانه تصور می‌کند. این همان چیزی است که کنش‌های انسان را از کنش‌های غریزی حیوان متمایز می‌سازد. همین اصل در مبارزات جمعی، در کنش‌های انقلابی طبقات اجتماعی نیز صادق است. البته نه به‌طور کامل؛ چرا که در انفجارهای شورشی پرشور، عنصر بسیاری از انگیزه‌های ناخودآگاه و خودانگیخته دخیل است. کارگران مبارز، ارتشی نیستند که طبق نقشه‌ای دقیق و زیر هدایت ستادی از رهبران توانمند پیش برده شوند. آنان مردمی‌اند که به‌تدریج از حالت فرمانبرداری و نادانی برمی‌خیزند، به‌تدریج به استثمار خود آگاه می‌شوند، بارها و بارها برای شرایط بهتر زندگی به مبارزه واداشته می‌شوند، و به‌مرور توانایی‌های خود را پرورش می‌دهند. احساس‌های نو در دل‌هایشان می‌شکفتد، اندیشه‌های نو در ذهنشان پدید می‌آید که جهان چگونه می‌تواند و باید باشد. آرزوهای تازه، آرمان‌های تازه، اهداف تازه ذهنشان را پر می‌کند و اراده و کنش‌شان را جهت می‌بخشد. اهدافشان به‌تدریج صورتی روشن‌تر

به خود می‌گیرد؛ از مبارزه‌ی ساده برای بهبود شرایط کار، در آغاز، به اندیشه‌ی بازسازمان‌دهی بنیادین جامعه ارتقا می‌یابد. چند نسل است که آرمان جهانی فارغ از استثمار و ستم بر ذهن کارگران چنگ انداخته است. امروزه، اندیشه‌ی کارگران که خود ارباب ابزار تولید باشند و خود کارشان را هدایت کنند، هرچه بیشتر در ذهن‌ها قوت می‌گیرد.

این سازمان نوین کار را باید بررسی کنیم و برای خود و یکدیگر روشن سازیم، و بهترین توانایی‌های ذهنی خود را وقف آن کنیم. ما نمی‌توانیم آن را همچون تخیلی محض ابداع کنیم؛ بلکه آن را از شرایط و نیازهای واقعی کار و کارگران کنونی استنتاج می‌کنیم. البته نمی‌توان آن را به تفصیل ترسیم کرد؛ زیرا شرایط آینده که شکل دقیق آن را تعیین خواهند کرد، هنوز ناشناخته‌اند. این شکل‌ها در ذهن کارگرانی پدید خواهد آمد که در آینده با وظیفه روبه‌رو خواهند شد. در حال حاضر باید به ترسیم خطوط کلی بسنده کنیم، ایده‌های راهنمایی که عمل طبقه‌ی کارگر را جهت خواهند داد. این ایده‌ها همچون ستارگان راهنما خواهند بود که در همه‌ی فراز و فرودهای پیروزی و شکست در مبارزه، در موفقیت و ناکامی در سازمان‌دهی، نگاه‌ها را به‌طور ثابت به‌سوی هدف بزرگ معطوف نگاه می‌دارند. آنها باید نه با توصیف‌های جزئی دقیق، بلکه بیشتر با مقایسه‌ی اصول جهان نو با شکل‌های شناخته‌شده‌ی سازمان‌های موجود روشن گردند.

هنگامی که کارگران کارخانه‌ها را تصرف کنند تا کار را سازمان دهند، انبوهی از مسائل تازه و دشوار در برابرشان قد علم خواهد کرد. اما در عین حال انبوهی از نیروهای تازه نیز در اختیار خواهند داشت. نظامی نوین تولید هرگز بنایی مصنوعی نیست که به‌دلخواه برپا شود؛ بلکه همچون فرایندی مهارنشده‌ی از طبیعت پدید می‌آید، چون لرزشی که در ژرفای جامعه به وقوع می‌پیوندد و نیرومندترین نیروها و شورهای انسانی را برمی‌انگیزد. این نظام نتیجه‌ی

مبارزه‌ای سرسختانه و احتمالاً طولانی طبقاتی است. نیروهای لازم برای ساختن تنها در دل همین مبارزه می‌توانند رشد کنند.

پایه‌های جامعه‌ی نوین چیست؟ آنها نیروهای اجتماعی رفافت و همبستگی، انضباط و شور، نیروهای اخلاقی فداکاری و وقف برای جامعه، نیروهای معنوی دانش، شجاعت و پایداری، و سازمان استواری هستند که همه‌ی این نیروها را در وحدت هدفی واحد پیوند می‌دهد؛ همه‌ی اینها زاده‌ی مبارزه‌ی طبقاتی‌اند. این نیروها را نمی‌توان عمداً از پیش آماده ساخت. نخستین نشانه‌هایشان خودبه‌خود از دل استثمار مشترک در میان کارگران پدید می‌آیند؛ سپس پیوسته از دل ضرورت‌های مبارزه، زیر تأثیر تجربه و برانگیختن و آموزش متقابل رشد می‌کنند. آنان باید رشد کنند، زیرا فراوانی‌شان پیروزی می‌آورد و کمبودشان شکست. اما حتی پس از موفقیت در نبرد، تلاش‌ها برای ساختن نظم نوین محکوم به شکست خواهد بود، مادام که این نیروهای اجتماعی کافی نباشند، مادام که اصول نوین به‌طور کامل قلب‌ها و ذهن‌های کارگران را اشغال نکرده باشند. و در آن صورت، از آنجا که بشریت باید زندگی کند و تولید باید ادامه یابد، نیروهای دیگر – نیروهای قهری، سلطه‌گر و سرکوبگر – تولید را به دست خواهند گرفت. از این‌رو، مبارزه باید بارها و بارها از نو آغاز شود، تا زمانی که نیروهای اجتماعی در طبقه‌ی کارگر به چنان سطحی برسند که آنان را توانا سازد تا به‌راستی اربابان خودگردان جامعه شوند.

وظیفه‌ی بزرگ کارگران سازماندهی تولید بر مبنایی نوین است. این کار باید از سازماندهی درون کارگاه آغاز شود. سرمایه‌داری نیز سازمان کارگاهی دقیقی طراحی کرده بود؛ اما اصول سازمان نوین کاملاً متفاوت است. مبنای فنی در هر دو مورد یکسان است: انضباط کاری که توسط جریان منظم ماشین‌ها تحمیل می‌شود. اما مبنای اجتماعی، یعنی روابط متقابل میان انسان‌ها، درست نقطه‌ی مقابل آن چیزی است که پیش‌تر بود. همکاری میان یاران برابر جایگزین فرماندهی اربابان و اطاعت زیردستان می‌شود. احساس وظیفه، فداکاری برای

جمع، ستایش یا سرزنش رفقا بر اساس تلاش و دستاوردها به عنوان محرک‌ها جای ترس از گرسنگی و خطر همیشگی بیکاری را می‌گیرد. کارگران، به‌جای ابزارهای منفعل و قربانیان سرمایه، اکنون خود به سرپرستان و سازمان‌دهندگان مستقل تولید بدل می‌شوند، برانگیخته از غرور مشارکت فعال در خیزش نوعی نوین از بشریت.

نهاد حاکم در این سازمان کارگاهی کلیت کارگران همکار است. آنان گرد می‌آیند تا مسائل را بررسی کنند و در مجمع تصمیم بگیرند. بنابراین هر کسی که در کار مشارکت دارد، در تنظیم کار جمعی نیز سهیم است. این امر بدیهی و طبیعی به نظر می‌رسد و شیوهی آن همانند شیوهی است که کارگران در چارچوب سرمایه‌داری، در گروه‌ها یا اتحادیه‌ها، از طریق رأی‌گیری در امور مشترک تصمیم می‌گرفتند. اما تفاوت‌های اساسی وجود دارد. در اتحادیه‌ها معمولاً تقسیم کار میان مقامات و اعضا وجود داشت: مقامات پیشنهادها را آماده و طراحی می‌کردند و اعضا رأی می‌دادند. کارگران با بدن‌های فرسوده و ذهن‌های خسته ناچار بودند اندیشیدن را به دیگران واگذار کنند؛ بنابراین تنها تا حدودی یا در ظاهر، کار خود را اداره می‌کردند. اما در مدیریت مشترک کارگاه، آنان باید همه‌چیز را خودشان انجام دهند: اندیشیدن، طرح‌ریزی و تصمیم‌گیری. شور و رقابت نه تنها در انجام وظایف فردی هر کس نقشی اساسی دارد، بلکه در کار مشترک تنظیم امور کل نیز حیاتی‌تر است. نخست، زیرا این موضوع، مهم‌ترین امر جمعی است که نمی‌توان آن را به دیگران واگذار کرد. دوم، چون این موضوع به روابط متقابل در کار خودشان مربوط است، که همه در آن ذی‌نفع و شایسته‌اند؛ بنابراین توجه ژرف آنان را می‌طلبد و تنها بحث جامع می‌تواند آن را حل کند. در نتیجه، نه فقط تلاش بدنی، بلکه کوشش ذهنی هر کس در مشارکت در تنظیم امور عمومی به موضوع رقابت و ارزیابی بدل می‌شود.

افزون بر این، بحث‌ها باید ماهیتی دیگرگونه داشته باشند نسبت به آنچه در انجمن‌ها و اتحادیه‌های سرمایه‌داری مرسوم بود، جایی که همواره اختلاف منافع

شخصی وجود داشت. در آنجا هر کس در ژرفای آگاهی خود به فکر حفاظت از خویش بود، و مباحثات ناگزیر باید این اختلاف‌ها را در اقدام مشترک تعدیل و هموار می‌کرد. اما اینجا، در جامعه‌ی نوین کار، همه‌ی منافع اساساً یکسان‌اند و همه‌ی اندیشه‌ها به سوی هدف مشترک سازمان‌یابی مؤثر تعاونی جهت‌گیری دارند.

در کارخانه‌ها و واحدهای بزرگ، شمار کارگران آن‌قدر زیاد است که نمی‌توانند همگی در یک نشست گرد آیند و بحثی واقعی و کامل داشته باشند. در اینجا تصمیم‌ها تنها می‌تواند در دو مرحله گرفته شود: نخست در مجامع بخش‌های جداگانه‌ی واحد، و سپس در مجامع کمیته‌های مرکزی نمایندگان. وظایف و شیوه‌ی کار این کمیته‌ها را اکنون نمی‌توان به‌طور دقیق پیش‌پیش تعیین کرد؛ آن‌ها کاملاً نو و بخشی اساسی از ساختار اقتصادی تازه‌اند. کارگران در رویارویی با نیازهای عملی، شکل‌های عملی آن را توسعه خواهند داد. با این همه، می‌توان به‌طور کلی، از طریق مقایسه با نهادها و سازمان‌های شناخته‌شده برای ما، چیزی از ماهیت آن‌ها دریافت.

در دنیای قدیم سرمایه‌داری، کمیته‌های مرکزی نمایندگان نهادی آشنا بودند: در پارلمان‌ها، در همه‌گونه نهادهای سیاسی و در هیئت‌های رهبری انجمن‌ها و اتحادیه‌ها. آن‌ها اختیار حکومت بر موکلان خود را داشتند یا حتی همچون اربابان بر آنان فرمان می‌راندند. چنین چیزی با نظام اجتماعی‌ای متناسب است که در آن توده‌ی کارگران تحت استثمار و فرمان‌بردار، توسط اقلیتی حاکم اداره می‌شوند. اما اکنون وظیفه این است که شکل تازه‌ای از سازمان برای بدنه‌ای از تولیدکنندگان آزاد و همکار ساخته شود که عملاً و ذهنی بر اقدام تولیدی مشترک خود کنترل دارند، آن را برابانه و به میل خویش سامان می‌دهند — نظامی اجتماعی کاملاً متفاوت.

در جهان قدیم، شوراهای اتحادیه‌ها امور جاری را اداره می‌کردند، پس از آن‌که اعضا در فواصل طولانی‌تر گرد می‌آمدند و سیاست کلی را تعیین می‌کردند.

آنچه این شوراها با آن سروکار داشتند، جزئیات روزمره بود، نه مسائل حیاتی. اما اکنون، پای اساس و جوهر خود زندگی در میان است: کار تولیدی که همواره ذهن همه را اشغال می‌کند و باید بکند، چون بزرگ‌ترین موضوع اندیشه‌های آنان است.

شرایط نوین کار این کمیته‌های کارگاهی را چیزی کاملاً متفاوت از هرآنچه در جهان سرمایه‌داری می‌شناسیم می‌سازد. آن‌ها مرکزی‌اند، اما نهاد حاکم نیستند؛ هیئت مدیره‌ای فرمان‌بر نیستند. نمایندگانی که آن‌ها را تشکیل می‌دهند، توسط مجامع بخش‌ها با دستورهای ویژه برگزیده می‌شوند؛ سپس به این مجامع بازمی‌گردند تا از بحث‌ها و نتایج گزارش دهند، و پس از مشورت دوباره همان‌ها یا نمایندگانی دیگر با دستورهای تازه بازمی‌گردند. بدین‌سان، آن‌ها همچون حلقه‌های پیونددهنده میان نیروهای بخش‌های مختلف عمل می‌کنند. این کمیته‌ها، بدنه‌ای از کارشناسان برای تنظیم مقررات رهبری جهت توده‌ی غیرمتخصص نیستند. البته کارشناسان — چه منفرد و چه جمعی — برای رسیدگی به مسائل فنی و علمی خاص لازم خواهند بود. اما کمیته‌های کارگاهی باید با جریان‌های روزمره، روابط متقابل، و تنظیم کار سروکار داشته باشند؛ جایی که هر کس هم متخصص و هم ذی‌نفع است.

سازمان کارگاه، ترتیب‌دهی و پیوند آگاهانه‌ی همه‌ی روندهای جداگانه در یک کل است. این پیوندهای متقابلِ عملیات سازگار را می‌توان در طرحی منظم، یعنی تصویری ذهنی از فرایند واقعی، بازنمایی کرد. این تصویر باید در ذهن همه‌ی کارگران همکار حاضر باشد؛ همه باید شناختی کامل از امر مشترک خود داشته باشند. همان‌طور که یک نقشه یا نمودار ارتباطات یک کل پیچیده را به صورتی روشن و برای همگان قابل فهم نشان می‌دهد، در اینجا نیز وضعیت کل واحد در هر لحظه، در همه‌ی تحولاتش، باید از طریق بازنمایی‌های مناسب آشکار شود. در قالب عددی، این کار به‌وسیله‌ی حسابداری انجام می‌شود. حسابداری همه‌چیز را در فرایند تولید ثبت و تثبیت می‌کند: چه مواد خامی وارد کارگاه

می‌شود، چه ماشین‌هایی تهیه می‌شود، چه محصولی به بار می‌آورد، چه مقدار کار صرف تولیدات می‌شود، هر کارگر چند ساعت کار می‌کند، چه محصولاتی تحویل داده می‌شود. این حسابداری جریان مواد را در فرایند تولید دنبال و توصیف می‌کند و امکان مقایسه‌ی مداوم نتایج با برآوردهای پیشین در طرح‌ریزی را فراهم می‌سازد. بدین‌سان، تولید در کارگاه به فرایندی ذهنی-قابل‌کنترل بدل می‌شود.

مدیریت سرمایه‌داری نیز کنترل ذهنی بر تولید را می‌شناسد؛ در آنجا نیز امور از طریق محاسبه و حسابداری بازنمایی می‌شوند. اما تفاوت بنیادی اینجاست که محاسبه‌ی سرمایه‌داری تماماً با دیدگاه تولید سود سازگار شده است. داده‌های بنیادی آن قیمت‌ها و هزینه‌ها هستند؛ کار و دستمزد تنها عواملی در محاسبه‌ی سود نهایی ترازنامه‌ی سالانه‌اند. در نظام تازه‌ی تولید، برعکس، «ساعات کار» داده‌ی بنیادی است، چه در آغاز هنوز در واحدهای پولی بیان شوند یا در شکل واقعی خود. در تولید سرمایه‌داری، حسابداری راز مدیریت است، راز دفتر. این موضوع به کارگران مربوط نیست؛ آن‌ها تنها ابراهای استثمارند، عواملی در محاسبه‌ی هزینه و محصول، پیوسته‌هایی به ماشین‌ها. در تولید تحت مالکیت مشترک، حسابداری امری عمومی است؛ برای همه آشکار است. کارگران همواره دیدی کامل از روند کل فرایند دارند. تنها از این راه است که می‌توانند در مجامع بخشی و در کمیته‌های کارگاهی بحث کنند و درباره‌ی آنچه باید انجام شود تصمیم بگیرند.

نتایج عددی، افزون بر این، به‌وسیله‌ی جداول آماری، نمودارها و تصاویر آشکار می‌شوند که وضعیت را به‌سرعت و در یک نگاه نشان می‌دهند. این اطلاعات منحصر به کارکنان کارگاه نیست؛ امری عمومی و برای همه‌ی بیرونیان نیز گشوده است. هر کارگاه تنها بخشی از تولید اجتماعی است و پیوند کار آن با فعالیت‌های بیرونی نیز در حسابداری بازتاب می‌یابد. بدین‌سان، شناخت تولید در هر واحد بخشی از دانش مشترک برای همه‌ی تولیدکنندگان خواهد بود.

۴. سازمان اجتماعی

کار فرایندی اجتماعی است. هر واحد تولیدی بخشی از پیکره‌ی تولیدی جامعه است. کل تولید اجتماعی از طریق پیوند و همکاری این واحدها شکل می‌گیرد. همانند سلول‌هایی که یک ارگانیسم زنده را می‌سازند، آن‌ها نمی‌توانند جدا و منزوی از بدنه وجود داشته باشند. بنابراین، سازماندهی کار درون کارگاه تنها نیمی از وظیفه‌ی کارگران است. بالاتر از آن، وظیفه‌ای حتی مهم‌تر قرار دارد: پیوستن واحدهای تولیدی جداگانه و ترکیب آن‌ها در یک سازمان اجتماعی. سازمان درون کارگاه پیش‌تر در سرمایه‌داری وجود داشت و تنها می‌بایست با سازمانی دیگر جایگزین شود که بر پایه‌ای نو استوار گردد. اما سازمان اجتماعی تمام کارگاه‌ها در یک کلیت واحد، تا همین سال‌های اخیر پدیده‌ای کاملاً نو و بی‌سابقه بود. به قدری نو که در سراسر قرن نوزدهم، استقرار چنین سازمانی تحت نام «سوسیالیسم» وظیفه‌ی اصلی طبقه‌ی کارگر تلقی می‌شد. سرمایه‌داری از انبوهی بی‌نظم از بنگاه‌های مستقل تشکیل می‌شد — «انبوهی متزاحم از کارفرمایان خصوصی منفرد»، به تعبیر برنامه‌ی حزب کارگر — که تنها از طریق مناسبات تصادفی بازار و رقابت به یکدیگر مرتبط بودند و پیامدش ورشکستگی‌ها، تولید مازاد و بحران، بیکاری و ائتلاف عظیم مواد و نیروی کار بود. برای الغای این وضع، طبقه‌ی کارگر می‌بایست قدرت سیاسی را تسخیر کند و از آن برای سازمان‌دهی صنعت و تولید استفاده نماید. این «سوسیالیسم دولتی» در آن زمان به عنوان نخستین گام در مسیر تحولی نو در نظر گرفته می‌شد.

در سال‌های اخیر وضعیت دگرگون شده است، زیرا خود سرمایه‌داری گام‌هایی به سوی سازمان‌دهی دولتی برداشته است. این امر تنها ناشی از میل ساده به افزایش بارآوری و سود از طریق برنامه‌ریزی عقلانی تولید نبود. در روسیه ضرورت جبران عقب‌ماندگی اقتصادی، دولت بلشویکی را واداشت تا با سازمان‌دهی شتابان و آگاهانه‌ی صنعت، این کمبود را برطرف کند. در آلمان،

مبارزه برای قدرت جهانی بود که سرمایه‌داری را به کنترل دولتی تولید و سازمان‌دهی صنعتی کشاند. این مبارزه چنان عظیم بود که تنها با تمرکز همه‌ی نیروهای مولد در دست دولت، طبقه‌ی سرمایه‌دار آلمان می‌توانست شانس موفقیتی داشته باشد. در سازمان ناسیونال‌سوسیالیستی، مالکیت و سود — هرچند به‌شدت برای نیازهای دولت محدود شده بود — نزد سرمایه‌داران خصوصی باقی ماند، اما اختیار و سایل تولید، جهت‌دهی و مدیریت آن به دست مقامات دولتی افتاد. از رهگذر سازمان‌دهی کارآمد، تداوم تولید سود برای سرمایه و دولت تضمین می‌شد. این سازمان‌دهی کلان تولید بر همان اصولی استوار بود که سازمان درون کارخانه: فرمان شخصی مدیرکل جامعه، یعنی پیشوا، رئیس دولت. هر جا که دولت کنترل صنعت را به دست می‌گیرد، اقتدار و اجبار جایگزین آزادی پیشین سرمایه‌داران می‌شود. قدرت سیاسی مقامات دولتی به‌واسطه‌ی قدرت اقتصادی‌شان، یعنی فرمان بر وسایل تولید — شالوده‌ی جامعه — به‌طرز چشمگیری تقویت می‌شود.

اصل بنیادین طبقه‌ی کارگر در هر جهت دقیقاً متضاد این وضعیت است. سازمان‌دهی تولید توسط کارگران بر همکاری آزاد استوار است: بدون ارباب، بدون خادم. پیوند همه‌ی بنگاه‌ها در یک سازمان اجتماعی نیز بر همین اصل شکل می‌گیرد. سازوکار این امر باید به دست خود کارگران ساخته شود.

از آنجا که گردآوری کارگران همه‌ی کارخانه‌ها در یک مجمع واحد ناممکن است، آنان تنها می‌توانند از طریق نمایندگان اراده‌ی خود را بیان کنند. برای چنین نهادهایی از نمایندگان، در سال‌های اخیر نام «شوراهای کارگری» به کار رفته است. هر گروه همکار در یک واحد کاری، اعضای را برمی‌گزیند تا در مجامع شورایی نظر و خواست آن گروه را بازتاب دهند. این نمایندگان پیش‌تر خود در بحث‌های گروه مشارکت کرده و به‌عنوان مدافعان توانمند دیدگاه‌هایی که اکثریت را جلب کرده بود، برجسته شده‌اند. اکنون آنان به‌مثابه سخنگویان گروه به میدان می‌آیند تا این دیدگاه‌ها را با دیدگاه‌های دیگر گروه‌ها مواجه کنند و به تصمیمی

جمعی برسند. هرچند توانایی‌های فردی در اقتناع همکاران و روشن‌سازی مسائل نقش ایفا می‌کند، اما وزن اصلی آنان نه در قوت فردی‌شان بلکه در نیروی جمعی است که ایشان را برگزیده است. آنچه تعیین‌کننده است نه صرفاً عقیده‌ها بلکه اراده و آمادگی گروه برای عمل بر مبنای آن‌هاست. بسته به مسائل و مشکلات پیش رو، افراد گوناگون می‌توانند به‌عنوان نماینده عمل کنند.

مسئله‌ی اصلی، بنیانی برای همه‌ی مسائل دیگر، خود تولید است. سازمان‌دهی آن دو جنبه دارد: تعیین قواعد و هنجارهای کلی، و کار عملی روزمره. قواعد باید برای تنظیم روابط متقابل در کار و برای حقوق و وظایف وضع شوند. در سرمایه‌داری این هنجارها چیزی جز فرمان ارباب و مدیر نبود. در سرمایه‌داری دولتی نیز این هنجارها چیزی جز فرمان نیرومندتر پیشوا یا دولت مرکزی نبود. اما اکنون همه‌ی تولیدکنندگان آزاد و برابرند. در عرصه‌ی کار اقتصادی همان تحولی رخ می‌دهد که در سده‌های پیشین در عرصه‌ی سیاست با خیزش بورژوازی رخ داد. هنگامی که فرمانروایی شهروندان جای فرمانروایی پادشاه مطلقه را گرفت، معنایش آن نبود که اراده‌ی دلبخواهی هر فرد جایگزین اراده‌ی دلبخواهی پادشاه شود، بلکه بدین معنا بود که از آن پس قوانین ناشی از اراده‌ی مشترک باید حقوق و وظایف عمومی را تنظیم کنند. به همین سان، اکنون در قلمرو کار، فرمان ارباب جای خود را به قواعدی می‌دهد که به‌طور جمعی تثبیت می‌شوند تا حقوق و وظایف اجتماعی در تولید و مصرف را تنظیم کنند. صورت‌بندی این قواعد نخستین وظیفه‌ی شوراهای کارگری خواهد بود. این کار دشوار نیست، نه مستلزم مطالعه‌ی عمیق و نه موجد اختلاف جدی. برای هر کارگر این قواعد بی‌درنگ همچون مبنای طبیعی جامعه‌ی نو در آگاهی‌اش پدیدار می‌شود: وظیفه‌ی همگان است که متناسب با نیرو و توانایی‌شان در تولید شرکت کنند، و حق همگان است که سهم شایسته‌ی خود از محصول جمعی را بهره‌برند. اما چگونه باید مقدار کاری که انجام شده و مقدار محصولی که هر کس استحقاق دارد سنجیده شود؟ در جامعه‌ای که کالاها مستقیماً برای مصرف تولید

می‌شوند، بازاری برای مبادله‌ی آن‌ها وجود ندارد و هیچ «ارزش»ی به‌مثابه بیان کار نهفته در آن‌ها به‌طور خودکار از فرایند خرید و فروش پدید نمی‌آید. در اینجا کار انجام‌شده باید به شیوه‌ای مستقیم، با شمار ساعت‌ها بیان گردد. اداره‌ی امور ثبت می‌کند که هر قطعه یا هر واحد محصول چند ساعت کار دربر داشته است، و همچنین ثبت می‌کند که هر کارگر چند ساعت کار کرده است. در میانگین کل کارگران یک کارخانه، و سرانجام در میانگین همه‌ی کارخانه‌های یک شاخه، تفاوت‌های فردی هموار می‌شود و نتایج شخصی با هم سنجیده می‌گردد.

در نخستین دوره‌ی گذار، هنگامی که ویرانی‌های بسیار باید جبران شود، مسئله‌ی اصلی بازسازی دستگاه تولید و زنده نگاه داشتن مردم است. به‌خوبی ممکن است عادت‌ی که جنگ و قحطی تحمیل کرده بود — یعنی توزیع بی‌تمایز مواد غذایی ضروری — همچنان ادامه یابد. بسیار محتمل است که در آن روزگار بازسازی، هنگامی که همه‌ی نیروها باید به‌نهایت به کار گرفته شوند و نیز هنگامی که اصول اخلاقی نوین کار جمعی تنها به‌تدریج شکل می‌گیرد، حق مصرف به انجام کار گره بخورد. ضرب‌المثل قدیمی که «کسی که کار نمی‌کند نباید بخورد»، بیانگر نوعی احساس غریزی عدالت است. این سخن نه‌تنها اذعان دارد که کار اساس همه‌ی زندگی انسانی است، بلکه اعلام می‌کند که اکنون به بهره‌کشی سرمایه‌داری و تصاحب ثمره‌ی کار دیگری از طریق عناوین مالکیت طبقه‌ای بیکار پایان داده شده است.

البته معنایش این نیست که اکنون کل محصول میان تولیدکنندگان، دقیقاً بر حسب زمانی که هر کس کار کرده است، توزیع می‌شود؛ یا به بیان دیگر، هر کارگر به‌صورت محصول، همان تعداد ساعت‌هایی را دریافت کند که صرف کار کرده است. بخش چشمگیری از کار باید صرف دارایی عمومی شود، یعنی بهبود و گسترش دستگاه تولید. در سرمایه‌داری بخشی از ارزش اضافی به این منظور اختصاص می‌یافت؛ سرمایه‌دار ناگزیر بود بخشی از سود خود را، که به سرمایه‌ی نو بدل می‌شد، برای نوآوری، توسعه و نوسازی ابزارهای فنی‌اش هزینه کند —

زیرا در غیر این صورت از سوی رقیبان از میدان به در می‌رفت. بنابراین، پیشرفت فنون در شکل بهره‌گشی رخ می‌داد. اما اکنون، در شکل نوین تولید، این پیشرفت دغدغه‌ی مشترک کارگران است. زنده نگاه داشتن خود، فوری‌ترین وظیفه‌ی آنان است، اما ساختن شالوده‌ی تولید آینده، والاترین بخش وظیفه‌ی آنان خواهد بود. آنان باید تعیین کنند که چه بخشی از کارشان صرف ساخت ماشین‌های بهتر و ابزارهای کارآمدتر، صرف پژوهش و تجربه برای آسان‌تر کردن کار و بهبود تولید شود.

علاوه بر این، بخشی از زمان و کار کل جامعه باید به فعالیت‌هایی اختصاص یابد که هرچند مستقیماً مولد نیستند اما ضروری‌اند: به امور اداری عمومی، به آموزش، به خدمات درمانی. کودکان و سالخورده‌گان سهم خود را از محصول دریافت خواهند کرد بی‌آنکه دستاوردی متقابل داشته باشند. ناتوانان از کار باید نگهداری شوند؛ و به‌ویژه در نخستین دوره شمار فراوانی از انسان‌های فرسوده و ویران‌شده بر جای مانده از جهان سرمایه‌داری پیشین وجود خواهد داشت. احتمالاً قاعده آن خواهد بود که کار مولد وظیفه‌ی بخش جوان‌تر بزرگسالان باشد؛ یا به بیان دیگر، وظیفه‌ی هر فرد در آن دوره‌ای از زندگی که میل و توانایی فعالیت نیرومند بیشترین است. با افزایش شتابان بارآوری کار، این بخش — یعنی زمان لازم برای تولید همه‌ی ضروریات زندگی — پیوسته کاهش خواهد یافت و بخشی فزاینده از زندگی برای مقاصد و فعالیت‌های دیگر آزاد خواهد شد.

شالوده‌ی سازمان اجتماعی تولید بر پایه‌ی اداره‌ای دقیق در قالب آمار و حسابداری استوار است. آمار مصرف همه‌ی کالاهای گوناگون، آمار ظرفیت واحدهای صنعتی، ماشین‌ها، زمین، معادن، وسایل حمل‌ونقل، آمار جمعیت و منابع شهرها، نواحی و کشورها — همه‌ی این‌ها اساس فرایند اقتصادی را در ردیف‌های منظم داده‌های عددی تشکیل می‌دهند. آمار فرایندهای اقتصادی در سرمایه‌داری نیز شناخته شده بود، اما ناقص می‌ماند زیرا استقلال و افق محدود صاحبان پنگاه‌های خصوصی، کاربرد آن را محدود می‌ساخت. اکنون اما آمار نقطه‌ی آغاز

سازمان‌دهی تولید است؛ زیرا برای تولید مقدار درست کالا، باید مقدار مصرف‌شده یا مورد نیاز دانسته شود. در همان حال آمار به‌منزله‌ی نتیجه‌ی فشرده‌ی ثبت عددی فرایند تولید، خلاصه‌ی فراگیر حسابداری، روند تکامل را بیان می‌کند.

حسابداری عمومی، که شامل و فراگیر اداره‌های بنگاه‌های منفرد است، همه را به نمایشی واحد از فرایند اقتصادی جامعه درمی‌آورد. در سطوح گوناگون، کل روند دگرگونی ماده را ثبت می‌کند: از مواد خام در خاستگاه‌شان، از میان همه‌ی کارخانه‌ها و دست‌ها، تا کالاهای آماده برای مصرف. در پیوند دادن نتایج بنگاه‌های همکار از یک نوع در یک کل، کارآیی آنان را مقایسه می‌کند، میانگین ساعات کار لازم را محاسبه می‌کند و راه‌های پیشرفت را نشان می‌دهد. وقتی سازمان تولید مستقر شد، اداره‌ی آن وظیفه‌ای نسبتاً ساده خواهد بود: شبکه‌ای از دفترهای محاسباتی به هم پیوسته. هر بنگاه، هر گروه مرتبط از بنگاه‌ها، هر شاخه‌ی تولید، هر شهر یا ناحیه — برای تولید و برای مصرف — دفتری خواهد داشت که وظیفه‌اش رسیدگی به امور اداری، گردآوری و پردازش داده‌ها و عرضه‌ی آن‌ها در شکلی روشن و قابل بررسی است. کار ترکیبی این دفاتر، پایه‌ی مادی زندگی را به فرایندی بدل می‌سازد که به‌طور ذهنی مسلط می‌شود. همچون تصویری عددی ساده و روشن، فرایند تولید در برابر دید همگان گشوده می‌شود. در اینجا بشیریت زندگی خویش را می‌نگرد و کنترل می‌کند. آنچه کارگران و شوراهایشان در همکاری سازمان‌یافته می‌اندیشند و برنامه‌ریزی می‌کنند، در ویژگی و نتایج، در ارقام حسابداری بازتاب می‌یابد. تنها به این دلیل که این ارقام همواره در برابر دیدگان هر کارگر قرار دارد، هدایت تولید اجتماعی به دست خود تولیدکنندگان ممکن می‌شود.

این سازمان‌دهی زندگی اقتصادی به‌کلی متفاوت از اشکال سازمانی است که زیر سلطه‌ی سرمایه‌داری پدید آمده بود؛ این سازمان هم کامل‌تر است و هم ساده‌تر. پیچیدگی‌ها و دشواری‌های سازمان‌دهی سرمایه‌دارانه — که همواره به «نبوغ» بسیار ستوده‌ی کارفرمایان بزرگ نیازمند بود — در واقع همیشه به

کشمکش متقابل آنان مربوط می‌شد: به فنون و ترفندهای جنگ سرمایه‌دارانه برای فرونشاندن یا نابود کردن رقبای. اما اکنون همه‌ی این‌ها از میان رفته است. هدفی آشکار و مستقیم وجود دارد: تأمین نیازهای حیاتی انسان‌ها. این هدف کل ساختار را روشن و مستقیم می‌سازد. اداره‌ی مقادیر بزرگ، در بنیاد خود، به هیچ‌وجه دشوارتر از اداره‌ی مقادیر کوچک نیست؛ تنها کافی است چند رقم به انتهای اعداد اضافه شود. تنوع غنی و چندشکل خواست‌ها و نیازهایی که در گروه‌های کوچک انسانی تقریباً به همان اندازه‌ی توده‌های بزرگ وجود دارد، اکنون به واسطه‌ی خصلت جمع‌شان، آسان‌تر و کامل‌تر قابل تأمین است.

جایگاه و نقش مدیریت عددی (آمار و محاسبات) در جامعه به خصلت آن جامعه بستگی دارد. اداره‌ی مالی دولت‌ها همواره بخشی از قدرت مرکزی بوده است و مأموران محاسباتی خدمت‌گزاران تابع پادشاهان یا دیگر حاکمان بودند. در سرمایه‌داری مدرن، هر جا که تولید تابع یک سازمان مرکزی فراگیر شده است، کسانی که اداره‌ی مرکزی را در دست دارند به مدیران اصلی اقتصاد بدل می‌شوند و به‌تدریج به یک بوروکراسی حاکم تکامل می‌یابند. در روسیه، هنگامی که انقلاب ۱۹۱۷ به گسترش سریع صنعت انجامید و توده‌های کارگر هنوز آکنده از نادانی دهقانی به کارخانه‌های نو هجوم بردند، آنان فاقد نیرویی بودند که بتواند جلوی سلطه‌ی فزاینده‌ی بوروکراسی را بگیرد؛ بوروکراسی‌ای که خود را به‌سرعت به‌عنوان طبقه‌ی حاکم جدید سازمان داد. در آلمان، در سال ۱۹۳۳، هنگامی که یک حزب سخت‌سازمان‌یافته قدرت دولتی را به‌دست گرفت، به‌عنوان ارگان دستگاه مرکزی خود، سازمان‌دهی تمام نیروهای سرمایه‌داری را به دست گرفت.

شرایط به‌کلی متفاوت است زمانی که کارگران به‌مثابه صاحبان کار خود و تولیدکنندگان آزاد، سازمان‌دهی تولید را برعهده می‌گیرند. اداره از راه حسابداری و محاسبه کاری ویژه‌ی برخی افراد است، درست همان‌گونه که آهنگری یا نان‌پزی کار ویژه‌ی افراد دیگر است؛ همه به‌یکسان سودمند و ضروری. کارگران

دفاتر محاسبات نه خدمت‌گزارند و نه حاکم. آن‌ها کارگزاران شوراهای کارگری هم نیستند که صرفاً مطیع اوامر آن باشند. بلکه همچون سایر گروه‌ها، به‌مثابه یک گروه کاری عمل می‌کنند که کار خود را به‌طور جمعی تنظیم کرده، ابزار خود را در اختیار دارند و وظایف‌شان را انجام می‌دهند؛ در پیوند دائمی با نیازهای کل. آن‌ها متخصصانی‌اند که باید داده‌های اساسی مباحثات و تصمیم‌گیری‌ها در مجامع کارگری و شوراهای فراهم آورند. آن‌ها باید داده‌ها را گرد آورند، و در قالب جدول‌ها، نمودارها و تصاویر به‌شکل ساده و قابل فهم عرضه کنند، تا هر کارگر در هر لحظه تصویری روشن از وضعیت داشته باشد. دانش آن‌ها ملک شخصی نیست که قدرتی به آنان بدهد؛ آن‌ها بدنه‌ای با «دانش انحصاری» اداری نیستند که بتوانند از این راه نفوذی قاطع اعمال کنند. محصول کار آنان، یعنی بصیرت عددی لازم برای پیشرفت کار، در دسترس همگان است. این دانش عمومی، پایه‌ی تمامی مباحثات و تصمیم‌های کارگران و شوراهای‌شان است که به‌واسطه‌ی آن سازمان‌دهی کار تحقق می‌یابد.

برای نخستین بار در تاریخ، زندگی اقتصادی — چه در کلیات و چه در جزئیات — چونان کتابی گشوده در برابر دیدگان بشریت قرار دارد. بنیان‌های جامعه که در سرمایه‌داری توده‌ای عظیم و پنهان در ژرفای تاریکی بود، تنها گهگاه با آمارهای مربوط به بازرگانی و تولید روشن می‌شد، اکنون به روشنی کامل وارد روز آمده و ساختار تفصیلی خود را نشان می‌دهد. در این‌جا ما با «دانش جامعه» سروکار داریم: دانشی منظم از واقعیت‌ها که از دل آن پیوندهای علی اصلی به‌آسانی قابل درک است. این دانش، پایه‌ی سازمان اجتماعی کار را شکل می‌دهد، درست همان‌طور که دانش واقعیت‌های طبیعی — که آن‌ها نیز به روابط علی فشرده شده‌اند — پایه‌ی سازمان فنی کار را تشکیل می‌دهد. چونان دانشی از واقعیت‌های ساده و مشترک زندگی روزانه، این دانش در دسترس همگان است و به هر فرد امکان می‌دهد هم ضرورت‌های کل و هم نقش خویش

آنتون پانه کوک / ۷۴

در آن را ببیند و دریابد. این دانش، تجهیزات معنوی ای است که تولیدکنندگان را قادر می‌سازد تولید را هدایت کنند و بر جهان خود نظارت داشته باشند.

۵. اعتراضات

اصول ساختار نوین جامعه چنان طبیعی و بدیهی به نظر می‌رسند که گویی جایی برای تردید یا اعتراض باقی نمی‌ماند. تردیدها اما از سنت‌های کهنه‌ای برمی‌خیزند که همچون تار عنکبوت ذهن‌ها را پر کرده‌اند، تا زمانی که طوفان تازه‌ی فعالیت اجتماعی آن‌ها را نزدوده است. اعتراض‌ها نیز از سوی طبقات دیگر، یعنی آنانی که تا کنون جامعه را هدایت کرده‌اند، مطرح می‌شوند. از همین رو نخست باید اعتراضات بورژوازی، طبقه‌ی حاکم سرمایه‌داران را بررسی کنیم. ممکن است کسی بگوید که اعتراضات سرمایه‌داران اهمیتی ندارد؛ زیرا نمی‌توانیم و نباید آن‌ها را قانع کنیم. اندیشه‌ها و باورهای آنان، همانند اندیشه‌ها و باورهای ما، اندیشه‌های طبقاتی‌اند؛ برآمده از شرایطی که به‌سبب تفاوت در زیست و در کارکرد اجتماعی، با شرایط ما متفاوت‌اند. ما نیازی نداریم که با استدلال آنان را قانع کنیم؛ باید با قدرت شکست‌شان دهیم.

با این همه، نباید فراموش کرد که قدرت سرمایه‌داری تا حد زیادی قدرتی روحی است: قدرتی بر ذهن‌های کارگران. اندیشه‌های طبقه‌ی حاکم بر جامعه سیطره دارد و در ذهن‌های طبقات استثمارشونده نفوذ می‌کند. این اندیشه‌ها از درون، به واسطه‌ی نیروی درونی و ضرورت سیستم تولید، در ذهن‌ها تثبیت می‌شوند؛ و از بیرون، به‌وسیله‌ی آموزش و تبلیغات، از راه مدرسه، کلیسا، مطبوعات، ادبیات، رادیو و سینما به ذهن‌ها تزریق می‌گردند. تا زمانی که چنین است، طبقه‌ی کارگر، بی‌خبر از موقعیت طبقاتی خود و پذیرا شدن استثمار به‌مثابه وضع طبیعی زندگی، هرگز به شورش نمی‌اندیشد و نمی‌تواند بجنجد. ذهن‌هایی که مطیع آموزه‌های اربابان‌اند نمی‌توانند به آزادی امیدوار باشند. آنان پیش از آنکه یوغ سرمایه‌داری را عملاً از گردن بیفکنند، باید سلطه‌ی روحی سرمایه‌داری بر ذهن‌هایشان را درهم شکنند. سرمایه‌داری باید نخست در عرصه‌ی نظری مغلوب شود، تا بتواند در عرصه‌ی مادی نیز مغلوب گردد. زیرا تنها در این صورت است که یقین مطلق به حقیقت اندیشه‌های خویش و عدالت اهداف‌شان می‌تواند آن

اعتماد به نفس لازم برای پیروزی را به کارگران بدهد. زیرا تنها در این صورت است که تردید و دودلی‌ها نیروی دشمن را زمین‌گیر خواهند کرد. زیرا تنها در این صورت است که گروه‌های متزلزل میانی، به‌جای آنکه برای سرمایه‌داری بجنگند، می‌توانند تا حدی ضرورت دگرگونی اجتماعی و سودمندی نظم نوین را دریابند.

پس باید به اعتراضاتی که از جانب طبقه‌ی سرمایه‌دار مطرح می‌شوند پاسخ دهیم. این اعتراضات مستقیماً از جهان‌بینی آن‌ها سرچشمه می‌گیرند. برای بورژوازی، سرمایه‌داری تنها نظام ممکن و طبیعی جامعه است - یا دست‌کم، پس از مراحل ابتدایی‌تر، تکامل‌یافته‌ترین و نهایی‌ترین شکل آن. از این‌رو تمام پدیده‌هایی که سرمایه‌داری عرضه می‌کند نه‌گذرا، بلکه پدیده‌هایی طبیعی تلقی می‌شوند که بر «سرشت جاویدان انسان» استوارند. طبقه‌ی سرمایه‌دار از بیزاری عمیق کارگران نسبت به کار روزانه‌شان سخن می‌گوید، و این‌که آنان تنها از سر ضرورت به آن تن می‌دهند. این طبقه نتیجه می‌گیرد که انسان در توده‌ی عظیم خود طبیعتاً از کار منظم تولیدی بیزار است و از همین‌رو محکوم به فقر باقی می‌ماند - مگر اقلیتی کوشا، پرن انرژی و توانمند که کار را دوست دارند و بنابراین به رهبران، مدیران و سرمایه‌داران بدل می‌شوند. از این‌رو اگر کارگران به‌طور جمعی ارباب تولید شوند، بی‌آنکه اصل رقابت و پاداش شخصی برای کوشش فردی وجود داشته باشد، اکثریت تنبل تا حد ممکن کم‌کاری خواهد کرد و می‌کوشد بر دوش اقلیت کوشاتر زندگی کند؛ و در نتیجه فقر همگانی اجتناب‌ناپذیر خواهد شد. همه‌ی پیشرفت‌های شگرف و همه‌ی وفور نعمت‌هایی که سرمایه‌داری در قرن گذشته به بار آورده است، با از میان رفتن انگیزه‌ی منافع شخصی از دست خواهد رفت؛ و بشریت دوباره به بربریت فرو خواهد غلتید.

برای رد چنین اعتراضاتی کافی است یادآوری کنیم که این‌ها دیدگاه طبیعی «سوی دیگر جامعه»، یعنی طبقه‌ی استثمارگر است. هرگز در تاریخ طبقه‌ی حاکم کهنه‌توانایی‌های طبقه‌ی نواخته را به رسمیت نشناخته است؛ همواره شکست قطعی را برای آن پیش‌بینی می‌کرد، به محض آنکه می‌خواست کارها را به دست

گیرد. اما طبقه‌ی نو، آگاه از نیروهای درونی خود، تنها از راه پیروزی بر قدرت کهنه و پس از به‌دست گرفتن قدرت می‌توانست توانایی‌های خویش را آشکار سازد. اکنون نیز کارگران از نیروی درونی طبقه‌ی خود آگاه می‌شوند؛ دانش برترشان از ساختار جامعه و از ماهیت کار تولیدی، بیهودگی دیدگاه سرمایه‌دارانه را بر آنان روشن می‌کند. آنان ناگزیر باید توانایی‌های خود را اثبات کنند، بی‌گمان. اما این اثبات نه به شکل آزمونی پیشینی، بلکه در جریان مبارزه و پیروزی رخ خواهد داد.

این استدلال البته خطاب به طبقه‌ی سرمایه‌دار نیست، بلکه به همکاران کارگر است. اندیشه‌های خرده‌بورژوازی که هنوز در توده‌های بزرگ نفوذ دارد، عمدتاً در شک و بی‌اعتمادی به نیروهای خود تجلی می‌یابد. تا زمانی که یک طبقه به خود باور ندارد، نمی‌تواند انتظار داشته باشد که دیگران به آن باور داشته باشند. این فقدان اعتماد به نفس — که اکنون بزرگ‌ترین ضعف است — تحت سرمایه‌داری، با همه‌ی اثرات فرساینده و خوارکننده‌اش، هرگز نمی‌تواند به‌طور کامل برطرف شود. اما در لحظات اضطراری، هنگامی که بحران جهانی و ویرانی قریب‌الوقوع طبقه‌ی کارگر را ناگزیر به شورش و نبرد می‌کند، همین لحظه‌ی پیروزی، او را ناگزیر می‌کند که کنترل تولید را به‌دست گیرد. آنگاه فرمان ضرورت، ترس و تردید کاشته‌شده نسبت به نیروهای خویش را پایمال می‌کند و وظیفه‌ی تحمیلی، انرژی‌های پیش‌بینی‌ناپذیر را برمی‌انگیزد. هرگونه تردید و دودلی که در ذهن‌ها باقی مانده باشد، یک چیز را کارگران به‌خوبی می‌دانند: آنان بهتر از مالکان بیکار و مفت‌خور می‌دانند که کار چیست؛ آنان می‌دانند که می‌توانند کار کنند، و خواهند کرد. اعتراضات بیهوده‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار با خود این طبقه فروخواهد ریخت.

اما اعتراضات جدی‌تر از سوی دیگران مطرح می‌شود؛ از سوی کسانی که خود را، و دیگران نیز آنان را، دوستان، متحدان یا سخنگویان طبقه‌ی کارگر می‌دانند. در سرمایه‌داری متأخر، در میان روشنفکران و اصلاح‌طلبان اجتماعی،

در میان رهبران اتحادیه‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها، دیدگاه رایجی وجود دارد: این‌که تولید سرمایه‌دارانه برای سود زیان‌بار است و باید از میان پرود و جای خود را به نوعی نظام سوسیالیستی تولید بدهد. آنان می‌گویند سازمان‌دهی تولید وسیله‌ی تأمین و فور برای همگان است. باید هرج و مرج سرمایه‌دارانه‌ی کل تولید را با تقلید از نظم سازمان‌یافته‌ی درون کارخانه از میان برداشت. همان‌طور که در یک بنگاه به‌خوبی اداره‌شده، عملکرد کامل و کارایی بالای هر جزء و تمام مجموعه به واسطه‌ی اقتدار مرکزی مدیر و دستگاه اداری او تضمین می‌شود، در ساختار اجتماعی بسیار پیچیده‌تر نیز تنها یک قدرت رهبری مرکزی می‌تواند تعامل و پیوند درست همه‌ی اجزاء را تضمین کند.

آن‌ها می‌گویند که فقدان چنین قدرت حاکم مرکزی، همان چیزی است که باید به سازمان‌دهی کارگران از طریق شوراها اعتراض شود. آنان استدلال می‌کنند که امروزه تولید دیگر به معنای کار با ابزارهای ساده و قابل نظارت برای همگان نیست، همان‌طور که در روزگار اجداد ما بود، بلکه به کاربرد پیچیده‌ترین علوم نیاز دارد که تنها در اختیار ذهن‌های توانمند و آموزش‌دیده است. آن‌ها می‌گویند که نگاه دقیق به یک ساختار پیچیده و مدیریت توانمند آن نیازمند استعدادهایی است که تنها عده‌ی کمی از افراد از آن برخوردارند؛ این دیدگاه نمی‌تواند ببیند که اکثریت مردم تحت سلطه‌ی خودخواهی‌های محدود هستند و نه تنها ظرفیت، بلکه حتی علاقه‌ای برای پذیرفتن چنین مسئولیت‌های بزرگ ندارند. و اگر کارگران، به‌طور نادانسته، رهبری توانمندترین افراد را رد کنند و بخواهند تولید و جامعه را با توده‌های خود هدایت کنند، هرچند پرکار باشند، شکست آن‌ها حتمی خواهد بود؛ هر کارخانه به زودی به هرج و مرج تبدیل خواهد شد و نزول و سقوط نتیجه خواهد بود. آن‌ها محکوم به شکست‌اند، زیرا نمی‌توانند قدرت رهبری کافی برای الزام به اطاعت و تضمین روند روان سازمان پیچیده را فراهم کنند.

کجا می‌توان چنین قدرت مرکزی را یافت؟ آنان استدلال می‌کنند که این قدرت هم‌اکنون در دولت مرکزی موجود است. تا کنون دولت وظایف خود را به

امور سیاسی محدود کرده بود؛ اما ناچار است آن‌ها را به امور اقتصادی نیز گسترش دهد — همان‌طور که در برخی موارد جزئی مجبور شده است — یعنی به مدیریت کلی تولید و توزیع. آیا جنگ با گرسنگی و فلاکت کم‌اهمیت‌تر یا کم‌اهمیت‌تر از جنگ با دشمنان خارجی است؟

اگر دولت فعالیت‌های اقتصادی را هدایت کند، به‌مثابه بدن مرکزی جامعه عمل می‌کند. تولیدکنندگان ارباب تولید هستند، نه به‌صورت گروه‌های کوچک جداگانه، بلکه به‌گونه‌ای که در کل، به‌مثابه‌ی کل طبقه، به‌مثابه‌ی کل مردم، مالک و حاکم باشند. مالکیت عمومی بر وسایل تولید، برای مهم‌ترین بخش آن، به معنای مالکیت دولت است، با این فرض که تمام مردم توسط دولت نمایندگی می‌شوند؛ البته از طریق دولت دموکراتیک، جایی که مردم حاکمان خود را انتخاب می‌کنند. سازمان اجتماعی و سیاسی‌ای که در آن توده‌ها رهبران خود را انتخاب می‌کنند، چه در کارخانه‌ها، چه در اتحادیه‌ها و چه در دولت، می‌تواند دموکراسی عمومی نامیده شود. یک‌بار که رهبران انتخاب شدند، باید به‌طور کامل مطیع آن‌ها بود. زیرا تنها از این طریق، با اطاعت از فرمان رهبران توانمند تولید، سازمان می‌تواند به‌طور روان و رضایت‌بخش عمل کند.

این دیدگاه نمایندگان سوسیالیسم دولتی است. روشن است که این برنامه‌ی سازمان اجتماعی کاملاً متفاوت از اداره‌ی واقعی تولید توسط خود تولیدکنندگان است. تنها در نام، کارگران مالک کار خود هستند، همان‌طور که تنها در نام، مردم مالک دولت‌اند. در آنچه دموکراسی‌های به‌اصطلاح نامیده می‌شوند، دموکراسی‌هایی که به دلیل انتخاب پارلمان‌ها توسط رأی عمومی این نام را دارند، دولت‌ها هیچ‌گاه نمایندگان واقعی مردم برای اجرای اراده‌ی آنان نیستند. همه می‌دانند که در هر کشور، دولت در دست گروه‌های کوچک، اغلب ارثی یا اشرافی از سیاستمداران و مقامات عالی است. نمایندگان پارلمان و مجموعه‌ی حامیان‌شان، توسط مردم به‌عنوان مامور اجرای اراده انتخاب نمی‌شوند. رأی‌دهندگان عملاً تنها میان دو گروه از سیاستمداران انتخاب می‌کنند، گروه‌هایی که توسط دو حزب

اصلی معرفی، تبلیغ و ارائه شده‌اند و رهبرانشان طبق نتیجه یا کابینه‌ی حاکم را تشکیل می‌دهند، یا به‌عنوان «اپوزیسیون وفادار» منتظر نوبت خود می‌ایستند. مقامات دولتی که امور را مدیریت می‌کنند نیز توسط مردم انتخاب نمی‌شوند؛ آن‌ها از بالا و توسط دولت منصوب می‌شوند. حتی اگر تبلیغات زیرکانه آن‌ها را خدمت‌گزار مردم جلوه دهد، در واقع آن‌ها حاکم و ارباب مردم هستند. در سیستم سوسیالیسم دولتی، این بوروکراسی مقامات است که با وسعت بیشتر، تولید را هدایت می‌کند. آن‌ها وسایل تولید را در اختیار دارند و فرماندهی کلی بر کار دارند. آن‌ها موظف‌اند که همه چیز به‌خوبی پیش برود، فرایند تولید را اداره کنند و تقسیم تولید را تعیین کنند. بنابراین کارگران صاحب اربابان جدیدی شده‌اند که دست‌مزدشان را تعیین می‌کنند و باقی‌مانده‌ی تولید در اختیار خود آن‌هاست. این بدان معناست که کارگران هنوز استثمار می‌شوند؛ سوسیالیسم دولتی می‌تواند به‌راحتی به سوسیالیسم سرمایه‌داری دولت نیز نامیده شود، بسته به تأکید بر جنبه‌های مختلف و میزان نفوذ کارگران.

سوسیالیسم دولتی طرحی است برای بازسازی جامعه بر اساس طبقه‌ی کارگری، همان‌گونه که طبقه‌ی متوسط آن را زیر سرمایه‌داری می‌شناسد و می‌بیند. در آنچه به‌اصطلاح نظام تولید سوسیالیستی نامیده می‌شود، پایه‌ی سرمایه‌داری حفظ می‌شود، کارگران ماشین‌ها را تحت فرمان رهبران به حرکت درمی‌آورند؛ اما این نظام با طبقه‌ی حاکم اصلاح‌طلب انسانی جایگزین سرمایه‌داران طمعکار شده است؛ اصلاح‌طلبانی که به‌عنوان نیکوکاران واقعی انسان، توانایی خود را صرف رهایی توده‌ی کارگر از فقر و فلاکت می‌کنند.

به‌راحتی می‌توان فهمید که در قرن نوزدهم، زمانی که کارگران تازه شروع به مقاومت و مبارزه کرده بودند، اما هنوز قدرت به‌دست آوردن کنترل جامعه را نداشتند، این آرمان سوسیالیستی طرفداران زیادی یافت. نه تنها در میان طبقه‌ی متوسط اجتماعی‌نگر که با رنج توده‌ها همدردی می‌کرد، بلکه در میان خود کارگران نیز. زیرا در برابر آنان تصویری از رهایی از یوغ سرمایه‌داری

می‌درخشید؛ تنها با اظهار نظر در رأی‌گیری و استفاده از قدرت سیاسی رأی خود، می‌توانستند نجات‌دهندگان خود را به حکومت بیاورند، نه ستمگران‌شان. و قطعاً اگر صرفاً بحث آرام و انتخاب آزادانه میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم توسط توده‌ها بود، شانس زیادی برای پیروزی سوسیالیسم وجود داشت.

اما واقعیت متفاوت است. سرمایه‌داری در قدرت است و از قدرت خود دفاع می‌کند. آیا کسی می‌تواند توهم داشته باشد که طبقه‌ی سرمایه‌دار حکومت، سلطه، سود، اساس وجود خود و در نتیجه خود وجود خود را به‌واسطه‌ی یک رأی واگذار کند؟ یا حتی بیشتر، به‌واسطه‌ی تبلیغات، اجتماع عمومی یا راهپیمایی‌های خیابانی؟ قطعاً مبارزه خواهد کرد، زیرا به حقانیت خود معتقد است. می‌دانیم که حتی برای اصلاحات کوچک سرمایه‌داری نیز لازم بود مبارزه‌ای صورت گیرد؛ نه لزوماً تا حد آخر، و نه غالباً از طریق جنگ داخلی و خونریزی. زیرا افکار عمومی، عمدتاً در میان طبقه‌ی متوسط، با مقاومت مصمم کارگران برانگیخته می‌شد و می‌دید که در خواسته‌های آنان، ذات سرمایه‌داری به خطر نیفتاده است؛ سود به‌عنوان چنین چیزی به مخاطره نمی‌افتد. بالعکس، اصلاحات سرمایه‌داری را تثبیت می‌کند، کارگران را راضی و به سیستم موجود متصل‌تر می‌سازد.

اگر وجود خود طبقه‌ی سرمایه‌دار به‌عنوان طبقه‌ی حاکم و استثمارگر در خطر باشد، کل طبقه‌ی متوسط پشت آن قرار دارد. اگر تسلط، استثمار و سود آن تهدید شود، نه به‌واسطه‌ی انقلاب ظاهری، بلکه به‌واسطه‌ی انقلاب واقعی در بنیادهای جامعه، می‌توان مطمئن بود که تمام قدرت خود را برای مقاومت به‌کار خواهد گرفت. در این صورت، قدرت شکست آن کجاست؟ استدلال‌های بی‌چون و چرای نیک‌اندیشان، همه قادر به مهار یا نابودی نیروی محکم آن نیستند. تنها قدرتی که می‌تواند سرمایه‌داری را شکست دهد، قدرت طبقه‌ی کارگر است. طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند توسط دیگران آزاد شود؛ تنها خود می‌تواند خود را آزاد کند.

اما مبارزه طولانی و دشوار خواهد بود. زیرا قدرت طبقه‌ی سرمایه‌دار عظیم است. این قدرت در ساختار دولت و حکومت مستحکم است، همه‌ی مؤسسات و منابع آن را در اختیار دارد، قدرت اخلاقی و وسایل سرکوب فیزیکی آن در دست اوست. این طبقه از همه‌ی ثروت‌های زمین برخوردار است و می‌تواند هزینه‌ی نامحدود برای استخدام، پرداخت و سازماندهی مدافعان و به‌دست آوردن افکار عمومی صرف کند. ایده‌ها و عقاید آن در سراسر جامعه نفوذ کرده، کتاب‌ها و نشریات را پر کرده و حتی ذهن کارگران را تحت سلطه دارد. این بزرگ‌ترین ضعف توده‌هاست. در برابر آن، طبقه‌ی کارگر، بدون شک، دارای تعداد زیاد است و اکثریت جمعیت را در کشورهای سرمایه‌داری تشکیل می‌دهد. دارای نقش اقتصادی مهم خود، قدرت مستقیم بر ماشین‌ها و توانایی راه‌اندازی یا توقف آن‌هاست. اما همه‌ی این‌ها بی‌فایده است تا زمانی که ذهن‌ها وابسته به ایده‌های اربابان باشند، تا زمانی که کارگران جدا، خودخواه، محدود و رقابت‌گر باشند. تعداد و اهمیت اقتصادی، بدون آگاهی و وحدت، قدرتی همچون غول خفته‌اند؛ ابتدا باید با مبارزه عملی بیدار و فعال شوند. دانش و وحدت باید آن‌ها را به قدرت فعال بدل کند. از طریق مبارزه برای بقا، علیه استثمار و فلاکت، علیه قدرت طبقه‌ی سرمایه‌دار و دولت، از طریق مبارزه برای تسلط بر وسایل تولید، کارگران باید آگاهی از موقعیت خود، استقلال فکری، دانش جامعه، همبستگی و وفاداری به جامعه و اتحاد قوی طبقاتی کسب کنند که آن‌ها را قادر می‌سازد قدرت سرمایه‌داری را شکست دهند.

ما نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که چه گردبادهای سیاسی جهانی آنان را برانگیزد. اما می‌توانیم مطمئن باشیم که این تنها مسأله‌ی چند سال، یا یک مبارزه‌ی کوتاه انقلابی نیست. این یک فرایند تاریخی است که نیازمند یک دوره‌ی کامل از فراز و نشیب، مبارزه و سکون است، اما با پیشرفت مستمر. این یک تحول ذاتی در جامعه است، نه فقط به این دلیل که روابط قدرت طبقاتی معکوس می‌شود، یا مالکیت تغییر می‌کند، یا تولید بر اساس پایه‌ای نو سازمان‌دهی

می‌شود، بلکه عمدتاً — و این مهم‌ترین پایه — به این دلیل که خود طبقه‌ی کارگر در عمیق‌ترین خصلت خود متحول می‌شود. از رعیت مطیع، به اربابان آزاد و خودکفا سرنوشت خود تبدیل می‌شوند، توانمند برای ساختن و اداره‌ی جهان جدید خود.

این آموزه‌ی بزرگ انسان‌دوست سوسیالیست، رابرت اوون، بود که به ما آموخت برای تحقق جامعه‌ی سوسیالیستی واقعی، خصلت انسان باید تغییر کند؛ و این تغییر از محیط و آموزش حاصل می‌شود. آموزه‌ی بزرگ دانشمند کمونیست، کارل مارکس، که نظریه‌ی پیشینیان خود را تکمیل کرد، به ما آموخت که بشریت خود باید محیط خود را تغییر دهد و خود را آموزش دهد، از طریق مبارزه، از طریق مبارزه‌ی طبقاتی علیه استثمار و ستم. نظریه‌ی سوسیالیسم دولتی اصلاحی، دکترین خشک و مکانیکی‌ای است که بر این باور است که برای انقلاب اجتماعی، تغییر نهادهای سیاسی و شرایط بیرونی زندگی کافی است، بدون تحول درونی انسان که بردگان مطیع را به مبارزان پرافتخار و بانگیزه تبدیل کند. سوسیالیسم دولتی برنامه‌ی سیاسی سوسیال‌دموکراسی بود، آرمان‌شهری، زیرا ادعا می‌کرد می‌تواند با تبدیل صرف مردم به نظرات سیاسی نو، نظام تولیدی نوین ایجاد کند. سوسیال‌دموکراسی نه توانست و نه خواست طبقه‌ی کارگر را به یک مبارزه‌ی واقعی انقلابی هدایت کند. بنابراین این برنامه با توسعه‌ی مدرن سرمایه‌داری بزرگ و ناتوانی سوسیالیسم رأیی از طریق انتخابات، به یک توهم منسوخ بدل شد.

با این حال، ایده‌های سوسیالیستی هنوز اهمیت دارند، اگرچه اکنون به شیوه‌ای متفاوت. این ایده‌ها در سراسر جامعه گسترده‌اند، هم در میان طبقه‌ی متوسط اجتماعی‌نگر و هم در میان توده‌های کارگران. آن‌ها آرزوی جهانی بدون استثمار را بیان می‌کنند، که در میان کارگران با کمبود اعتمادبه‌نفس در قدرت خود ترکیب شده است. این حالت ذهنی بلافاصله پس از نخستین موفقیت‌ها از بین نخواهد رفت؛ زیرا در آن زمان کارگران عظمت و وظیفه‌ی خود، قدرت‌های هنوز

سرسخت سرمایه و این که چگونه تمامی سنت ها و نهادهای جهان قدیم مسیر آنان را سد کرده اند، درک خواهند کرد. زمانی که در چنین وضعی مردم بایستند، سوسیالیسم به آن ها مسیر ظاهراً آسان تری را نشان می دهد، مسیری بدون دشواری های طاقت فرسا و فداکاری های بی پایان. زیرا درست در آن هنگام، به واسطه ی موفقیت شان، گروهی از اصلاح طلبان اجتماعی نگر به صفوف آنان خواهند پیوست، به عنوان متحدان و دوستان توانمند، ظرفیت های خود را در خدمت طبقه ی نوظهور قرار خواهند داد، و البته موقعیت های مهمی طلب می کنند تا بر اساس ایده های خود حرکت و رهبری جنبش را برعهده گیرند. اگر کارگران آن ها را در مقام قرار دهند یا از یک دولت سوسیالیستی حمایت کنند، آنگاه دستگاه قدرتمند موجود دولت در خدمت هدف نو قرار می گیرد و می تواند برای نابودی استثمار سرمایه داری و ایجاد آزادی قانونی استفاده شود. چه بسا این روش عمل بسیار جذاب تر از جنگ بی امان طبقاتی باشد! بله، واقعاً با همان نتیجه ای که در جنبش های انقلابی قرن نوزدهم رخ داد، هنگامی که توده ها که رژیم قدیم را در خیابان ها شکست دادند، دعوت شدند به خانه بازگردند، به کار خود بازگردند و اعتماد خود را به «دولت موقت» خودخوانده ی سیاستمداران بسپارند که آماده بود امور را در دست گیرد.

تبلیغات آموزه ی سوسیالیستی گرایش دارد که شک و تردید در ذهن کارگران ایجاد کند، بی اعتمادی آن ها به توانایی های خود را افزایش یا تقویت کند و آگاهی آن ها از وظایف و توانمندی هایشان را تضعیف کند. این است نقش اجتماعی سوسیالیسم در حال حاضر و در هر لحظه از موفقیت های آینده ی کارگران در مبارزات پیش رو. از مبارزه ی سخت و درخشان برای آزادی، کارگران قرار است توسط درخشش نرم و ملایم نوعی بندگی تازه فریب داده شوند. به ویژه هنگامی که سرمایه داری ضربه ی شدیدی دریافت کند، همه ی کسانی که نسبت به آزادی بی حد و مرز توده ها بی اعتماد یا بیمناک اند، همه ی کسانی که می خواهند تمایز ارباب و بندگان، بالاتر و پایین تر را حفظ کنند، زیر این پرچم گرد خواهند

آمد. شعارهای مناسب به راحتی شکل خواهند گرفت: «نظم» و «اقتدار» در برابر «هرج و مرج»، «سوسیالیسم» و «سازمان» در برابر «آناشسی». در واقع، یک نظام اقتصادی که در آن کارگران خود ارباب و رهبر کار خود باشند، از دید طبقه‌ی متوسط با آناشسی و هرج و مرج یکسان است. بنابراین، تنها نقشی که سوسیالیسم در آینده می‌تواند ایفا کند، ایستادن به عنوان مانعی در مسیر مبارزه‌ی کارگران برای آزادی خواهد بود.

به طور خلاصه: برنامه‌ی بازسازی سوسیالیستی که توسط اصلاح‌طلبان مطرح شده است، محکوم به شکست است، اولاً زیرا آن‌ها هیچ وسیله‌ای برای تولید نیروی لازم برای شکست قدرت سرمایه‌داری ندارند. دوم، زیرا تنها خود کارگران می‌توانند این کار را انجام دهند. صرفاً از طریق مبارزه‌ی خودشان می‌توانند به قدرت عظیم لازم برای چنین وظیفه‌ای دست یابند. این همان مبارزه‌ی است که سوسیالیسم تلاش می‌کند از پیش متوقف کند. و هنگامی که کارگران قدرت سرمایه‌داری را سرکوب کرده و آزادی را به دست آورند، چرا باید آن را رها کرده و تحت حاکمیت اربابان جدید قرار گیرند؟

نظریه‌ای برای توضیح این که چرا باید و می‌بایست چنین کنند وجود دارد: نظریه‌ی نابرابری واقعی انسان‌ها. این نظریه بیان می‌کند که طبیعت خود انسان‌ها را متفاوت می‌آفریند: اقلیتی توانمند، با استعداد و پرانرژی از اکثریتی ناتوان، نادان و کند سر برمی‌آورد. با وجود تمام نظریه‌ها و فرمان‌هایی که برابری رسمی و قانونی را برقرار می‌کنند، اقلیت با استعداد و پرانرژی پیش‌تاز می‌شود و اکثریت ناتوان پیروی و اطاعت می‌کنند.

این اولین بار نیست که یک طبقه‌ی حاکم تلاش می‌کند حکمرانی خود را توجیه کرده و استمرار بخشد، با این استدلال که تفاوت ذاتی بین دو نوع انسان وجود دارد: یکی از طبیعت برای فرمانروایی و دیگری برای فرمانبرداری مقدر شده است. اشرافیت زمین‌دار قرون گذشته، موقعیت ممتاز خود را با افتخار از نژاد برتر فاتحانی که مردم عادی را تحت سلطه داشتند، توجیه می‌کرد.

سرمایه‌داران بزرگ موقعیت مسلط خود را با این ادعا توضیح می‌دهند که آن‌ها مغز دارند و دیگران ندارند. به همین ترتیب، اکنون به‌ویژه روشنفکران، که خود را حاکمان مشروع فردای جامعه می‌دانند، برتری معنوی خود را ادعا می‌کنند. آن‌ها طبقه‌ای در حال رشد از مقامات آموزش‌دیده در دانشگاه و حرفه‌های آزاد را تشکیل می‌دهند که در کارهای ذهنی، مطالعه‌ی کتاب‌ها و علوم تخصص دارند و خود را با استعدادترین مردم می‌دانند. بنابراین آن‌ها قرار است رهبران تولید باشند، در حالی که توده‌ی کم‌استعداد کارهای دستی را انجام می‌دهند، که برای آن نیازی به مغز نیست. آن‌ها مدافع سرمایه‌داری نیستند؛ نه سرمایه، بلکه عقل باید کار را هدایت کند. این ضرورت بیشتر است، زیرا اکنون جامعه ساختاری پیچیده، مبتنی بر علوم انتزاعی و دشوار است که تنها بالاترین توان ذهنی قادر به درک، فهم و مدیریت آن است. اگر توده‌های کارگر به دلیل فقدان بینش، این نیاز به رهبری عقلانی را نپذیرند و به‌طور نادانانه تلاش کنند هدایت را به دست خود بگیرند، هرج‌ومرج و نابودی اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

اکنون باید توجه داشت که اصطلاح «روشنفکر» در اینجا به معنای دارنده‌ی عقل نیست. روشنفکران نام طبقه‌ای با وظایف ویژه در زندگی اجتماعی و اقتصادی است که اغلب به آموزش دانشگاهی نیاز دارد. عقل و درک درست در افراد همه‌ی طبقات یافت می‌شود: سرمایه‌داران و صنعتگران، کشاورزان و کارگران. آنچه در روشنفکران یافت می‌شود، برتری هوش نیست، بلکه توانایی خاصی در برخورد با انتزاعات و فرمول‌های علمی است، که غالباً تنها به یادسپاری آن‌ها محدود می‌شود و معمولاً با درکی محدود از دیگر جنبه‌های زندگی ترکیب شده است. در خودپسندی آن‌ها، روشنفکری باریک و نادان نسبت به بسیاری از ویژگی‌های دیگر که در تمام فعالیت‌های انسانی نقش مهمی دارند، ظاهر می‌شود. انسان دارای تعداد و انواع متنوعی از خصلت‌هاست: قدرت نظری، انتزاع، مهارت عملی، فهم تیزبین، تخیل غنی، سرعت در درک، تأمل عمیق، استقامت صبورانه، اقدام شتاب‌زده و خودجوش، شجاعت سرسخت در عمل و

مبارزه، و نوع دوستی اخلاقی جامع. همه‌ی آن‌ها در زندگی اجتماعی ضروری‌اند و به نوبت، بسته به شرایط، در عمل و کار نقش پیشرو دارند. تمایز آن‌ها به معنای برتری یا فروستی نیست؛ بلکه نشان‌دهنده‌ی تمایل و صلاحیت افراد برای انواع مختلف فعالیت است. توانایی برای مطالعات علمی یا انتزاعی، که در سرمایه‌داری اغلب به آموزشی محدود تنزل یافته، نقش مهمی در هدایت فرآیندهای فنی دارد، اما تنها یکی از بسیاری ظرفیت‌هاست.

قطعاً برای این افراد دلیلی وجود ندارد که به توده‌های غیرروشنفکر نگاه تحقیرآمیز داشته باشند. آیا مورخ تراولیان، در مورد دوران تقریباً سه قرن پیش، از «ثروت تخیل، عمق احساس، توان و تنوع عقل که در میان فقرا یافت می‌شد... هنگامی که ذهن‌هایشان بیدار شد» سخن نگفته است؟

البته در همه‌ی این ویژگی‌ها برخی افراد با استعدادتر از دیگران هستند؛ مردان و زنانی با استعداد یا نبوغ از هم‌نوعان خود پیشی می‌گیرند. احتمالاً این افراد حتی بیشتر از آنچه اکنون در سرمایه‌داری با بی‌توجهی، سوءاستفاده و استثمار از ویژگی‌های انسانی دیده می‌شوند، وجود دارند. بشریت آزاد، استعدادهای آن‌ها را به بهترین نحو به کار خواهد گرفت؛ و آگاهی از اینکه می‌توانند با توان بیشتر خود به نفع جامعه عمل کنند، رضایت بیشتری از هر امتیاز مادی در جهان استثمار به آن‌ها خواهد داد.

بیا باید ادعای طبقه‌ی روشنفکر را بررسی کنیم: تسلط کار معنوی بر کار دستی. آیا ذهن نباید بر بدن و فعالیت‌های بدنی حکمرانی کند؟ قطعاً. ذهن انسان بالاترین محصول طبیعت است؛ توانایی‌های معنوی او انسان را از حیوانات متعالی می‌کند. ذهن ارزشمندترین دارایی انسان است؛ او را ارباب جهان می‌سازد. آنچه کار انسانی را از فعالیت حیوانات متمایز می‌کند، همین حکمرانی ذهن است: تفکر، تأمل و برنامه‌ریزی پیش از انجام کار. این تسلط نظریه و قدرت ذهن بر کار عملی، با پیچیده‌تر شدن فرآیند تولید و وابستگی بیشتر آن به علم، روز به روز تقویت می‌شود.

این به معنای آن نیست که کارگران معنوی باید بر کارگران دستی تسلط داشته باشند. تفاوت میان کار معنوی و دستی، در طبیعت نیست، بلکه در جامعه است؛ تمایز طبقاتی مصنوعی است. همه‌ی کارها، حتی ساده‌ترین آن‌ها، هم معنوی و هم دستی‌اند. برای همه‌ی انواع کار، تا زمانی که با تکرار خودکار نشده است، تفکر لازم است؛ این ترکیب تفکر و عمل جذابیت تمام فعالیت‌های انسانی است. حتی تحت تقسیم طبیعی کار، به دلیل تفاوت در تمایل و توانایی، این جذابیت باقی می‌ماند.

سرمایه‌داری، با این حال، این شرایط طبیعی را فاسد کرده است. برای افزایش سود، تقسیم کار را به حد افراط در تخصص یک‌جانبه افزایش داده است. سه قرن پیش، در آغاز نظام کارگاه‌های صنعتی، تکرار بی‌پایان همان محدودیت‌ها، کار را به روندی یکنواخت تبدیل کرد که با تمرین نابه‌جا برخی اعضا و توانایی‌ها به قیمت دیگران، ذهن و بدن آسیب دیدند. به همین ترتیب، سرمایه‌داری اکنون، برای افزایش بهره‌وری و سود، بخش ذهنی و دستی کار را جدا کرده و هر یک را موضوع آموزش تخصصی قرار داده است. دو جنبه که به‌طور طبیعی کار را تشکیل می‌دهند، به وظیفه‌ی اختصاصی حرفه‌ها و طبقات اجتماعی متفاوت تبدیل شده‌اند. کارگران دستی، خسته از ساعات طولانی کار بی‌روح در محیط‌های آلوده، قادر به توسعه‌ی توانایی‌های ذهنی خود نیستند. روشنفکران، از طریق آموزش نظری خود و دوری از کار عملی و فعالیت طبیعی بدن، ناچار به استفاده از جایگزین‌های مصنوعی هستند. در هر دو گروه، توانایی کامل انسانی آسیب دیده است. با فرض اینکه این انحطاط سرمایه‌داری، طبیعت انسان را دائمی کرده است، یکی از این طبقات اکنون ادعای برتری و سلطه بر دیگری را دارد.

به استدلال دیگری، ادعای طبقه‌ی روشنفکر برای رهبری معنوی و در نتیجه اجتماعی، مورد تأیید قرار می‌گیرد. نویسندگان تحصیل‌کرده اشاره کرده‌اند که تمام پیشرفت بشریت ناشی از تعداد اندکی نابغه است. همین تعداد محدود از کاشفان، مخترعان و متفکران بودند که علم را بنیان نهادند، تکنیک‌ها را بهبود

بخشیدند، ایده‌های نو خلق کردند و راه‌های تازه‌ای گشودند که سپس توده‌های انسان‌ها آن‌ها را دنبال و تقلید کردند. تمام تمدن بر پایه‌ی همین تعداد کم مغزهای برجسته استوار است. بنابراین، آینده‌ی بشریت و پیشرفت بیشتر فرهنگ به پرورش و گزینش چنین افراد برتری وابسته است و توسط همگن‌سازی عمومی به خطر می‌افتد.

فرض کنیم این ادعا درست باشد، پاسخ کنایه‌آمیز می‌تواند این باشد که نتیجه‌ی این مغزهای برتر، همین جهان حقیر ماست و چیزی برای اقتدار ندارد. اگر آن پیشگامان بزرگ شاهد آنچه از کشفیاتشان ساخته شده بود می‌بودند، چندان مغرور نمی‌شدند. اگر ما قادر به انجام بهتر نبودیم، از انسانیت مایوس می‌شدیم.

اما این ادعا درست نیست. هر کسی که مطالعه‌ای دقیق بر هر یک از کشفیات بزرگ در علم، تکنیک یا غیره داشته باشد، از تعداد زیاد نام‌های مرتبط با آن شگفت‌زده می‌شود. در کتاب‌های درسی تاریخ مختصر و محبوب بعدی، که منبع بسیاری از تصورات غلط سطحی‌اند، تنها چند نام برجسته حفظ و ستایش می‌شوند، گویی تمام اعتبار متعلق به آن‌هاست. به این ترتیب، این افراد به عنوان نابغه‌های استثنایی ساخته شدند. در واقع، هر پیشرفت بزرگی از محیط اجتماعی حاصل شد که بارور از ایده‌ها و پیشنهادها بود، جایی که ایده‌های نو، پیشنهادها و بصیرت‌ها از همه‌جا سربرمی‌آورد. هیچ‌یک از افراد بزرگ که در تاریخ به دلیل گام‌های تعیین‌کننده و برجسته ستایش شده‌اند، نمی‌توانستند بدون کار تعداد زیادی پیشگام که دستاوردهایشان بر آن‌ها مبتنی بود، چنین کنند. علاوه بر این، این متفکران بااستعداد که در قرون بعدی به عنوان نویسندگان پیشرفت جهان ستایش شدند، اصلاً رهبران معنوی زمان خود نبودند. آن‌ها اغلب برای هم‌عصران خود ناشناخته بودند و در گوشه‌ای آرام کار می‌کردند؛ اکثراً متعلق به طبقه‌ی تحت سلطه بودند و گاهی حتی توسط حاکمان مورد آزار قرار می‌گرفتند. معادل‌های امروزی آن‌ها نه مدعیان پر سر و صدا برای رهبری معنوی، بلکه دوباره

کارگران خاموش، کم‌نام و شاید مورد تمسخر یا آزار، هستند. تنها در جامعه‌ای از تولیدکنندگان آزاد، که قادر به قدردانی از اهمیت دستاوردهای معنوی بوده و مشتاق‌اند آن‌ها را برای رفاه همه به‌کار گیرند، نبوغ خلاقانه توسط هم‌وعانش به ارزش واقعی خود شناخته و ارزیابی خواهد شد.

چرا از کار زندگی همه‌ی این مردان نابغه در گذشته چیزی بهتر از سرمایه‌داری کنونی حاصل نشده است؟ آن‌ها توانستند بنیادهای علمی و فنی بهره‌وری بالای کار را بنا نهند. اما به دلایلی خارج از کنترل آن‌ها، این پیشرفت منبع قدرت و ثروت عظیم برای اقلیت حاکم شد که موفق به انحصار میوه‌های این پیشرفت گردید. جامعه‌ای از آزادی و فراوانی برای همه، با هیچ برتری فردی از چند نفر برجسته به وجود نمی‌آید. این امر به مغزهای معدود بستگی ندارد، بلکه به شخصیت اکثریت وابسته است. تا جایی که علم و تکنیک برای ایجاد فراوانی لازم است، آن‌ها کافی‌اند. چیزی که کمبود دارد، نیروهای اجتماعی‌ای است که توده‌های کارگران را در یک وحدت سازمان‌یافته قوی گرد هم می‌آورد. پایه‌ی جامعه‌ی جدید نه دانش و تکنیکی است که از دیگران می‌توانند اقتباس کنند، بلکه حس اجتماع و فعالیت سازمان‌یافته‌ای است که می‌توانند در خود پرورش دهند. این شخصیت نوین نمی‌تواند توسط دیگران القا شود، و از اطاعت از هیچ اربابی سرچشمه نمی‌گیرد. تنها از اقدام مستقل، از مبارزه برای آزادی و شورش علیه اربابان می‌تواند سربرآورد. تمام نبوغ افراد برتر در اینجا بی‌فایده است.

گام تعیین‌کننده‌ی بزرگ در پیشرفت بشریت، تغییر اجتماعی که اکنون در شرف وقوع است، اساساً یک تحول در توده‌های کارگر است. این امر تنها از طریق اقدام، شورش و تلاش خود توده‌ها قابل تحقق است؛ ذات اصلی آن، آزادی‌بخشی خود انسان‌هاست. از این دیدگاه روشن است که هیچ رهبری شایسته از سوی نخبگان روشن‌فکر نمی‌تواند کمک‌کننده باشد. هر تلاشی برای تحمیل آن تنها می‌تواند زیان‌آور باشد، زیرا پیشرفت لازم را به تأخیر می‌اندازد و بنابراین به عنوان نیرویی واپس‌گرا عمل می‌کند. اعتراضات روشن‌فکران، مبتنی بر ناکافی

بودن فعلی طبقه‌ی کارگر، در عمل هنگامی که شرایط جهانی توده‌ها را مجبور به مبارزه برای انقلاب جهانی می‌کند، خود به خود رد خواهد شد.

۶. دشواری‌ها

مشکلات اساسی‌تر در بازسازی جامعه از تفاوت دیدگاه‌ها ناشی می‌شود که با تفاوت در توسعه و اندازه‌ی واحدهای تولیدی همراه است.

از نظر فنی و اقتصادی، جامعه تحت سلطه‌ی بنگاه‌های بزرگ و سرمایه‌ی کلان است. خود سرمایه‌داران بزرگ، با این حال، تنها اقلیتی کوچک از طبقه‌ی مالک هستند. پشت سر آن‌ها، البته، کل طبقه‌ی صاحب‌سهم و رانترها قرار دارد. اما این‌ها، به عنوان انگل، نمی‌توانند حمایت محکمی در مبارزه‌ی طبقاتی فراهم کنند. بنابراین سرمایه‌ی بزرگ در موقعیت دشواری قرار می‌گرفت اگر پشتوانه‌ی بورژوازی کوچک، کل طبقه‌ی کسبه‌ی کوچک، نبود. در سلطه‌ی خود بر جامعه، از ایده‌ها و روحیه‌های ناشی از دنیای تجارت کوچک بهره می‌برد، که ذهن اربابان و کارگران این مشاغل را یکسان در بر می‌گیرد. طبقه‌ی کارگر باید این ایده‌ها را به دقت مدنظر قرار دهد، زیرا وظیفه و هدف آن، بر اساس تحولات سرمایه‌داری بزرگ، در همین محافل و پس از شرایط آشنا در تجارت کوچک تعریف و قضاوت می‌شود.

در کسب و کار کوچک سرمایه‌داری، رئیس معمولاً مالک است، گاهی مالک تنها؛ یا اگر نه، سهامداران چند دوست یا خویشاوند هستند. او خود مدیر است و معمولاً بهترین متخصص فنی نیز هست. در شخص او دو نقش رهبر فنی و سرمایه‌دار سوداگر جدا نشده و به سختی قابل تمایزند. سود او به نظر می‌رسد نه از سرمایه، بلکه از کار خود او، و نه از استثمار کارگران، بلکه از ظرفیت‌های فنی کارفرما ناشی می‌شود. کارگران او، چه به عنوان دستیاران ماهر یا کارگران غیرماهر، از تجربه و مهارت بیشتر رئیس کاملاً آگاه‌اند. آنچه در بنگاه‌های بزرگ، با رهبری فنی توسط مقامات حقوق‌بگیر، به عنوان معیار واضح کارآمدی

عملی مطرح است—حذف تمام منافع مالکیت—در اینجا به شکل بازدارنده‌ی حذف بهترین متخصص و سپردن کار به کم‌تجربه‌تر یا ناتوان بروز می‌کند.

واضح است که اینجا هیچ دشواری واقعی در سازماندهی فنی صنعت وجود ندارد. تصور اینکه کارگران در کارگاه کوچک بخواهند بهترین متخصص، حتی رئیس سابق، را از کار اخراج کنند، اگر او با تمام مهارت خود صادقانه آماده‌ی همکاری در کارشان باشد، دشوار است. آیا این برخلاف مبانی و آموزه‌های جهان نو نیست، که سرمایه‌دار باید حذف شود؟ طبقه‌ی کارگر، هنگام بازسازی جامعه بر اساس پایه‌ای نوین، ملزم به پیروی از یک نظریه‌ی صرف نیست؛ اما برای هدایت اقدامات عملی خود، اصل هدایت بزرگی دارد. این اصل، که آزمون عملی بودن آن برای ذهن‌های بینا ملموس است، اعلام می‌کند که کسانی که کار را انجام می‌دهند، باید کار را تنظیم کنند و همه‌ی کسانی که به طور عملی در تولید همکاری می‌کنند، باید به ابزار تولید دسترسی داشته باشند، بدون هیچ‌گونه منافع مالکیت یا سرمایه. بر اساس این اصل، کارگران با همه‌ی مشکلات و دشواری‌های سازماندهی تولید روبه‌رو خواهند شد و راه‌حل خواهند یافت.

قطعاً شاخه‌های فنی عقب‌مانده در تولید که در تجارت کوچک انجام می‌شوند، دشواری‌های ویژه‌ای خواهند داشت، اما نه دشواری‌های اساسی. مسئله‌ی سازماندهی آن‌ها از طریق اتحادیه‌های خودگردان و اتصالشان به بدنه‌ی اصلی سازمان اجتماعی، عمدتاً باید توسط کارگران همان شاخه‌ها حل شود، اگرچه همکاری دیگران می‌تواند به آن‌ها کمک کند. وقتی قدرت سیاسی و اجتماعی به‌طور محکم در دست طبقه‌ی کارگر قرار گیرد و ایده‌های بازسازی آن ذهن‌ها را تحت سلطه خود درآورد، روشن است که همه‌ی کسانی که مایل به همکاری در جامعه‌ی کار هستند، خوش‌آمد گفته خواهند شد و جایگاه و وظیفه‌ی مناسب با ظرفیت‌هایشان برایشان فراهم می‌شود. علاوه بر این، به‌دلیل افزایش حس جمعی و تمایل به کارآمدی در کار، واحدهای تولیدی دیگر همان کارگاه‌های کوچک و منزوی دوران گذشته باقی نخواهند ماند.

مشکلات اساسی در نگرش معنوی و شیوه‌ی تفکری قرار دارند که شرایط تجارت کوچک در تمام کسانی که در این حوزه فعالیت دارند—چه اربابان و چه صنعت‌گران و کارگران—در آن‌ها ایجاد کرده است. این نگرش مانع می‌شود که آن‌ها مسئله‌ی سرمایه‌داری بزرگ و بنگاه‌های بزرگ را به عنوان مسئله‌ی واقعی و اصلی درک کنند. با این حال، روشن است که شرایط تجارت کوچک، که مبنای افکار آن‌هاست، نمی‌تواند تحول جامعه‌ای را تعیین کند که سرچشمه و نیروی محرکه‌ی آن از سرمایه‌داری بزرگ نشأت می‌گیرد. اما به همان اندازه روشن است که چنین تفاوتی در دیدگاه کلی می‌تواند منبع فراوانی از ناهماهنگی و درگیری، سوءتفاهم‌ها و مشکلات باشد—چه در مبارزه و چه در کار سازنده. در شرایط تجارت کوچک، ویژگی‌های اجتماعی و اخلاقی به شکلی متفاوت از بنگاه‌های بزرگ پرورش می‌یابند و سازمان‌یافتگی ذهن‌ها را به همان درجه تسخیر نمی‌کند. در حالی که کارگران ممکن است سرسخت‌تر و کمتر مطیع باشند، انگیزه‌های همبستگی و یگانگی نیز کمتر است. بنابراین تبلیغات باید نقش بزرگ‌تری ایفا کند؛ نه به معنی تحمیل یک نظریه‌ی صرف، بلکه در معنای واقعی خود، برای ارائه‌ی دیدگاه‌های گسترده‌تر درباره‌ی جامعه به گونه‌ای که افکار آن‌ها تنها توسط تجربه‌ی محدود شرایط خود شکل نگیرد، بلکه بر اساس شرایط گسترده و اساسی کار سرمایه‌داری در سطح کلان تعیین شود.

این امر برای کشاورزی که تعداد و اهمیت بنگاه‌های کوچک در آن بیشتر است، حتی بیشتر صدق می‌کند. تفاوت مادی نیز وجود دارد، زیرا مقدار محدود زمین یک انگل دیگر ایجاد کرده است. ضرورت مطلق آن برای تولید محل سکونت و مواد غذایی به مالکان زمین امکان می‌دهد که از همه کسانی که می‌خواهند از آن استفاده کنند، مالیات یا اجاره بگیرند؛ چیزی که در اقتصاد سیاسی «اجاره» نامیده می‌شود. بنابراین از دیرباز مالکیتی وجود داشته که بر کار استوار نبوده و توسط قدرت و قانون دولت محافظت می‌شود؛ مالکیتی که تنها شامل گواهی‌ها و اسناد رسمی است و حق ادعای بخش بزرگی از تولید جامعه را

تضمین می‌کند. کشاورزی که اجاره به مالک زمین یا بهره به بانک املاک می‌پردازد، شهروندی که چه سرمایه‌دار و چه کارگر باشد، بابت زمین‌های غیرحاصلخیز اجاره‌های بالا می‌پردازد، همه توسط مالکیت زمین استثمار می‌شوند. یک قرن پیش، در دوران سرمایه‌داری کوچک، تفاوت بین دو شکل درآمد—درآمد بدون کار مالک زمین در مقایسه با درآمد سخت‌کوشانه‌ی بازرگان، کارگر و صنعت‌گر—چنان شدید حس می‌شد که بارها طرح‌هایی برای لغو آن از طریق ملی‌سازی زمین پیشنهاد شد. بعدها، وقتی مالکیت سرمایه‌داری شکل مشابهی از اسناد درآمدزا بدون کار به خود گرفت، اصلاحات ارضی به سکوت رفت. تضاد بین سرمایه‌دار و مالک زمین، بین سود و اجاره از میان رفت؛ مالکیت زمین اکنون صرفاً یکی از اشکال متعدد مالکیت سرمایه‌داری است.

کشاورزی که زمین خود را می‌کارد، ویژگی سه طبقه‌ی اجتماعی را با هم ترکیب می‌کند و درآمد او به طور غیرتمایز شامل مزد کار خود، سود از مدیریت و بهره‌کشی از کارگران کشاورزی و اجاره از مالکیت خود است. تحت شرایط اولیه، که هنوز بخشی از سنت گذشته‌ی آرمانی باقی مانده، کشاورز تقریباً تمام نیازهای خود و خانواده‌اش را روی زمین خود یا زمین اجاره‌ای تأمین می‌کرد. در زمان‌های مدرن، کشاورزی باید مواد غذایی جمعیت صنعتی را نیز تأمین کند، که به تدریج در همه جا، و به‌ویژه در کشورهای سرمایه‌داری، اکثریت را تشکیل می‌دهد. در عوض، طبقات روستایی محصولات صنعتی را دریافت می‌کنند که برای مقاصد روزافزون خود به آن نیاز دارند. این امر کاملاً یک مسئله‌ی داخلی نیست. بخش عمده‌ی نیاز جهانی به غلات توسط بنگاه‌های بزرگ، روی زمین‌های بکر در قاره‌های جدید و بر اساس خطوط سرمایه‌داری تأمین می‌شود؛ در حالی که حاصلخیزی دست‌نخورده‌ی این دشت‌های وسیع را مصرف می‌کند، اجاره‌ی مالکیت زمین اروپایی را با رقابت ارزان خود کاهش می‌دهد و باعث بحران‌های کشاورزی می‌شود. همچنین در سرزمین‌های قدیمی اروپایی، تولید کشاورزی امروزه تولید کالا برای بازار است؛ کشاورزان بخش عمده محصولات خود را

می‌فروشند و آنچه برای زندگی لازم دارند می‌خرند. بنابراین آن‌ها تابع نوسانات رقابت سرمایه‌داری هستند، گاهی با قیمت‌های پایین تحت فشار، گروی یا ورشکسته می‌شوند و گاهی از شرایط مساعد سود می‌برند. با هر افزایش اجاره که معمولاً در قیمت بالاتر زمین تثبیت می‌شود، مالک سابق به راننیر تبدیل می‌شود، در حالی که مالک بعدی با هزینه‌های سنگین‌تر وارد شده و در صورت کاهش قیمت‌ها دچار ورشکستگی می‌شود. بنابراین موقعیت اقتصادی طبقه‌ی کشاورز به طور کلی تضعیف می‌شود. به طور کلی، وضعیت و دیدگاه آن‌ها نسبت به جامعه‌ی مدرن تا حدی شبیه سرمایه‌داران کوچک یا کسبه‌ی مستقل صنعتی است.

با این حال تفاوت‌هایی نیز به دلیل محدودیت زمین وجود دارد. در حالی که در صنعت یا تجارت هر کسی با سرمایه‌ی اندک می‌تواند کسب‌وکار راهداندازی کرده و با رقبا مبارزه کند، کشاورز نمی‌تواند وارد رقابت شود وقتی دیگران زمینی را که نیاز دارد در اختیار دارند. برای تولید، ابتدا باید زمین داشته باشد. در جامعه‌ی سرمایه‌داری، استفاده‌ی آزاد از زمین تنها به عنوان مالکیت ممکن است؛ اگر مالک زمین نباشد، تنها می‌تواند کار کند و با دانش و توانایی خود تن به استثمار مالک زمین دهد. بنابراین مالکیت و کار در ذهن او به هم پیوسته‌اند؛ این ریشه‌ی آنچه اغلب به عنوان افراط در مالکیت کشاورزان مورد انتقاد قرار می‌گیرد، است. مالکیت به او امکان می‌دهد در طول سالیان با کار سخت امرار معاش کند و با اجاره دادن یا فروختن ملک خود و زندگی بر درآمد مالک زمین تنبل، در پیری نیز از معیشتی که هر کارگر پس از زندگی سخت مستحق آن است برخوردار شود. مبارزه‌ی مستمر با نیروهای متغیر طبیعت و آب‌وهوا، با تکنیک‌هایی که تنها اندکی تحت هدایت علم مدرن است و شدیداً وابسته به روش‌های سنتی و ظرفیت شخصی است، تحت فشار شرایط سرمایه‌داری تشدید می‌شود. این مبارزه فردگرایی سرسختانه‌ای ایجاد کرده که کشاورزان را به

طبقه‌ای خاص با ذهنیت و دیدگاه ویژه، بیگانه با ایده‌ها و اهداف طبقه‌ی کارگر، تبدیل کرده است.

با این حال، توسعه‌ی مدرن تغییر قابل توجهی نیز در اینجا ایجاد کرده است. قدرت استبدادی شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری، بانک‌های مالکیت زمین و سرمایه‌داران راه‌آهن که کشاورزان برای اعتبارات و حمل‌ونقل به آن‌ها وابسته‌اند، آن‌ها را تحت فشار قرار داده، ورشکست کرده و گاهی به مرز شورش رسانده است. از سوی دیگر، ضرورت بهره‌مندی از برخی مزایای بنگاه‌های بزرگ برای کسب‌وکارهای کوچک باعث تقویت همکاری شد، چه در خرید کود و مواد اولیه و چه در تأمین مواد غذایی مورد نیاز جمعیت شهری تجمع یافته. در اینجا تقاضا برای محصول یکدست و استاندارد، مانند تولید لبنیات، مقررات و کنترل سختگیرانه‌ای را می‌طلبد که مزارع فردی باید از آن پیروی کنند. بنابراین کشاورزان کمی حس جمعی می‌آموزند و فردگرایی سرسختانه‌ی آن‌ها مجبور به دادن امتیازات متعدد می‌شود. اما این ادغام کار آن‌ها در یک کلیت اجتماعی، شکل سرمایه‌داری اطاعت از قدرت ارباب خارجی را به خود می‌گیرد و احساس استقلال آن‌ها را جریحه‌دار می‌کند.

تمام این شرایط نگرش طبقه‌ی روستایی نسبت به بازسازی جامعه توسط کارگران را تعیین می‌کند. کشاورزان، اگرچه به عنوان مدیران مستقل بنگاه‌های خود قابل مقایسه با سرمایه‌داران صنعتی هستند و معمولاً خود در کار تولیدی شرکت می‌کنند که تا حد زیادی به مهارت و دانش حرفه‌ای آن‌ها بستگی دارد، وجودشان با فعالیت سخت و پرکار تولیدی‌شان گره خورده است. مدیریت و کنترل آن‌ها بر زمین در نقش تولیدکنندگان و کارگران کاملاً با اصول نظم نوین مطابقت دارد. کنترل آن‌ها بر زمین در نقش مالک زمین کاملاً مخالف این اصول است. با این حال، هرگز نیاموخته‌اند که این وجوه کاملاً متفاوت موقعیت خود را از یکدیگر تمیز دهند. علاوه بر این، اختیار بر زمین به عنوان تولیدکننده، طبق اصل نوین، یک وظیفه اجتماعی، مأموریتی برای جامعه و خدمتی برای تأمین غذا و مواد خام

برای هم‌نو‌عانشان است، در حالی که سنت قدیمی و خودخواهی سرمایه‌داری آن را حق شخصی و انحصاری تلقی می‌کند.

چنین تفاوت‌های دیدگاهی می‌تواند باعث بسیاری اختلافات و دشواری‌ها بین طبقات تولیدکننده در صنعت و کشاورزی شود. کارگران باید با دقت مطلق به اصل حذف همه‌ی منافع استثماراری مالکیت پایبند باشند؛ آن‌ها تنها منافع مبتنی بر کار تولیدی را می‌پذیرند. علاوه بر این، برای کارگران صنعتی، که اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دهند، محروم شدن از محصولات کشاورزی به معنای گرسنگی است، چیزی که نمی‌توانند تحمل کنند. برای کشورهای صنعتی پیشرفته‌ی اروپا، بدون شک، تبادل فرااقیانوسی و تعامل با سایر قاره‌های تولیدکننده‌ی غذا نقش مهمی ایفا می‌کند. اما هیچ شکی نیست که به نحوی باید یک سازماندهی مشترک از تولید صنعتی و کشاورزی در هر کشور برقرار شود.

موضوع این است که بین کارگران صنعتی و کشاورزان، بین شهر و روستا، تفاوت‌های قابل توجهی در دیدگاه‌ها و افکار وجود دارد، اما تفاوت‌ها یا تضادهای واقعی منافع وجود ندارد. بنابراین دشواری‌ها و سوءتفاهم‌های فراوان، منابع اختلاف و درگیری پدید خواهند آمد، اما جنگی تا سرحد نابودی مانند آنچه بین طبقه‌ی کارگر و سرمایه رخ می‌دهد، وجود نخواهد داشت. اگرچه تاکنون عمدتاً کشاورزان، که توسط شعارهای سیاسی سنتی و اجتماعی محدود رهبری می‌شدند و به عنوان مدافعان منافع مالکیت، در کنار سرمایه در برابر کارگران ایستاده‌اند—و ممکن است در آینده نیز چنین باشد—منطق منافع واقعی خود آن‌ها در نهایت آن‌ها را در مقابل سرمایه قرار خواهد داد.

با این حال، این کافی نیست. به عنوان کسبه‌ی کوچک، ممکن است آن‌ها از آزاد شدن از فشار و استثمار از طریق پیروزی کارگران، چه با کمک خودشان و چه بدون آن، راضی باشند. اما سپس، بر اساس ایده‌های خود، آن را انقلابی می‌دانند که آن‌ها را مالکین خصوصی مطلق و آزاد زمین می‌کند، مشابه انقلاب‌های سابق طبقه‌ی متوسط. در برابر این گرایش، کارگران باید از طریق

تبلیغات گسترده، اصول جدید را مطرح کنند: تولید یک وظیفه‌ی اجتماعی است، جامعه‌ی تمام تولیدکنندگان مالک کار خود است؛ و همچنین اراده‌ی راسخ آن‌ها برای برقراری این جامعه‌ی تولید صنعتی و کشاورزی. در حالی که تولیدکنندگان روستایی خود ارباب کار خود خواهند بود و مسئولیت تنظیم و هدایت کار بر عهده‌ی خودشان است، پیوند کار آن‌ها با بخش صنعتی تولید، به مسئله‌ای مشترک برای همه‌ی کارگران و شوراهای مرکزی آن‌ها تبدیل خواهد شد. تعامل مداوم آن‌ها، کشاورزی را با تمام ابزارها و روش‌های فنی و علمی موجود برای افزایش بهره‌وری و کارایی مجهز خواهد کرد.

مشکلات سازماندهی تولید کشاورزی تا حدی مشابه مشکلات صنعت است. در بنگاه‌های بزرگ، مانند مزارع بزرگ ذرت، گندم و سایر تولیدات انبوه با استفاده از ماشین‌آلات موتوری، تنظیم کار توسط جامعه‌ی کارگران و شوراهای آن‌ها انجام می‌شود. جایی که برای رسیدگی دقیق و جزئی به واحدهای تولید کوچک نیاز است، همکاری نقش مهمی ایفا خواهد کرد. تعداد و تنوع مزارع کوچک، مشکلات مشابهی مانند صنایع کوچک ایجاد می‌کند و مدیریت آن‌ها بر عهده‌ی انجمن‌های خودگردان‌شان خواهد بود. چنین جوامع محلی از مزارع مشابه و در عین حال متفاوت، احتمالاً برای کاهش بار مدیریت اجتماعی به صورت کلی و جلوگیری از نیاز به رسیدگی و حسابرسی جداگانه به هر واحد کوچک لازم خواهند بود. تمام این اشکال سازماندهی نمی‌توانند پیشاپیش تصور شوند؛ بلکه تولیدکنندگان هنگام مواجهه با ضرورت‌های عملی، آن‌ها را طراحی و ایجاد خواهند کرد.

۷. سازماندهی شورایی

سیستم اجتماعی که در اینجا مورد بحث قرار می‌گیرد را می‌توان نوعی از کمونیسم نامید، اما این نام به دلیل تبلیغات جهانی «حزب کمونیست» عمدتاً برای سیستم سوسیالیسم دولتی تحت دیکتاتوری حزبی استفاده می‌شود. اما نام چیست؟ نام‌ها همیشه برای فریب مردم سوءاستفاده شده‌اند، و صداهاى آشنا مانع از آن می‌شوند که مردم با ذهن نقاد خود واقعیت را به‌روشنی درک کنند. بنابراین به جای جستجوی نام درست، بررسی دقیق‌تر ویژگی اصلی سیستم، یعنی سازماندهی شورایی، مفیدتر است.

شوراهای کارگران شکل خودگردانی‌ای هستند که در زمان‌های آینده جایگزین شکل‌های حکومت دنیای قدیم خواهند شد. البته نه برای همیشه؛ هیچ شکل حکومتی برای ابدیت نیست. وقتی زندگی و کار در جامعه به یک عادت طبیعی تبدیل شود، وقتی انسان کنترل کامل زندگی خود را در دست گیرد، ضرورت جای خود را به آزادی می‌دهد و قوانین سخت عدالت که پیش‌تر برقرار شده‌اند به رفتار خودجوش تحویل می‌شوند. شوراهای کارگران شکل سازماندهی در دوره‌ی گذار هستند، زمانی که طبقه‌ی کارگر برای دستیابی به تسلط می‌جنگد، سرمایه‌داری را نابود می‌کند و تولید اجتماعی را سازماندهی می‌نماید. برای شناخت ماهیت واقعی آن‌ها، مفید است آن‌ها را با شکل‌های موجود سازمان و حکومت که به عنوان خودآیندی در ذهن مردم تثبیت شده‌اند، مقایسه کنیم.

جوامع بسیار بزرگ که نمی‌توانند در یک جلسه گرد هم آیند، همیشه امور خود را از طریق نمایندگان و وکلاء تنظیم می‌کنند. به همین دلیل، شهروندان شهرهای آزاد قرون وسطی خود را از طریق شوراهای شهری اداره می‌کردند و طبقه‌ی متوسط تمام کشورهای مدرن، پیروی از نمونه‌ی انگلستان، پارلمان‌های خود را دارند. وقتی از مدیریت امور توسط نمایندگان منتخب سخن می‌گوییم،

همواره به پارلمان‌ها فکر می‌کنیم؛ بنابراین مقایسه‌ی شوراهای کارگران با پارلمان‌ها به درک ویژگی‌های غالب آن‌ها کمک می‌کند. روشن است که با تفاوت‌های بزرگ بین طبقات و اهداف آن‌ها، نهادهای نمایندگی آن‌ها نیز باید ماهیتاً متفاوت باشند.

این تفاوت بلافاصله جلب توجه می‌کند: شوراهای کارگران با کار سروکار دارند و باید تولید را تنظیم کنند، در حالی که پارلمان‌ها نهادهای سیاسی‌اند که قوانین و امور دولتی را بحث و تصمیم‌گیری می‌کنند. سیاست و اقتصاد، با این حال، کاملاً از هم جدا نیستند. تحت سرمایه‌داری، دولت و پارلمان اقداماتی را اتخاذ و قوانینی را وضع می‌کردند که برای جریان روان تولید لازم بود؛ مانند تأمین ایمنی در معاملات و حمل‌ونقل، حفاظت از تجارت و صنعت، اداره‌ی عدالت، ضرب سکه و استانداردسازی اوزان و مقادیر. کار سیاسی آن‌ها، که ابتدا ارتباط ظاهری با فعالیت اقتصادی ندارد، به شرایط عمومی جامعه و روابط بین طبقات مختلف می‌پردازد و اساس نظام تولید را تشکیل می‌دهد. بنابراین می‌توان گفت فعالیت پارلمان‌ها در معنای وسیع‌تر، کمکی برای تولید است.

پس در سرمایه

داری، تفاوت بین سیاست و اقتصاد چیست؟ آن‌ها مانند تنظیم کلی در مقایسه با عمل واقعی هستند. وظیفه‌ی سیاست برقراری شرایط اجتماعی و قانونی است که کار تولیدی به روانی انجام شود؛ خود کار تولیدی وظیفه‌ی شهروندان است. بنابراین تقسیم کار وجود دارد. مقررات کلی، هرچند پایه‌های ضروری هستند، تنها بخش جزئی از فعالیت اجتماعی را تشکیل می‌دهند و می‌توانند به اقلیت سیاستمداران حاکم واگذار شوند. کار تولیدی، پایه و محتوای زندگی اجتماعی، شامل فعالیت‌های جداگانه‌ی تعداد زیادی از تولیدکنندگان است که زندگی آن‌ها را به طور کامل پر می‌کند. بخش اساسی فعالیت اجتماعی، وظیفه‌ی شخصی است. اگر هر کس به کار خود رسیدگی کند و وظیفه‌اش را به خوبی انجام دهد، جامعه به طور کلی به خوبی عمل می‌کند. گهگاهی، در زمان‌های انتخابات

پارلمانی، شهروندان باید به مقررات کلی توجه کنند. تنها در مواقع بحران اجتماعی، تصمیم‌گیری‌های بنیادی و درگیری‌های شدید، جنگ داخلی و انقلاب، توده‌ی شهروندان مجبور بودند تمام وقت و توان خود را به این مقررات عمومی اختصاص دهند. پس از تصمیم‌گیری درباره‌ی اصول، آن‌ها می‌توانستند به امور خصوصی خود بازگردند و امور کلی را دوباره به اقلیت متخصصان، وکلا و سیاستمداران، پارلمان و دولت واگذار کنند.

سازماندهی تولید مشترک از طریق شوراهای کارگران کاملاً متفاوت است. تولید اجتماعی به چندین بنگاه جداگانه تقسیم نمی‌شود، هر یک وظیفه‌ی محدود یک فرد یا گروه؛ بلکه اکنون یک کل متصل را تشکیل می‌دهد که موضوع مراقبت کل کارگران است و ذهن آن‌ها را به عنوان وظیفه‌ی مشترک همه‌ی اعضا مشغول می‌کند. تنظیم کلی یک موضوع فرعی و واگذار شده به گروه کوچک متخصصان نیست؛ بلکه موضوع اصلی است که نیازمند توجه همه به طور همزمان است. بین سیاست و اقتصاد به عنوان فعالیت‌های زندگی یک گروه متخصص و بخش عمده تولیدکنندگان جدایی وجود ندارد. برای این جامعه‌ی تولیدکنندگان، سیاست و اقتصاد اکنون در وحدت تنظیم کلی و کار تولیدی عملی با هم ادغام شده‌اند. کل این امور موضوع اساسی برای همه است.

این ویژگی در عمل تمام فعالیت‌ها منعکس می‌شود. شوراهای سیاستمدار یا حکومت نیستند. آن‌ها پیام‌رسان‌اند که نظرات، قصد و اراده‌ی گروه‌های کارگری را منتقل و مبادله می‌کنند. نه به عنوان پیام‌رسانان بی‌تفاوت که نامه یا پیام‌هایی را که خود نمی‌دانند منتقل می‌کنند؛ بلکه در بحث‌ها شرکت می‌کنند و به عنوان سخنگویان فعال نظرات غالب ظاهر می‌شوند. بنابراین، به عنوان نمایندگان گروه، آن‌ها نه تنها قادرند از نظرات خود در جلسه شورا دفاع کنند، بلکه به اندازه‌ی کافی بی‌طرف‌اند تا به دیگر استدلال‌ها گوش دهند و نظراتی را که بیشتر مورد پذیرش است، به گروه خود گزارش دهند. بدین ترتیب، آن‌ها ابزار تعامل و بحث اجتماعی‌اند.

عملکرد پارلمان‌ها کاملاً برعکس است. در اینجا نمایندگان بدون پرسش از رأی‌دهندگان و بدون داشتن مأموریت الزام‌آور باید تصمیم بگیرند. اگرچه نماینده برای حفظ وفاداری خود ممکن است با آن‌ها صحبت کند و خط مشی خود را توضیح دهد، این کار را به عنوان مالک اعمال خود انجام می‌دهد. او مطابق وجدان و نظر خود رأی می‌دهد. زیرا او متخصص سیاست و قانون‌گذاری است و نمی‌تواند خود را به دستورات افراد ناآگاه بسپارد. وظیفه‌ی آن‌ها تولید و کسب‌وکار خصوصی است، وظیفه‌ی او سیاست و مقررات کلی. او باید از اصول سیاسی عالی پیروی کند و تحت تأثیر خودخواهی محدود منافع خصوصی قرار نگیرد. به این ترتیب ممکن می‌شود که در سرمایه‌داری دموکراتیک، سیاستمدارانی که توسط اکثریت کارگران انتخاب شده‌اند، بتوانند منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار را تأمین کنند.

در جنبش کارگری نیز اصول پارلمانی‌گری جایگاه پیدا کردند. در سازمان‌های عظیم اتحادیه‌ها یا سازمان‌های سیاسی عظیم مانند حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، مسئولان هیئت‌ها به نوعی حکومت بر اعضا قدرت یافتند و کنگره‌های سالانه‌ی آن‌ها ماهیت پارلمان را داشت. رهبران با افتخار آن‌ها را پارلمان کارگری می‌نامیدند تا اهمیت آن‌ها را نشان دهند؛ و ناظران نقاد به درگیری جناح‌ها، عوام‌فریبی رهبران و توطئه‌های پشت صحنه اشاره می‌کردند که نشانه‌ی همان زوال بود که در پارلمان‌های واقعی دیده می‌شد. واقعاً آن‌ها در ماهیت بنیادی خود پارلمان بودند؛ نه در ابتدا، وقتی اتحادیه‌ها کوچک بودند و اعضای وفادار تمام کارها را خود انجام می‌دادند، عمدتاً به صورت داوطلبانه. اما با افزایش تعداد اعضا، همان تقسیم کار مانند جامعه‌ی بزرگ رخ داد. توده‌ی کارگران تمام توجه خود را به منافع شخصی خود، یافتن و حفظ شغل، که محتوای اصلی زندگی و ذهن آن‌ها بود، اختصاص دادند؛ تنها به صورت بسیار کلی از طریق رأی‌گیری درباره‌ی منافع مشترک طبقه و گروه تصمیم می‌گرفتند. انجام جزئیات عملی به کارشناسان، مسئولان اتحادیه و رهبران حزب واگذار شد که

میدانستند چگونه با سرمایه‌داران و مقامات دولتی برخورد کنند. و تنها اقلیت رهبران محلی به اندازه‌ی کافی با این منافع عمومی آشنا بودند تا به عنوان نماینده به کنگره‌ها فرستاده شوند، جایی که با وجود مأموریت‌های غالباً الزام‌آور، در عمل بر اساس قضاوت خود رأی می‌دادند.

در سازماندهی شورایی، سلطه‌ی نمایندگان بر موکلان از بین رفته است، زیرا پایه‌ی آن، تقسیم کار، از میان رفته است. اکنون سازمان اجتماعی کار، هر کارگر را ملزم می‌کند که تمام توجه خود را به هدف مشترک، یعنی کلیت تولید، معطوف کند. تولید مایحتاج زندگی، به عنوان اساس زندگی، همانند گذشته ذهن او را به طور کامل مشغول می‌کند؛ اما نه به شکل مراقبت از کسب‌وکار خود یا شغل شخصی در رقابت با دیگران، بلکه به شکل همکاری و کار جمعی با همکاران. بنابراین، این کار جمعی مهم‌ترین مسئله در ذهن هر کس است. آگاهی از جامعه پس‌زمینه و پایه‌ی تمام احساسات و افکار اوست.

این امر به معنای یک انقلاب کامل در زندگی معنوی انسان است. او اکنون توانسته است جامعه را ببیند و مفهوم اجتماع را بشناسد. در گذشته، تحت سرمایه‌داری، دید او متمرکز بر بخش کوچکی بود که به کسب‌وکار، شغل، خود و خانواده‌ی او مربوط می‌شد. این امر برای زندگی و بقا او ضروری بود، زیرا جامعه به عنوان یک پس‌زمینه‌ی تاریک و ناشناخته پشت دنیای کوچک قابل رویت او قرار داشت. البته او نیروهای عظیم جامعه را تجربه می‌کرد که موفقیت یا شکست او را به عنوان نتیجه‌ی کارش تعیین می‌کرد؛ اما با هدایت دین، آن‌ها را به عنوان کارکرد نیروهای فراطبیعی و عالی می‌دید. اکنون، برعکس، جامعه به طور کامل روشن، شفاف و قابل شناخت است؛ ساختار فرایند اجتماعی کار در برابر چشم انسان قرار دارد. دید او اکنون به کل تولید معطوف است؛ این امر برای زندگی و بقا او ضروری است. تولید اجتماعی اکنون موضوع تنظیم آگاهانه است. جامعه اکنون امری قابل کنترل و دستکاری توسط انسان است و بنابراین

در ماهیت اساسی خود شناخته می‌شود. بدین ترتیب، جهان شوراهای کارگری ذهن انسان را دگرگون می‌کند.

در پارلمان‌گرایی، سیستم سیاسی کسب‌وکار جداگانه، مردم جمعی از افراد منفصل بودند؛ در بهترین حالت، در نظریه‌ی دموکراتیک، هر فردی اعلام می‌شد که دارای حقوق طبیعی برابر است. برای انتخاب نمایندگان، آن‌ها بر اساس محل اقامت در حوزه‌های انتخابیاتی گروه‌بندی می‌شدند. در دوران سرمایه‌داری خرد، می‌توانست فرض شود که همسایگان یک شهر یا روستا منافع مشترکی دارند؛ اما در سرمایه‌داری متأخر، این فرض بیشتر به یک خیال تبدیل شد. صنعتگران، فروشندگان، سرمایه‌داران و کارگران که در یک محله زندگی می‌کنند، منافع متفاوت و متضادی دارند؛ آن‌ها معمولاً به احزاب مختلف رأی می‌دهند و اکثریت تصادفی غالب می‌شود. اگرچه نظریه‌ی پارلمانی فرد منتخب را نماینده‌ی حوزه می‌داند، واضح است که همه‌ی رأی‌دهندگان به صورت یک گروه منسجم عمل نمی‌کنند تا او را به عنوان نماینده‌ی خواسته‌هایشان بفرستند.

سازماندهی شورایی، از این نظر، کاملاً برخلاف پارلمان‌گرایی است. در اینجا گروه‌های طبیعی، یعنی کارگران همکار، پرسنل کارخانه‌ها، به‌صورت واحد عمل می‌کنند و نمایندگان خود را تعیین می‌کنند. زیرا آن‌ها منافع مشترک دارند و در عمل روزمره با هم هستند، می‌توانند برخی از آن‌ها را به عنوان نمایندگان واقعی و سخنگویان بفرستند. دموکراسی کامل در اینجا از طریق حقوق برابر همه‌ی کسانی که در کار مشارکت دارند تحقق می‌یابد. البته کسی که خارج از کار ایستاده است، حق اظهار نظر در تنظیم آن را ندارد. نباید نبود دموکراسی در این جهان خودگردان گروه‌های همکار تلقی شود که کسانی که با کار ارتباطی ندارند—ماتند بهره‌کشان، انگل‌ها و رانت‌خواران باقی‌مانده از سرمایه‌داری—تصمیم‌گیری‌ها شرکت نمی‌کنند.

۷۰ سال پیش، مارکس اشاره کرد که بین حکومت سرمایه‌داری و سازمان

نهایی یک انسان آزاد، دوره‌ای گذار وجود دارد که در آن طبقه‌ی کارگر صاحب

جامعه است، اما بورژوازی هنوز نابود نشده است. او این وضعیت را «دیکتاتوری پرولتاریا» نامید. در آن زمان این واژه هنوز صدای ترسناک سیستم‌های مدرن استبدادی را نداشت و نمی‌توانست همانند روسیه‌ی بعدی برای دیکتاتوری یک حزب حاکم سوءاستفاده شود. این تنها به معنای انتقال قدرت غالب بر جامعه از سرمایه‌دار به طبقه‌ی کارگر بود. بعدها، افرادی که محدود به ایده‌های پارلمان‌گرایی بودند، سعی کردند این مفهوم را با سلب حق رأی از طبقات مالک تحقّق بخشند. واضح است که این امر، با احساس ذاتی حقوق برابر مغایرت داشت و در تضاد با دموکراسی بود. اکنون می‌بینیم که سازماندهی شورایی آنچه مارکس به طور نظری پیش‌بینی کرده بود، عملی می‌کند، اما در آن زمان شکل عملی آن هنوز قابل تصور نبود. وقتی تولید توسط تولیدکنندگان خود تنظیم می‌شود، طبقه‌ی سابقاً بهره‌کش به طور خودکار از تصمیم‌گیری‌ها حذف می‌شود، بدون هیچ شرط مصنوعی. تصور مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا اکنون با دموکراسی کار شورایی یکسان به نظر می‌رسد.

این دموکراسی کار کاملاً متفاوت از دموکراسی سیاسی نظام اجتماعی سابق است. دموکراسی سیاسی در سرمایه‌داری، دموکراسی نمایشی و ساختگی بود که برای پوشاندن سلطه‌ی واقعی مردم توسط اقلیت حاکم طراحی شده بود. سازماندهی شورایی یک دموکراسی واقعی است، دموکراسی کار که مردم کارگر را صاحب کار خود می‌کند. تحت سازماندهی شورایی، دموکراسی سیاسی از بین رفته است، زیرا خود سیاست جای خود را به اقتصاد اجتماعی داده است. فعالیت شوراهای، که توسط کارگران به عنوان ابزار همکاری به کار گرفته می‌شود، با مطالعه‌ی مستمر و توجه دقیق به شرایط و نیازها هدایت می‌شود و کل جامعه را پوشش می‌دهد. تمام اقدامات در تعامل مستمر، با مشورت در شوراهای، بحث در گروه‌ها و کارگاه‌ها، اقدام در کارگاه‌ها و تصمیم‌گیری در شوراهای انجام می‌شود. آنچه در چنین شرایطی انجام می‌شود، هرگز نمی‌تواند از بالا فرمان داده شود یا توسط اراده‌ی یک دولت اعلام شود. این اقدامات از اراده‌ی مشترک همه‌ی

ذینفعان ناشی می‌شود؛ زیرا بر اساس تجربه و دانش کار همه است و زندگی همه را به شدت تحت تأثیر قرار می‌دهد. اقدامات تنها به گونه‌ای اجرا می‌شوند که توده‌ها آن‌ها را به عنوان تصمیم و اراده‌ی خود عملی کنند؛ اجبار خارجی نمی‌تواند آن‌ها را اجرا کند، زیرا چنین نیرویی وجود ندارد. شوراهای دولت نیستند؛ حتی شوراهای مرکزی بالاتر هم ماهیت حکومتی ندارند. زیرا آن‌ها هیچ وسیله‌ای برای تحمیل اراده خود بر توده‌ها ندارند و هیچ ابزار قدرتی ندارند. تمام قدرت اجتماعی در دست خود کارگران است. هر جا که استفاده از قدرت لازم باشد، علیه آشفتگی‌ها یا حملات به نظم موجود، از جمعیت‌های کارگران در کارگاه‌ها ناشی می‌شود و تحت کنترل آن‌هاست.

دولت‌ها تا به امروز، در تمام دوره‌ی تمدن، به عنوان ابزار طبقه‌ی حاکم برای سرکوب توده‌های استثمارشده لازم بودند. آن‌ها همچنین عملکردهای اداری را به میزان فزاینده‌ای بر عهده گرفتند؛ اما ویژگی اصلی آن‌ها به عنوان ساختارهای قدرت توسط ضرورت حفظ سلطه‌ی طبقاتی تعیین می‌شد. اکنون که این ضرورت از بین رفته است، ابزار نیز ناپدید شده است. آنچه باقی می‌ماند، مدیریت است، یکی از انواع کارها، وظیفه‌ی انواع خاصی از کارگران؛ آنچه جایگزین آن شده، روح زندگی سازماندهی، مشورت مستمر کارگران در تفکر جمعی و توجه به هدف مشترک آن‌هاست. آنچه اجرای تصمیمات شوراهای الزام‌آور می‌کند، اقتدار اخلاقی آن‌هاست. اما اقتدار اخلاقی در چنین جامعه‌ای قدرتی محکم‌تر از هر فرمان یا اجبار دولت دارد.

در دوره‌ی گذشته، وقتی قدرت سیاسی به مردم و پارلمان‌هایشان واگذار می‌شد، جدایی بین بخش قانون‌گذاری و اجرایی دولت اعمال می‌شد و گاهی به عنوان قدرت قضایی مستقل سوم تکمیل می‌شد. قانون‌گذاری وظیفه‌ی پارلمان‌ها بود، اما اعمال، اجرا و حکومت روزمره به گروه کوچک و ممتاز حاکمان واگذار می‌شد. در جامعه‌ی کارگری جدید، این تمایز از بین رفته است. تصمیم‌گیری و اجرا به طور نزدیک مرتبط هستند؛ کسانی که کار را انجام می‌دهند، باید تصمیم

بگیرند و آنچه را به طور جمعی تصمیم می‌گیرند، خودشان به طور جمعی اجرا کنند. در مورد توده‌های بزرگ، شوراها ابزار تصمیم‌گیری آن‌ها هستند. جایی که وظیفه‌ی اجرایی به نهادهای مرکزی واگذار شده، آن‌ها باید قدرت فرماندهی داشته باشند و در نتیجه دولت باشند؛ جایی که وظیفه‌ی اجرایی بر عهده‌ی خود توده‌هاست، چنین ویژگی در شوراها وجود ندارد. علاوه بر این، بر اساس مشکلات و اهداف متنوع تنظیم و تصمیم‌گیری، افراد مختلف در ترکیب‌های گوناگون اعزام و گرد هم می‌آیند.

در زمینه‌ی تولید، هر کارخانه نه تنها باید به دقت دامنهی گسترده‌ی فعالیت‌های خود را سازماندهی کند، بلکه باید به‌صورت افقی با بنگاه‌های مشابه و عمودی با کسانی که مواد تأمین می‌کنند یا محصولاتشان را مصرف می‌کنند، ارتباط برقرار کند. در وابستگی و پیوند متقابل بنگاه‌ها، در اتصال آن‌ها به شاخه‌های تولید، شوراهای بحث و تصمیم‌گیری حوزه‌های گسترده‌تری را پوشش می‌دهند، تا به سازمان مرکزی کل تولید برسند. از سوی دیگر، سازماندهی مصرف و توزیع تمام مایحتاج به مصرف‌کننده، به شوراهای نمایندگان همه‌ی ذینفعان نیاز دارد و ماهیت محلی یا منطقه‌ای بیشتری خواهد داشت.

علاوه بر این سازماندهی زندگی مادی انسان، قلمرو گسترده‌ای از فعالیت‌های فرهنگی و آنچه مستقیماً تولیدی نیست و برای جامعه ضروری است، مانند آموزش کودکان یا مراقبت از سلامت همگانی، وجود دارد. در این حوزه نیز همان اصل برقرار است: اصل خودتنظیمی این حوزه‌ها توسط کسانی که کار را انجام می‌دهند. به نظر کاملاً طبیعی است که در مراقبت از سلامت عمومی، و نیز در سازماندهی آموزش، همه‌ی فعالان—اینجا پزشکان و آنجا معلمان—از طریق انجمن‌های خود کل خدمات را تنظیم و سازماندهی کنند. تحت سرمایه‌داری، جایی که آن‌ها باید از بیماری انسان یا آموزش کودکان کسب درآمد می‌کردند، ارتباطشان با جامعه‌ی گسترده یا به شکل کسب‌وکار رقابتی بود یا به شکل نظارت و فرمان دولت. در جامعه‌ی جدید، به دلیل ارتباط بسیار نزدیک‌تر سلامت با کار و آموزش

با کار، آن‌ها وظایف خود را با همکاری نزدیک و مستمر شوراهای خود با سایر شوراهای کارگران تنظیم می‌کنند.

شایان ذکر است که زندگی فرهنگی، حوزه‌ی هنر و علوم، به طبیعت خود با گرایش‌ها و تلاش فردی به شدت مرتبط است، به طوری که تنها ابتکار آزاد مردم که تحت فشار کار بی‌وقفه نیستند، می‌تواند رشد و شکوفایی آن را تضمین کند. این حقیقت با این واقعیت که در قرن‌های گذشته، شاهان و دولت‌ها هنر و علوم را حمایت و هدایت می‌کردند، نقض نمی‌شود؛ هرچند هدف آن‌ها اغلب بهره‌برداری از آن‌ها برای شکوه خود و حفظ سلطه بود. به طور کلی، بین سازماندهی تحمیلی از بالا توسط یک نهاد حاکم و سازماندهی از طریق همکاری آزاد همکاران و همراهان، تفاوت بنیادین وجود دارد. سازماندهی متمرکز شامل قوانین تا حد ممکن یکسان در سراسر قلمرو است؛ وگرنه نمی‌توان آن را از یک مرکز نظارت و هدایت کرد. در خودتنظیمی توسط همه‌ی ذینفعان، ابتکار تعداد زیادی متخصص که بر کار خود تمرکز دارند، با تقلید، مشورت و تعامل مداوم، باید به تنوع غنی روش‌ها و ابزارها منجر شود. وابسته به فرمان متمرکز دولت، زندگی معنوی به یکنواختی کسل‌کننده تنزل می‌یابد؛ اما الهام‌گرفته از خودجوشی آزاد توده‌های انسانی، باید به تنوع درخشان توسعه یابد. اصل شورایی امکان یافتن شکل‌های مناسب سازماندهی را فراهم می‌آورد.

بدین ترتیب، سازماندهی شورایی شبکه‌ای متنوع از نهادهای همکار را در سراسر جامعه می‌بافد و زندگی و پیشرفت آن را مطابق ابتکار آزاد خود تنظیم می‌کند. و هر آنچه در شوراهای مورد بحث و تصمیم‌گیری قرار می‌گیرد، قدرت واقعی خود را از فهم، اراده و عمل خود انسان‌های کارگر می‌گیرد.

هنگامی که در مبارزه‌ی دشوار علیه سرمایه، که شوراهای کارگری در آن شکل گرفتند و توسعه یافتند، پیروزی توسط طبقه‌ی کارگر به دست آید، آن‌ها وظیفه‌ی خود، یعنی سازماندهی تولید، را آغاز می‌کنند.

البته می‌دانیم که پیروزی یک رویداد واحد نخواهد بود که مبارزه را پایان دهد و دوره‌ی بازسازی بعدی را آغاز کند. می‌دانیم که مبارزه‌ی اجتماعی و ساخت اقتصادی از هم جدا نخواهند بود، بلکه به عنوان مجموعه‌ای از موفقیت‌ها در مبارزه و شروع‌های سازماندهی جدید همراه خواهند بود، که ممکن است توسط دوره‌هایی از رکود یا واکنش اجتماعی قطع شوند. شوراهای کارگری که به عنوان ارگان‌های مبارزه رشد می‌کنند، همزمان ارگان‌های بازسازی خواهند بود. برای درک بهتر، این دو وظیفه را متمایز می‌کنیم، گویی که چیزهای جداگانه‌ای هستند که یکی پس از دیگری می‌آیند. برای دیدن ماهیت واقعی تحول جامعه، باید آن را به‌طور شماتیک به عنوان یک فرآیند یکنواخت و پیوسته از «روز پس از پیروزی» در نظر بگیریم.

به محض آن که کارگران مالک کارخانه‌ها و جامعه شوند، دستگاه‌ها را به حرکت در می‌آورند. آن‌ها می‌دانند که این امر نمی‌تواند به تأخیر بیفتد؛ زندگی اولین ضرورت است و زندگی خودشان، زندگی جامعه، به کار آن‌ها بستگی دارد. از آشفتگی سرمایه‌داری در حال فروپاشی، نخستین نظم کار باید توسط شوراهای ایجاد شود. دشواری‌های بی‌پایان در مسیر آن‌ها قرار دارد؛ مقاومت از هر نوع باید غلبه شود: مقاومت ناشی از دشمنی، سوءتفاهم و جهل. اما نیروهای جدید و پیش‌بینی‌نشده‌ای پدید آمده‌اند: نیروهای شور، فداکاری و بینش. دشمنی باید با اقدام قاطع سرکوب شود، سوءتفاهم باید با صبر و اقتناع رفع گردد و جهل با تبلیغات و آموزش پیوسته غلبه شود. با تقویت ارتباط کارگاه‌ها، گسترش قلمروهای تولید، و دقت روزافزون در برنامه‌ریزی و محاسبه، تنظیم فرآیند تولید

به‌طور مداوم پیشرفت می‌کند. بدین ترتیب، گام‌به‌گام، اقتصاد اجتماعی به سازمانی با تسلط آگاهانه تبدیل می‌شود که قادر به تأمین مایحتاج زندگی برای همه است. با تحقق این برنامه، وظیفه‌ی شوراهای کارگری پایان نمی‌یابد. برعکس، این تنها مقدمه‌ی کار واقعی، گسترده‌تر و مهم‌تر آن‌هاست. اکنون دوره‌ای از توسعه‌ی سریع آغاز می‌شود. به محض آن که کارگران خود را مالک کارشان ببینند و آزاد برای بروز توانایی‌هایشان باشند، نخستین انگیزه‌ی آن‌ها اراده‌ی قاطع برای ریشه‌کن کردن تمام فلاکت و زشتی، پایان دادن به کمبودها و سوءاستفاده‌ها و نابودی فقر و بربریت به‌جا مانده از سرمایه‌داری خواهد بود. تأخیر و عقب‌ماندگی عظیمی باید جبران شود؛ آنچه مردم دریافت کرده‌اند بسیار کمتر از آن چیزی است که می‌توانستند و باید دریافت می‌کردند. با امکان تحقق خواسته‌ها، نیازهای آن‌ها به استانداردهای بالاتری ارتقا خواهد یافت؛ سطح فرهنگ یک ملت با گستره و کیفیت نیازهای زندگی آن اندازه‌گیری می‌شود. با استفاده از ابزارها و روش‌های کاری موجود، می‌توان کمیت و کیفیت مسکن، غذا و پوشاک برای همه را به سطحی متناسب با بهره‌وری موجود کار ارتقا داد. تمام نیروی تولیدی که در جامعه‌ی پیشین هدر رفته یا برای تجملات حکام استفاده می‌شد، اکنون می‌تواند برای تأمین نیازهای بالاتر مردم به کار رود. بدین ترتیب، نخستین نوآوری جامعه، یعنی رفاه عمومی، پدید می‌آید.

اما عقب‌ماندگی در روش‌های تولید نیز از ابتدا توجه کارگران را جلب خواهد کرد. آن‌ها از کار با ابزارهای ابتدایی و روش‌های منسوخ خودداری خواهند کرد. اگر روش‌ها و ماشین‌ها با استفاده‌ی سیستماتیک از تمام اختراعات فنی و کشفیات علمی بهبود یابند، بهره‌وری کار به‌طور قابل‌توجهی افزایش می‌یابد. این تکنیک‌های بهتر در دسترس همه قرار خواهد گرفت؛ و مشارکت بسیاری که پیش‌تر مجبور به هدر دادن نیروی خود در تجارت کوچک یا خدمات شخصی طبقه‌ی دارا بودند، اکنون کمک می‌کند تا ساعات کار لازم برای همه کاهش یابد. بدین ترتیب، این دوره، زمان فعالیت خلاقانه‌ی عالی خواهد بود. این

کار باید از ابتکار تولیدکنندگان متخصص در واحدها ناشی شود، اما تنها با مشورت مستمر، همکاری، الهام و رقابت متقابل ممکن است. بنابراین، شوراهای به عنوان ارگان‌های همکاری در عمل پیوسته قرار می‌گیرند. در این بازسازی و سازماندهی جدید و ارتقای مستمر دستگاه تولید، شوراهای کارگری، به عنوان رشته‌های ارتباطی جامعه، به اوج توانمندی خود خواهند رسید. در حالی که فراوانی نیازهای زندگی و رفاه عمومی جنبه‌ی منفعل زندگی جدید را نمایان می‌سازد، نوآوری کار به عنوان جنبه‌ی فعال، زندگی را به تجربه‌ای لذتبخش و خلاق تبدیل می‌کند.

تمام جنبه‌های زندگی اجتماعی تغییر می‌کند. حتی در ظاهر بیرونی، در محیط و ابزارها، هماهنگی و زیبایی افزاینده‌ی آن‌ها عظمت کاری را که آن‌ها را شکل داده، نشان می‌دهد. آنچه ویلیام موریس درباره‌ی صنایع دستی گذشته با ابزارهای ساده گفت—که زیبایی محصولاتشان ناشی از لذتبخش بودن کار برای انسان بود و بنابراین در زشتی سرمایه‌داری از بین رفت—اکنون دوباره تأکید می‌شود، اما این بار در سطح بالاتر تسلط بر تکنیک‌های کامل. ویلیام موریس ابزار صنعتگر را دوست داشت و ماشین سرمایه‌دار را دشمن می‌دانست. برای کارگر آزاد آینده، کار با ماشین‌های کاملاً ساخته‌شده که دقت و تمرکز می‌طلبد، منبع تعالی ذهنی، شادی معنوی و زیبایی فکری خواهد بود.

تکنیک انسان را استاد آزاد زندگی و سرنوشت خود می‌کند. تکنیک، در فرایندی دردناک طی هزاران سال کار و مبارزه تا به ارتفاع کنونی توسعه یافته، تمام گرسنگی و فقر، کار طاقت‌فرسا و بردگی را پایان می‌دهد. تکنیک همه‌ی نیروهای طبیعت را در خدمت بشر و نیازهای آن قرار می‌دهد. رشد علم طبیعت، شکل‌ها و امکانات جدید زندگی را در اختیار انسان می‌گذارد که بسیار غنی و متنوع است و فراتر از تصور امروز ماست. اما تکنیک به تنهایی قادر به انجام آن نیست. تنها تکنیک در دست انسانی که خود را با پیوندهای قوی برادری به جامعه‌ای کارگر و متکی به کنترل زندگی خود متعهد کرده است، می‌تواند این کار

را انجام دهد. تکنیک به عنوان پایه‌ی مادی و قدرت قابل رؤیت، و جامعه به عنوان پایه‌ی اخلاقی و آگاهی، با هم اتصال ناپذیر، تمام نوسازی کار را تعیین می‌کنند.

و اکنون، با کار خود، انسان نیز تغییر می‌کند. حس جدیدی به او دست می‌دهد، حس امنیت. اکنون، بالاخره، اضطراب مداوم برای زندگی از انسان برداشته می‌شود. در طول تمام قرن‌های گذشته، از وحشی‌گری اولیه تا تمدن مدرن، زندگی امن نبود. انسان بر معیشت خود تسلط نداشت. حتی در دوران رفاه و برای ثروتمندترین افراد نیز، پشت توهم رفاه دائمی، اضطراب خاموشی برای آینده وجود داشت. این اضطراب به عنوان فشار دائمی در قلب‌ها فرو رفته، بر مغز سنگینی می‌کرد و مانع گسترش تفکر آزاد می‌شد. برای ما که تحت این فشار زندگی می‌کنیم، تصور تغییر عمیق در دیدگاه، جهان‌بینی و شخصیت که با ناپدید شدن اضطراب درباره‌ی زندگی ایجاد می‌شود، ممکن نیست. خرافات و توهمات قدیمی که در گذشته برای حفظ انسان در ناتوانی معنوی لازم بودند، اکنون کنار گذاشته می‌شوند. اکنون که انسان مطمئن است واقعاً مالک زندگی خود است، جای آن‌ها با دانش در دسترس همگان و زیبایی فکری یک جهان‌بینی علمی فراگیر پر می‌شود.

نوآوری زندگی حتی بیشتر از خود کار، در آماده‌سازی کار آینده، در آموزش و تربیت نسل بعدی ظهور خواهد کرد. واضح است که از آنجا که هر سازمان اجتماعی دارای سیستم آموزشی خاص خود متناسب با نیازهایش است، این تغییر بنیادی در سیستم تولید باید بلافاصله با تغییر بنیادی در آموزش همراه باشد. در اقتصاد اولیه‌ی تجارت کوچک و جهان کشاورزان و صنعتگران، خانواده با تقسیم طبیعی کار، عنصر پایه‌ای جامعه و تولید بود. در اینجا کودکان بزرگ می‌شدند و با مشارکت تدریجی در کار، روش‌های کار را می‌آموختند. سپس، تحت سرمایه‌داری، خانواده پایه‌ی اقتصادی خود را از دست داد، زیرا کار تولیدی بیش‌تر به کارخانه‌ها منتقل شد. کار تبدیل به فرایند اجتماعی با پایه‌ی نظری

گسترده‌تر شد؛ بنابراین دانش گسترده‌تر و آموزش فکری برای همه لازم شد. مدارس تأسیس شدند؛ گروه‌های بزرگ کودکان، که در خانه‌های کوچک و جدا از کار پرورش یافته بودند، به مدارس می‌رفتند تا دانش انتزاعی مورد نیاز جامعه را بیاموزند، باز هم بدون ارتباط مستقیم با کار زنده. و البته با تفاوت طبقاتی؛ برای فرزندان بورژوازی، آموزش نظری و علمی مناسب برای آینده مسئولان و روشنفکران، و برای فرزندان کشاورزان و طبقه‌ی کارگر، حداقل ضروری: خواندن، نوشتن، محاسبه، همراه با تاریخ و دین، برای حفظ اطاعت و احترام به اربابان و حاکمان. نویسندگان متخصص کتاب‌های آموزشی، ناآگاه از بنیان سرمایه‌داری شرایطی که فرض می‌کردند پایدار است، به‌طور بیهوده تلاش می‌کنند تضادهای ناشی از جدایی کار تولیدی و آموزش و تضاد بین انزوا و کار اجتماعی را توضیح دهند و هموار کنند.

در جهان جدید تولید مشترک، این تضادها از بین رفته و هماهنگی بین زندگی و کار بازسازی شده است، اکنون بر پایه‌ی گسترده‌ی جامعه. آموزش جوانان اکنون دوباره شامل یادگیری روش‌های کار و پایه‌های آن از طریق مشارکت تدریجی در فرآیند تولید است؛ نه در انزوا و خانواده. اکنون که تأمین مایحتاج زندگی توسط جامعه بر عهده گرفته شده است، خانواده علاوه بر نقش تولیدی، نقش واحد مصرف را از دست می‌دهد. زندگی جمعی، مطابق با قوی‌ترین انگیزه‌های درونی کودکان، جایگاه بسیار بزرگ‌تری خواهد داشت؛ از خانه‌های کوچک وارد فضای وسیع جامعه می‌شوند. ترکیب خانواده و مدرسه جای خود را به جوامع کودکان می‌دهد، که بخش بزرگی از زندگی خود را تحت هدایت دقیق مربیان بزرگسال مدیریت می‌کنند. آموزش، به جای دریافت منفعلانه‌ی آموزش از بالا، عمدتاً فعالیت شخص

در جهان جدید تولید مشارکتی، این تضادها از بین رفته و هماهنگی بین زندگی و کار دوباره برقرار شده است، اکنون بر پایه‌ی گسترده‌ی جامعه. آموزش جوانان نیز دوباره شامل یادگیری روش‌های کار و پایه‌های آن‌ها از طریق

مشارکت تدریجی در فرآیند تولید است. دیگر در انزوا و خانواده نیست؛ اکنون که تأمین مادی نیازهای زندگی توسط جامعه بر عهده گرفته شده است، خانواده علاوه بر نقش تولیدی، نقش واحد مصرف را از دست می‌دهد. زندگی جمعی، که با قوی‌ترین انگیزه‌های درونی کودکان هماهنگ است، جایگاه بسیار بزرگ‌تری پیدا می‌کند؛ آن‌ها از خانه‌های کوچک وارد فضای وسیع جامعه می‌شوند. ترکیب هیبریدی خانه و مدرسه جای خود را به جوامع کودکان می‌دهد که بخش بزرگی از زندگی خود را تحت هدایت دقیق مربیان بزرگسال مدیریت می‌کنند. آموزش، به جای دریافت منفعلانه‌ی تعلیمات از بالا، عمدتاً فعالیت شخصی است که به کار اجتماعی مرتبط و متصل است. اکنون احساسات اجتماعی، به عنوان میراث دوران‌های اولیه که در همه وجود دارد و در کودکان بسیار قوی است، می‌تواند بدون سرکوب شدن توسط نیاز خودخواهانه‌ی مبارزه‌ی سرمایه‌داری برای زندگی، رشد کند.

در حالی که شکل‌های آموزش توسط جامعه و فعالیت خودآگاه تعیین می‌شود، محتوای آن بر اساس ویژگی‌های نظام تولید که آموزش برای آن آماده می‌کند، مشخص می‌شود. این نظام تولید، به ویژه در قرن اخیر، بیش‌تر بر پایه‌ی کاربرد علم در تکنیک بنا شده است. علم به انسان تسلط بر نیروهای طبیعت را داده است؛ این تسلط امکان انقلاب اجتماعی را فراهم کرده و پایه‌ی جامعه‌ی جدید را شکل می‌دهد. تولیدکنندگان تنها زمانی می‌توانند مالک کار و تولید خود باشند که بر این علوم تسلط داشته باشند. بنابراین، نسل در حال رشد باید ابتدا در علم طبیعت و کاربرد آن آموزش ببیند. دیگر، همان‌طور که تحت سرمایه‌داری بود، علم انحصار اقلیت کوچکی از روشنفکران نخواهد بود و توده‌های ناآگاه به فعالیت‌های فرعی محدود نمی‌شوند. علم در تمام گستره‌ی خود در دسترس همه خواهد بود. به جای تقسیم کار به کار دستی یک‌جانبه و کار ذهنی یک‌جانبه به عنوان تخصص‌های دو طبقه، اکنون ترکیب هماهنگ کار ذهنی و دستی برای همه برقرار می‌شود. این امر برای توسعه‌ی بیشتر بهره‌وری کار نیز ضروری است،

زیرا وابسته به پیشرفت بیش‌تر بنیادهای آن، یعنی علم و تکنیک است. اکنون نه تنها اقلیت کوچکی از روشنفکران آموزش‌دیده، بلکه همه‌ی مغزهای خوب کل مردم، که توسط آموزش بسیار دقیق آماده شده‌اند، به ایجاد دانش و کاربرد آن در کار مشغولند. در این صورت می‌توان انتظار داشت که سرعت پیشرفت در توسعه‌ی علم و تکنیک، نسبت به آنچه تحت سرمایه‌داری ستایش شده است، بسیار بیشتر باشد.

تحت سرمایه‌داری، تفاوت مشخصی بین وظایف جوانان و بزرگسالان وجود دارد. جوانان باید یاد بگیرند، بزرگسالان باید کار کنند. واضح است که تا زمانی که کار برای تولید بیش‌ترین سود برای سرمایه در خدمت بیگانه انجام می‌شود، هر ظرفیت، پس از کسب، باید تا حد زمان و نیرو استفاده شود. هیچ زمانی از کارگر نباید صرف یادگیری چیزهای تازه شود. تنها یک بزرگسال استثنایی امکان داشت و هنوز کمتر وظیفه داشت که به‌طور منظم خود را در طول زندگی آموزش دهد. در جامعه‌ی جدید، این تفاوت از بین می‌رود. اکنون در جوانی، یادگیری شامل مشارکت در کار تولیدی با نرخ افزایشی با سال‌هاست. و با افزایش بهره‌وری و فقدان استثمار، وقت آزاد بیش‌تری در اختیار بزرگسالان برای فعالیت‌های معنوی قرار می‌گیرد. این امکان به آن‌ها می‌دهد که با توسعه سریع روش‌های کار همگام شوند. این برای آن‌ها ضروری است؛ شرکت در بحث‌ها و تصمیم‌گیری‌ها تنها در صورتی ممکن است که بتوانند مسائل تکنیکی را که به‌طور مستمر توجه آن‌ها را تحریک می‌کند، مطالعه کنند. توسعه‌ی عظیم جامعه از طریق گسترش تکنیک و علم، امنیت و فراوانی، و قدرت بر طبیعت و زندگی تنها از طریق رشد توانایی و دانش همه‌ی مشارکت‌کنندگان قابل تحقق است. این امر محتوای جدیدی از فعالیت هیجان‌انگیز به زندگی آن‌ها می‌دهد، وجودشان را ارتقا می‌دهد و زندگی را به لذتی آگاهانه از مشارکت مشتاقانه در پیشرفت معنوی و عملی جهان جدید تبدیل می‌کند.

به این علوم طبیعت، اکنون علوم جدید جامعه افزوده شده‌اند که تحت سرمایه‌داری وجود نداشتند. ویژگی ویژه‌ی نظام جدید تولید این است که انسان اکنون بر نیروهای اجتماعی که افکار و انگیزه‌های او را تعیین می‌کنند، تسلط دارد. تسلط عملی باید در تسلط نظری، در شناخت پدیده‌ها و نیروهای تعیین‌کننده‌ی عمل و زندگی انسانی، تفکر و احساس، تجلی یابد. در گذشته، هنگامی که از روی ناآگاهی نسبت به جامعه، منشأ اجتماعی انسان ناشناخته بود، قدرت او به شخصیت ماوراءالطبیعه‌ی روح، به نیروی اسرارآمیز ذهن نسبت داده می‌شد و رشته‌های علمی مرتبط با آن‌ها، که علوم انسانی نامیده می‌شدند، علوم روحانی: روانشناسی، فلسفه، اخلاق، تاریخ، جامعه‌شناسی و زیبایی‌شناسی نامیده می‌شدند. همانند تمام علوم، آغاز آن‌ها پر از عرفان و سنت‌های ابتدایی بود؛ اما برخلاف علوم طبیعی، رشد واقعی علمی آن‌ها توسط سرمایه‌داری مسدود شد. آن‌ها نتوانستند جایگاه محکمی بیابند، زیرا تحت سرمایه‌داری از انسان منزوی با ذهن فردی آغاز می‌شد و در آن دوران فردگرایی شناخته نمی‌شد که انسان ذاتاً موجودی اجتماعی است و همه‌ی توانایی‌های او از جامعه نشأت می‌گیرد و توسط جامعه تعیین می‌شود. اکنون، با باز شدن جامعه به روی دید انسان، به عنوان یک ارگانیزم از انسان‌های به هم پیوسته، و درک ذهن انسان به عنوان ارگان اصلی ارتباط، این علوم می‌توانند به علوم واقعی تبدیل شوند.

اهمیت عملی این علوم برای جامعه‌ی جدید کمتر از اهمیت علوم طبیعی نیست. آن‌ها با نیروهای نهفته در انسان سروکار دارند که روابط او با هموعان و جهان را تعیین می‌کنند، اقدامات او در زندگی اجتماعی را برمی‌انگیزند و در رخدادهای تاریخی گذشته و حال ظاهر می‌شوند. همانند شور و شوق عظیم و انگیزه‌های کور، آن‌ها در نبردهای بزرگ اجتماعی انسان عمل کرده‌اند، گاهی انسان را به اعمال قدرتمند برمی‌انگیختند و گاهی با سنت‌های کور او را در سکون و اطاعت فرو می‌بردند، همیشه خودجوش، بدون کنترل و ناشناخته. علم جدید انسان و جامعه این نیروها را آشکار می‌سازد و به انسان امکان می‌دهد

آن‌ها را با دانش آگاهانه کنترل کند. از استادانی که انسان را از طریق غریزه‌های منفعل هدایت می‌کردند، به خادمان تبدیل می‌شوند که توسط خودکنترلی اداره می‌شوند و به سوی اهداف آگاهانه هدایت می‌شوند.

آموزش نسل در حال رشد در شناخت این نیروهای اجتماعی و معنوی و تربیت آن‌ها در هدایت آگاهانه‌ی آن‌ها یکی از مهم‌ترین وظایف آموزشی جامعه‌ی جدید خواهد بود. بدین ترتیب، جوانان قادر خواهند بود همه‌ی استعدادهای شور، اراده، هوش و شوق را پرورش دهند و آن‌ها را در فعالیت مؤثر به کار گیرند. این آموزشی است هم در زمینه‌ی شخصیت و هم دانش. این آموزش دقیق نسل جدید، نظری و عملی، در علوم طبیعی و آگاهی اجتماعی، عنصر بسیار اساسی در نظام جدید تولید خواهد بود. تنها به این طریق پیشرفت بی‌مانع زندگی اجتماعی تضمین می‌شود. و به این ترتیب، نظام تولید نیز به شکل‌های بالاتری توسعه می‌یابد. بدین ترتیب، با تسلط نظری بر علوم طبیعی و اجتماعی و کاربرد عملی آن‌ها در کار و زندگی، کارگران زمین را به سکونتگاه شاد انسان آزاد تبدیل خواهند کرد.

۱۱. مبارزه

۱. اتحادیه‌های کارگری

وظیفه‌ی طبقه‌ی کارگر — به‌دست‌گیری تولید و سازمان‌دهی آن — نخستین مسئله‌ای است که باید بدان پرداخته شود. برای پیشبرد مبارزه، ضروری است که هدف پیش روی ما به‌روشنی و در خطوطی متمایز ترسیم شود. اما مبارزه، یعنی تسخیر قدرت بر تولید، بخش اصلی و در عین حال دشوارترین بخش کار است. درست در بطن این مبارزه است که شوراهای کارگری پدید خواهند آمد.

ما نمی‌توانیم دقیقاً اشکال آینده‌ی مبارزه‌ی کارگران برای آزادی را پیش‌بینی کنیم. این اشکال به شرایط اجتماعی وابسته‌اند و ناگزیر همراه با رشد قدرت طبقه‌ی کارگر تغییر می‌کنند. از این‌رو لازم است بررسی کنیم که تاکنون این طبقه چگونه راه خود را به‌سوی بالا گشوده و شیوه‌های عمل خویش را با اوضاع گوناگون سازگار کرده است. تنها از راه آموختن از تجربه‌ی پیشینیان و برخورد انتقادی با آن است که می‌توانیم پاسخ‌گوی نیازهای زمان خود باشیم.

در هر جامعه‌ای که بر استثمار یک طبقه‌ی کارگر به‌دست طبقه‌ی حاکم متکی باشد، همواره کشاکشی مداوم بر سر تقسیم محصول کل کار - یا به عبارتی: بر سر درجه‌ی استثمار — وجود دارد. از این رو، قرون وسطی و نیز سده‌های بعد، سرشار از کشمکش‌های پایان‌ناپذیر و نبردهای خشمگین میان زمین‌داران و دهقانان است. هم‌زمان، شاهد مبارزه‌ی طبقه‌ی بورژوازی در حال عروج با اشرافیت و سلطنت بر سر تصاحب قدرت سیاسی نیز هستیم. این نوع دیگری از مبارزه‌ی طبقاتی است، پیوندخورده با پیدایش نظامی نوین در تولید که از دل رشد فنون، صنعت و بازرگانی سر برآورد. این مبارزه میان اربابان زمین و اربابان سرمایه، میان نظام فئودالی رو به افول و نظام سرمایه‌داری در حال خیزش جریان داشت. طی سلسله‌ای از دگرگونی‌های اجتماعی، انقلاب‌های سیاسی و

جنگ‌ها در انگلستان، فرانسه و سپس دیگر کشورها، طبقه‌ی سرمایه‌دار سلطه‌ی کامل بر جامعه به‌دست آورد.

طبقه‌ی کارگر در زیر سلطه‌ی سرمایه‌داری ناچار است هر دو نوع مبارزه را علیه سرمایه پیش برد. نخست، مبارزه‌ی مداومی برای کاستن از فشار سهمگین استثمار، برای افزایش دستمزدها و گسترش یا حفظ سهم خویش از محصول کل. دوم، همراه با رشد قدرتش، مبارزه‌ای برای تسلط بر جامعه به‌منظور واژگون‌کردن سرمایه‌داری و برپایی نظامی نوین در تولید.

زمانی که برای نخستین بار در آغاز انقلاب صنعتی در انگلستان، ماشین‌های ریسندگی و سپس بافندگی وارد شدند، خبرهایی از شورش کارگرانی داریم که به تخریب ماشین‌ها دست زدند. آنان کارگر به معنای امروزی، یعنی مزدبگیر، نبودند؛ صنعتگرانی کوچک و مستقل بودند که اکنون در رقابت با ماشین‌های ارزان‌تولیدگر به فقر کشانده می‌شدند و بیهوده می‌کوشیدند علت بدبختی خود را ناپود کنند. اما وقتی خود آنان یا فرزندانشان به‌صورت کارگران مزدی درآمدند و خود با همان ماشین‌ها کار کردند، جایگاهشان دیگرگون شد. همین امر در مورد انبوه مهاجران روستایی نیز صدق می‌کرد که در سرتاسر قرن نوزدهم صنعت رو به گسترش، به سوی شهرها سرازیر شدند، مجذوب دستمزدهایی که برایشان پرجاذبه می‌نمود. در روزگار مدرن بیش از پیش فرزندان خود کارگران هستند که کارخانه‌ها را پر می‌کنند.

برای همه‌ی آنان، مبارزه برای شرایط بهتر کار ضرورتی بی‌درنگ است. کارفرمایان، تحت فشار رقابت و برای افزایش سود، می‌کوشند تا حد ممکن دستمزدها را کاهش داده و ساعات کار را افزایش دهند. کارگران، نخست ناتوان و زیر فشار گرسنگی، ناچارند در سکوت تن دهند. اما سپس مقاومت سر برمی‌آورد، در یگانه شکل ممکن آن: امتناع از کار، یعنی اعتصاب. در اعتصاب است که کارگران برای نخستین بار نیروی خود را کشف می‌کنند؛ اعتصاب سرچشمه‌ی قدرت مبارزاتی آنان است. از دل اعتصاب است که انجمن کارگران

کارخانه، شاخه و حتی کشور شکل می‌گیرد. از اعتصاب است که همبستگی و احساس برادری با رفقای کار و یگانگی با کل طبقه جوانه می‌زند: نخستین سببدهی آن خورشید زندگی‌بخش جامعه‌ی نو. کمک‌های متقابل، که نخست در قالب جمع‌آوری‌های خودجوش و پراکنده‌ی پولی پدیدار می‌شود، به‌زودی به شکل پایدار اتحادیه‌ی کارگری درمی‌آید.

برای رشد سالم اتحادیه‌گرایی (trade-unionism) وجود شرایطی معین ضروری است. زمین ناهموار بی‌قانونی، خودکامگی پلیسی و ممنوعیت‌هایی که عمدتاً میراث دوران پیشاسرمایه‌داری‌اند، باید هموار شوند تا ساختمان‌های استوار بتوانند بنا شوند. معمولاً خود کارگران مجبور بودند این شرایط را به‌دست آورند. در انگلستان، این امر به‌واسطه‌ی کارزار انقلابی چار티سم (Chartism) صورت گرفت؛ در آلمان، نیم‌قرن بعد، مبارزه‌ی سوسیال‌دموکراسی بود که با تحمیل پذیرش اجتماعی برای کارگران، بنیان‌های رشد اتحادیه‌ها را پی افکند.

اینک سازمان‌های نیرومندی ساخته شده‌اند که کارگران یک حرفه را در سراسر کشور گرد هم می‌آورند، با دیگر حرفه‌ها پیوند برقرار می‌کنند و در سطح بین‌المللی با اتحادیه‌های سراسر جهان متصل می‌شوند. پرداخت منظم حق عضویت‌های بالا صندوق‌های قابل‌توجهی فراهم می‌آورد که از آن برای پشتیبانی از اعتصاب‌کنندگان استفاده می‌شود، آنگاه که کارفرمایان سرسخت باید وادار شوند به شرایط کاری آبرومندانه تن دهند. تواناترین رفقا — گاه قربانیان خشم دشمن در مبارزات گذشته — به‌عنوان مسئولان حقوق‌بگیر منصوب می‌شوند که به‌عنوان سخنگویان مستقل و خبره‌ی کارگران می‌توانند با کارفرمایان سرمایه‌دار وارد مذاکره شوند. از راه اعتصاب در لحظه‌ی مناسب، پشتیبانی‌شده توسط کل قدرت اتحادیه، و از رهگذر مذاکرات بعدی، توافقاتی بر سر دستمزدهای بهتر و یکنواخت‌تر و ساعات کاری عادلانه حاصل می‌شود، تا آنجا که قانون هنوز آن‌ها را معین نکرده باشد.

بدین‌سان کارگران دیگر افراد ناتوانی نیستند که ناچار باشند نیروی کار خود را به هر قیمتی زیر فشار گرسنگی بفروشند. آن‌ها اکنون به‌واسطه‌ی اتحادیه‌ی خود، و به‌واسطه‌ی قدرت همبستگی و همکاری خویش، حمایت می‌شوند؛ چرا که هر عضو نه‌تنها بخشی از درآمدش را برای رفقا می‌گذارد، بلکه آماده است برای دفاع از سازمان، یعنی اجتماعشان، شغل خویش را نیز به خطر اندازد. بدین‌گونه نوعی تعادل میان قدرت کارفرمایان و قدرت کارگران برقرار می‌شود. شرایط کار دیگر یکسره از سوی منافع همه‌توان سرمایه‌داران دیکته نمی‌شود. اتحادیه‌ها به‌تدریج به‌عنوان نمایندگان منافع کارگران به‌رسمیت شناخته می‌شوند؛ گرچه باز هم مبارزه‌ی مداوم ضروری است، اما به قدرتی بدل می‌شوند که در تصمیمات سهیم است. البته نه در همه‌ی حرفه‌ها و نه به‌یکباره در همه‌جا. معمولاً پیشه‌وران ماهر نخستین کسانی هستند که اتحادیه‌های خود را می‌سازند. توده‌های کارگر غیرماهر در کارخانه‌های بزرگ، که با کارفرمایانی نیرومندتر روبه‌رویند، معمولاً دیرتر وارد صحنه می‌شوند؛ اتحادیه‌های آنان غالباً از دل فوران‌های ناگهانی نبردهای بزرگ برمی‌خیزند. و در برابر مالکان انحصاری بنگاه‌های عظیم، اتحادیه‌ها بخت اندکی دارند؛ این سرمایه‌داران همه‌توان خواهان سلطه‌ی مطلق‌اند و در نخوت خویش به‌سختی حتی اتحادیه‌های زرد و فرماتبردار کارخانه را برمی‌تابند.

با وجود این محدودیت‌ها - و حتی اگر فرض کنیم اتحادیه‌گرایی به‌طور کامل رشد یافته و همه‌ی صنایع را در کنترل خود گرفته باشد - این بدان معنا نیست که استثمار لغو شده یا سرمایه‌داری سرکوب شده است. آنچه سرکوب می‌شود خودسری سرمایه‌دار منفرد است؛ آنچه لغو می‌شود بدترین اشکال سوءاستفاده‌ی استثمار است. و این امر همچنین به سود دیگر سرمایه‌داران است، چراکه آنان را در برابر رقابت ناعادلانه حفظ می‌کند، و نیز به سود سرمایه‌داری به‌طور کلی. به‌واسطه‌ی قدرت اتحادیه‌ها، سرمایه‌داری «نُرمالیزه» می‌شود؛ معیار معینی از استثمار به‌شکل عمومی برقرار می‌گردد. معیاری از دستمزد که به ساده‌ترین

نیازهای زندگی مجال پاسخ‌گویی دهد، تا کارگران بارها و بارها به شورش‌های گرسنگی‌کشانده نشوند، برای تداوم تولید ضروری است. معیاری از ساعات کار که نیروی حیاتی طبقه‌ی کارگر را به‌طور کامل فرسوده نسازد — هرچند کاهش ساعات کار تا حد زیادی با شتاب‌بخشیدن به ریتم و شدت کار خنثی می‌شود — خود برای سرمایه‌داری نیز لازم است، تا طبقه‌ی کارگر به‌عنوان بنیان استثمار آینده حفظ شود. این خود طبقه‌ی کارگر بود که با مبارزه‌اش علیه تنگ‌نظری آزمندانیه‌ی سرمایه‌داران، شرایط سرمایه‌داری نرمال را برقرار کرد. و باز هم باید بارها مبارزه کند تا این تعادل نامطمئن را حفظ نماید. ابزار این مبارزه اتحادیه‌ها هستند؛ از این‌رو اتحادیه‌ها کارکردی انکارناپذیر در سرمایه‌داری دارند. کارفرمایان کوتاه‌بین این را نمی‌بینند، اما رهبران سیاسی دوراندیش‌ترشان به‌خوبی می‌دانند که اتحادیه‌ها جزئی اساسی از سرمایه‌داری‌اند، و بدون آن‌ها به‌عنوان نیروی نرمال‌کننده، سرمایه‌داری ناقص خواهد بود. اتحادیه‌های کارگری، هرچند محصول مبارزه‌ی کارگران و برپاشده با رنج و تلاش آنان‌اند، در عین حال ارگان‌هایی از جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌شمار می‌روند.

اما با رشد سرمایه‌داری، شرایط به‌تدریج برای کارگران نامساعدتر می‌شود. سرمایه‌ی بزرگ رشد می‌کند، قدرتش را احساس می‌کند و می‌خواهد در خانه مطلق‌العنان باشد. سرمایه‌داران نیز آموخته‌اند که قدرت تشکل را بفهمند؛ آن‌ها در اتحادیه‌های کارفرمایان سازمان می‌یابند. بدین‌سان به جای برابری نیروها، برتری تازه‌ای از سوی سرمایه پدیدار می‌شود. اعتصابات با «قفل‌کردن درها» (lock-out) پاسخ داده می‌شود، که صندوق‌های اتحادیه‌ها را تهی می‌کند. پول کارگران نمی‌تواند با پول سرمایه‌داران برابری کند. در چانه‌زنی بر سر دستمزد و شرایط کار، اتحادیه‌ها بیش از پیش طرف ضعیف‌ترند، چراکه از نبردهای بزرگ هراس دارند — نبردهایی که ذخایر مالی را می‌فرساید و موجودیت تثبیت‌شده‌ی سازمان و مسئولان آن را به خطر می‌اندازد. در مذاکرات، مسئولان اتحادیه اغلب ناچارند به تنزل شرایط تن دهند تا از درگیری جلوگیری کنند. برای آنان این امر

اجتناب‌ناپذیر و بدیهی می‌نماید، زیرا دریافته‌اند که با تغییر شرایط، قدرت نسبی مبارزاتی سازمانشان کاهش یافته است.

برای کارگران اما بدیهی نیست که باید در سکوت شرایط دشوارتر کار و زندگی را بپذیرند. آن‌ها می‌خواهند مبارزه کنند. بدین‌ترتیب، تناقضی در دیدگاه‌ها پدید می‌آید. مسئولان اتحادیه به‌ظاهر جانب «عقل سلیم» را دارند؛ آنان می‌دانند که اتحادیه‌ها در موقعیتی ضعیف‌تر قرار گرفته‌اند و مبارزه نمی‌تواند جز به شکست بینجامد. اما کارگران به‌غریزه احساس می‌کنند که هنوز نیروهای عظیم مبارزاتی در توده‌هایشان پنهان است — به‌شرط آنکه پیام‌وزند چگونه از آن استفاده کنند. آنان به‌درستی درمی‌یابند که تسلیم‌شدن‌های پیاپی، جایگاهشان را پیوسته بدتر خواهد کرد، و تنها راه جلوگیری از این روند، مبارزه است. از این‌رو، ناگزیر درون اتحادیه‌ها میان مسئولان و اعضا تضادهایی بروز می‌کند. اعضا علیه تعرفه‌های جدید و توافقی‌هایی که به سود کارفرمایان است اعتراض می‌کنند؛ مسئولان اما از توافقی‌هایی که در پی مذاکرات طولانی و دشوار به‌دست آمده دفاع کرده و می‌کوشند آن‌ها را به تصویب برسانند. بدین‌سان، آنان اغلب مجبور می‌شوند در مقام سخنگوی منافع سرمایه در برابر منافع کارگران ظاهر شوند. و چون در مقام رهبران بانفوذ اتحادیه‌ها همه‌ی وزن قدرت و اقتدار را به این سوی می‌افکنند، می‌توان گفت اتحادیه‌ها در دست آنان به ارگان‌هایی از سرمایه بدل می‌شوند.

رشد سرمایه‌داری، افزایش شمار کارگران و ضرورت می‌رشد تشکیلات اتحادیه‌های کارگری را به سازمان‌هایی غول‌آسا بدل می‌کند که نیازمند کادرهای فزاینده‌ای از مسئولان و رهبران‌اند. اینان به‌تدریج به بوروکراسی‌ای بدل می‌شوند که تمامی امور را اداره می‌کند و قدرتی حاکم بر اعضا به دست می‌آورد، زیرا همه‌ی عوامل قدرت در دستانشان است. به‌عنوان «کارشناسان» همه‌ی امور را تدارک می‌بینند و مدیریت می‌کنند؛ امور مالی و هزینه‌کرد منابع را زیر نظر دارند؛ و به‌عنوان سردبیران نشریات اتحادیه می‌توانند اندیشه‌ها و دیدگاه‌های خود را بر

اعضا تحمیل کنند. شکلی از «دموکراسی صوری» برقرار است؛ اعضا در مجامع، و نمایندگان برگزیده در کنگره‌ها باید تصمیم بگیرند، درست همان‌گونه که مردم در پارلمان و دولت سیاست‌گذاری می‌کنند. اما همان نیروهایی که پارلمان و دولت را به اربابان مردم بدل می‌کنند، در این پارلمان‌های کارگری نیز عمل می‌کنند. آن‌ها دستگاه بوروکراسی هوشیار مسئولان متخصص را به نوعی «دولت اتحادیه» بدل می‌سازند که بر اعضای سرگرم به کار و نگرانی‌های روزمره حاکم است. از آنان نه همبستگی - این فضیلت پرولتری - بلکه انضباط، یعنی اطاعت از تصمیمات، خواسته می‌شود. بدین ترتیب، تفاوت دیدگاه و تضاد در مواضع نسبت به مسائل گوناگون پدید می‌آید. این امر با تفاوت در شرایط زندگی نیز تشدید می‌شود: ناامنی شغلی کارگران که همواره زیر تهدید رکود و بیکاری است، در مقابل امنیتی که برای مسئولان لازم است تا بتوانند امور اتحادیه را «به‌خوبی» اداره کنند.

وظیفه و کارکرد اتحادیه‌گرایی آن بود که با مبارزه‌ی مشترک و متحد، کارگران را از درماندگی بی‌پاورانه بیرون کشد و برای آنان جایگاهی به‌رسمیت‌شناخته در جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌دست آورد. اتحادیه‌ها می‌بایست کارگران را در برابر استثمار فزاینده‌ی سرمایه دفاع کنند. اما اکنون که سرمایه‌ی بزرگ بیش از پیش در قالب قدرت انحصاری بانک‌ها و کنسرن‌های صنعتی تمرکز یافته، این وظیفه‌ی پیشین اتحادیه‌گرایی پایان یافته است. قدرت اتحادیه‌ها در برابر قدرت عظیم سرمایه ناپسنده است. اتحادیه‌ها اینک سازمان‌هایی غول‌آسا هستند که جایگاهشان در جامعه به‌رسمیت شناخته شده است؛ موقعیتشان از رهگذر قانون تنظیم شده و توافق‌های مزدی آن‌ها نیروی الزام‌آور قانونی برای کل صنایع یافته است. رهبران‌شان در پی آن‌اند که بخشی از قدرت حاکم بر شرایط صنعتی باشند. اتحادیه‌ها دستگاهی هستند که از طریق آن سرمایه‌ی انحصاری شرایط خود را بر کل طبقه‌ی کارگر تحمیل می‌کند. برای سرمایه‌ی همه‌قدرت امروز، به‌طور معمول، بسیار ترجیح‌پذیر است که سلطه‌ی خود را در اشکال

«دموکراتیک و مشروطه‌ای» پنهان کند تا اینکه آن را در عریانی خشونت‌آمیز دیکتاتوری به نمایش بگذارد. شرایط کاری‌ای که سرمایه برای کارگران مناسب می‌پندارد، بسیار آسان‌تر در قالب توافق‌های اتحادیه‌ای پذیرفته و اجرا می‌شود تا در قالب احکام تحکم‌آمیز. نخست بدان سبب که برای کارگران این توهم باقی می‌ماند که خود ارباب منافعشان هستند. دوم، به این دلیل که همه‌ی رشته‌های پیوندی که اتحادیه‌ها را — به عنوان ساخته‌ی خود کارگران، ساخته‌ی قربانی‌ها، مبارزات و شورهایشان — برایشان عزیز می‌سازد، اکنون در خدمت اربابان سرمایه درمی‌آید. بدین سان، در شرایط نوین، اتحادیه‌ها بیش از هر زمان دیگر به ارگان‌های سلطه‌ی سرمایه‌ی انحصاری بر طبقه‌ی کارگر بدل می‌شوند.

۲. کنش مستقیم (Direct Action)

به عنوان ابزاری برای مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر علیه سرمایه، اتحادیه‌ها اهمیت خود را از دست می‌دهند. اما خود مبارزه نمی‌تواند متوقف شود. گرایش‌های سرکوبگرانه در زیر سرمایه‌داری بزرگ فزونی می‌یابد و بنابراین مقاومت کارگران نیز باید نیرومندتر شود. بحران‌های اقتصادی بیش‌ازپیش ویرانگر می‌شوند و پیشرفت‌های ظاهراً تثبیت‌شده را تضعیف می‌کنند. استثمار شدت می‌یابد تا کاهش نرخ سود برای سرمایه‌ی به سرعت فزاینده را به تعویق اندازد. از این رو کارگران بارها و بارها به مقاومت واداشته می‌شوند. اما در برابر قدرت فزاینده‌ی سرمایه، دیگر روش‌های کهن مبارزه کارساز نیستند. شیوه‌های تازه‌ای لازم است، و دیری نمی‌پاید که نشانه‌های آن پدیدار می‌شوند. این شیوه‌ها به‌طور خودانگیخته در «اعتصاب وحشی / wild strike» (اعتصاب غیرقانونی و بدون مجوز اتحادیه (و در «کنش مستقیم» رخ می‌نمایند.

کنش مستقیم یعنی عمل خود کارگران بدون واسطه‌ی مسئولان اتحادیه. اعتصابی «وحشی» نامیده می‌شود اگر در برابر اعتصابی باشد که به‌طور رسمی از سوی اتحادیه و طبق آیین‌نامه‌ها اعلام شده است. کارگران می‌دانند که

اعتصاب‌های رسمی بی‌اثر است، آن‌گاه که مسئولان اتحادیه برخلاف میل و تشخیص خود ناچار به اعلام آن می‌شوند — شاید به این نیت که شکست «درسی سالم» برای کارگران «نادان» باشد — و در هر حال می‌کوشند اعتصاب را هرچه زودتر خاتمه دهند. از این‌رو، وقتی فشار بیش از حد می‌شود، وقتی مذاکرات با مدیران بی‌نتیجه به درازا می‌کشد، سرانجام در گروه‌های کوچک یا بزرگ، خشم سرریز می‌کند و اعتصاب وحشی آغاز می‌شود.

مبارزه‌ی کارگران علیه سرمایه بدون سازمان‌دهی ممکن نیست. و سازمان‌دهی به‌طور خودانگیخته، بی‌درنگ پدید می‌آید. البته نه به این صورت که اتحادیه‌ای تازه با هیئت‌مدیره‌ای منتخب و آیین‌نامه‌های مفصل تأسیس شود. گاه، البته چنین نیز شده است؛ با نسبت‌دادن ناکارآمدی‌ها به ضعف‌های فردی رهبران قدیم، و با کینه نسبت به اتحادیه‌ی پیشین، اتحادیه‌ای تازه بنیاد نهاده‌اند، با کوشاترین و پرانرژی‌ترین رفقا در رأس. در آغاز همه‌چیز انرژی و عمل نیرومند بود؛ اما در درازمدت، اگر اتحادیه کوچک می‌ماند، با وجود فعالیتش بی‌قدرت می‌ماند، و اگر رشد می‌کرد، ناگزیر همان ویژگی‌های اتحادیه‌ی قدیم را پیدا می‌کرد. پس از چنین تجربه‌هایی، کارگران سرانجام راه دیگر را در پیش می‌گیرند: اینکه جهت مبارزه را کاملاً در دستان خود نگه دارند.

«جهت در دستان خود» یا همان «رهبری خودی» بدین معناست که همه‌ی ابتکارها و تصمیمات از خود کارگران برخیزد. هرچند «کمیته‌ی اعتصاب»ی وجود دارد — زیرا همه نمی‌توانند همواره با هم باشند — اما همه‌چیز به‌وسیله‌ی اعتصاب‌کنندگان انجام می‌شود؛ آن‌ها در تماس دائم با یکدیگر، کارها را تقسیم می‌کنند، تدابیر را می‌اندیشند و درباره‌ی همه‌ی اقدامات مستقیماً تصمیم می‌گیرند. تصمیم و عمل، هر دو جمعی، یکی هستند.

نخستین و مهم‌ترین وظیفه، تبلیغ برای گسترش اعتصاب است. فشار بر سرمایه باید تشدید شود. در برابر قدرت عظیم سرمایه نه تنها کارگر منفرد، بلکه گروه‌های جداگانه نیز ناتوان‌اند. تنها نیرویی که همسنگ سرمایه است، وحدت

استوار کل طبقه‌ی کارگر است. سرمایه‌داران این را به‌خوبی می‌دانند یا حس می‌کنند؛ از این رو تنها انگیزه‌ی آن‌ها برای امتیاز دادن، بیم از آن است که اعتصاب به‌طور عمومی گسترش یابد. هرچه اراده‌ی اعتصاب‌کنندگان آشکارتر و مصمم‌تر باشد، و هرچه شمار شرکت‌کنندگان بیشتر، احتمال پیروزی افزون‌تر خواهد شد. چنین گسترشی ممکن است زیرا این اعتصاب برخاسته از گروهی تنبل و عقب‌مانده‌تر از دیگران نیست که بخواهند خود را به سطح عمومی برسانند. در شرایط نوین، نارضایتی همگانی است؛ همه‌ی کارگران زیر سلطه‌ی سرمایه‌داری احساس فشار می‌کنند؛ انبار مواد منفجره در همه‌جا جمع شده است. اگر به مبارزه بپیوندند، این برای دیگران نیست بلکه برای خودشان است. تا وقتی که احساس تنهایی می‌کنند، از دست دادن شغل می‌ترسندشان، و از همبستگی رفقا مطمئن نیستند، از عمل پرهیز می‌کنند. اما همین‌که وارد مبارزه می‌شوند، به شخصیت‌هایی نو بدل می‌گردند؛ ترس خودخواهانه به پس می‌رود و نیروهای جمعی، همبستگی و فداکاری برمی‌خیزند، شجاعت و پایداری را برمی‌انگیزند. این نیروها مسرّی‌اند؛ نمونه‌ی فعالیت مبارزاتی دیگران را برمی‌انگیزد، در دیگران که همان نیروها را در خود بیدار می‌بینند، روح اعتماد متقابل و اعتماد به نفس را زنده می‌کند. بدین‌سان، اعتصاب وحشی چون آتشی در دشت می‌تواند به دیگر بنگاه‌ها سرایت کند و توده‌های فزاینده‌ای را درگیر سازد.

چنین چیزی کار گروه کوچکی از رهبران — چه مسئولان اتحادیه باشند چه سخنگویان تازه منصوب‌شده — نمی‌تواند باشد، هرچند که البته انگیزه‌ی چند رفیق جسور می‌تواند شتاب‌دهنده‌ای نیرومند باشد. این باید اراده و کار همه، در ابتکاری مشترک باشد. کارگران نه تنها باید عمل کنند، بلکه باید بیندیشند، تدبیر کنند و درباره‌ی همه‌چیز خودشان تصمیم بگیرند. آنان نمی‌توانند تصمیم‌گیری و مسئولیت را به نهادی، به اتحادیه‌ای که «از آنان مراقبت کند» واگذار کنند. آنان کاملاً مسئول مبارزه‌ی خویش‌اند؛ پیروزی یا شکست به خودشان بستگی دارد. از موجوداتی منفعل به موجوداتی فعال بدل می‌شوند، که سرنوشتشان را قاطعانه

به‌دست می‌گیرند. از افراد پراکنده‌ای که هر یک تنها به خود می‌اندیشیدند، به یگانگی مستحکم و سیمانی بدل می‌شوند.

اعتصاب‌های خودانگیخته یک بُعد مهم دیگر نیز دارند: تقسیم کارگران به اتحادیه‌های جداگانه محو می‌شود. در جهان اتحادیه‌ای، سنت‌های به‌جامانده از دوران‌های خُرده‌سرمایه‌داری نقشی مهم در جداسازی کارگران ایفا می‌کند، به‌گونه‌ای که آنان را در شرکت‌های گاه رقیب و حسود و پرجدل از هم جدا می‌سازد؛ در برخی کشورها تفاوت‌های مذهبی و سیاسی حصارهایی برای برپایی اتحادیه‌های جداگانه‌ی لیبرال، کاتولیک، سوسیالیست و دیگران ایجاد می‌کنند. در کارگاه، اعضای اتحادیه‌های گوناگون در کنار هم ایستاده‌اند. اما حتی در اعتصاب‌ها نیز اغلب آنان را از هم جدا نگه می‌دارند، تا «بیش از اندازه» به اندیشه‌های وحدت آلوده نشوند؛ هماهنگی در عمل و مذاکره تنها از سوی هیئت‌ها و مسئولان حفظ می‌شود. اما اکنون، در کنش‌های مستقیم، این تفاوت‌های عضویت اتحادیه‌ای همچون برجسب‌هایی بیرونی غیرواقعی می‌شوند. برای چنین مبارزات خودانگیخته‌ای، وحدت نخستین ضرورت است؛ و چون بدون وحدت مبارزه‌ای در کار نخواهد بود، وحدت نیز وجود دارد. همه‌ی کسانی که در کارگاه در کنار هم ایستاده‌اند — در موقعیتی یکسان، به‌عنوان همکارانی مستقیم، زیر همان استثمار، در برابر همان ارباب — در عمل مشترک نیز در کنار هم قرار می‌گیرند. جامعه‌ی واقعی آنان خود کارگاه است؛ کارکنان یک پنگاه واحد، اتحادی طبیعی از کار مشترک، سرنوشت مشترک و منافع مشترک را شکل می‌دهند. تمایزهای کهنه‌ی عضویت‌های مختلف، چون اشباحی از گذشته، به عقب می‌روند و در واقعیت زنده‌ی رفاقت در مبارزه‌ی مشترک تقریباً فراموش می‌شوند. آگاهی زنده از وحدت نوین، شور و احساس قدرت را فزونی می‌بخشد.

بدین‌سان در اعتصاب‌های خودانگیخته (wild strikes) برخی ویژگی‌های شکل‌های آتی مبارزه پدیدار می‌شوند: نخست، خودکنشی و ابتکار عمل مستقل، یعنی نگاه‌داشتن تمامی فعالیت‌ها و تصمیم‌گیری‌ها در دست خویش؛ و

سپس، وحدت، فارغ از تعلقات و عضویت‌های پیشین، بر پایه‌ی گروه‌بندی طبیعی کارگاه‌ها و واحدهای تولیدی. این شکل‌ها نه از رهگذر طراحی حساب‌شده، بلکه به‌گونه‌ای خودانگیخته و اجتناب‌ناپذیر سر برمی‌آورند؛ تحت فشار قدرت برتر و عظیم سرمایه، که دیگر سازمان‌های قدیمی توان مقابله‌ی جدی با آن را ندارند. از این‌رو معنایش آن نیست که اکنون توازن قوا دگرگون شده و کارگران به پیروزی رسیده‌اند. حتی اعتصاب‌های خودانگیخته نیز غالباً به شکست می‌انجامند؛ زیرا دامنه‌ی آن‌ها محدود است. تنها در مواردی مساعد می‌توانند جلوی بدتر شدن شرایط کاری را بگیرند. اهمیت‌شان در این است که روحیه‌ی تازه‌ی مبارزاتی را نشان می‌دهند که سرکوب‌شدنی نیست. از ژرف‌ترین غریزه‌های خودحفاظتی و وظیفه در قبال خانواده و رفقا، بارها و بارها اراده‌ی ایستادگی سر برمی‌آورد. در این روند، خوداتکایی و احساس طبقاتی رو به افزایش می‌گذارد. این اعتصاب‌ها پیام‌آور نبردهای بزرگ‌تری هستند که در آینده، با تشدید فشارها و تعمیق فلاکت اجتماعی، توده‌ها را به کنش‌های نیرومندتر وادار خواهد کرد.

وقتی اعتصاب‌های خودانگیخته در ابعادی گسترده‌تر شعله‌ور می‌شوند— شامل توده‌های عظیم، شاخه‌های کامل صنعت، شهرها یا نواحی—سازماندهی ناگزیر باید شکل‌های تازه‌ای به خود گیرد. مشورت در یک مجمع عمومی دیگر ممکن نیست، اما نیاز به درک متقابل برای اقدام مشترک بیش از هر زمان دیگری ضروری است. از این‌رو کمیته‌های اعتصاب از میان نمایندگان تمامی کارگران تشکیل می‌شوند تا شرایط را پیوسته به بحث گذارند. این کمیته‌ها به‌کلی با هیئت‌های رسمی اتحادیه تفاوت دارند؛ آن‌ها ویژگی‌هایی را به نمایش می‌گذارند که در شوراهای کارگری (workers' councils) دیده می‌شود. کمیته‌ها از دل مبارزه سر برمی‌آورند تا وحدت در جهت‌دهی ایجاد کنند. اما رهبرانی به معنای سنتی نیستند و قدرت مستقیمی در دست ندارند. نمایندگان—که غالباً افراد متفاوتی‌اند—صرفاً بیانگر نظر و اراده‌ی گروه‌هایی هستند که آن‌ها را فرستاده‌اند؛

چرا که این گروه‌ها همان کنش مستقیم‌اند که اراده در آن تجلی می‌یابد. با این حال، نمایندگان پیام‌رسان صرف نیستند؛ آنان نقش فعالی در بحث‌ها ایفا کرده و تجسم باورهای غالب‌اند. در مجامع کمیته‌ها، آراء به بحث گذاشته شده و در پرتو شرایط لحظه‌ای آزموده می‌شوند؛ نتایج و تصمیمات از طریق این نمایندگان به مجامع کارگری بازگردانده می‌شود. بدین ترتیب، خود کارگران کارگاه‌ها در مشورت‌ها و تصمیم‌گیری‌ها مشارکت می‌کنند و وحدت عمل برای توده‌های گسترده تضمین می‌گردد.

البته این وحدت به این معنا نیست که هر گروه بی‌چون و چرا از تصمیمات کمیته پیروی کند. هیچ ماده‌ای قانونی‌ای چنین اختیاری به کمیته نمی‌دهد. وحدت در مبارزه‌ی جمعی نه محصول تنظیم دقیق صلاحیت‌ها، بلکه برآمده از ضرورت‌های خودانگیخته در عرصه‌ی کنش پرشور است. کارگران تصمیم می‌گیرند، نه به‌خاطر اینکه حق‌شان در آیین‌نامه‌ها به رسمیت شناخته شده، بلکه از آن‌رو که واقعاً با کنش‌هایشان تصمیم می‌گیرند. ممکن است گروهی نتواند دیگران را با استدلال قانع کند، اما با عمل و نمونه‌ی خویش آنان را با خود همراه سازد. خودتعیینی کارگران در مبارزه‌شان یک مطالبه‌ی نظری نیست، بلکه واقعی است که از دل عمل برمی‌خیزد.

بارها در جنبش‌های اجتماعی بزرگ رخ داده‌و بی‌تردید باز هم رخ خواهد داد-که عمل‌ها با تصمیمات رسمی سازگار نبوده است. گاه کمیته‌های مرکزی فراخوان اعتصاب عمومی داده‌اند و تنها گروه‌های پراکنده‌ای پاسخ داده‌اند؛ گاه، برعکس، کمیته‌ها با احتیاط و دودلی از تصمیم‌گیری پرهیز کرده‌اند و خود کارگران به مبارزه‌ی توده‌ای دست زده‌اند. حتی ممکن است همان کارگرانی که پرشور رأی به اعتصاب داده‌اند، هنگام عمل عقب‌نشینی کنند؛ یا برعکس، علی‌رغم تصمیمات محتاطانه، تحت فشار نیروهای درونی، اعتصابی حل‌نشده به‌طور اجتناب‌ناپذیر آغاز شود. در حالی‌که در اندیشه‌ی آگاهانه‌ی کارگران، شعارها و نظریه‌های کهنه نقشی تعیین‌کننده در استدلال‌ها دارند، در لحظه‌ی

تصمیم—که سرنوشت وابسته به آن است—غریزه‌ی نیرومندِ درکِ شرایطِ واقعی سر برمی‌آورد و عمل را تعیین می‌کند. این بدان معنا نیست که غریزه همیشه راه درست می‌نمایاند؛ ممکن است برداشت از اوضاع بیرونی خطا باشد. اما باز هم این غریزه تعیین‌کننده است؛ نمی‌توان آن را با رهبری بیرونی یا سرپرستانی—even اگر بسیار هوشمند باشند—جایگزین کرد. کارگران باید از رهگذر تجربه‌های خویش در مبارزه، در کامیابی و ناکامی، و از راه تلاش‌های خود، توانایی‌های لازم برای صیانت از منافع‌شان را کسب کنند.

بدین‌ترتیب، دو شکل سازمان و مبارزه در برابر هم قرار می‌گیرند: شکل قدیم اتحادیه‌ها و اعتصاب‌های قانونمند و شکل جدید اعتصاب‌های خودانگیخته و شوراهای کارگری. معنایش آن نیست که یکی به‌سادگی جای دیگری را خواهد گرفت. ممکن است شکل‌های میانی‌ای پدید آیند: تلاش‌هایی برای رفع کاستی‌ها و ضعف‌های اتحادیه‌ها و پاسداری از اصول درست آن‌ها؛ برای اجتناب از بوروکراسی‌کارمندی، برای پرهیز از تجزیه به منافع محدود صنفی، و برای بهره‌گیری از تجربه‌های مبارزات گذشته. چنین کاری شاید از طریق نگاه‌داشتن هسته‌ای از بهترین مبارزان پس از یک اعتصاب بزرگ، در قالب یک اتحادیه‌ی عمومی، ممکن شود. هر جا اعتصابی خودانگیخته رخ دهد، این اتحادیه با مبلغان و سازمان‌دهندگان مجرب حاضر است تا به توده‌های بی‌تجربه مشاوره دهد، آن‌ها را آموزش دهد، سازمان دهد و از آن‌ها دفاع کند. بدین‌گونه، هر مبارزه‌ای گامی به‌پیش در سازمان‌یابی خواهد بود، نه به معنای افزایش اعضای حق عضویت‌پرداز، بلکه در معنای تعمیق وحدت طبقاتی.

نمونه‌ای از چنین اتحادیه‌ای را می‌توان در اتحادیه‌ی بزرگ آمریکایی «کارگران صنعتی جهان – Industrial Workers of the World» (I.W.W.) یافت. این اتحادیه در پایان قرن نوزدهم، در تقابل با اتحادیه‌های محافظه‌کار کارگران ماهر و پردرآمد که در «فدراسیون کار آمریکا»

(American Federation of Labor) گرد آمده بودند، بر پایه‌ی شرایط خاص آمریکا رشد کرد. بخشی از آن از دل مبارزات سهمگین معدن‌چیان و جنگل‌داران، پیشگامان مستقل در غرب وحشی، بر ضد سرمایه‌ی کلانی که ثروت‌های زمین و جنگل را تصاحب کرده بود، برخاست. بخشی دیگر از دل اعتصاب‌های گرسنگی توده‌های فلاکت‌زده‌ی مهاجران اروپای شرقی و جنوبی در کارخانه‌های شرق و معادن زغال‌سنگ پدید آمد؛ کسانی که اتحادیه‌های قدیمی آنان را تحقیر و نادیده می‌گرفتند. I.W.W. برایشان رهبران و سازمان‌دهندگان باتجربه‌ی اعتصاب فراهم می‌کرد؛ کسانی که به آنان می‌آموختند چگونه در برابر ترور پلیسی ایستادگی کنند، در برابر افکار عمومی و دادگاه‌ها از خود دفاع کنند، همبستگی و اتحاد را در عمل بیاموزند، و افق‌های تازه‌ای نسبت به جامعه، سرمایه‌داری و مبارزه طبقاتی در برابرشان بگشایند. در چنین مبارزات بزرگی، ده‌ها هزار عضو تازه به I.W.W. می‌پیوستند، هرچند تنها بخشی اندک از آنان ماندگار می‌شدند. این «یک اتحادیه‌ی بزرگ» متناسب با رشد پرشتاب سرمایه‌داری آمریکا در روزگاری بود که این نظام قدرت خود را با تسلیم‌کردن توده‌های پیشگامان مستقل تثبیت می‌کرد.

شکل‌های مشابهی از مبارزه و سازمان‌یابی ممکن است در جاهای دیگر نیز پدید آیند، وقتی در اعتصاب‌های بزرگ کارگران برخیزند، بدون آنکه هنوز اعتمادبه‌نفس کامل برای به‌دست‌گرفتن همه‌ی امور در دست خویش داشته باشند. اما این‌ها تنها شکل‌های گذار موقت‌اند. تفاوتی بنیادین میان شرایط مبارزات آینده در صنایع بزرگ و شرایط گذشته‌ی آمریکا وجود دارد. آنجا سخن از خیزش سرمایه‌داری بود؛ اینجا سخن از افول سرمایه‌داری است. آنجا استقلال خشن پیشگامان یا فردگرایی ابتدایی مهاجران نیازمند بقا بیانگر نوعی فردگرایی خرده‌بورژوایی بود که می‌بایست زیر یوغ سرمایه مهار شود؛ اینجا توده‌هایی‌اند که یک عمر زیر سلطه‌ی ماشین و سرمایه، در انضباط پرورش یافته و به‌واسطه‌ی پیوندهای فنی و معنوی نیرومند با دستگاه تولیدی، اکنون سازمان‌یابی

آن را بر مبنای تازه‌ی همکاری به دست می‌گیرند. این کارگران به تمامی پرولتری‌اند؛ لجاجت فردگرایی خرده‌بورژوازی مدت‌ها پیش در عادتِ کارِ جمعی از میان رفته است. نیروهای همبستگی و فداکاری نهفته در آنان تنها در انتظار نبردهای بزرگ‌اند تا به اصل مسلط حیات بدل شوند. آنگاه حتی فرو دست‌ترین لایه‌های طبقه‌ی کارگر—که تنها با تردید به صفوف رفقای خود می‌پیوندند و مایل‌اند به الگوی آنان تکیه کنند—به‌زودی نیروهای تازه‌ی جامعه‌پذیری را در خود احساس خواهند کرد. آنگاه درمی‌یابند که مبارزه برای آزادی نه تنها به پیوستن‌شان نیاز دارد، بلکه مستلزم رشد تمامی توانایی‌های خودکنشی و خودتکابی آنان است. بدین‌سان، با پشت‌سر گذاشتن همه‌ی شکل‌های میانی خودتعیینی نسبی، مسیر پیشرفت به‌طور قطعی به سوی سازمان‌یابی شورایی خواهد رفت.

۳. اشغال کارخانه

تحت شرایط نوین سرمایه‌داری، شکلی تازه از مبارزه برای بهبود شرایط کار پدیدار شد: اشغال کارخانه (Shop Occupation) که غالباً به آن اعتصاب نشسته (Sit-down Strike) نیز گفته می‌شود؛ یعنی کارگران دست از کار می‌کشند اما کارخانه را ترک نمی‌کنند. این شکل مبارزه ابداع نظریه‌پردازان نبود، بلکه به‌طور خودانگیخته و از دل نیازهای عملی سر برآورد؛ نظریه تنها می‌تواند پس از وقوع، علل و پیامدهای آن را توضیح دهد. در بحران بزرگ جهانی ۱۹۳۰ بی‌کاری چنان فراگیر و پایدار شد که شکافی طبقاتی میان شمار اندک کارگران شاغل و توده‌های بیکار پدید آمد. هرگونه اعتصاب عادی علیه کاهش دستمزدها بی‌اثر می‌ماند، زیرا کارگاه‌ها به‌محض ترک توسط اعتصاب‌کنندگان فوراً از سوی انبوه بیکاران بیرون جایگزین می‌شد. بنابراین امتناع از کار تحت شرایط بدتر می‌بایست با ماندن در محل کار و اشغال کارخانه همراه شود.

با این همه، اعتصاب نشسته که در این شرایط خاص سربرآورد، ویژگی‌هایی از خود نشان داد که آن را شایسته‌ی بررسی دقیق‌تر به عنوان بیانی از شکلی پیشرفته‌تر از مبارزه می‌سازد. این اعتصاب، وحدتی محکم‌تر میان کارگران پدید می‌آورد. در شکل قدیمی اعتصاب، جامعه‌ی کاری پرسنل با ترک کارخانه متلاشی می‌شد. پراکنده در خیابان‌ها و خانه‌ها، میان دیگران، به افراد منفردی بدل می‌شدند. برای بحث و تصمیم‌گیری به عنوان یک پیکره‌ی واحد، ناگزیر بودند در سالن‌های اجتماعات، خیابان‌ها یا میدان‌ها گرد آیند. هرچند پلیس و مقامات بارها تلاش می‌کردند این اجتماعات را محدود یا حتی ممنوع کنند، کارگران با آگاهی از مشروعیت هدف خویش بر حق خود برای گردهمایی پای می‌فشرده‌اند. به‌طور کلی افکار عمومی نیز این مشروعیت را به رسمیت می‌شناخت.

اما هنگامی که این مشروعیت دیگر به رسمیت شناخته نشود، و قدرت فزاینده‌ی سرمایه‌ی بزرگ بر دولت، استفاده از سالن و میدان برای اجتماعات را انکار کند، کارگران اگر بخواهند بجنگند باید حق خود را با عمل به دست آورند. در آمریکا هر اعتصاب بزرگ معمولاً با جدالی مداوم با پلیس بر سر استفاده از خیابان‌ها و اماکن برای تجمع همراه بود. اعتصاب نشسته کارگران را از این جدال رها می‌سازد، چرا که آنان حق تجمع در مناسب‌ترین محل، یعنی درون کارخانه، را خود به دست می‌گیرند. در عین حال، این شکل اعتصاب کارایی واقعی می‌یابد، زیرا اعتصاب‌شکنان دیگر نمی‌توانند جای آنان را بگیرند.

البته این امر به معنای مواجهه با نبردی تازه و سخت‌تر است. سرمایه‌داران به عنوان مالکان کارخانه، اشغال آن را نقض مالکیت خویش تلقی می‌کنند و بر همین مبنا از پلیس می‌خواهند کارگران را بیرون کند. بی‌شک از منظر حقوقی رسمی، اشغال کارخانه با قانون در تعارض است، همان‌گونه که خود اعتصاب نیز چنین است. در واقع، کارفرما همواره به این قانون صوری متوسل می‌شود تا اعتصاب‌کنندگان را «نافضان قرارداد» بنامد و از این طریق حق باید کارگران

تازه‌ای را جایگزین کند. اما با وجود این منطق حقوقی، اعتصاب‌ها همچنان تداوم یافتند و به‌عنوان شکلی از مبارزه تثبیت شدند، چرا که ضرورتی حیاتی بودند.

قانون صوری، در حقیقت، بازتاب‌دهنده‌ی واقعیت درونی سرمایه‌داری نیست، بلکه تنها صورت‌های بیرونی آن را بیان می‌کند؛ صورت‌هایی که ذهنیت خرده‌بورژوایی و حقوقی بدان می‌چسبد. سرمایه‌داری در واقعیت، جهانی از افراد برابر قراردادکننده نیست، بلکه جهانی از طبقات متخاصم است. هنگامی که قدرت کارگران اندک بود، همین منطق حقوقی خرده‌بورژوایی برتری داشت: اعتصاب‌کنندگان به‌عنوان ناقضان قرارداد اخراج و جایگزین می‌شدند. اما زمانی که مبارزات اتحادیه‌ای جای خود را تثبیت کرد، برداشتی تازه و واقعی‌تر از قانون سربرآورد: اعتصاب دیگر نقض قرارداد نبود، بلکه «تعطیل موقت» قرارداد کار بود برای حل اختلاف بر سر شرایط کاری. حقوق‌دانان شاید این دیدگاه را در سطح نظری نپذیرند، اما جامعه آن را در عمل پذیرفت.

به همین قیاس، اشغال کارخانه نیز در جایی که ضروری بود و کارگران توان ایستادگی داشتند، خود را به‌عنوان روشی در مبارزه تثبیت کرد. سرمایه‌داران و حقوق‌دانان ممکن است فریاد برآورند که این نقض حقوق مالکیت است. اما برای کارگران، این عملی بود که حقوق مالکیت را درهم نمی‌شکست، بلکه تنها اثرات آن را موقتاً به تعلیق درمی‌آورد. اشغال کارخانه به معنای مصادره‌ی کارخانه نبود؛ تنها تعلیق موقت اختیار سرمایه‌دار بر آن بود. پس از پایان نزاع، کارفرما همچنان مالک بی‌چون‌وچرای آن محسوب می‌شد.

با این حال، در عین حال، اشغال کارخانه چیزی فراتر است. همچون برقی در افق، روزنه‌ای از تکامل آینده را نشان می‌دهد. با اشغال کارخانه، کارگران بی‌آنکه خود بدانند، نشان می‌دهند که مبارزه‌شان وارد مرحله‌ای تازه شده است. این‌جا همبستگی استوار آنان در مقام یک «سازمان کارخانه‌ای» رخ می‌نماید؛ وحدتی طبیعی که نمی‌تواند به افراد منفرد تجزیه شود. در این‌جا کارگران به پیوند درونی خویش با کارخانه آگاه می‌شوند. برای آنان، کارخانه دیگر ساختمانی متعلق به

دیگری نیست که تنها به فرمان او برایش کار کنند تا زمانی که برکنارشان سازد. برای آنان، کارخانه با ماشین‌هایش، دستگاهی مولد است که به دست خودشان به عضوی زنده از جامعه بدل می‌شود. کارخانه چیزی بیگانه نیست؛ آنان در آن‌جا خانه دارند، بسی بیشتر از سهام‌دارانی که حتی مکان آن را نمی‌شناسند. در کارخانه است که کارگران به محتوای زندگی خود، به کار تولیدی‌شان، به اجتماع کاری‌شان به‌مثابه یک جمع، آگاه می‌شوند؛ جمعی که آن را به ارگانی زنده و جزئی از کلیت جامعه بدل می‌سازد.

در اشغال کارخانه احساسی مبهم پدید می‌آید که کارگران باید به‌طور کامل مالک تولید باشند، باید سرمایه‌داران فرمان‌روا و بیگانه را که این دستگاه را در جهت اتلاف ثروت بشری و ویرانی زمین به کار می‌گیرند، بیرون برانند. و در نبرد سنگینی که ناگزیر خواهد آمد، کارخانه‌ها بار دیگر نقشی بنیادی ایفا خواهند کرد: به عنوان واحدهای سازماندهی، کانون‌های عمل مشترک، و شاید همچون پایگاه‌ها و سنگرها، محورهای نیرو و موضوعات اصلی نبرد. در مقایسه با پیوند طبیعی کارگران با کارخانه، فرمان سرمایه شکلی از سلطه‌ی بیرونی و تصنعی است که هرچند هنوز قدرتمند است، اما بر هوا معلق است؛ درحالی‌که نفوذ فزاینده‌ی کارگران ریشه در زمین دارد.

بدین‌سان، در اشغال کارخانه آینده پرتوی از خود می‌افکند: آگاهی فزاینده‌ای که کارخانه‌ها از آن کارگران‌اند، که آنان و کارخانه با هم یک یگانگی موزون را شکل می‌دهند، و این‌که نبرد برای آزادی دقیقاً درون و بر سر و به‌واسطه‌ی کارخانه‌ها به انجام خواهد رسید.

۴. اعتصابات سیاسی

تمامی اعتصابات بزرگ کارگران در سده‌ی گذشته بر سر دستمزد و شرایط کار نبودند. در کنار آنچه «اعتصابات اقتصادی» نامیده می‌شود، اعتصابات سیاسی نیز رخ داده‌اند. هدف آن‌ها پیشبرد یا جلوگیری از یک اقدام سیاسی بود.

این اعتصابات نه علیه کارفرمایان بلکه علیه دولت صورت می‌گرفت تا کارگران حقوق سیاسی بیشتری به دست آورند یا مانع اقدامات زیان‌بار دولت شوند. از همین رو گاه پیش می‌آمد که کارفرمایان با اهداف کارگران موافق باشند و حتی از اعتصاب حمایت کنند.

در سرمایه‌داری، سطحی از برابری اجتماعی و حقوق سیاسی برای طبقه‌ی کارگر ضروری است. تولید صنعتی مدرن بر فنون پیچیده، حاصل دانشی بسیار پیشرفته، و بر همکاری دقیق و توانایی فردی کارگران استوار است. در این شرایط، بیشینه‌سازی بهره‌وری را نمی‌توان همچون مورد بردگان یا کولی‌ها با اجبار خشن جسمانی، شلاق یا زور عریان به دست آورد؛ چنین فشاری به سرعت با آسیب‌رسانی به ابزار تولید پاسخ داده می‌شد. این اجبار باید از درون بیاید، از انگیزه‌های اخلاقی و فشارهای اجتماعی بر پایه‌ی احساس مسئولیت فردی. کارگران نباید خود را بردگانی درمانده و کینه‌جو بدانند؛ باید وسایلی در اختیار داشته باشند تا در برابر بی‌عدالتی مقاومت کنند. آن‌ها باید خود را فروشنندگان آزاد نیروی کار احساس کنند که تمام توان‌شان را به کار می‌گیرند، زیرا در ظاهر و از نظر حقوقی سرنوشت خود را در رقابت عمومی تعیین می‌کنند. برای حفظ جایگاه‌شان به‌عنوان یک طبقه‌ی کارگر، نه تنها آزادی فردی و برابری حقوقی اعلام‌شده در قوانین بورژوازی لازم است، بلکه حقوق و آزادی‌های ویژه‌ای نیز باید وجود داشته باشد: حق تشکیل انجمن، حق اجتماع، حق ایجاد اتحادیه، آزادی بیان و آزادی مطبوعات. همه‌ی این حقوق سیاسی نیز باید از راه حق رأی همگانی تضمین شود تا کارگران بتوانند بر پارلمان و قانون‌گذاری اثر بگذارند.

سرمایه‌داری در آغاز این حقوق را انکار می‌کرد؛ با کمک استبداد موروئی و عقب‌ماندگی حکومت‌های موجود، کارگران را می‌خواست بی‌دفاع در برابر استثمار رها کند. تنها به‌تدریج، و در پی مبارزات سخت علیه ستم غیرانسانی، برخی حقوق به دست آمد. در نخستین مراحل، سرمایه‌داری از خصوصیات طبقات فرودست - پیشه‌ورانی که در رقابت ورشکسته می‌شدند و کارگرانی که با دستمزد

ناچیز به فلاکت می‌افتادند — بیم داشت، از این رو حق رأی را محدود به طبقات ثروتمند نگاه می‌داشت. اما در مراحل بعد، هنگامی که سرمایه‌داری ریشه دوانده بود، سودهای کلان به دست می‌آورد و سلطه‌اش تثبیت شده بود، محدودیت‌ها بر حق رأی به تدریج لغو شد. با این حال، این تغییر تنها تحت فشار شدید و اغلب در پی نبردهای سخت کارگران تحقق یافت. تاریخ سیاست داخلی سده‌ی نوزدهم — نخست در انگلستان و سپس در سراسر کشورهای که سرمایه‌داری در آن‌ها پا گرفت — سرشار از مبارزه برای دموکراسی است.

در انگلستان، حق رأی همگانی یکی از مطالبات اصلی «منشور» کارگران در جنبش چارتیستی بود؛ نخستین و درخشان‌ترین دوره‌ی مبارزات کارگری. تبلیغات و جنبش آنان فشاری بزرگ بر طبقه‌ی زمین‌داران حاکم وارد کرد تا همگام با جنبش اصلاح‌طلبانه‌ی بورژوازی صنعتی نوحاسته، امتیازاتی بدهند. از رهگذر «قانون اصلاحات ۱۸۳۲»، کارفرمایان صنعتی سهمی از قدرت سیاسی گرفتند؛ اما کارگران دست خالی ماندند و ناچار بودند مبارزه‌ی سخت خود را ادامه دهند. در اوج چارتیسم، در سال ۱۸۳۹ طرحی به نام «ماه مقدس» ریخته شد که همه‌ی کارها باید تعطیل می‌شد تا مطالبات پذیرفته شوند. به این ترتیب، کارگران انگلیسی نخستین کسانی بودند که اعتصاب سیاسی را به عنوان سلاحی در مبارزه‌ی خود اعلام کردند. اما این طرح اجرا نشد و شورش ۱۸۴۲ نیز به شکست انجامید؛ زیرا طبقات حاکم، زمین‌داران و صاحبان کارخانه‌ها، متحد شده بودند. تنها یک نسل بعد، هنگامی که پس از دوره‌ای از شکوفایی و گسترش صنعتی، تبلیغات بار دیگر به دست اتحادیه‌های کارگری و «انترناسیونال اول» (International Workingmen's Association) مارکس و انگلس از سر گرفته شد، افکار عمومی بورژوایی آماده شد تا در گام‌هایی پیاپی حق رأی را به طبقه‌ی کارگر بگسترانند.

در فرانسه، از ۱۸۴۸ حق رأی همگانی بخشی از قانون اساسی جمهوری شد، زیرا چنین حکومتی همیشه به پشتیبانی کارگران نیاز داشت. در آلمان نیز

بنیان‌گذاری امپراتوری میان سال‌های ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۰ — که محصول رشد شتاب‌زده سرمایه‌داری و بسیج تمام جمعیت بود — حق رأی همگانی را به‌عنوان تضمینی برای پیوند با توده‌ها دربر گرفت. اما در بسیاری دیگر از کشورها، طبقه‌ی دارا — یا تنها بخشی ممتاز از آن — همچنان انحصار نفوذ سیاسی را در دست داشت. در اینجا، کارزار برای به‌دست آوردن حق رأی که آشکارا دروازه‌ی قدرت و آزادی سیاسی بود، توده‌های هرچه بیشتری از کارگران را به مشارکت سازمان‌یابی و فعالیت سیاسی کشاند. در برابر، ترس طبقات دارا از سلطه‌ی سیاسی پرولتاریا مقاومت‌شان را سخت‌تر کرد. از نظر صوری، موضوع برای توده‌ها نومیدکننده می‌نمود؛ چرا که باید حق رأی همگانی از رهگذر پارلمانی تصویب می‌شد که خود از سوی اقلیت ممتاز برگزیده شده بود و به این ترتیب به نابودی پایه‌های خود دعوت می‌شد. معنای این امر آن بود که تنها با ابزارهای فوق‌العاده — فشار بیرونی و در نهایت اعتصابات سیاسی توده‌ای — می‌توان به هدف رسید. نمونه‌ی کلاسیک این وضعیت اعتصاب حق رأی بلژیک در ۱۸۹۳ است.

در بلژیک، بر پایه‌ی نظام محدود سرشماری، حکومت پیوسته در دست گروه کوچکی از محافظه‌کاران حزب کاتولیک بود. شرایط کار در معادن زغال‌سنگ و کارخانه‌ها از بدترین‌ها در اروپا بود و پی‌درپی به انفجار اعتصابات می‌انجامید. گسترش حق رأی به‌عنوان راهی برای اصلاحات اجتماعی، که گهگاه از سوی چند نماینده‌ی لیبرال پیشنهاد می‌شد، همواره از سوی اکثریت محافظه‌کار رد می‌گردید. در نهایت، «حزب کارگران» که سال‌ها تبلیغ، سازمان‌دهی و آماده‌سازی کرده بود، تصمیم به برپایی اعتصاب عمومی گرفت. این اعتصاب باید همزمان با بحث پارلمانی درباره‌ی لایحه‌ی جدید حق رأی، فشار سیاسی وارد می‌کرد. اعتصاب باید نشان می‌داد که توده‌ها چه اندازه به این مسئله‌ی بنیادی دلبسته و مصمم‌اند و کارشان را رها کرده‌اند تا تمام توجه را بر آن متمرکز

سازند. همچنین باید کارگران بی تفاوت و خرده‌بورژواها را بیدار می‌کرد و نیروی اجتماعی طبقه‌ی کارگر را به رخ حاکمان کوتاه‌بین می‌کشید.

در آغاز، اکثریت پارلمانی موضع گرفت و وانمود کرد که زیر فشار بیرونی تسلیم نمی‌شود؛ لایحه را از دستور کار خارج کرد و به بحث‌های دیگر پرداخت. اما اعتصاب پیوسته گسترش یافت، تولید از کار افتاد، رفت‌وآمد متوقف شد و حتی خدمات عمومی نیز دچار اختلال گردید. دستگاه حکومتی خود در کارکردش فلج شد؛ و در جهان کسب‌وکار، با رشد احساس ناامنی، این نظر بالا گرفت که پذیرش خواسته‌ها کم‌خطرتر از کشاندن جامعه به فاجعه است. سرانجام اراده‌ی نمایندگان درهم شکست؛ آن‌ها ناگزیر شدند میان پذیرش مطالبات یا سرکوب اعتصاب با زور نظامی یکی را انتخاب کنند. اما آیا می‌شد به وفاداری سربازان در چنین شرایطی اطمینان داشت؟ از این‌رو مقاومت پارلمانی فرو ریخت و در نهایت لایحه پذیرفته و تصویب شد. کارگران از رهگذر اعتصاب سیاسی به هدف خود رسیدند و حق سیاسی بنیادین‌شان را به دست آوردند.

پس از چنین پیروزی‌ای، بسیاری از کارگران و سخنگویان‌شان پنداشتند این سلاح نیرومند را می‌توان بارها برای کسب اصلاحات مهم دیگر به کار برد. اما اینجا بود که ناامید شدند؛ تاریخ جنبش کارگری شکست‌های بیشتری از پیروزی‌ها در اعتصابات سیاسی به یاد دارد. اعتصاب سیاسی می‌کوشد اراده‌ی کارگران را بر دولتی از طبقه‌ی سرمایه‌دار تحمیل کند. این تا حدی یک شورش یا انقلاب است و غرایز دفاع از خود و سرکوب را در طبقه‌ی بورژوا برمی‌انگیزد. این غرایز تنها هنگامی فرو نشانده می‌شد که بخشی از بورژوازی خود از عقب‌ماندگی نهادهای سیاسی به تنگ آمده و نیاز به اصلاحات تازه را احساس می‌کرد. در آن زمان، عمل توده‌ای کارگران ابزاری برای نوسازی سرمایه‌داری بود. چون کارگران متحد و سرشار از شور بودند و طبقه‌ی دارا در هر حال تقسیم شده بود، اعتصاب به ثمر می‌رسید. این موفقیت نه از سر ضعف طبقه‌ی سرمایه‌دار، بلکه به دلیل قدرت سرمایه‌داری ممکن می‌شد. سرمایه‌داری زمانی

نیرومندتر می‌گردید که ریشه‌هایش، با حق رأی همگانی و تضمین دستکم برابری سیاسی، عمیق‌تر در طبقه‌ی کارگر فرو می‌رفت. حق رأی کارگران به سرمایه‌داری پیشرفته تعلق دارد؛ زیرا کارگران برای حفظ جایگاه خود در سرمایه‌داری، به حق رأی همان‌گونه نیاز دارند که به اتحادیه‌های کارگری.

اگر کارگران، هرچند در موارد جزئی، گمان برند که می‌توانند اراده‌ی خویش را بر خلاف منافع واقعی سرمایه‌داران تحمیل کنند، به‌زودی درمی‌یابند که این طبقه همچون بلوکی یکپارچه در برابرشان ایستاده است. آنان این واقعیت را به‌غریزه احساس می‌کنند؛ و چون هدفی بزرگ و الهام‌بخش که همه‌ی تردیدها را بزداید وجود ندارد، دچار دودلی و پراکندگی می‌شوند. هر گروه، وقتی می‌بیند اعتصاب همه‌گیر نیست، خود نیز به تردید می‌افتد. داوطلبانی از طبقات دیگر برای انجام خدمات ضروری و حمل‌ونقل پیش‌قدم می‌شوند؛ گرچه واقعاً قادر به حفظ تولید نیستند، فعالیت‌شان دستکم اعتصاب‌کنندگان را دلسرد می‌کند. ممنوعیت اجتماعات، نمایش نیروهای مسلح، و اعلام حکومت نظامی می‌تواند قدرت دولت و عزم آن برای استفاده از این قدرت را بیش‌تر آشکار سازد. بدین ترتیب، اعتصاب رو به فروپاشی می‌رود و ناگزیر پایان می‌یابد، غالباً همراه با زیان‌های سنگین و سرخوردگی برای سازمان‌های شکست‌خورده. کارگران در تجربه‌های چنین دریافته‌اند که سرمایه‌داری، به نیروی درونی خود، توان مقاومت در برابر حتی یورش‌های سازمان‌یافته و توده‌ای را دارد. اما در همان حال مطمئن شدند که اعتصاب توده‌ای، اگر در زمان درست به‌کار گرفته شود، سلاحی قدرتمند در اختیار آنان است.

این برداشت در نخستین انقلاب روسیه در سال ۱۹۰۵ تأیید شد. در آنجا اعتصاب‌های توده‌ای سیمایی کاملاً نو به خود گرفت. روسیه در آن زمان تنها آغازگاه‌های سرمایه‌داری را داشت: چند کارخانه‌ی بزرگ در شهرهای اصلی، عمدتاً با سرمایه‌ی خارجی و یارانه‌های دولتی، جایی که دهقانان گرسنه به‌عنوان کارگران صنعتی گرد می‌آمدند. تشکیل اتحادیه و اعتصاب ممنوع بود؛ حکومت

ابتدایی و استبدادی بود. حزب سوسیالیست، متشکل از روشنفکران و کارگران، ناچار بود برای چیزهایی مبارزه کند که انقلاب‌های بورژوایی اروپای غربی پیش‌تر به دست آورده بودند: نابودی استبداد مطلقه و برقراری حقوق و قوانین مشروطه. از این‌رو مبارزه‌ی کارگران روسیه باید خودانگیخته و آشفته می‌بود. نخست به صورت اعتصاب‌های بی‌سامان علیه شرایط رقت‌بار کار - که به شدت از سوی قزاق‌ها و پلیس سرکوب می‌شد - و سپس با گرفتن رنگی سیاسی، در تظاهرات و برافراشتن پرچم‌های سرخ در خیابان‌ها بروز یافت. وقتی جنگ با ژاپن در ۱۹۰۵ حکومت تزاری را تضعیف کرد و پوسیدگی درونی آن را آشکار ساخت، انقلاب چون سلسله‌ای از اعتصاب‌های بی‌سامان در مقیاسی عظیم شعله‌ور شد. این اعتصاب‌ها همچون آتشی ناگهانی از کارخانه‌ای به کارخانه‌ای، از شهری به شهر دیگر سرایت می‌کردند و کل صنعت را فلج می‌ساختند؛ سپس فرو می‌نشستند و به اعتصاب‌های محلی کوچک‌تر بدل می‌شدند، گاه پس از اندکی امتیاز از سوی کارفرمایان پایان می‌یافتند، یا تا زمان فوران‌های تازه خاموش می‌ماندند. اغلب تظاهرات خیابانی و درگیری با پلیس و سربازان در می‌گرفت. روزهایی از پیروزی هم فرا رسید، زمانی که نمایندگان کارخانه‌ها آزادانه گرد هم می‌آمدند تا وضعیت را بررسی کنند، و سپس نمایندگان گروه‌های دیگر، حتی سربازان شورشی، برای اعلام همدلی به آنان می‌پیوستند، در حالی که مقامات بی‌حرکت می‌ایستادند. سپس بار دیگر دولت وارد عمل می‌شد، همه‌ی نمایندگان را دستگیر می‌کرد و اعتصاب در رخوت فرو می‌مرد. سرانجام، در سلسله‌ای از نبردهای سنگریندی در پایتخت‌ها، جنبش با زور نظامی درهم شکسته شد.

در اروپای غربی، اعتصابات سیاسی اقداماتی حساب‌شده با اهدافی مشخص بودند، به رهبری اتحادیه‌ها یا احزاب سوسیالیست. در روسیه، جنبش اعتصاب واکنش انسانی به شدت ستم‌دیده بود؛ بی‌مه‌ار، همچون طوفان یا سیلی که راه خود را باز می‌کند. این نه مبارزه‌ی کارگران سازمان‌یافته برای حقی دیرزمان انکارشده، بلکه خیزش توده‌ای پامال‌شده به سوی آگاهی انسانی در تنها شکل

ممکن مبارزه بود. در اینجا سخن از پیروزی یا شکست نمی‌توانست در میان باشد؛ خود وقوع خیزش پیروزی‌ای بود برگشت‌ناپذیر، آغازی بر عصری نو. در ظاهر، جنبش سرکوب شد و حکومت تزاری دوباره دست بالا را یافت. اما در حقیقت، این اعتصاب‌ها ضربه‌ای بر پیکر تزارسم زدند که دیگر هیچ‌گاه نتوانست از آن بهبود یابد. برخی اصلاحات سیاسی، صنعتی و ارضی به اجرا گذاشته شد. اما تمام ساختار دولت، با استبداد خودکامه و دستگاه اداری ناتوانش (چینوونیک‌ها)، دیگر قابل نوسازی نبود و باید محو می‌شد. این انقلاب زمینه‌ساز انقلاب بعدی شد، انقلابی که روسیه‌ی کهنه و بربر را نابود کرد.

انقلاب نخست روسیه به‌شدت بر اندیشه‌ی کارگران در اروپای مرکزی و غربی تأثیر گذاشت. اینجا رشد تازه‌ای از سرمایه‌داری آغاز شده بود که نیاز به روش‌های نوین و نیرومندتر مبارزه، چه در دفاع و چه در حمله، احساس می‌شد. رونق اقتصادی که از دهه‌ی ۱۸۹۰ آغاز شد و تا جنگ جهانی اول ادامه یافت، افزایش بی‌سابقه‌ی تولید و ثروت را به همراه آورد. صنعت گسترش یافت، به‌ویژه صنعت آهن و فولاد؛ بازارهای تازه گشوده شد؛ راه‌آهن و کارخانه‌ها در کشورهای خارجی و دیگر قاره‌ها ساخته شدند؛ و برای نخستین بار سرمایه‌داری در سراسر جهان پراکنده شد. آمریکا و آلمان صحنه‌ی سریع‌ترین رشد صنعتی بودند. دستمزدها افزایش یافت، بیکاری تقریباً ناپدید شد و اتحادیه‌های کارگری به سازمان‌های توده‌ای بدل شدند. کارگران آکنده از امید به پیشرفت پیوسته در رفاه و نفوذ بودند و چشم‌اندازهایی از «عصر دموکراسی صنعتی» در برابرشان پدیدار می‌شد.

اما در سوی دیگر جامعه، تصویری متفاوت دیده می‌شد. سرمایه‌ی بزرگ تولید و مالیه و ثروت و قدرت را در دستان اندکی متمرکز ساخت و شرکت‌های صنعتی عظیم و اتحادیه‌های سرمایه‌داری پدید آورد. نیاز آن به گسترش، به دسترسی بر بازارهای خارجی و مواد خام، سیاست امپریالیسم را پدید آورد؛ سیاستی مبتنی بر پیوندهای محکم‌تر با مستعمرات قدیمی و فتح مستعمرات جدید،

سیاستی بر پایه‌ی رشد سستیز میان طبقات سرمایه‌دار کشورهای گوناگون و افزایش تسلیحات. ایده‌آل‌های کهن تجارت آزاد و صلح‌طلبانه‌ی «انگلیسی‌های کوچک» به تمسخر گرفته شد و جای خود را به ایده‌آل‌های تازه‌ی عظمت و قدرت ملی داد. جنگ‌ها در همه‌ی قاره‌ها درگرفت: در ترانسوال، چین، کوبا، فیلیپین و بالکان؛ انگلستان امپراتوری‌اش را تثبیت کرد و آلمان، خواستار سهم خود از قدرت جهانی، برای جنگ جهانی آماده شد. سرمایه‌ی بزرگ، در قدرت روزافزون خود، بیش از پیش سرشت و نگرش بورژوازی را تعیین کرد و آن را از روحیه‌ی ضددموکراتیک و سرشار از خشونت آکنده ساخت. گرچه گاه می‌کوشید کارگران را با چشم‌انداز سهمی در غنایم بفریبد، اما در کل تمایلش به دادن امتیاز به کارگران کمتر از گذشته بود. هر اعتصاب برای افزایش دستمزد، برای جبران گرانی، با مقاومتی سخت‌تر روبه‌رو می‌شد. گرایش‌های ارتجاعی و اشرافی بر طبقه‌ی حاکم چیره شدند؛ سخن از گسترش حقوق مردم نبود، بلکه از محدود کردن آن‌ها بود؛ و تهدیدهایی به گوش می‌رسید — به‌ویژه در کشورهای قاره‌ای — مبنی بر سرکوب ناراضایتی کارگران با خشونت.

بنابراین اوضاع دگرگون شده و بیش از پیش در حال دگرگونی بود. نیروی طبقه‌ی کارگر از راه سازمان‌دهی و کنش سیاسی افزایش یافته بود. اما نیروی طبقه‌ی سرمایه‌دار باز هم بیشتر شده بود. معنایش این بود که برخوردهای شدیدتری میان دو طبقه قابل انتظار بود. پس کارگران باید به دنبال روش‌های تازه و نیرومندتر مبارزه می‌بودند. چه می‌توانستند بکنند اگر حتی موجه‌ترین اعتصاب‌ها با تعطیلی‌های گسترده‌ی کارفرمایان پاسخ داده می‌شد، یا اگر حقوق پارلمانی‌شان محدود یا دور زده می‌شد، یا اگر دولت سرمایه‌داری بی‌اعتنا به اعتراض‌های شدید آنان جنگ به راه می‌انداخت؟

آشکار است که در چنین شرایطی، در میان پیشروترین عناصر طبقه‌ی کارگر، اندیشه و گفت‌وگو درباره‌ی عمل توده‌ای و اعتصاب سیاسی فراوان بود، و اعتصاب عمومی همچون ابزاری برای جلوگیری از جنگ تبلیغ می‌شد. با

بررسی نمونه‌هایی چون اعتصاب‌های بلژیک و روسیه، آنان ناچار بودند شرایط امکانات و پیامدهای کنش‌های توده‌ای و اعتصابات سیاسی را در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری - با دولت‌های نیرومند و طبقات سرمایه‌دار قدرتمند - در نظر گیرند. روشن بود که بخت چندان‌ی به سود آن‌ها نیست. آنچه در بلژیک و روسیه رخ نداده بود، در اینجا بلافاصله روی می‌داد: نابودی سازمان‌های کارگری. اگر اتحادیه‌های کارگری، احزاب سوسیالیست یا کارگری، اعتصاب عمومی را اعلام می‌کردند، دولت - که مطمئن به پشتیبانی کامل طبقه‌ی حاکم و طبقه‌ی متوسط بود - بی‌گمان می‌توانست رهبران را زندانی کند، سازمان‌ها را به اتهام به خطر انداختن امنیت کشور تحت تعقیب قرار دهد، روزنامه‌هایشان را توقیف کند، با اعلام وضعیت فوق‌العاده هرگونه تماس میان اعتصاب‌کنندگان را قطع سازد و با بسیج نیروهای نظامی قدرت بی‌چون‌وچرای خود را به نمایش بگذارد. در برابر چنین نمایشی از قدرت، کارگران - منزوی، در معرض تهدید و تهمت، و دلسرد از اطلاعات تحریف‌شده‌ی مطبوعات - هیچ بختی نداشتند. سازمان‌هایشان از هم می‌پاشید و فرو می‌ریخت. و با نابودی سازمان‌ها - ثمره‌ی سال‌ها مبارزه‌ی فداکارانه - همه‌چیز از دست می‌رفت.

بدین‌سان رهبران سیاسی و کارگری چنین استدلال می‌کردند. در حقیقت، برای آنان که چشم‌اندازشان به‌طور کامل در چارچوب شکل‌های موجود سازمانی محدود بود، چنین نیز به‌نظر می‌آمد. از همین رو، آنان به‌طور بنیادی با اعتصاب سیاسی مخالف بودند. معنای این امر آن است که در این شکل، یعنی به‌صورت اقداماتی از پیش طراحی‌شده و آگاهانه از سوی سازمان‌های موجود و تحت رهبری رهبران آن‌ها، اعتصاب سیاسی اساساً ناممکن است؛ همان‌قدر ناممکن که وقوع یک توفان در هوایی آرام. البته ممکن است درست باشد که برای اهدافی خاص و کاملاً درون‌سرمایه‌دارانه، یک اعتصاب سیاسی همچنان در محدوده‌ی نظم حقوقی باقی می‌ماند، به‌گونه‌ای که پس از پایان آن، سرمایه‌داری مسیر عادی خویش را از سر می‌گیرد. اما این حقیقت مانع از آن نمی‌شود که طبقه‌ی حاکم در

برابر هر نمود قدرت کارگری به شدت خشمگین نگردد، یا آن که اعتصاب های سیاسی پیامدهایی بسیار فراتر از اهداف فوری خویش داشته باشند.

وقتی شرایط اجتماعی برای کارگران تحمل ناپذیر شود، هنگامی که بحران های اجتماعی یا سیاسی آنان را تا مرز نابودی تهدید کند، اجتناب ناپذیر است که کنش های توده ای و اعتصاب های عظیم، خودانگیخته و به مثابه ی شکل طبیعی مبارزه، سر بزنند؛ بی اعتنا به تمامی اعتراض ها و مقاومت های اتحادیه های موجود، و همچون توفان هایی ناشی از انباشت بار الکتریکی در هوا، به شکلی توقف ناپذیر فوران کنند. و آنگاه کارگران دوباره با این پرسش روبه رو خواهند شد که آیا در برابر قدرت دولت و سرمایه شانس دارند یا خیر.

این درست نیست که با سرکوب قهری سازمان های آنان، همه چیز از دست رفته باشد. این سازمان ها تنها شکل بیرونی چیزی اند که در جوهر خویش زنده است. آیا باید باور کرد که با چنین اقداماتی کارگران ناگهان به همان افراد خودخواه، کوتاه بین و منفرد روزگاران گذشته بدل می شوند؟ در ژرفای قلب آنان همه ی نیروهای همبستگی، رفاقت و وفاداری به طبقه همچنان زنده اند، و حتی در شرایط نامساعد قوی تر می شوند؛ و این نیروها خود را در شکل های دیگری نشان خواهند داد. اگر این نیروها به اندازه ی کافی نیرومند باشند، هیچ قدرتی از بالا نمی تواند وحدت اعتصاب کنندگان را درهم بشکند. هرگاه کارگران شکست بخورند، بیشتر به علت یأس و دلسردی است. هیچ قدرت دولتی نمی تواند آنان را به کار وادارد؛ تنها می تواند اعمال فعال را ممنوع سازد؛ تنها می تواند تهدید کند و بکوشد با ارباب، وحدت شان را بگسلد. موفقیت یا شکست این تلاش بستگی دارد به نیروی درونی کارگران، به روح سازمان یافتگی درونی آنان. بی شک این امر عالی ترین مطالبات را از حیث کیفیات اجتماعی و اخلاقی می طلبد؛ اما درست به همین دلیل، این کیفیات به بالاترین درجه ی ممکن کشیده خواهند شد و همچون فولاد در آتش سخت و استوار خواهند گشت.

این مسئله به یک اقدام یا یک اعتصاب محدود نیست. در هر رویارویی، نیروی کارگران آزموده می‌شود: آیا وحدت‌شان آن‌قدر نیرومند هست که در برابر تلاش‌های قدرت‌های حاکم برای درهم‌شکستنش پایدار بماند؟ هر جدال تازه به کوشش‌های سخت‌تری برای تقویت این وحدت دامن می‌زند تا شکسته نشود. و هنگامی که کارگران واقعاً استوار می‌مانند، آنگاه که علی‌رغم همه‌ی اعمال ارباب، سرکوب و انزوا مقاومت می‌کنند و هیچ گروهی تسلیم نمی‌شود، در آن‌سو پیامدهای اعتصاب آشکار می‌گردد. جامعه فلج می‌شود، تولید و حمل‌ونقل متوقف یا به حداقل کاهش می‌یابد، کارکرد حیات عمومی مختل می‌گردد، طبقات میانی به هراس می‌افتند و ممکن است به توصیه‌ی امتیازدهی روی آورند. اقتدار دولت، که ناتوان از بازگرداندن نظم کهن است، متزلزل می‌شود. قدرت آن همواره بر سازمان منسجم تمامی دستگاه‌ها و خدمات استوار بوده است، که وحدت هدف تجسم‌یافته در یک اراده‌ی مطمئن آن‌ها را هدایت می‌کرد؛ همه به واسطه‌ی وظیفه و اعتقاد عادت داشتند مقاصد و دستورات مقامات مرکزی را دنبال کنند. اما وقتی این دولت در برابر توده‌ی مردم قرار گیرد، هرچه پیشتر درمی‌یابد که در حقیقت چیزی جز یک اقلیت حاکم نیست؛ اقلیتی که تنها تا وقتی الهام‌بخش هیبت است که همه قدرت‌مند جلوه کند، و تنها تا وقتی قدرتمند است که اقتدارش مورد مناقشه قرار نگیرد، تا وقتی که تنها نیروی سازمان‌یافته در اقیانوسی از افراد بی‌سازمان باشد. اما اکنون اکثریت نیز به‌طور منسجم سازمان یافته است، نه در شکل‌های بیرونی، بلکه در وحدت درونی. دولت، در برابر وظیفه‌ی ناممکن تحمیل اراده‌ی خویش بر جمعیتی شورشی، دستخوش تردید، دودستگی و اضطراب می‌شود و به راه‌های مختلف متوسل می‌گردد. افزون بر این، اعتصاب ارتباطات میان مقامات در سراسر کشور را مختل می‌سازد، نهادهای محلی را منزوی می‌کند و آنان را به منابع خودشان باز می‌گرداند. بدین‌سان سازمان قدرت دولتی درونی‌ترین استحکام و انسجام خود را از دست می‌دهد. استفاده از نیروهای مسلح نیز جز تهدیدهای خشونت‌آمیز بیشتر کاری از پیش نمی‌برد. ارتش، یا خود از کارگران تشکیل شده

است که تنها جامعه‌ای دیگر بر تن دارند و تحت تهدید قانون سخت‌تری قرار گرفته‌اند، اما برای جنگیدن علیه هم‌طبقه‌ای‌های خویش ساخته نشده‌اند؛ یا اقلیتی است در برابر تمامی مردم. اگر تحت فشار فرمان شلیک به شهروندان و رفقای بی‌سلاح قرار گیرند، انضباط تحمیلی در درازمدت نمی‌تواند پایدار بماند. و آنگاه دولت، علاوه بر اقتدار اخلاقی خود، نیرومندترین سلاح مادی خویش را برای نگاه‌داشت توده‌ها در اطاعت از دست خواهد داد.

چنین ملاحظاتِ درباره‌ی پیامدهای مهم اعتصاب‌های توده‌ای، آنگاه که بحران‌های اجتماعی بزرگ توده‌ها را به مبارزه‌ای نومیدانه برمی‌انگیزد، بی‌تردید چیزی بیش از چشم‌اندازی از آینده‌ای ممکن نبود. در آن لحظه، تحت تأثیر آرامش‌بخش رونق صنعتی، نیروهای کافی برای کشاندن کارگران به چنین کنش‌هایی وجود نداشت. در برابر تهدید جنگ، اتحادیه‌ها و احزاب‌شان تنها به اظهار صلح‌طلبی و احساسات بین‌المللی بسنده کردند، بی‌آنکه اراده و جسارت آن را داشته باشند که توده‌ها را به مقاومت نومیدانه فراخوانند. از این‌رو، طبقه‌ی حاکم توانست کارگران را به کنش توده‌ای سرمایه‌دارانه‌ی خویش، یعنی جنگ جهانی، وادارد. این، فروپاشی ظاهر و توهمات قدرتِ خودراضی طبقه‌ی کارگر در آن زمان بود که اکنون به‌مثابه ضعف درونی و نابسندگی عیان شد.

یکی از عناصر این ضعف، فقدان هدفی روشن بود. هیچ تصویری دقیق از آنچه باید پس از اعتصاب‌های توده‌ای موفق پدید آید وجود نداشت و نمی‌توانست وجود داشته باشد. تاکنون اثرات اعتصاب‌های توده‌ای بیشتر ویرانگر به‌نظر می‌رسید تا سازنده. البته این درست نبود؛ چرا که کیفیت‌های درونی سرنوشت‌ساز، یعنی بنیان جامعه‌ای نوین، از دل همین مبارزات پدیدار می‌شدند. اما شکل‌های بیرونی‌ای که این کیفیت‌ها باید در آن تجسد می‌یافتند، ناشناخته بودند؛ در جهان سرمایه‌داری آن زمان، کسی نامی از «شوراهای کارگری» (Workers' Councils) نشنیده بود. اعتصاب‌های سیاسی تنها می‌توانند شکل موقتی نبرد باشند؛ پس از پایان اعتصاب، کار سازنده باید تداوم را تضمین کند.

۵. انقلاب روسیه

انقلاب روسیه رویدادی مهم در روند تکامل جنبش کارگری بود. نخست، همان‌گونه که پیش‌تر یاد شد، از رهگذر بروز اشکال نوین اعتصاب سیاسی به‌عنوان ابزار انقلاب. اما مهم‌تر از آن، از طریق ظهور نخستین اشکال نوین خودسازمان‌یابی کارگران مبارز که به نام «سُویت‌ها» (Soviets) «»، یعنی شوراهای شناخته شدند. در سال ۱۹۰۵، این پدیده به‌ندرت به‌مثابه یک رخداد ویژه مورد توجه قرار گرفت و همراه با فروکش کردن جنب و جوش انقلابی ناپدید شد. اما در سال ۱۹۱۷، شوراهای با نیرویی به‌مراتب عظیم‌تر پدیدار گشتند؛ این بار اهمیت‌شان از سوی کارگران اروپای غربی درک شد و پس از جنگ جهانی اول در مبارزات طبقاتی آنجا نیز نقشی به‌عهده گرفتند.

در ماهیت خویش، شوراهای چیزی جز کمیته‌های اعتصاب نبودند، همان‌هایی که همواره در اعتصاب‌های خودانگیخته سر برمی‌آوردند. از آنجا که اعتصاب‌ها در روسیه از کارخانه‌های بزرگ آغاز و به‌سرعت در شهرها و مناطق گسترش می‌یافتند، کارگران می‌بایست پیوسته با یکدیگر در تماس باشند. در کارگاه‌ها گرد می‌آمدند و پس از پایان کار یا در دوره‌های بحرانی حتی به‌طور پیوسته در طول روز به بحث و تبادل نظر می‌پرداختند. آنان نمایندگانی به دیگر کارخانه‌ها و به کمیته‌های مرکزی می‌فرستادند؛ جایی که اخبار مبادله، دشواری‌ها بررسی، تصمیم‌ها اتخاذ و وظایف تازه طرح‌ریزی می‌شد.

اما این وظایف از حد اعتصاب‌های معمول فراتر می‌رفت. کارگران می‌بایست بار سنگین ستم تزاریسیم را از دوش خود به‌دور اندازند؛ آنان درمی‌یافتند که کنش‌هایشان بنیان‌های جامعه روسیه را دگرگون می‌سازد. بدین‌سان، صرفاً مسائل دستمزد و شرایط کار در کارگاه‌ها مطرح نبود، بلکه تمامی پرسش‌های مربوط به جامعه در کلیت آن نیز پیش رویشان قرار داشت. می‌بایست راه خود را در این عرصه‌ها بیابند و درباره‌ی مسائل سیاسی تصمیم‌گیری کنند. هنگامی که اعتصاب سراسر کشور را درنوردید، صنعت و حمل‌ونقل را متوقف ساخت و کارکرد دولت

را فلج کرد، شوراها با وظایف تازه‌ای مواجه شدند: تنظیم حیات عمومی، حفظ امنیت و نظم اجتماعی، تأمین خدمات و نیازهای ضروری عمومی. آنان ناگزیر شدند کارکردهای حکومتی را برعهده گیرند؛ تصمیم‌هایی که شوراها می‌گرفتند توسط کارگران اجرا می‌شد، حال آن‌که دولت و پلیس در برابر توده‌های یاغی ناتوان و بی‌عمل مانده بودند. سپس نمایندگان دیگر گروه‌ها — روشنفکران، دهقانان، سربازان — به شوراهای مرکزی پیوستند و در بحث‌ها و تصمیم‌ها مشارکت کردند. اما این قدرت همچون برق‌آسایی گذرا بود؛ هنگامی که حکومت تزاری سرانجام نیروهای نظامی خود را گرد آورد و جنبش را سرکوب کرد، شوراها ناپدید شدند.

این وضعیت در ۱۹۰۵ بود. اما در ۱۹۱۷، شکست‌ها در جبهه‌ها و قحطی در شهرها حکومت را از پا انداخته بود و این‌بار سربازان — که عمدتاً دهقان بودند — نیز وارد میدان شدند. افزون بر شوراهای کارگری در شهر، شوراهای سربازان در ارتش شکل گرفت. افسرانی که از انتقال قدرت به شوراها سر باز می‌زدند، به قتل رسیدند تا از سقوط کامل به هرج‌ومرج جلوگیری شود. پس از نیم‌سال تلاش بیهوده‌ی سیاستمداران و فرماندهان نظامی برای استقرار دولت‌های تازه، شوراها — با پشتیبانی احزاب سوسیالیست — قدرت حاکم بر جامعه شدند.

اکنون شوراها با وظیفه‌ای نو روبه‌رو بودند: از ارگان‌های انقلاب می‌بایست به ارگان‌های بازسازی بدل شوند. توده‌ها که به قدرت رسیده بودند، طبیعتاً دست به سازمان‌دهی تولید بر پایه‌ی نیازها و منافع زیست خویش زدند. آنچه می‌خواستند و می‌کردند نه برآمده از آموزه‌های القاشده، بلکه ناشی از خصلت طبقاتی و شرایط زیست‌شان بود. این شرایط چه بود؟ روسیه کشوری عمدتاً کشاورزی و ابتدایی بود که تنها آغازگاه صنعتی‌شدن را تجربه می‌کرد. توده‌ها دهقانانی بی‌سواد و ناآگاه بودند که سلطه‌ی معنوی کلیسای زرادود بر آنان سنگینی می‌کرد، و حتی کارگران صنعتی نیز پیوندی تنگاتنگ با روستاهای قدیمی

خود داشتند. شوراهای روستایی، که در همه جا سر برآوردند، در عمل کمیته‌های خودگردان دهقانی بودند. آنان زمین‌های بزرگ مالکان فنودال را تصرف و میان خود تقسیم کردند. مسیر تحول به سوی خرده‌مالکی خصوصی پیش رفت و تمایز میان مالکان بزرگ‌تر و کوچک‌تر، میان کشاورزان مرفه‌تر و فقیرتر، آشکار شد. در شهرها، از سوی دیگر، امکان رشد صنعت خصوصی سرمایه‌دارانه وجود نداشت، چرا که بورژوازی قابل توجهی در کار نبود. کارگران خواهان شکلی از تولید سوسیالیستی بودند که تنها شکل ممکن در آن شرایط به‌شمار می‌رفت. اما ذهنیت و سرشت آنان که تنها سطحی با سرمایه‌داری تماس یافته بود، برای اداری تولید چندان آماده نبود. بدین‌سان، عناصر پیشرو و سازمان‌یافته‌ی طبقه — یعنی سوسیالیست‌های حزب بلشویک که سال‌ها در مبارزه‌ای فداکارانه ورزیده شده بودند — رهبری انقلاب و سپس بازسازی را در دست گرفتند. افرون بر این، اگر قرار بود گرایش‌های کارگری در میان سیل تمایلات مالکیت‌طلبانه‌ی روستا غرق نشود، باید دولتی مرکزی و نیرومند پدید می‌آمد تا این گرایش‌ها را مهار کند. در این کار سترگ — سازمان‌دهی صنعت، دفاع در برابر ضدانقلاب، مهار تمایلات سرمایه‌دارانه در میان دهقانان، و آموزش آنان به دانش نوین در برابر باورهای کهنه — همه‌ی نیروهای توانای کارگران و روشنفکران، همراه با بخشی از کارگزاران و افسران سابق که آماده‌ی همکاری بودند، در حزب بلشویک گرد آمدند و به‌عنوان رکن رهبری جامعه عمل کردند. این حزب دولت تازه را تشکیل داد. شوراها به‌تدریج از ارگان‌های خودحکومتی به نهادهای فرودست دستگاه دولت بدل شدند. نام «جمهوری شوروی» همچون نقابی حفظ شد و حزب حاکم نیز نام «حزب کمونیست» را برای خود نگاه داشت. نظام تولیدی‌ای که در روسیه شکل گرفت، «سوسیالیسم دولتی» بود: تولید سازمان‌یافته‌ای که در آن دولت کارفرمای عام و مالک تمام دستگاه تولید است. کارگران به همان اندازه که در سرمایه‌داری غربی مالک ابزار تولید بودند، در اینجا نیز نبودند. آنان دستمزد دریافت می‌کردند و توسط دولت — به‌عنوان تنها

سرمایه‌دار کلان — استثمار می‌شدند. از این رو، «سرمایه‌داری دولتی» تعبیری است که می‌توان با همان معنا به‌کار برد. تمام پوروکراسی حاکم و رهبری‌کننده، یعنی دستگاه عظیم کارگزاران دولتی، مالک واقعی کارخانه‌ها بود؛ نه هر یک به‌طور جداگانه، بلکه جمعاً و به‌صورت کلی. وظیفه‌ی آنان همان چیزی بود که بورژوازی در اروپای غربی و آمریکا انجام داد: توسعه‌ی صنعت و افزایش بهره‌وری کار. آنان می‌بایست روسیه را از یک کشور عقب‌مانده‌ی روستایی به کشوری نوین و صنعتی بدل کنند. و دیری نپایید که در جنگ طبقاتی سخت و غالباً خونی میان دهقانان و حاکمان، مزارع بزرگ دولتی جایگزین خرده‌کشاورزی‌های عقب‌مانده شد.

بدین‌سان، انقلاب روسیه — برخلاف آنچه تبلیغات فریبنده ادعا می‌کند — روسیه را به سرزمینی که در آن کارگران حاکم و کمونیسم برقرار باشد، بدل ساخت. باین‌حال، این انقلاب گامی عظیم در پیشرفت به‌شمار می‌رفت. می‌توان آن را با انقلاب کبیر فرانسه مقایسه کرد: قدرت پادشاه و زمین‌داران فئودال را درهم شکست، زمین را به دهقانان سپرد و اربابان صنعت را به حاکمان دولت بدل ساخت. همان‌گونه که در فرانسه توده‌های تحقیرشده‌ی «اوباش (canaille)» به شهروندان آزاد ارتقا یافتند و حتی در فقر و وابستگی اقتصادی به‌عنوان شخصیت‌هایی با امکان ارتقا به رسمیت شناخته شدند، در روسیه نیز توده‌ها از بربریت بی‌تحول به جریان پیشرفت جهانی پیوستند و توانستند به‌عنوان شخصیت‌هایی تاریخی نقش ایفا کنند. دیکتاتوری سیاسی به‌عنوان شکل حکومت نمی‌توانست این روند را متوقف سازد، همان‌طور که دیکتاتوری نظامی ناپلئون نیز در فرانسه مانع آن نشد. همان‌گونه که در فرانسه از میان شهروندان و دهقانان، سرمایه‌داران و فرماندهان نظامی سر برآوردند، در روسیه نیز چنین شد: همه‌ی خبندگان از میان کارگران و فرزندان دهقانان به مدارس فنی و کشاورزی هجوم بردند، مهندس، افسر، رهبران فنی و نظامی شدند. آینده‌ای نو بر آنان گشوده شد و انرژی عظیمی را برانگیخت؛ آنان با تلاش و آموزش، با

حیله و دسیسه، برای تثبیت جایگاه خویش در طبقه‌ی حاکم جدید کوشیدند — طبقه‌ای که بار دیگر بر طبقه‌ای فرودست از پرولتاریای استثمارشده حکم می‌راند. و همان‌گونه که در فرانسه در آن زمان ملی‌گرایی پرشوری سربرآورد و آزادی نوین را به همه‌ی اروپا وعده داد — رویایی کوتاه‌مدت از شکوه جاودانه — در روسیه نیز مأموریت خویش را با غرور اعلام کرد: رهایی همه‌ی مردمان از جنگ سرمایه‌داری به‌وسیله‌ی انقلاب جهانی.

برای طبقه‌ی کارگر، اهمیت انقلاب روسیه را باید در جهتی دیگر جست‌وجو کرد. روسیه به کارگران اروپا و آمریکا — که در چارچوب اندیشه و عمل اصلاح‌طلبانه محدود مانده بودند — نخست نشان داد که چگونه یک طبقه‌ی کارگر صنعتی می‌تواند با کنش عظیم توده‌ای اعتصاب‌های خودانگیخته، قدرت دولتی فرسوده را متزلزل و نابود کند؛ و دوم، چگونه در چنین کنش‌هایی کمیته‌های اعتصاب به شوراهای کارگری بدل می‌شوند: ارگان‌هایی برای مبارزه و خودمدیریتی که وظایف و کارکردهای سیاسی به عهده می‌گیرند. برای دیدن تأثیر الگوی روسی بر اندیشه‌ها و اقدامات طبقه‌ی کارگر پس از جنگ جهانی اول، باید یک گام به عقب بازگردیم.

جنگ جهانی در ۱۹۱۴ به معنای فروپاشی ناگهانی جنبش کارگری در سراسر اروپای سرمایه‌داری بود. فرمان‌برداری مطیعانه‌ی کارگران در برابر قدرت‌های نظامی، پیوستن شتاب‌زده‌ی رهبران اتحادیه‌ها و احزاب سوسیالیست به دولت‌های خود به‌عنوان هم‌دستان سرکوب کارگران، و فقدان هرگونه اعتراض جدی، همه موجب یأس ژرف کسانی شد که پیش‌تر امید رهایی را در سوسیالیسم پرولتری جست‌وجو می‌کردند. اما به‌تدریج، پیش‌روترین کارگران به این آگاهی دست یافتند که آنچه فروپاشیده بود، بیش از همه، توهم رهایی آسان از طریق اصلاحات پارلمانی بود. آنان توده‌های خونین و استثمارشده‌ای را می‌دیدند که زیر فشار ستم و کشتار به خشم آمده‌اند و در پیوند با انقلابیون روسی، انتظار داشتند که انقلاب جهانی در پیامد آشوب‌های جنگ، سرمایه‌داری را درهم بشکند. آنان

نام آلوده‌ی «سوسیالیسم» را کنار گذاشتند و خود را «کمونیست» خواندند: همان عنوان دیرینه‌ی انقلابیون طبقه‌ی کارگر.

آنگاه همچون ستاره‌ای درخشان در آسمان تاریک، انقلاب روسیه شعله‌ور شد و بر سراسر زمین تابید. همه‌جا توده‌ها سرشار از انتظار شدند و بی‌قرار، گوش به ندای آن سپردند: پایان‌دادن به جنگ، برادری کارگران همه‌ی کشورها، و انقلاب جهانی علیه سرمایه‌داری. باین‌حال، هنوز به آموزه‌ها و سازمان‌های کهنه‌ی سوسیالیستی خود چسبیده بودند؛ زیر باران تهمت‌های مطبوعات، در تردید و دودلی ایستاده بودند، و نمی‌دانستند آیا این روایت به حقیقت خواهد پیوست یا نه. گروه‌های کوچک‌تر، به‌ویژه در میان کارگران جوان، در همه‌جا گرد آمدند و جنبش کمونیستی رو به رشد را شکل دادند. آنان پیشاهنگ جنبش‌هایی بودند که پس از پایان جنگ در همه‌ی کشورها، و بیش از همه در اروپای مرکزی شکست‌خورده و فرسوده، سر برآوردند.

کمونیسمی که از روسیه — به‌وسیله‌ی ابزار تازه و نیرومند تبلیغات دولتی — به جهان صادر می‌شد، آموزه‌ای نو، نظامی نوین از اندیشه‌ها و تاکتیک‌های نو برای مبارزه بود. این آموزه به نظریه‌ی مارکس در باب نابودی سرمایه‌داری از رهگذر مبارزه‌ی طبقاتی کارگران ارجاع داشت. ندایی بود برای پیکار علیه سرمایه‌ی جهانی، که عمدتاً در انگلستان و آمریکا متمرکز بود و همه‌ی ملت‌ها و قاره‌ها را استثمار می‌کرد. این ندا نه تنها خطاب به کارگران صنعتی اروپا و آمریکا، بلکه خطاب به مردمان تحت ستم آسیا و آفریقا نیز بود تا در نبردی مشترک علیه سرمایه‌داری برخیزند. و همانند هر جنگی، این جنگ تنها از راه سازمان‌یابی، تمرکز نیروها و انضباط می‌توانست پیروز شود.

در احزاب کمونیست، که دلیرترین و تواناترین مبارزان در آن گرد آمده بودند، هسته و کادر رهبری از پیش حاضر بود: آنان می‌بایست پیشاپیش راه ببرند و توده‌ها به فراخوان آنان برخیزند و به دولت‌های سرمایه‌دار حمله برند. در بحران سیاسی و اقتصادی جهان نمی‌توان منتظر ماند تا با آموزش صبورانه

همه‌ی توده‌ها به کمونیست بدل شوند. این نیز ضروری نیست؛ اگر توده‌ها به این باور برسند که تنها کمونیسم راه نجات است، اگر به حزب کمونیست اعتماد کنند، از دستورانش پیروی نمایند و آن را به قدرت برسانند، آنگاه حزب به‌عنوان دولت جدید نظم نوین را برقرار خواهد ساخت. چنین شد در روسیه، و این نمونه باید همه‌جا دنبال شود. اما برای انجام این وظیفه‌ی سترگ و درخور فداکاری رهبران، اطاعت و انضباط سخت توده‌ها الزامی بود: توده‌ها نسبت به حزب، و اعضای حزب نسبت به رهبران. آنچه مارکس «دیکتاتوری پرولتاریا» خوانده بود، تنها می‌توانست به‌صورت دیکتاتوری حزب کمونیست تحقق یابد. در حزب است که طبقه‌ی کارگر تجسم می‌یابد؛ حزب نماینده‌ی آن است.

در این شکل از آموزه‌ی کمونیستی، منشأ روسی آن به‌روشنی دیده می‌شد. در روسیه، با صنعت اندک و طبقه‌ی کارگر توسعه‌نیافته، تنها لازم بود یک استبداد پوسیده‌ی آسیایی سرنگون شود. در اروپا و آمریکا اما، یک طبقه‌ی کارگر پرشمار و به‌شدت رشد یافته، پرورده‌ی صنعتی نیرومند، در برابر طبقه‌ای سرمایه‌دار قدرتمند ایستاده بود که همه‌ی منابع جهان را در اختیار داشت. از این رو، آموزه‌ی دیکتاتوری حزبی و اطاعت کورکورانه در اینجا با مخالفت جدی روبه‌رو شد. اگر در آلمان، جنبش‌های انقلابی پس از پایان جنگ به پیروزی طبقه‌ی کارگر انجامیده و این طبقه به روسیه می‌پیوست، آنگاه نفوذ این طبقه — به‌مثابه محصول عالی‌ترین سطح توسعه‌ی سرمایه‌داری و صنعت — به‌سرعت بر سرشت روسی غلبه می‌کرد، بر کارگران انگلیس و آمریکا اثر می‌نهاد و خود روسیه را نیز به راه‌های نو می‌کشاند. اما انقلاب در آلمان شکست خورد؛ توده‌ها توسط رهبران سوسیالیست و اتحادیه‌ای خویش، با قصه‌های وحشت و وعده‌های سعادت سوسیالیستی منظم، کنار زده شدند؛ در حالی که پیشاهنگان‌شان نابود و بهترین سخنگویان‌شان به دست نیروهای نظامی، تحت حمایت دولت سوسیالیست، به قتل رسیدند. بدین‌سان، گروه‌های مخالف کمونیست آلمانی نتوانستند تأثیرگذار باشند و از حزب رانده شدند. جای آنان را گروه‌های ناراضی سوسیالیست گرفتند

که به‌سوی انترناسیونال مسکو جذب شدند، مجذوب سیاست تازه‌ی فرصت‌طلبانه‌ی پارلمنتاریسم که امید داشت از رهگذر آن در کشورهای سرمایه‌داری به قدرت دست یابد.

بدین‌سان، «انقلاب جهانی» از فریادی رزمی به شعاری توخالی بدل شد. رهبران روسی انقلاب جهانی را همچون گسترش و تقلیدی وسیع از انقلاب روسیه تصور می‌کردند. آنان سرمایه‌داری را تنها در شکل روسی‌اش می‌شناختند: نیرویی بیگانه و استثمارگر که ساکنان را فقیر می‌کرد و سودها را به خارج می‌برد. آنان سرمایه‌داری را به‌مثابه یک نیروی عظیم سازمان‌دهنده، که با ثروتش پایه‌های جهانی نوین و غنی‌تر را فراهم می‌سازد، نمی‌شناختند. همان‌گونه که نوشته‌هایشان نشان می‌دهد، آنان از قدرت عظیم بورژوازی آگاه نبودند؛ قدرتی که در برابر آن همه‌ی توانایی‌های رهبران فداکار و یک حزب منضبط کافی نیست. آنان از سرچشمه‌های نیرو که در طبقه‌ی کارگر مدرن نهفته است، بی‌خبر بودند. از این رو، به اشکال ابتدایی تبلیغات پرسر و صدا و تروریسم حزبی — نه فقط فکری بلکه جسمانی — علیه دیدگاه‌های مخالف متوسل شدند. این خود یک «آنکرونیسم (anachronism)» بود که روسیه، در حالی که تازه از بربریت ابتدایی گام به عصر صنعتی نهاده بود، بخواهد فرماندهی طبقه‌ی کارگر اروپا و آمریکا را بر عهده گیرد؛ طبقه‌ای که وظیفه‌اش دگرگون‌ساختن سرمایه‌داری صنعتی پیشرفته به شکلی والاتر از سازمان‌یابی بود.

روسیه‌ی کهن، در ماهیت اقتصادی‌اش، کشوری آسیایی بود. در سراسر آسیا میلیون‌ها دهقان در کشاورزی خرد و ابتدایی زندگی می‌کردند، در محدوده‌ی روستاهای خود، زیر فرمانروایی مستبدانی دوردست که تنها پیوندشان با آنان پرداخت مالیات بود. در روزگار نو، این مالیات‌ها بیش‌ازپیش به خراجی سنگین برای سرمایه‌داری غربی بدل شد. انقلاب روسیه، با الغای بدهی‌های تزار، دهقانان روس را از این شکل استثمار سرمایه‌ی غرب آزاد کرد. از همین‌رو، از همه‌ی مردمان ستمدیده و استثمارشده‌ی شرق خواست که از آن الگو گیرند، به

مبارزه بپیوندند و یوغ مستبدان خویش - ابزار سرمایه‌ی جهانی غارتگر - را از گردن بپندازند. و این ندا در دور و نزدیک شنیده شد: در چین و ایران، در هند و آفریقا. احزاب کمونیست شکل گرفتند، متشکل از روشنفکران رادیکال، دهقانانی شورشی علیه زمین‌داران فئودال، و کارگران و پیشه‌وران شهری تحت فشار. آنان پیام‌هایی را به صدها میلیون نفر رساندند. در روسیه این امر برای همه‌ی این ملت‌ها به معنای گشایش راهی به‌سوی توسعه‌ی صنعتی مدرن بود؛ گاه، همانند چین، در اتحاد با بورژوازی ملی نوساز. بدین‌گونه، انترناسیونال مسکو بیش از آنکه نهادی اروپایی باشد، نهادی آسیایی شد. این امر بر خصلت خرده‌بورژوازی آن تأکید گذاشت و در میان پیروان اروپایی‌اش نیز سنت‌های کهن انقلاب‌های بورژوازی را زنده کرد: بزرگداشت رهبران سترگ، شعارهای پرطنین، توطئه‌ها، دسیسه‌ها و شورش‌های نظامی.

استقرار سرمایه‌داری دولتی در خود روسیه، پایه‌ی تعیین‌کننده‌ی خصلت حزب کمونیست شد. در حالی‌که در تبلیغات خارجی همچنان از کمونیسم و انقلاب جهانی سخن می‌گفت، سرمایه‌داری را نکوهش می‌کرد و کارگران را به پیکار برای آزادی فرا می‌خواند، کارگران در روسیه طبقه‌ای مطیع و استثمارشده بودند، گرفتار در شرایط کاری اسفبار، زیر سلطه‌ی دیکتاتوری سخت‌گیر و ستمگر، بی‌هیچ آزادی بیان، مطبوعات یا انجمن، و بیش از برادرانشان در غرب به بند کشیده‌شده. از این‌رو، در سیاست و آموزش‌های آن حزب دروغی ذاتی نهفته بود. حزب، هرچند ابزاری در خدمت سیاست خارجی دولت روسیه بود، توانست با سخنان انقلابی خود همه‌ی شور و شوق‌های طغیانگر جوانان پرشور جهان غرب گرفتار بحران را به‌چنگ آورد — اما تنها برای آنکه این انرژی را در کنش‌های ساختگی یا سیاست‌های فرصت‌طلبانه هدر دهد: یک‌بار علیه احزاب سوسیالیست، که به «خیانت‌کار» یا «سوسیال‌فاشیست» لقب یافته بودند، و بار دیگر در پی اتحاد با آنان در قالب «جبهه‌ی سرخ» یا «جبهه‌ی خلقی». این وضعیت بسیاری از بهترین پیروان حزب را سرخورده و گریزان ساخت.

آموزه‌ای که حزب کمونیست به نام مارکسیسم می‌آموخت، نظریه‌ی براندازی سرمایه‌داری پیشرفته به‌وسیله‌ی طبقه‌ی کارگر پیشرفته نبود؛ بلکه کاریکاتوری از آن بود، زاده‌ی جهانی ابتدایی و بربرمنش که در آن مبارزه علیه خرافات مذهبی وجهی معنوی داشت و صنعتی‌شدن مدرن پیشرفتی اقتصادی به‌شمار می‌رفت — با الحاد به‌مثابه‌ی فلسفه، حکومت حزبی به‌مثابه‌ی هدف، و اطاعت از دیکتاتوری به‌مثابه‌ی والاترین فرمان. هدف حزب کمونیست آن نبود که کارگران را به مبارزانی مستقل بدل کند، توانا به آنکه با نیروی آگاهی خویش جهان نوین خود را بسازند؛ بلکه آن بود که آنان را به پیروانی مطیع بدل سازد، آماده برای آنکه حزب را به قدرت برسانند.

بدین‌سان، نوری که بر جهان تابیده بود، رو به خاموشی نهاد؛ توده‌هایی که به آن خوشامد گفته بودند، در تاریکی عمیق‌تر رها شدند: یا در نومیدی از مبارزه روی‌گردان گشتند، یا در تلاش برای یافتن راه‌های نو و بهتر دست‌وپا زدند. انقلاب روسیه در آغاز نیرویی عظیم به مبارزه‌ی طبقاتی بخشید، از رهگذر کنش‌های مستقیم توده‌ای و شکل‌های نوین سازمان‌دهی شورایی — و این امر در خیزش گسترده‌ی جنبش کمونیستی در سراسر جهان بازتاب یافت. اما آنگاه که انقلاب در نظم نوینی آرام گرفت: حاکمیتی نو، شکلی نو از دولت، سرمایه‌داری دولتی تحت دیکتاتوری طبقه‌ای استثمارگر جدید، حزب کمونیست ناگزیر به پذیرش ماهیتی دوگانه شد. و در جریان رویدادهای بعدی، این حزب به عاملی ویرانگر برای مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر بدل شد؛ مبارزه‌ای که تنها در صفای اندیشه‌ی روشن، کردار صریح و دادوستد منصفانه می‌تواند زیست کند و بالنده شود. با لاف‌زدن از انقلاب جهانی، راه‌یابی نو و ضروری در باب وسایل و اهداف را سد کرد. با پروراندن و آموزش «انضباط» در هیئت فضیلت اطاعت‌پذیری — که اصلی‌ترین ردیلتی است که کارگران باید آن را از خود دور کنند — و با سرکوب هر نشانه‌ای از اندیشه‌ی انتقادی مستقل، مانع رشد هرگونه نیروی واقعی طبقه‌ی کارگر شد. با غصب نام «کمونیسم» برای نظام استثمار کارگران و سیاست آزار

و تعقیب غالباً بی‌رحمانه‌ی مخالفان، این نام — که تا آن زمان بیانگر والاترین آرمان‌ها بود — را به واژه‌ای منفور بدل کرد، حتی در میان کارگران. در آلمان، جایی که بحران‌های سیاسی و اقتصادی آنتاگونیسم‌های طبقاتی را به اوج رسانده بود، حزب، نبرد طبقاتی سخت را به زد و خورد کودکانه‌ی دسته‌های مسلح جوانان با دسته‌های مشابه ملی‌گرایان تقلیل داد. و هنگامی که موج ملی‌گرایی اوج گرفت و برتر از همه شد، بسیاری از آنان که تنها برای کوبیدن دشمنان رهبران‌شان تربیت یافته بودند، به‌سادگی تغییر رنگ دادند. بدین‌سان، حزب کمونیست با نظریه و عمل خود سهمی بزرگ در آماده‌سازی پیروزی فاشیسم بر عهده گرفت.

۶. انقلاب کارگری

انقلابی که به‌واسطه‌ی آن طبقه‌ی کارگر بر تسلط و آزادی خویش پیروز خواهد شد، یک رویداد منفرد با مدت محدود نیست. این یک فرآیند سازمان‌دهی و خودآموزی است که در آن کارگران به‌تدریج، گاهی در روندی پیوسته و گاهی با جهش و گام‌های بزرگ، نیروی خود را برای شکست بورژوازی، نابودی سرمایه‌داری و بنیان‌گذاری نظام نوین تولید جمعی پرورش می‌دهند. این فرآیند دوره‌ای از تاریخ را پر خواهد کرد که طول آن نامعلوم است و ما اکنون در آستانه‌ی آن ایستاده‌ایم. گرچه جزئیات مسیر آن قابل پیش‌بینی نیست، برخی شرایط و مقتضیات آن قابل بحث و بررسی در حال حاضر است.

این مبارزه را نمی‌توان با جنگی منظم میان قدرت‌های متقابل مقایسه کرد. نیروهای کارگری مانند ارتشی‌اند که در جریان نبرد گرد می‌آید! آن‌ها باید در خود مبارزه رشد کنند، نمی‌توان پیشاپیش آن‌ها را تعیین کرد و تنها قادرند اهداف جزئی را پیش ببرند و به آن دست یابند. با نگاه به گذشته‌ی تاریخ، می‌توان سلسله‌ای از اقدامات را مشاهده کرد که به‌عنوان تلاش برای تصرف قدرت، گویی همه شکست خورده‌اند: از چارتیسم، سال ۱۸۴۸، کمون پاریس، تا انقلاب‌های

روسیه و آلمان در سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۱۸. اما یک خط پیشرفت وجود دارد؛ هر تلاش بعدی مرحله‌ای بالاتر از آگاهی و نیرو را نشان می‌دهد.

با نگاه به تاریخ کار، همچنین می‌بینیم که در مبارزه‌ی پیوسته‌ی طبقه‌ی کارگر، بالا و پایین‌هایی وجود دارد که عمدتاً با تغییرات در رونق صنعتی مرتبط است. در نخستین دوره‌ی رشد صنعت، هر بحران با بدبختی و جنبش‌های شورشی همراه بود؛ انقلاب ۱۸۴۸ در قاره نتیجه‌ی رکود شدید اقتصادی همراه با محصول ضعیف بود. رکود صنعتی حدود ۱۸۶۷ موجب احیای اقدام سیاسی در انگلستان شد؛ بحران طولانی دهه‌ی ۱۸۸۰، با بیکاری شدید، موجب جنبش‌های جمعی، ظهور سوسیال‌دموکراسی در قاره و «اتحادیه‌گرایی نوین» در انگلستان شد. اما در سال‌های رونق صنعتی بین این دوره‌ها، مانند ۱۸۵۰-۱۸۷۰ و ۱۸۹۵-۱۹۱۴، همه‌ی این روحیه‌ی شورش ناپدید شد. هنگامی که سرمایه‌داری رونق می‌یابد و قلمرو خود را با فعالیت تبزده گسترش می‌دهد، زمانی که اشتغال فراوان است و فعالیت اتحادیه‌ها قادر است دستمزدها را افزایش دهد، کارگران به تغییر نظام اجتماعی نمی‌اندیشند. طبقه‌ی سرمایه‌دار که در ثروت و قدرت رشد می‌کند، پر از اعتماد به نفس است، بر کارگران غالب می‌شود و موفق می‌گردد روحیه‌ی ملی‌گرایی خود را در آنان تزریق کند. به‌صورت رسمی، کارگران ممکن است به شعارهای انقلابی کهنه پایبند بمانند؛ اما در ناخودآگاه خود از سرمایه‌داری راضی‌اند و دیدگاه‌شان محدود می‌شود؛ بنابراین، گرچه تعدادشان در حال افزایش است، قدرت‌شان کاهش می‌یابد، تا زمانی که بحران جدیدی آنان را غافلگیر کرده و مجبور به برخاستن دوباره کند.

از این رو، پرسش مطرح می‌شود که آیا اگر نیروی مبارزاتی که پیش‌تر به‌دست آمده، بارها و بارها در رضایت ناشی از رونق جدید فرومی‌پاشد، آیا جامعه و طبقه‌ی کارگر هرگز برای انقلاب آماده خواهند شد؟ برای پاسخ به این پرسش، باید توسعه‌ی سرمایه‌داری دقیق‌تر بررسی شود.

نوسان رکود و رونق در صنعت یک حرکت ساده‌ی رفت و برگشتی نیست. هر نوسان بعدی با گسترش همراه است. پس از هر فروپاشی در بحران، سرمایه‌داری توانست با گسترش قلمرو، بازارها، تولید و محصول خود بازتوانی یابد. تا زمانی که سرمایه‌داری بتواند در سراسر جهان گسترش یابد و حجم خود را افزایش دهد، می‌تواند جمعیت زیادی را به کار گیرد. تا زمانی که بتواند نیاز اولیه‌ی نظام تولید، یعنی تأمین معاش اعضایش، را برآورده سازد، قادر به ادامه‌ی حیات خواهد بود، زیرا هیچ ضرورت مبرم و شدیدی کارگران را به پایان دادن آن مجبور نمی‌کند. اگر سرمایه‌داری می‌توانست در بالاترین مرحله‌ی گسترش خود به شکوفایی ادامه دهد، انقلاب نه ممکن بود و نه ضروری؛ در آن صورت تنها امید بر این بود که افزایش تدریجی فرهنگ عمومی، کمبودهای آن را اصلاح کند.

با این حال، سرمایه‌داری نه یک نظام تولید طبیعی و نه در هیچ شرایطی یک نظام پایدار است. سرمایه‌داری اروپایی، و پس از آن آمریکایی، توانست تولید را به‌صورت پیوسته و سریع افزایش دهد، زیرا توسط جهاتی غیرسرمایه‌داری و گسترده احاطه شده بود؛ تولیدات کوچک، منابع اولیه و بازارهایی برای محصولات. این وضع مصنوعی، جدایی بین هسته‌ی فعال سرمایه‌داری و محیط وابسته و منفعل بود. اما هسته همواره در حال گسترش بود. ماهیت اقتصاد سرمایه‌داری رشد، فعالیت و گسترش است؛ هر توفقی به معنای فروپاشی و بحران است. دلیل آن این است که سودها به‌طور پیوسته به سرمایه‌ی جدید انباشته می‌شوند که به‌دنبال سرمایه‌گذاری برای کسب سود تازه است؛ بنابراین، حجم سرمایه و محصولات با سرعت بیشتری افزایش می‌یابد و بازارها با هیجان جستجو می‌شوند.

بنابراین، سرمایه‌داری نیرویی بزرگ برای انقلاب و دگرگون‌سازی است، که شرایط کهنه را در همه‌جا نابود و چهره‌ی زمین را تغییر می‌دهد. میلیون‌ها نفر از تولیدات خانگی منزوی و خودکفا که طی قرن‌ها بدون تغییر قابل توجه تولید

می‌شد، به گرداب تجارت جهانی کشیده می‌شوند. سرمایه‌داری صنعتی، بهره‌کشی صنعتی، به اینجا وارد می‌شود و به‌زودی از مشتریان، رقبای جدید ساخته می‌شوند. در قرن نوزدهم از انگلستان پیش رفت و بر فرانسه، آلمان، آمریکا، ژاپن گسترده شد، سپس در قرن بیستم بخش‌های وسیع آسیا را فراگرفت. ابتدا به‌صورت افراد رقابت‌کننده، سپس به‌صورت سازمان‌یافته در دولت‌های ملی، سرمایه‌داران برای بازارها، مستعمرات و قدرت جهانی می‌جنگند. بدین‌سان، همواره مجبور به حرکت و گسترش، و انقلاب در قلمروهای وسیع‌تر می‌شوند.

اما زمین یک کره است و گسترده‌ی محدودی دارد. کشف محدودیت زمین هم‌زمان با ظهور سرمایه‌داری چهار قرن پیش رخ داد و اکنون درک محدودیت آن پایان سرمایه‌داری را نشانه می‌دهد. جمعیت قابل تحت سلطه محدود است. هنگامی که صدها میلیون نفر در دشت‌های حاصل‌خیز چین و هند یک‌بار در محدوده‌ی سرمایه‌داری قرار گیرند، کار اصلی آن انجام شده است. دیگر جمعیت عظیمی باقی نمی‌ماند که موضوع سلطه باشد. البته مناطق وحشی و وسیعی برای تبدیل شدن به قلمرو فرهنگ انسانی باقی است؛ اما بهره‌برداری از آن‌ها نیازمند همکاری آگاهانه‌ی انسانیت سازمان‌یافته است؛ روش‌های غارتگری و خام سرمایه‌داری — «تجاوز به زمین» — در آنجا کارایی ندارد. بنابراین، گسترش بیشتر آن محدود می‌شود؛ نه به‌صورت مانع ناگهانی، بلکه به‌تدریج، به‌عنوان دشواری فزاینده در فروش محصولات و سرمایه‌گذاری. سپس سرعت توسعه کاهش می‌یابد، تولید کند می‌شود و بیکاری همچون بیماری خزنده گسترش می‌یابد. رقابت متقابل سرمایه‌داران برای تسلط جهانی شدیدتر می‌شود و جنگ‌های جهانی جدید در شرف وقوع قرار می‌گیرد.

بنابراین، تردیدی نیست که گسترش نامحدود سرمایه‌داری که امکان زندگی پایدار برای جمعیت فراهم کند، به‌واسطه‌ی ماهیت اقتصادی درونی آن ممکن نیست. و زمان خواهد رسید که شر رکود، مصائب بیکاری و وحشت جنگ هر روز قوی‌تر شود. در آن زمان طبقه‌ی کارگر، اگر هنوز شورشی نشده باشد، باید

برخیزد و مبارزه کند. کارگران باید میان تسلیم منفعلانه و مبارزه‌ی فعال برای کسب آزادی انتخاب کنند. آن‌ها باید وظیفه‌ی خود در ایجاد جهانی بهتر از هرج و مرج سرمایه‌داری رو به زوال را به عهده گیرند.

آیا آن‌ها خواهند جنگید؟ تاریخ بشر، سلسله‌ای پایان‌ناپذیر از مبارزات است؛ و کلازویتس، نظریه‌پرداز آلمانی شناخته‌شده‌ی جنگ، نتیجه گرفت که انسان به‌طور طبیعی موجودی جنگ‌طلب است. اما دیگران، چه شک‌گرایان و چه انقلابیان پرشور، با دیدن ترس، اطاعت و بی‌اعتنایی توده‌ها، اغلب از آینده نومید می‌شوند. بنابراین باید نیروها و تأثیرات روانی را عمیق‌تر بررسی کنیم.

محرک غالب و عمیق در انسان، همانند هر موجود زنده‌ای، غریزه‌ی خودحفظی است. این غریزه او را وادار می‌کند تا با تمام توان زندگی خود را حفظ کند. ترس و اطاعت نیز اثر این غریزه است، هنگامی که در برابر اربابان قدرتمند، این روش بهترین شانس بقا را فراهم می‌آورد. میان گرایش‌های مختلف انسان، آن‌هایی که بیشترین سازگاری با شرایط موجود برای حفظ زندگی دارند، غالب و توسعه می‌یابند. در زندگی روزمره‌ی سرمایه‌داری، پرورش احساس استقلال و غرور برای یک کارگر نه تنها غیرعملی بلکه خطرناک است؛ هرچه بیشتر آن‌ها را سرکوب کند و ضمنی اطاعت نماید، در یافتن و حفظ شغل کمتر با مشکل مواجه خواهد شد. اخلاقیات آموزش داده‌شده توسط وزرای طبقه‌ی حاکم این گرایش را تقویت می‌کند. و تنها عده‌ای معدود و روح‌های مستقل علیه این گرایش‌ها مقاومت می‌کنند و آماده‌ی روبرو شدن با دشواری‌های موجود هستند.

با این حال، هنگامی که در زمان بحران و خطر اجتماعی، تمام این اطاعت و فضیلت سودی برای حفظ زندگی ندارد و تنها مبارزه می‌تواند کمک کند، آن‌گاه این حالت جای خود را به عکس آن می‌دهد: شورش و شجاعت. آنگاه شجاعان الگو می‌شوند و ترسانان با شگفتی درمی‌یابند از چه اعمال قهرمانانه‌ای توانمندند. خوداتکایی و شجاعت در آنان بیدار شده و رشد می‌کند، زیرا بقای زندگی و شادی‌شان به رشد آن بستگی دارد. و بلافاصله، از طریق غریزه و

تجربه، می‌دانند که تنها همکاری و اتحاد می‌تواند به توده‌های آنان قدرت دهد. هنگامی که نیروی موجود در خود و هم‌زمان خود را درمی‌یابند، وقتی شادی بیداری عزت نفس و برادری فداکار را تجربه می‌کنند، وقتی آینده‌ی پیروزی را پیش‌بینی می‌کنند و تصویر جامعه‌ی نوینی که در ساخت آن سهیم‌اند، پیش چشمشان نقش می‌بندد، شور و اشتیاق آنان به نیرویی غیرقابل مقاومت بدل می‌شود. در آن هنگام طبقه‌ی کارگر آماده‌ی انقلاب می‌شود و سرمایه‌داری آماده‌ی فروپاشی.

بدین‌سان، انسانی نو در حال ظهور است. تاریخ‌نگاران اغلب در مواجهه با تغییرات سریع شخصیت انسان‌ها در زمان‌های انقلابی شگفت‌زده می‌شوند. این به‌نظر معجزه می‌آید؛ اما در واقع نشان می‌دهد که چه‌قدر صفات درون آن‌ها پنهان و سرکوب شده بود، زیرا سودی نداشتند. اکنون این صفات آشکار می‌شوند، شاید موقتاً؛ اما اگر سودمندی آن‌ها پایدار باشد، به صفات غالب تبدیل شده و انسان را متحول می‌سازند، و او را برای شرایط و الزامات نوین آماده می‌کنند.

اولین و مهم‌ترین تغییر، رشد احساس همبستگی اجتماعی است. نخستین نشانه‌های آن با ظهور سرمایه‌داری و از رهگذر کار و مبارزه‌ی مشترک پدید آمد. این احساس با آگاهی و تجربه‌ی این واقعیت تقویت می‌شود که به‌تنهایی، کارگر در برابر سرمایه‌ناتوان است و تنها همبستگی محکم می‌تواند شرایط زندگی قابل تحمل را تضمین کند. هنگامی که مبارزه گسترده‌تر و شدیدتر شود و به نبردی برای تسلط بر کار و جامعه بدل گردد، که سرنوشت زندگی و آینده به آن وابسته است، همبستگی باید به وحدتی ناگسستنی و همه‌جانبه تبدیل شود. احساس جدید اجتماع‌گرایی، که در سراسر طبقه‌ی کارگر گسترش می‌یابد، خودخواهی قدیمی جهان سرمایه‌داری را سرکوب می‌کند.

این پدیده کاملاً نو نیست. در دوران اولیه، در قبیله‌ای که با اشکال ساده و عمدتاً کمونیستی کار فعالیت می‌کرد، احساس جامعه‌گرایی (community-feeling) غالب بود. انسان کاملاً با قبیله‌اش درگیر بود؛ جدا از آن هیچ نبود؛ در

تمام اعمال خود، فرد در مقایسه با رفاه و حیثیت جامعه چیزی به شمار نمی‌آمد. انسان اولیه که به شدت با قبیله پیوسته بود، هنوز به شخصیت فردی توسعه نیافته بود. وقتی بعدها انسان‌ها جدا شدند و تولیدکنندگان کوچک مستقل شدند، احساس جامعه‌گرایی کاهش یافت و جای خود را به فردگرایی داد؛ فردگرایی که خود شخص را مرکز تمامی منافع و احساسات قرار می‌دهد. در طول قرن‌ها ظهور طبقه‌ی متوسط، تولید کالایی و سرمایه‌داری، حس شخصیت فردی بیدار شد و روزبه‌روز به شکل شخصیت جدیدی رشد کرد. این دستاوردی است که دیگر نمی‌تواند از دست برود. البته در این دوران نیز انسان موجودی اجتماعی بود؛ جامعه بر او حاکم بود و در لحظات بحرانی انقلاب و جنگ، احساس جامعه‌گرایی به‌طور موقت خود را به‌عنوان وظیفه‌ای اخلاقی تحمیل می‌کرد. اما در زندگی روزمره، زیر خیال‌پردازی غرور شخصی سرکوب شده بود.

آنچه اکنون در طبقه‌ی کارگر در حال شکل‌گیری است، تغییر معکوس نیست، همان‌طور که شرایط زندگی بازگشت به اشکال گذشته نیست. بلکه ترکیب فردگرایی و احساس جامعه‌گرایی در یک وحدت بالاتر است. این تسلیم آگاهانه‌ی تمام نیروهای فردی در خدمت جامعه است. در مدیریت نیروهای عظیم تولید، کارگران به‌عنوان استادان قدرتمند خود، شخصیت خویش را به مرحله‌ای بالاتر خواهند رساند. آگاهی از پیوند عمیق خود با جامعه، حس شخصیت را با احساس اجتماعی قدرتمند در هم می‌آمیزد و نگرش نوینی به زندگی ایجاد می‌کند که بر پایه‌ی درک جامعه به‌عنوان سرچشمه‌ی تمام وجود انسان استوار است.

احساس جامعه‌گرایی از ابتدا نیروی اصلی پیشرفت انقلاب است. این پیشرفت، رشد همبستگی، پیوند متقابل و وحدت کارگران است. سازمان‌دهی آن‌ها، قدرت نوین در حال رشد آن‌ها، شخصیتی نو است که از طریق مبارزه کسب شده، تغییری در درون آن‌ها و اخلاقیات جدیدی ایجاد می‌کند. آنچه نویسندگان نظامی درباره‌ی جنگ عادی می‌گویند، یعنی نقش غالب نیروهای اخلاقی، در جنگ طبقاتی حتی درست‌تر است. مسائل عالی‌تری در اینجا مطرح است. جنگ‌ها

همیشه رقابت میان قدرت‌های مشابه بود و ساختار عمیق جامعه تغییر نمی‌کرد، چه یکی برنده می‌شد و چه دیگری. مبارزه‌ی طبقات نبردی برای اصول نو است و پیروزی طبقه‌ی در حال صعود، جامعه را به مرحله‌ای بالاتر از توسعه می‌برد. بنابراین، در مقایسه با جنگ واقعی، نیروهای اخلاقی از نوعی عالی‌تر هستند: همکاری داوطلبانه و فداکارانه به جای اطاعت کورکورانه، ایمان به آرمان‌ها به جای وفاداری به فرماندهان، عشق به هم‌زمان طبقاتی و به بشریت به جای وطن‌پرستی. عمل اصلی آن‌ها، خشونت مسلحانه و کشتن نیست، بلکه ایستادگی، مقاومت، پافشاری، ترغیب و سازمان‌دهی است؛ هدفشان خرد کردن مجموعه‌ها نیست، بلکه باز کردن ذهن‌هاست.

البته اقدام مسلحانه نیز در مبارزه‌ی طبقاتی نقش خواهد داشت؛ خشونت مسلحانه‌ی اربابان نمی‌تواند به سبک تولستویی با تحمل صبورانه شکست بخورد. باید با نیرو سرکوب شود؛ اما نیرویی که از اعتقاد اخلاقی عمیق تغذیه شود.

جنگ‌هایی وجود داشته که بخشی از این ویژگی را نشان داده‌اند. جنگ‌هایی که نوعی انقلاب بودند یا بخشی از انقلاب‌ها را تشکیل می‌دادند، در مبارزه برای آزادی طبقه‌ی متوسط. جایی که بورژوازی نوپا برای تسلط در برابر قدرت‌های فئودالی داخلی و خارجی، اعم از سلطنت و مالکیت زمین مبارزه کرد — همانند یونان باستان، ایتالیا و فلاندر در قرون وسطی، هلند، انگلستان و فرانسه در قرون بعد — ایده‌آلیسم و شور ناشی از احساسات عمیق نیازهای طبقاتی، اعمال شجاعانه و فداکاری‌های بزرگ را برانگیخت. این وقایع، همانند انقلاب فرانسه یا آزادی ایتالیا به‌واسطه‌ی پیروان گاریبالدی، از زیباترین صفحات تاریخ بشر به‌شمار می‌روند. تاریخ‌نگاران آن‌ها را تحسین کرده و شاعران آن‌ها را ستوده‌اند، اما پس از آزادی، عملکرد جامعه‌ی نوین، حکمرانی سرمایه، تضاد میان تجمّل گستاخانه و فقر شدید، حرص و طمع تاجران، جستجوی شغل توسط مأموران، همه‌ی این صحنه‌ی خودخواهی پنهان، ناامیدی سردی بر نسل بعدی وارد کرد. در انقلاب‌های طبقه‌ی متوسط، خودخواهی و جاه‌طلبی شخصیت‌های قوی نقش مهمی

داشت؛ به‌طور معمول ایده‌آلیست‌ها قربانی می‌شدند و افراد پایین‌مرتبه به ثروت و قدرت می‌رسیدند. در بورژوازی هر کس باید با پایمال کردن دیگران، خود را بالا بکشد. فضایل جامعه‌گرایی تنها ضرورت موقتی بود تا طبقه‌ی آن‌ها برتری یابد؛ هنگامی که این هدف محقق شد، جای خود را به رقابت بی‌رحمانه‌ی همه علیه همه می‌دهد.

اینجا تفاوت بنیادین بین انقلاب‌های پیشین طبقه‌ی متوسط و انقلاب کارگری پیش‌رو دیده می‌شود. برای کارگران، احساس جامعه‌گرایی قوی که از مبارزه برای قدرت و آزادی پدید می‌آید، هم‌زمان پایه‌ی جامعه‌ی نوین آن‌ها است. فضایل همبستگی و فداکاری، انگیزه‌ی اقدام مشترک در وحدت محکم، که در مبارزه‌ی اجتماعی ایجاد شده‌اند، پایه‌های نظام اقتصادی جدید کار جمعی هستند و با اعمال آن تقویت و ادامه می‌یابند. مبارزه، انسان نوینی را شکل می‌دهد که برای نظام کار جدید لازم است. فردگرایی قوی انسان اکنون راه بهتری برای ابراز خود یافته است، نه در اشتیاق به قدرت شخصی بر دیگران؛ وقتی تمام نیرویش را برای رهایی طبقه به کار گیرد، خود را کامل‌تر و شریف‌تر از پیگیری اهداف شخصی بروز می‌دهد.

احساس جامعه‌گرایی و سازمان‌دهی به‌تنهایی برای شکست سرمایه‌داری کافی نیست. برای نگه داشتن طبقه‌ی کارگر در اطاعت، سلطه‌ی روحی بورژوازی به اندازه‌ی قدرت جسمی آن اهمیت دارد. جهل مانع آزادی است. افکار و سنت‌های کهنه حتی وقتی با ایده‌های نو لمس شوند، به‌شدت بر ذهن‌ها فشار می‌آورند. در این شرایط اهداف در تنگ‌ترین شکل دیده می‌شوند، شعارهای خوش‌صدا بدون نقد پذیرفته می‌شوند، توهم موفقیت آسان، اقدامات نیمه‌کاره و وعده‌های دروغین گمراه‌کننده‌اند. اهمیت قدرت فکری برای کارگران آشکار می‌شود؛ دانش و بینش عامل اساسی در صعود طبقه‌ی کارگر است.

انقلاب کارگری نتیجه‌ی قدرت خام فیزیکی نیست؛ پیروزی ذهن است. بدون شک محصول قدرت جمعی کارگران خواهد بود؛ اما این قدرت در درجه‌ی اول

قدرت روحی است. کارگران نه به‌خاطر مشتهای قوی خود پیروز می‌شوند — مشته‌ها به آسانی توسط مغزهای زیرک هدایت می‌شوند، حتی علیه منافع خودشان — و نه صرفاً به‌خاطر اکثریت بودن؛ اکثریت ناآگاه و سازمان‌نیافته به‌طور معمول توسط اقلیت‌های سازمان‌یافته و آموزش‌دیده سرکوب شده‌اند. اکثریت اکنون تنها زمانی پیروز خواهد شد که نیروهای اخلاقی و فکری قوی آن را فراتر از قدرت اربابانش بالا ببرند. انقلاب‌ها در تاریخ موفق شدند زیرا نیروهای روحی نو در توده‌ها بیدار شد. قدرت فیزیکی خام و نادان تنها قادر به ویرانی است. انقلاب‌ها، با این حال، دوره‌های سازنده در تکامل بشر هستند. و بیش از هر انقلاب پیشین، انقلابی که قرار است کارگران را صاحب جهان کند، بالاترین ویژگی‌های اخلاقی و فکری را می‌طلبد.

آیا کارگران می‌توانند به این مطالبات پاسخ دهند؟ چگونه می‌توانند دانش مورد نیاز را کسب کنند؟ نه از مدارس، جایی که کودکان با همه‌ی ایده‌های نادرست درباره‌ی جامعه که طبقه‌ی حاکم می‌خواهد، تغذیه می‌شوند. نه از روزنامه‌ها که متعلق به سرمایه‌داران یا گروه‌هایی هستند که به دنبال رهبری‌اند. نه از منبر کلیسا، جایی که همیشه اطاعت و بردگی تبلیغ می‌شود و جان‌بال‌ها بسیار نادر هستند. نه از رادیو، جایی که برخلاف بحث‌های عمومی گذشته، شنوندگان منفعل با اختصاص‌های یکجانبه سرکوب می‌شوند و با صدای مزاحم مداوم اجازه‌ی تفکر نمی‌یابند. نه از سینما، که برخلاف تئاتر دوران اولیه که برای طبقه‌ی متوسط در حال ظهور وسیله‌ی آموزش و گاهی مبارزه بود، تنها به تأثیر بصری تکیه دارد و هرگز به تفکر یا هوش توجه نمی‌کند. همه‌ی این‌ها ابزارهای قدرتمند طبقه‌ی حاکم برای نگه داشتن طبقه‌ی کارگر در بند روحی هستند. با زیرکی غریزی و تدبیر آگاهانه، همه‌ی آن‌ها برای این هدف به کار گرفته می‌شوند و توده‌ی کارگر بی‌خبر از تأثیر آن‌ها تسلیم می‌شود. آن‌ها خود را با کلمات هنرمندانه و ظاهر بیرونی فریب می‌دهند. حتی کسانی که از طبقه و مبارزه آگاهند، امور را به رهبران و دولتمردان واگذار می‌کنند و وقتی آن‌ها

سخنان قدیمی سنتی را بیان می‌کنند، تحسین می‌کنند. توده‌ها وقت آزاد خود را به دنبال سرگرمی‌های کودخانه می‌گذرانند و از مسائل اجتماعی عظیمی که بر وجود آن‌ها و فرزندانشان تأثیر دارد، غافل‌اند. به‌نظر می‌رسد مسئله‌ی انقلاب کارگری که چگونه ممکن است بیاید و موفق شود، غیرقابل حل است، وقتی شرایط روحی آن با هوشمندی حاکمان و بی‌تفاوتی محکومان همچنان فراهم نباشد.

با این حال، نیروهای سرمایه‌داری در اعماق جامعه فعالند، شرایط گذشته را برمی‌انگیزند و مردم را حتی بی‌میل به جلو می‌رانند. اثرات تحریک‌کننده‌ی آن‌ها تا حد امکان سرکوب می‌شود، تا امکان ادامه‌ی حیات گذشته حفظ شود؛ در ضمیر ناخودآگاه ذخیره شده و تنش‌های درونی را تشدید می‌کند. تا این‌که بالاخره، در بحران و در بالاترین حد ضرورت، این تنش‌ها گسیخته و در عمل، در شورش، بروز می‌یابند. این عمل نتیجه‌ی قصد آگاهانه نیست؛ بلکه به‌صورت رفتاری خودجوش و غیرقابل مقاومت ظاهر می‌شود. در چنین عمل خودجوشی، انسان درمی‌یابد از چه توانایی‌هایی برخوردار است و خود را شگفت‌زده می‌کند. و از آنجا که این عمل همیشه جمعی است، به هر کس نشان می‌دهد که نیروهایی که در خود به‌طور مبهم احساس می‌کرده، در همه حاضر است. اعتماد به نفس و شجاعت از کشف نیروهای قوی طبقاتی با اراده‌ی جمعی افزایش می‌یابد و توده‌های گسترده‌تری را برمی‌انگیزد و به حرکت درمی‌آورد.

اعمال به‌طور خودجوش و به‌واسطه‌ی فشار سرمایه‌داری بر کارگران بی‌میل رخ می‌دهند. آن‌ها نتیجه‌ی مستقیم نیستند، بلکه نقطه‌ی شروع رشد روحی آن‌ها هستند. هنگامی که مبارزه آغاز شد، کارگران باید به حمله و دفاع ادامه دهند و تمام نیروهای خود را به کار گیرند. اکنون بی‌تفاوتی که تنها شکلی از مقاومت نسبت به خواسته‌هایی بود که خود را ناتوان از پاسخ می‌دیدند، از میان می‌رود. اکنون زمانی برای تلاش شدید ذهنی فرا می‌رسد. در برابر نیروهای عظیم سرمایه‌داری ایستاده‌اند و درمی‌یابند که تنها با حداکثر تلاش و توسعه‌ی تمام توان خود می‌توانند امید پیروزی داشته باشند. آنچه در هر مبارزه به‌صورت

نشانه‌های اولیه دیده می‌شود، اکنون به‌طور گسترده بروز می‌کند؛ تمام نیروهای نهفته در توده‌ها برانگیخته و به حرکت درمی‌آیند. این کار خلاقانه‌ی انقلاب است. اکنون ضرورت وحدت محکم در آگاهی آن‌ها کوبیده می‌شود، و نیاز به دانش در هر لحظه احساس می‌شود. هر نوع جهل، هر توهمی درباره‌ی ماه

اعمال به‌طور خودجوش رخ می‌دهند و سرمایه‌داری آن‌ها را بر کارگران بی‌میل تحمیل می‌کند. این اعمال نه به‌عنوان نتیجه، بلکه به‌عنوان نقطه‌ی آغاز رشد روحی آن‌ها عمل می‌کنند. هنگامی که مبارزه آغاز شود، کارگران باید به حمله و دفاع ادامه دهند و تمام نیروهای خود را به کار گیرند. اکنون بی‌تفاوتی که تنها شکلی از مقاومت نسبت به خواسته‌هایی بود که خود را ناتوان از پاسخ‌دادن می‌دیدند، از میان می‌رود. اکنون زمان تلاش فکری شدید فرا می‌رسد. ایستاده در برابر نیروهای عظیم سرمایه‌داری، درمی‌یابند که تنها با تلاش تمام و توسععی تمام توان خود می‌توانند امید پیروزی داشته باشند. آنچه در هر مبارزه به‌صورت نشانه‌های اولیه دیده می‌شود، اکنون به‌طور گسترده بروز می‌کند؛ تمامی نیروهای نهفته در توده‌ها برانگیخته و به حرکت درمی‌آیند. این کار خلاقانه‌ی انقلاب است. اکنون ضرورت وحدت محکم در آگاهی آن‌ها کوبیده می‌شود و نیاز به دانش در هر لحظه احساس می‌شود. هر نوع جهل، هر توهم درباره‌ی ماهیت و قدرت دشمن، هر ضعف در مقاومت در برابر حیل‌های او، هر ناتوانی در رد استدلال‌ها و تهمت‌های او، در شکست و ناکامی انتقام می‌گیرد. میل فعال، با انگیزه‌های قوی درونی، اکنون کارگران را به استفاده از ذهن خود وامی‌دارد. امیدها و چشم‌اندازهای نوین آینده ذهن را الهام می‌بخشد و آن را به نیرویی زنده و فعال تبدیل می‌کند که از هیچ تلاشی برای جستجوی حقیقت و کسب دانش دریغ نمی‌کند. کارگران از کجا می‌توانند دانش مورد نیاز خود را بیاموزند؟ منابع فراوان‌اند؛ ادبیات علمی گسترده‌ای از کتاب‌ها و جزوات که حقایق و نظریه‌های بنیادی جامعه و کار را توضیح می‌دهند، موجود است و بر آن‌ها افزوده خواهد شد. اما این منابع نظرات بسیار متفاوتی درباره‌ی اقدامات لازم ارائه می‌دهند و

کارگران خود باید انتخاب کنند و تشخیص دهند چه چیزی درست و صحیح است. آن‌ها باید ذهن خود را در تفکر سخت و بحث متمرکز به کار گیرند. زیرا با مشکلات جدیدی روبرو هستند که کتاب‌های قدیمی پاسخی برای آن‌ها ندارند. این منابع تنها می‌توانند دانش کلی درباره‌ی جامعه و سرمایه‌ارانه دهند، اصول و نظریه‌هایی بر اساس تجربه‌ی گذشته‌ی ارانه کنند؛ کاربرد آن‌ها در شرایط نو، وظیفه‌ی ماست.

بینش مورد نیاز را نمی‌توان به‌عنوان آموزش توده‌ی ناآگاه توسط معلمان دانشمند، دارنده‌ی علم، یا با ریختن دانش به شاگردان منفعل به دست آورد. تنها از طریق خودآموزی، از طریق فعالیت فشرده‌ی ذهنی که مغز را با اشتیاق کامل برای فهم جهان به کار می‌گیرد، می‌توان آن را کسب کرد. برای طبقه‌ی کارگر آسان بود اگر تنها مجبور به پذیرش حقیقت‌های تثبیت‌شده از کسانی بود که آن‌ها را می‌دانند؛ اما حقیقتی که آن‌ها نیاز دارند در هیچ جای جهان خارج از خودشان وجود ندارد؛ باید آن را در درون خود بسازند. آنچه در اینجا ارانه می‌شود نیز ادعای حقیقت نهایی برای حفظ و حفظ کردن ندارد؛ این یک سیستم از ایده‌هاست که از تجربه‌ی دقیق جامعه و جنبش کارگری به دست آمده و به گونه‌ای فرموله شده تا دیگران را به تفکر و بحث درباره‌ی مشکلات کار و سازمان آن وادارد. صدها اندیشمند وجود دارند که دیدگاه‌های نو ارانه می‌دهند و هزاران کارگر باهوش که وقتی به آن‌ها توجه کنند، از دانش درونی خود قادرند سازمان مبارزه و سازمان کار خود را بهتر و دقیق‌تر تصور کنند. آنچه گفته شده می‌تواند جرقه‌ای باشد که آتش تفکر را در ذهن آن‌ها روشن کند.

گروه‌ها و احزابی وجود دارند که ادعای مالکیت انحصاری حقیقت را دارند و تلاش می‌کنند با تبلیغات خود، کارگران را تحت سلطه‌ی دیدگاه‌های خود درآورند و تمام دیگر نظرات را کنار بگذارند. آن‌ها با فشار اخلاقی و، در جایی که قدرت دارند، با اجبار فیزیکی، می‌کوشند دیدگاه‌های خود را بر توده‌ها تحمیل کنند. باید روشن باشد که آموزش یک‌طرفه‌ی یک سیستم از آموزه‌ها تنها می‌تواند و باید به

ایجاد پیروان مطیع کمک کند و در نتیجه سلطه‌ی قدیم را حفظ یا سلطه‌ی جدیدی را آماده سازد. رهایی خودکار توده‌های کارگر مستلزم تفکر مستقل، شناخت مستقل، و تمیز حقیقت از خطا توسط تلاش ذهنی خود آن‌هاست. به‌کارگیری مغز بسیار دشوارتر و خسته‌کننده‌تر از به‌کارگیری عضلات است؛ اما باید انجام شود، زیرا مغزها عضلات را هدایت می‌کنند؛ اگر مغز خودشان نباشد، مغز دیگران.

پس آزادی نامحدود بحث و بیان نظر، هوای تنفس مبارزه‌ی کارگران است. بیش از یک قرن پیش، علیه حکومتی استبدادی، شلی، بزرگ‌ترین شاعر قرن نوزدهم انگلستان، «دوست فقیران بی‌دوست»، حق بیان آزاد نظر را برای همه تثبیت کرد: «انسان حق دارد به آزادی نامحدود بحث دست یابد.» «انسان نه تنها حق دارد افکار خود را بیان کند، بلکه وظیفه دارد این کار را انجام دهد» ... «و هیچ قانونی نمی‌تواند این حق را از بین ببرد.» شلی از فلسفه‌ای آغاز کرد که حقوق طبیعی انسان را اعلام می‌کرد. برای ما، آزادی بیان و مطبوعات به دلیل ضرورت آن برای رهایی طبقه‌ی کارگر اعلام شده است. محدود کردن آزادی بحث یعنی جلوگیری از کسب دانش مورد نیاز کارگران. هر استبداد قدیمی، هر دیکتاتوری مدرن با سرکوب یا ممنوعیت آزادی مطبوعات آغاز شده است؛ هر محدودیتی در این آزادی، نخستین گام برای در سلطه قرار دادن کارگران توسط حاکمان است. آیا نباید توده‌ها در برابر دروغ‌ها، تحریف‌ها و تبلیغات فریبنده‌ی دشمنان محافظت شوند؟ همان‌طور که در آموزش، محروم کردن محتاطانه از تأثیرات زیان‌آور می‌تواند توانایی مقاومت و غلبه بر آن‌ها را پرورش دهد، طبقه‌ی کارگر نیز با سرپرستی روحی نمی‌تواند به آزادی تربیت شود. وقتی دشمنان خود را در قالب دوستان نشان می‌دهند و در تنوع نظرات هر گروه دیگران را خطری برای طبقه می‌بیند، چه کسی تصمیم می‌گیرد؟ قطعاً کارگران؛ آن‌ها باید در این حوزه نیز راه خود را بجویند. اما کارگران امروز ممکن است با اعتقاد صادقانه نظری را محکوم کنند که بعداً پایه‌ی پیشرفت جدید شود. تنها با پذیرش همه‌ی ایده‌ها که ظهور جهان نو در ذهن انسان ایجاد می‌کند، با آزمایش و انتخاب، با

قضایات و کاربرد آن‌ها با توانایی ذهنی خود، طبقه‌ی کارگر می‌تواند برتری روحی لازم برای سرکوب قدرت سرمایه‌داری و ایجاد جامعه‌ی نوین را به دست آورد.

هر انقلاب در تاریخ دوره‌ای از شدیدترین فعالیت روحی بوده است. صدها و هزاران جزوه و مقاله‌ی سیاسی به‌عنوان ابزار آموزش خودجوش توده‌ها منتشر شد. در انقلاب پرولتاریای آینده نیز تفاوتی نخواهد داشت. این توهم است که گمان کنیم توده‌ها پس از بیداری از اطاعت، با یک بینش مشترک روشن هدایت شده و بدون تردید در وحدت نظر حرکت کنند. تاریخ نشان می‌دهد که در چنین بیداری، انبوهی از افکار نو با بیشترین تنوع در انسان جوانه می‌زند، بیابانگر تمام جهان نو، به‌عنوان جستجوی سیار بشر در سرزمین تازه گشوده‌ی امکانات، و به‌عنوان شکوفایی غنای زندگی روحی. تنها در مبارزه‌ی متقابل همه‌ی این ایده‌ها، اصول راهنما که برای وظایف جدید ضروری‌اند، کریستالیزه می‌شوند. اولین موفقیت‌های بزرگ، نتیجه‌ی اقدام متحد خودجوش، با از بین بردن زنجیرهای قبلی، تنها درهای زندان را می‌گشایند؛ کارگران باید با تلاش خود جهت‌گیری جدید برای پیشرفت بیشتر را بیابند.

این بدان معناست که این دوران بزرگ پر از سر و صدای اختلافات حزبی خواهد بود. کسانی که دارای افکار مشابه‌اند، گروه‌هایی تشکیل می‌دهند تا درباره‌ی آن‌ها بحث کنند و برای روشن‌گری هم‌زمان خود آن‌ها را تبلیغ کنند. چنین گروه‌هایی را می‌توان احزاب نامید، هرچند ماهیت آن‌ها کاملاً متفاوت از احزاب سیاسی جهان پیشین است. تحت پارلمانتاریسم، این احزاب ابزارهای منافع طبقاتی متفاوت و متضاد بودند. در جنبش طبقه‌ی کارگر، آن‌ها سازمان‌هایی هستند که رهبری طبقه را برعهده دارند، به‌عنوان سخنگویان و نمایندگان آن عمل می‌کنند و به هدایت و تسلط می‌اندیشند. اکنون وظیفه‌ی آن‌ها تنها مبارزه‌ی روحی است. طبقه‌ی کارگر برای اقدام عملی به آن‌ها نیاز ندارد؛ خود ارگان‌های جدید برای عمل، شوراهای را ایجاد کرده است. در سازمان کارگاه و سازمان شورای کار، کل کارگران عمل می‌کنند و باید تصمیم بگیرند چه کاری باید انجام

شود. در جلسات کارگاه و شوراهای نظرات مختلف و متضاد مطرح و دفاع می‌شوند و از دل این منازعه، تصمیم و اقدام متحد باید حاصل شود. وحدت هدف تنها از طریق مبارزه‌ی روحی میان دیدگاه‌های مخالف حاصل می‌شود. وظیفه‌ی مهم احزاب، سازمان‌دهی افکار است؛ از طریق بحث متقابل، ایده‌های نوین در حال رشد را به شکل‌های موز درآورند، روشن کنند، استدلال‌ها را به‌صورت قابل فهم ارائه دهند و با تبلیغ آن‌ها را به اطلاع همه برسانند. تنها به این طریق کارگران در جلسات و شوراهای خود می‌توانند حقیقت، ارزش و قابلیت اجرای آن‌ها را در هر وضعیت بسنجند و تصمیم‌گیری کنند. بدین ترتیب نیروهای روحی ایده‌های نو که در ذهن‌ها به‌طور وحشیانه جوانه زده‌اند، سازمان‌دهی و شکل داده می‌شوند تا به ابزارهای قابل استفاده‌ی طبقه تبدیل شوند. این وظیفه‌ی بزرگ اختلافات حزبی در مبارزه‌ی کارگران برای آزادی است، بسیار شریف‌تر از تلاش احزاب قدیمی برای به دست آوردن تسلط برای خود.

انتقال برتری از یک طبقه به طبقه‌ی دیگر، که همان‌طور که در همه‌ی انقلاب‌های پیشین جوهره‌ی انقلاب کارگران است، به شانس اتفاقات تصادفی وابسته نیست. هرچند جزئیات، بالا و پایین‌ها، به شانس شرایط و رخداد‌های مختلف که نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم وابسته است، در کل مسیر پیشرفت مشخصی وجود دارد که می‌توان از قبل آن را بررسی کرد. این مسیر، افزایش قدرت اجتماعی طبقه‌ی در حال صعود و کاهش قدرت اجتماعی طبقه‌ی در حال افول است. تغییرات سریع و آشکار قدرت، جوهره‌ی انقلاب‌های اجتماعی را تشکیل می‌دهند. بنابراین باید عناصر و عواملی که قدرت هر یک از طبقات درگیر را شکل می‌دهند، کمی دقیق‌تر بررسی کنیم.

قدرت طبقه‌ی سرمایه‌دار در وهله‌ی اول در مالکیت سرمایه نهفته است. آن‌ها مالک تمامی کارخانه‌ها، ماشین‌آلات، معادن و کل دستگاه تولیدی جامعه هستند؛ بنابراین بشر برای کار و زندگی به این طبقه وابسته است. با قدرت مالی خود، سرمایه‌داران می‌توانند نه تنها خدمتکاران شخصی خریداری کنند، بلکه در

مواقع تهدید، به‌طور نامحدود مردان جوان قوی برای دفاع از سلطه‌ی خود به خدمت بگیرند، آن‌ها را به گروه‌های مسلح منظم سازماندهی کنند و جایگاه اجتماعی به آن‌ها بدهند. آن‌ها می‌توانند با تضمین مناصب محترمانه و دستمزدهای خوب، هنرمندان، نویسندگان و روشنفکران را بخرند، نه تنها برای سرگرمی و خدمت به اربابان، بلکه برای ستایش آن‌ها و تجلیل از حکومتشان، و با حيله و دانش، سلطه‌ی خود را در برابر انتقاد دفاع کنند.

با این حال، قدرت روحی طبقه‌ی سرمایه‌دار ریشه‌های عمیق‌تری از عقل خریدنی آن دارد. بورژوازی، که سرمایه‌داران به‌عنوان لایه‌ی بالای آن ظهور کردند، همیشه طبقه‌ای روشن‌فکر بوده است، خوداتکا از طریق درک گسترده‌ی جهان، و بر پایه‌ی فرهنگ و دانش، کار و نظام تولید خود را بنا کرده است. اصول مالکیت شخصی و مسئولیت، خودیاری و انرژی فردی در سراسر جامعه نفوذ دارد. این ایده‌ها از سوی کارگران که از لایه‌های فقیر بورژوازی برخاسته‌اند، با خود آورده شده و تمام وسایل روحی و مادی موجود به کار گرفته شده تا این افکار بورژوازی را در توده‌ها حفظ و تقویت کنند. بدین ترتیب، سلطه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار در اندیشه و احساس اکثریت تحت سلطه ریشه‌دار است.

با این حال، قوی‌ترین عامل قدرت طبقه‌ی سرمایه‌دار سازمان سیاسی آن، یعنی قدرت دولت است. تنها از طریق سازماندهی محکم است که یک اقلیت می‌تواند بر اکثریت حکومت کند. وحدت و تداوم برنامه و اراده در دولت مرکزی، انضباط بوروکراسی اداری که جامعه را همانند سیستم عصبی در بر می‌گیرد و با روح واحدی هدایت می‌شود، و همچنین برخورداری، در صورت نیاز، از نیروی مسلح، تسلط بی‌چون و چرای آن‌ها بر جمعیت را تضمین می‌کند. همان‌طور که قدرت یک قلعه نیروهای فیزیکی پادگان را در قدرتی شکست‌ناپذیر بر کشور متحد می‌کند، قدرت دولت نیز نیروهای فیزیکی و روحی طبقه‌ی حاکم را در قدرتی غیرقابل تعرض متحد می‌سازد. احترام شهروندان به مقامات، احساس ضرورت، سنت و آموزش، به‌طور منظم عملکرد روان دستگاه حکومتی را تضمین می‌کند.

و اگر نارضایتی مردم را شورشی کند، آن‌ها چه می‌توانند بکنند، بدون سلاح و بدون سازمان در برابر نیروهای مسلح منظم و منضبط دولت؟ با توسعه سرمایه‌داری، زمانی که قدرت از یک طبقه‌ی متوسط پرجمعیت به تعداد کمتری از سرمایه‌داران بزرگ متمرکز شد، دولت نیز قدرت خود را متمرکز کرد و با افزایش وظایفش، نفوذ بیشتری بر جامعه پیدا نمود.

کارگران چه چیزی برای مقابله با این عوامل عظیم قدرت دارند؟

کارگران روزبه‌روز اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهند و در کشورهای پیشرفته، اکثریت بزرگی از جمعیت را به خود اختصاص می‌دهند، متمرکز در واحدهای صنعتی بزرگ و عظیم. نه به‌طور قانونی بلکه عملاً، آن‌ها ماشین‌آلات و دستگاه تولیدی جامعه را در اختیار دارند. سرمایه‌داران مالک و ارباب هستند، بدون شک؛ اما بیشتر از فرمان دادن نمی‌توانند کاری انجام دهند. اگر کارگران فرمان آن‌ها را نادیده بگیرند، آن‌ها نمی‌توانند ماشین‌ها را به حرکت درآورند. کارگران می‌توانند. کارگران مالک واقعی و مستقیم ماشین‌ها هستند؛ چه از طریق اطاعت و چه از طریق اراده‌ی خود، می‌توانند آن‌ها را به حرکت درآورند یا متوقف کنند. آن‌ها مهم‌ترین وظیفه‌ی اقتصادی را دارند؛ کارشان جامعه را تأمین می‌کند.

این قدرت اقتصادی، مادامی که کارگران در اندیشه‌ی طبقه‌ی متوسط گرفتارند، قدرتی خفته است. با آگاهی طبقاتی به قدرت واقعی تبدیل می‌شود. از طریق تجربه‌ی زندگی و کار درمی‌یابند که آن‌ها طبقه‌ای ویژه هستند، استثمار شده توسط سرمایه، و باید برای رهایی از استثمار مبارزه کنند. مبارزه آن‌ها را وادار می‌کند ساختار نظام اقتصادی را بشناسند و دانش جامعه را کسب کنند. با وجود تمام تبلیغات مخالف، این دانش نوین، ایده‌های بورژوازی به ارث رسیده در ذهن آن‌ها را از بین می‌برد، زیرا بر حقیقت واقعیت‌های روزمره و تجربه‌شده استوار است، در حالی که ایده‌های قدیمی بیانگر واقعیت‌های گذشته‌ی جهانی از دست رفته هستند.

قدرت اقتصادی و روحی از طریق سازماندهی به قدرت فعال تبدیل می‌شود. این قدرت، تمام اراده‌های مختلف را به وحدت هدف می‌پیوندد و نیروهای منفرد را در یک وحدت عظیم عمل متحد می‌کند. شکل‌های بیرونی آن ممکن است بسته به شرایط متفاوت باشد، اما جوهره‌ی آن ویژگی اخلاقی نوین آن است: همبستگی، احساس قوی اجتماع، فداکاری و روحیه‌ی ایثار، انضباط خود تحمیلی. سازمان زندگی‌بخش طبقه‌ی کارگر و شرط رهایی آن است. اقلیتی که با سازماندهی قوی خود حکومت می‌کند، تنها از طریق سازماندهی اکثریت می‌تواند شکست بخورد و قطعاً شکست خواهد خورد.

بدین ترتیب، عناصر تشکیل‌دهنده‌ی قدرت طبقات متخاصم در برابر هم قرار می‌گیرند. عناصر بورژوازی به‌عنوان نیروهای موجود و مسلط، بزرگ و قدرتمند هستند، در حالی که عناصر طبقه‌ی کارگر باید از آغازهای کوچک به‌عنوان زندگی نو رشد کنند. تعداد و اهمیت اقتصادی به‌طور خودکار با سرمایه‌داری افزایش می‌یابد؛ اما عوامل دیگر، بینش و سازمان، وابسته به تلاش‌های خود کارگران است. چون این‌ها شرط لازم برای مبارزه‌ی مؤثر هستند، نتیجه‌ی مبارزه‌اند؛ هر عقب‌نشینی اعصاب و ذهن را به تلاش برای جبران وادار می‌کند و هر موفقیت قلب‌ها را با اعتماد به نفس جدیدی پر می‌کند. بیداری آگاهی طبقاتی و رشد شناخت جامعه و توسعه‌ی آن به معنای رهایی از اسارت روحی، بیداری از رخوت به قدرت روحی، صعود توده‌ها به انسانیت واقعی است. اتحاد آن‌ها برای مبارزه‌ی مشترک، اساساً، به معنای آزادی اجتماعی است؛ کارگران، که در خدمت سرمایه بودند، دوباره آزادی عمل خود را بازیابند. این بیداری از اطاعت به استقلال، جمعی، در اتحاد سازمان‌یافته که اربابان را به چالش می‌کشد، است. پیشرفت طبقه‌ی کارگر به معنای پیشرفت در این عوامل قدرت است. آنچه در بهبود شرایط کار و زندگی می‌توان به دست آورد، بستگی به قدرتی دارد که کارگران کسب کرده‌اند؛ وقتی، یا به دلیل ناکافی بودن اقداماتشان، یا کمبود بینش

یا تلاش، یا تغییرات اجتماعی اجتناب‌ناپذیر، قدرتشان در مقایسه با قدرت سرمایه‌داران کاهش یابد، این در شرایط کار آن‌ها احساس خواهد شد.

این معیار هر نوع اقدام، تاکتیک و روش مبارزه، و فرم‌های سازمانی است: آیا قدرت کارگران را افزایش می‌دهد؟ برای حال حاضر، و حتی مهم‌تر، برای آینده، برای هدف عالی نابودی سرمایه‌داری؟ در گذشته، سندیکالیسم، احساس همبستگی و وحدت را شکل داد و با سازماندهی مؤثر، قدرت مبارزه‌ی آن‌ها را تقویت کرد. با این حال، در دوران بعد، هنگامی که مجبور شد روحیه‌ی مبارزه را سرکوب کند و تقاضای انضباط نسبت به رهبران را در مقابل انگیزه‌ی همبستگی طبقاتی مطرح کرد، رشد قدرت مختل شد. کار حزبی سوسیالیستی در گذشته به افزایش بینش و علاقه‌ی سیاسی توده‌ها کمک زیادی کرد؛ اما وقتی تلاش کرد فعالیت آن‌ها را محدود به پارلمانتاریسم و توهّمات دموکراسی سیاسی کند، به منبع ضعف تبدیل شد.

کارگران باید از این ضعف‌های موقت، قدرت خود را در اقدامات آینده بازیابند. اگرچه باید انتظار دوره‌ای از بحران و مبارزه را داشت، این دوره می‌تواند با زمان‌های آرام‌تر بازگشت یا تثبیت همراه باشد. در آن زمان، سنت‌ها و توهّمات ممکن است به‌طور موقت به‌عنوان عوامل تضعیف‌کننده عمل کنند. اما همچنین، با تبدیل آن‌ها به دوره‌های آماده‌سازی، ایده‌های نوین خودگردانی و سازماندهی شورایی از طریق تبلیغ مستمر می‌تواند در میان کارگران نفوذ وسیع‌تری پیدا کند. سپس، همان‌طور که اکنون نیز هست، وظیفه‌ی هر کارگر، هنگامی که توسط چشم‌انداز آزادی برای طبقه‌ی خود تحت تأثیر قرار گرفت، این است که این افکار را در میان همکاران خود تبلیغ کند، آن‌ها را از بی‌تفاوتی برانگیزد و چشمانشان را باز کند. چنین تبلیغی برای آینده ضروری است. تحقق عملی یک ایده تا زمانی که در ذهن توده‌ها نفوذ نکرده باشد، ممکن نیست.

با این حال، مبارزه همیشه منبع تازه‌ی قدرت در یک طبقه‌ی در حال صعود است. ما اکنون نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که مبارزه‌ی کارگران برای آزادی‌شان چه

شکلی به خود خواهد گرفت. گاهی و در مکان‌هایی ممکن است شکل سخت جنگ داخلی به خود گیرد، که در انقلاب‌های پیشین برای اتخاذ تصمیمات رایج بود. در آنجا، احتمالاً به نظر می‌رسد شانس‌ها علیه کارگران است، زیرا دولت و سرمایه‌داران، با پول و قدرت، می‌توانند نیروهای مسلح نامحدود بسیج کنند. با این حال، قدرت واقعی طبقه‌ی کارگر در اینجا، در کشتار و جنگ خونین نیست. قدرت واقعی آن‌ها در قلمرو کار، در فعالیت تولیدی آن‌ها و برتری ذهن و شخصیتشان نهفته است. با این حال، حتی در مبارزه‌ی مسلحانه، برتری سرمایه‌داران بی‌چون و چرا نیست. تولید سلاح در دست کارگران است؛ گروه‌های مسلح وابسته به کار آن‌ها هستند. اگر تعداد آن‌ها محدود باشد، این گروه‌ها، زمانی که کل طبقه‌ی کارگر متحد و بدون ترس در برابرشان بایستد، ناتوان خواهند بود و با تعداد فراوان غلبه خواهند شد. و اگر تعدادشان زیاد باشد، این گروه‌ها نیز از کارگران بسیج‌شده تشکیل شده‌اند و در دسترس فراخوان همبستگی طبقاتی هستند.

طبقه‌ی کارگر باید راه‌ها و اشکال مبارزه‌ای متناسب با نیازهای خود را کشف و توسعه دهد. مبارزه یعنی رفتن به مسیر خود بر اساس انتخاب آزاد، هدایت‌شده توسط منافع طبقاتی، مستقل از اربابان پیشین و در نتیجه در مخالفت با آنان. در مبارزه، توانمندی‌های خلاقه‌ی آن‌ها برای یافتن راه‌ها و روش‌ها به ظهور می‌رسد. همان‌گونه که در گذشته به طور خودجوش شکل‌های عملی مبارزه را ابداع و اجرا می‌کرد: اعتصاب، رأی‌گیری، تظاهرات خیابانی، تجمعات عمومی، تبلیغات جزوه‌ای، اعتصاب سیاسی؛ در آینده نیز چنین خواهد کرد. هر شکل مبارزه‌ای که اتخاذ شود، ماهیت، هدف و اثر آن برای همه یکسان است: افزایش عناصر قدرت خود و تضعیف و از میان بردن قدرت دشمن.

بر اساس تجربه، اعتصابات سیاسی همگانی بیشترین تأثیر را دارند و در آینده ممکن است قدرت بیشتری بیابند. در این اعتصابات، که ناشی از بحران‌های شدید و فشارهای طاقت‌فرسا هستند، انگیزه‌ها بسیار قوی‌اند و مسائل بسیار

عمیق‌اند تا بتوان آن‌ها را توسط اتحادیه‌ها، احزاب، کمیته‌ها یا هیئت‌های رسمی هدایت کرد. این‌ها ماهیت اقدام مستقیم توده‌ها را دارند. کارگران به صورت فردی اعتصاب نمی‌کنند، بلکه بر اساس کارگاه، به عنوان نیرویی جمعی که درباره‌ی اقدام خود تصمیم می‌گیرد. بلافاصله کمیته‌های اعتصاب تشکیل می‌شوند، جایی که نمایندگان تمامی کارگاه‌ها گرد هم می‌آیند و ماهیت شورا‌های کارگری را به خود می‌گیرند. آن‌ها باید وحدت عملی ایجاد کنند و تا حد امکان وحدت در ایده‌ها و روش‌ها را از طریق تعامل مداوم بین انگیزه‌های مبارزه‌ای در جلسات کارگاه و بحث‌ها در جلسات شورا برقرار سازند. به این ترتیب، کارگران اندام‌های خود را در مقابل اندام‌های طبقه‌ی حاکم ایجاد می‌کنند.

چنین اعتصاب سیاسی نوعی شورش است، هرچند به شکل قانونی، علیه دولت؛ با فلج کردن تولید و ترافیک سعی در وارد آوردن فشار به دولت دارد تا به خواسته‌های کارگران تن دهد. دولت از سوی خود، با اقدامات سیاسی، منع اجتماعات، تعلیق آزادی مطبوعات و فراخوان نیروهای مسلح، یعنی تبدیل قدرت قانونی خود به قدرت واقعی و دلخواه، تلاش می‌کند عزم اعتصابیان را بشکند. این تلاش با حمایت طبقه‌ی حاکم، که با انحصار مطبوعاتی خود افکار عمومی را هدایت کرده و تبلیغات گسترده‌ی افترا به منظور منزوی کردن و دلسرد کردن اعتصابیان انجام می‌دهد، همراه است. دولت داوطلبانی فراهم می‌کند، نه تنها برای حفظ نسبی ترافیک و خدمات، بلکه برای گروه‌های مسلحی که کارگران را ترسانده و سعی در تبدیل اعتصاب به شکلی از جنگ داخلی دارند، شکلی که برای بورژوازی مطلوب‌تر است. از آنجا که اعتصاب نمی‌تواند به طور نامحدود ادامه یابد، یکی از طرفین که انسجام داخلی کمتری دارد، باید تسلیم شود.

اعمال جمعی و اعتصابات همگانی، مبارزه‌ی دو طبقه، دو سازمان است که هر یک با قدرت انسجام خود تلاش می‌کند دیگری را محدود و در نهایت شکست دهد. این در یک اقدام قابل حل نیست؛ بلکه نیازمند سلسله‌ای از مبارزات است که یک دوره‌ی انقلاب اجتماعی را تشکیل می‌دهد. هر یک از طبقات متخاصم منابع

عمیق قدرتی دارند که پس از شکست امکان بازسازی خود را می‌دهد. اگرچه ممکن است کارگران در مقطعی شکست خورده و دلسرد شوند، سازمان‌هایشان نابود و حقوقشان لغو شود، نیروهای محرک سرمایه‌داری، نیروهای درونی خودشان و اراده‌ی غیرقابل نابودی برای زندگی، بار دیگر آن‌ها را برمی‌انگیزد. سرمایه‌داری نیز نمی‌تواند یک‌شبه نابود شود؛ وقتی قلعه‌ی آن، یعنی قدرت دولت، فرو می‌ریزد، طبقه‌ی سرمایه‌دار هنوز بخش زیادی از قدرت فیزیکی و روحی خود را در اختیار دارد. تاریخ نمونه‌هایی دارد که چگونه دولت‌هایی که کاملاً توسط جنگ و انقلاب فلج و ناتوان شده بودند، با قدرت اقتصادی، پول، ظرفیت فکری، مهارت صبورانه و آگاهی طبقاتی—به صورت احساس ملی پرشور—بازسازی شدند. اما در نهایت، طبقه‌ای که اکثریت مردم را تشکیل می‌دهد، جامعه را با کار خود تأمین می‌کند و مستقیماً دستگاه تولید را در اختیار دارد، باید پیروز شود. به گونه‌ای که سازمان مستحکم طبقه‌ی اکثریت، قدرت دولت، قوی‌ترین سازمان طبقه‌ی سرمایه‌دار را حل و فرو بریزد.

وقتی اقدامات کارگران چنان قدرتمند است که خود اندام‌های دولت فلج می‌شوند، شوراهای باید وظایف سیاسی را ایفا کنند. اکنون کارگران باید نظم و امنیت عمومی را تأمین کنند، باید مراقبت کنند که زندگی اجتماعی ادامه یابد، و در این کار شوراهای اندام آن‌ها هستند. آنچه در شوراهای تصمیم گرفته می‌شود، توسط کارگران اجرا می‌شود. به این ترتیب، شوراهای انقلاب اجتماعی تبدیل می‌شوند؛ و با پیشرفت انقلاب، وظایف آن‌ها روز به روز جامع‌تر می‌شود. در حالی که طبقات برای تسلط می‌جنگند، هر یک با انسجام سازمان خود تلاش می‌کند سازمان طبقه‌ی دیگر را بشکند، جامعه باید به حیات خود ادامه دهد. با وجود فشار لحظات بحرانی، می‌توان بر ذخایر موجود زندگی کرد، اما تولید نمی‌تواند برای مدت طولانی متوقف شود.

این است که کارگران، اگر نیروهای درونی سازمانی‌شان ناکافی باشد، مجبور به بازگشت به زیر یوغ قدیمی به دلیل گرسنگی می‌شوند. این است که اگر

قدرتمند باشند، اگر بر قدرت دولت غلبه و خشونت آن را دفع کرده باشند، اگر در کارگاه‌ها مسلط باشند، باید فوراً به تولید توجه کنند. تسلط در کارگاه‌ها هم‌زمان به معنای سازمان‌دهی تولید است. سازمان مبارزه، شوراهای، هم‌زمان سازمان‌دهی برای بازسازی است.

در مورد یهودیان در دوران قدیم که دیوارهای اورشلیم را می‌ساختند، گفته می‌شود که با شمشیر در یک دست و ماله در دست دیگر می‌جنگیدند. اینجا، شمشیر و ماله یکی شده‌اند. ایجاد سازمان تولید قوی‌ترین، و حتی تنها سلاح پایدار برای نابودی سرمایه‌داری است. هر جا کارگران راه خود را به کارگاه‌ها باز کرده و مالک ماشین‌ها شده‌اند، فوراً شروع به سازمان‌دهی کار می‌کنند. جایی که فرمان سرمایه‌دار از کارگاه ناپدید شده، نادیده گرفته شده و بی‌اثر است، کارگران تولید را بر پایه‌ای نو می‌سازند. در عمل، حقوق و قوانین جدیدی برقرار می‌کنند. نمی‌توانند منتظر بمانند تا در همه‌جا مبارزه پایان یابد؛ نظم نوین باید از پایین، از کارگاه‌ها، کار و مبارزه هم‌زمان رشد کند.

سپس، هم‌زمان، اندام‌های سرمایه‌داری و دولت به نقش چیزهای بی‌اهمیت و خارجی فرو می‌افتند. ممکن است هنوز قادر به آسیب باشند، اما اقتدار نهادهای مفید و ضروری را از دست داده‌اند. اکنون نقش‌ها به‌طور فزاینده برای همه آشکار است. اکنون طبقه‌ی کارگر با اندام‌های خود، شوراهای، قدرت نظم است؛ زندگی و رفاه کل مردم بر کار و سازمان‌دهی آن‌ها استوار است. تدابیر و مقررات تصمیم‌گیری شده در شوراهای، که توسط توده‌های کارگر اجرا و رعایت می‌شوند، به‌عنوان قدرت مشروع شناخته و محترم شمرده می‌شوند. از سوی دیگر، نهادهای دولتی قدیمی به نیروهای خارجی کاهش می‌یابند که تنها سعی در جلوگیری از تثبیت نظم نوین دارند. گروه‌های مسلح بورژوازی، حتی اگر هنوز قدرتمند باشند، روزبه‌روز ماهیت مزاحمان غیرقانونی و مخرب در جهان نوظهور کار را پیدا می‌کنند. به‌عنوان عوامل آشوب، آن‌ها سرکوب و منحل خواهند شد.

این، تا حدی که اکنون می‌توانیم پیش‌بینی کنیم، راهی است که قدرت دولت همراه با خود سرمایه‌داری از بین می‌رود. در گذشته، ایده‌های مختلفی درباره‌ی انقلاب اجتماعی آینده حاکم بود. ابتدا طبقه‌ی کارگر باید قدرت سیاسی را به دست می‌آورد، با رأی‌گیری اکثریت در پارلمان، که در نهایت ممکن بود با مبارزات مسلحانه یا اعتصابات سیاسی کمک شود. سپس دولت نوین، متشکل از نمایندگان، رهبران و سیاستمداران، باید با اعمال خود، با قانون جدید، طبقه‌ی سرمایه‌دار را مصادره و تولید را سازمان‌دهی می‌کرد. بنابراین کارگران تنها نیمی از کار، بخش کم‌اهمیت‌تر، را انجام می‌دادند؛ کار واقعی، بازسازی جامعه و سازماندهی کار، باید توسط سیاستمداران و مأموران سوسیالیست انجام می‌شد. این تصور ضعف طبقه‌ی کارگر در آن

این مسیر، تا حدی که اکنون می‌توانیم پیش‌بینی کنیم، راهی است که قدرت دولت همراه با ناپدید شدن سرمایه‌داری از میان خواهد رفت. در گذشته، ایده‌های متفاوتی درباره‌ی انقلاب اجتماعی آینده حاکم بود. ابتدا طبقه‌ی کارگر باید قدرت سیاسی را به دست می‌آورد، با رأی‌گیری اکثریت در پارلمان، که در نهایت ممکن بود با مبارزات مسلحانه یا اعتصابات سیاسی کمک شود. سپس دولت نوین، متشکل از سخنگویان، رهبران و سیاستمداران، باید با اعمال خود، با قانون جدید، طبقه‌ی سرمایه‌دار را مصادره و تولید را سازمان‌دهی می‌کرد. بنابراین کارگران تنها نیمی از کار، بخش کم‌اهمیت‌تر، را انجام می‌دادند؛ کار واقعی، یعنی بازسازی جامعه و سازمان‌دهی نیروی کار، باید توسط سیاستمداران و مأموران سوسیالیست انجام می‌شد. این تصور، ضعف طبقه‌ی کارگر آن زمان—فقر و بی‌بضاعت و بدون قدرت اقتصادی—را نشان می‌دهد که باید توسط دیگران، رهبران توانمند و دولتی مهربان، به سرزمین موعود و فور هدایت می‌شد. و سپس، البته، باید همچنان تحت سلطه باقی می‌ماند؛ زیرا آزادی داده نمی‌شود، بلکه باید به دست آورده شود. این توهم ساده با رشد قدرت سرمایه‌داری از بین رفته است. اکنون کارگران باید درک کنند که تنها با افزایش قدرت خود به بالاترین

حد می‌توانند امید به کسب آزادی داشته باشند؛ اینکه سلطه‌ی سیاسی و تسلط بر جامعه باید بر پایه‌ی قدرت اقتصادی، تسلط بر نیروی کار، بنا شود.

فتح قدرت سیاسی توسط کارگران، نابودی سرمایه‌داری، استقرار قانون جدید، تصاحب مؤسسات، بازسازی جامعه و ایجاد نظام تولیدی نو، وقایع متوالی متفاوتی نیستند. آن‌ها هم‌زمان و در جریان یک فرایند اجتماعی و تحولات هم‌زمان رخ می‌دهند. یا دقیق‌تر، آن‌ها یکسان‌اند. آن‌ها جنبه‌های مختلف یک انقلاب اجتماعی بزرگ هستند که با نام‌های متفاوت نشان داده می‌شوند: سازماندهی نیروی کار توسط انسانیت کارگر.

|||. دشمن

۱. بورژوازی انگلیس

شناخت دشمن، شناخت منابع، نیروها و ضعف‌های او، نخستین نیاز در هر مبارزه است. نخستین شرط برای حفاظت از خود در مواجهه با قدرت‌های برتر او، جلوگیری از دلسردی است؛ پس از موفقیت نسبی، جلوگیری از توهمات. بنابراین ضروری است که بررسی کنیم چگونه با تکامل جامعه، طبقه‌ی حاکم فعلی شکل گرفته است.

این توسعه در کشورهای مختلف متفاوت بود. کارگران هر کشور توسط بورژوازی خود استثمار و تحت سلطه‌اند؛ این دشمنی است که باید با آن مواجه شوند. بنابراین ممکن است به نظر برسد که مطالعه‌ی شخصیت او کافی باشد. اما اکنون می‌بینیم که طبقات سرمایه‌داری تمام کشورها و قاره‌ها به‌طور همزمان در حال رشد به یک طبقه‌ی جهانی هستند، هرچند به شکل دو ائتلاف شدیداً متخاصم. بنابراین کارگران نمی‌توانند توجه خود را به اربابان مستقیم خود محدود کنند. در گذشته، هنگام آغاز مبارزه، آن‌ها فوراً برادری بین‌المللی را احساس کردند. اکنون طبقات سرمایه‌داری کل جهان رقبای آن‌ها هستند، و بنابراین باید همه‌ی آن‌ها را بشناسند و درک کنند.

سرمایه‌داری قدیم را بهتر می‌توان در انگلیس مشاهده کرد. برای نخستین بار در آنجا به قدرت رسید و از آنجا در سراسر جهان گسترش یافت. در آنجا بیش‌تر نهادها و اصولی شکل گرفتند که بعداً در کشورهای دیگر تقلید و دنبال شدند. با این حال، سرمایه‌داری انگلیس دارای ویژگی خاصی است که با دیگران متفاوت است.

انقلاب انگلیس در زمان پایم و کرامول، فتح قدرت توسط طبقه‌ی سرمایه‌دار نبود که از طبقه‌ی فنودال زمین‌دار پیشین به دست آمده باشد. همان‌طور که پیش‌تر در هلند رخ داده بود، این انقلاب پاسخ به تلاش‌های یک پادشاه برای

تأسیس قدرت مطلقه‌ی سلطنتی بود. در کشورهای دیگر، پادشاهان با استفاده از ارتش‌های دائمی و مقامات و قضاتی که منصوب و مطیع آن‌ها بودند، اشراف مستقل و دولت‌های شهری ممتاز را تحت سلطه درآوردند. با استفاده از قدرت مالی سرمایه‌داری در حال رشد، آن‌ها می‌توانستند دولت‌های مرکزی قدرتمند ایجاد کنند و اشراف پر سر و صدا را به درباریان و افسران مطیع تبدیل کنند، حقوق و املاک فنودالی آن‌ها را حفظ کنند و در عین حال تجارت و صنعت را که منبع مالیات‌ها بود، حمایت نمایند. قدرت آن‌ها بر نوعی تعادل بین قدرت در حال رشد سرمایه و قدرت رو به افول مالکیت زمین استوار بود.

در انگلیس، با این حال، به دلیل خودگردانی محلی شهرستان‌ها، ائتلاف سنتی زمین‌داران و شهروندان در مجلس عوام و نبود ارتش دائمی، پادشاهان استوارت در دستیابی به سلطنت مطلقه شکست خوردند. اگرچه انقلاب برای دفاع از حقوق و امتیازات قرون وسطایی آغاز شد، مبارزه‌ی انقلابی که عمق جامعه را تکان داد، تا حد زیادی نهادها را مدرن کرد. این انقلاب پارلمان، به ویژه مجلس عوام، را به قدرت حاکم در کشور تبدیل کرد.

طبقه‌ی متوسط که بدین ترتیب در انگلیس به طبقه‌ی حاکم تبدیل شد، عمدتاً از تعداد زیادی از جنتلمن‌ها، مالکین مستقل زمین و نجیب‌زادگان پایین‌رده تشکیل می‌شد؛ آن‌ها با تجار مؤثر لندن و شهروندان ثروتمند شهرهای کوچک همراه بودند. با استفاده از خودگردانی محلی، متجلی در مقام قضاوت و عدالت محلی، آن‌ها بر مناطق روستایی سلطه داشتند. مجلس عوام اندام آن‌ها بود که از طریق آن سیاست داخلی و خارجی کشور را تعیین می‌کردند. حکومت را عمدتاً به نجیب‌زادگان و پادشاهان واگذار کردند، که اکنون ابزار آن‌ها بودند و به طور مستمر تحت کنترل پارلمان قرار داشتند.

از آنجا که انگلیس به عنوان یک جزیره توسط نیروی دریایی محافظت می‌شد، ارتشی تقریباً وجود نداشت: طبقه‌ی حاکم که از ارتش به عنوان ابزاری

برای استبداد دولتی متغیر و هراسان بود، عمداً آن را کم‌اهمیت نگه می‌داشت. نیروی پلیس نیز برای محدود کردن آزادی شخصی وجود نداشت.

بنابراین، دولت ابزار سرکوب با زور برای قدرت‌های نوظهور را نداشت. در کشورهای دیگر، این سرکوب صرفاً موقت بود تا نهایتاً انقلاب خشونت‌آمیز کل نظام سلطه قدیم را براندازد. در انگلیس، برعکس، وقتی پس از مقاومت طولانی، طبقه‌ی حاکم در افکار عمومی و اقدامات اجتماعی نیروی غیرقابل مقاومت طبقه‌ی در حال رشد را احساس کرد، چاره‌ای جز تسلیم نداشت. بدین ترتیب، سیاستی که به سنت انگلیسی تبدیل شد، شکل گرفت: مقابله با نیروهای نوظهور تا حد ممکن، و در نهایت تسلیم شدن پیش از رسیدن به نقطه‌ی شکستن. طبقه‌ی حاکم سپس با تقسیم قدرت خود با طبقه‌ی جدید و پذیرش رهبران برجسته‌ی آن‌ها، اغلب با اعطای لقب شوالیه، قدرت خود را حفظ کرد. فرم‌های قدیمی باقی ماندند، اگرچه محتوا تغییر کرد. هیچ انقلابی، مانند طوفان پاک‌کننده، سنت‌ها و لباس‌های قدیمی، تشریفات بی‌معنی و فرم‌های فکری کهنه را از بین نبرد. مردم انگلیس با احترام به خانواده‌های اشرافی که با چنین سیاست عاقلی حکومت می‌کردند، نگاه می‌کنند. محافظه‌کاری تمام اشکال زندگی اجتماعی را فرا گرفته است؛ نه محتواها را، زیرا با آزادی نامحدود فردی، کار و زندگی به‌طور آزاد بر اساس نیازهای عملی توسعه می‌یابند.

انقلاب صنعتی وارد زندگی بی‌توجه و راحت انگلستان قرن هجدهم شد، توسعه‌ای غیرقابل مقاومت و در عین حال فاجعه‌آمیز. کارخانه‌ها ساخته شدند، مجهز به ماشین‌های نخ‌ریسی تازه اختراع‌شده، که ابتدا با نیروی آب و سپس با بخار کار می‌کردند و به زودی با کارخانه‌های بافندگی و سپس کارخانه‌های ماشین‌آلات دنبال شدند. طبقه‌ی جدید مالکان کارخانه‌ها پدید آمد و با استثمار طبقه‌ی جدید کارگران رنج‌دیده، که از صنعتگران فقیر و شکست‌خورده به دلیل برتری ماشین‌های نوین تشکیل شده بودند، ثروتمند شد. تحت بی‌تفاوتی مقامات قدیمی که کاملاً غیرفعال و ناتوان از مواجهه با وضعیت جدید بودند، سرمایه‌داری

صنعتی در آشوب رقابت آزاد، شرایط کاری وحشتناک و بی‌توجهی کامل به ابتدایی‌ترین نیازهای بهداشتی و هدررفت بی‌ملاحظه‌ی نیروی ملی رشد کرد. مبارزه‌ای شدید در گرفت، به شکلی پیچیده و سه‌گانه. کارگران بارها علیه شرایط رنج‌آور کاری و سرکوب ظالمانه از سوی نهادهای سیاسی قدیمی، علیه کارفرمایان و همچنین علیه طبقه‌ی زمین‌دار حاکم قیام کردند. در همان زمان، بورژوازی صنعتی جدید، که در ثروت و نفوذ اجتماعی رشد می‌کرد و سهم خود را در حکومت طلب می‌کرد، هرچه قوی‌تر سازمان‌دهی شد. تحت این فشار دوگانه، زمین‌داران مجبور به تسلیم شدند؛ در قانون اصلاحات ۱۸۳۲ که حوزه‌های انتخابیه را مدرن کرد، طبقه‌ی سرمایه‌دار مالکان کارخانه نمایندگی خود را در پارلمان به دست آورد. و در سال ۱۸۴۶، با لغو ویژه‌ی قوانین غلات که قیمت گندم را از طریق تعرفه‌های وارداتی افزایش داده بود، موفق شدند تا مالیات سنگین به زمین‌داران را کنار بگذارند. بدین ترتیب راه برای تولید و انباشت سرمایه به مقدار نامحدود هموار شد.

با این حال، طبقه‌ی کارگر در حمله به دیوارهای مستحکم دولت، که اکنون با گارد اضافی تقویت شده بود، بی‌فایده تلاش کرد. درست است که حاکمان نیرویی برای سرکوب جنبش کارگری با خشونت نداشتند، اما جامعه‌ی سرمایه‌داری با استحکام درونی، با پایه‌های عمیق خود، که توسط کل طبقه‌ی متوسط به عنوان شکلی در حال رشد از تولید که سرنوشت فتح جهان را دارد، حس می‌شد، مقاومت کرد. این جامعه گام‌به‌گام تسلیم شد و اصلاحاتی را که اجتناب‌ناپذیر بودند، اعطا کرد؛ بنابراین در مبارزات مکرر، کارگران حق تشکل، روز کاری ده ساعته و در نهایت، به‌تدریج، حق رأی را به دست آوردند.

بورژوازی انگلیس استاد بی‌چون و چرا بود؛ پارلمان آن قدرت حاکم بر سرزمین بود. اولین و قوی‌ترین طبقه‌ی صنعتی و سرمایه‌داری جهان، تجارت و بازارهای جهانی را تحت سلطه داشت. در طول قرن نوزدهم، این طبقه بر هفت دریا و تمامی قاره‌ها مسلط بود. ثروت‌های حاصل از صنعت، تجارت و مستعمرات

در دست آن‌ها تجمع یافت. سایر طبقات نیز در سود هنگفت آن‌ها سهیم بودند. در درجه‌ی اول، طبقه‌ی زمین‌دار و نجیب‌زادگان حاکم از گذشته با زندگی تجاری و بازرگانی پیوند محکمی داشتند. این طبقه هیچ‌گونه ماهیت فنودالی نداشت و از نسل قرون وسطی نبود—طبقه‌ی فنودال خود را در جنگ‌های داخلی نابود کرده بود—بلکه اصالتاً از طبقه‌ی متوسط بود و ارتقای آن به ثروت و خدمات و صرفاً به لطف و محبت دیگران بود و از این رو نسبت به ظاهر و تشریفات امتیاز خود حسادت بیشتری داشت. اکنون در نظام جدید تولید سود نامحدود، با سرمایه‌داران صنعتی در یک طبقه‌ی قدرتمند حاکم و استثمارگر ادغام شد.

جایی که یک اشرافیت در جامعه‌ی سرمایه‌داری جای دارد، حرفه‌ی ویژه‌ی آن علاوه بر مناصب حکومتی، حرفه‌ی نظامی است. بنابراین جایگاه طبقه‌ی زمین‌دار با قدرت نظامی‌گری نشان داده می‌شود. در آلمان پروس، برتری نجیب‌زادگان مالک زمین در سلطه‌ی نظامی بر فرم‌های مدنی تبلور یافت. حتی تحت سرمایه‌داری مدرن، غیرنظامیان تحقیر می‌شدند و بلندترین جاه‌طلبی برای یک بازرگان ثروتمند یا دانشمند شایسته، پوشیدن یونیفورم افسر ذخیره، «کت پادشاه» بود. در انگلستان، با ارتش کوچک و عمدتاً استعماری خود، همین فرآیند در نیروی دریایی رخ داد. برای جنگ‌های قاره‌ای، ارتشی از پایین‌ترین طبقات جذب می‌شد، که توسط رئیس ارجمندشان، دوک ولینگتون، «کثافات زمین» خوانده می‌شد؛ در حالی که در فرانسه و آلمان ارتش‌های مردمی مشتاق از روش‌های آزاد جنگ استفاده می‌کردند، این سربازان در تاکتیک‌های خطی سخت مزدوران می‌جنگیدند. تا سال ۱۸۷۳ تنبیه بدنی سربازان لغو نشده بود. مناصب نظامی محترم شمرده نمی‌شد و روح نظامی‌گری کاملاً غایب بود. زندگی غیرنظامی بر فرم‌های نظامی غالب بود؛ وقتی وظایف روزانه‌ی حرفه‌ای انجام می‌شد، افسر انگلیسی لباس غیرنظامی می‌پوشید تا صرفاً یک جنتمن باشد—کلمه‌ای که یک کد افتخار غیرنظامی را بیان می‌کند که در کشورهای دیگر

ناشناخته بود. بنابراین نبود نظامی‌گری قاره‌ای نشانه‌ای است از اینکه چگونه اشرافیت زمین‌دار در انگلستان کاملاً در طبقه‌ی سرمایه‌دار جذب شده است.

طبقه‌ی کارگر نیز سهم خود را به دست آورد. البته نه همه‌ی آن؛ فقط گروه‌های تأثیرگذار آن، «کارگران ماهر» که از طریق اتحادیه‌های صنفی خود قادر به نشان دادن قدرت مبارزه بودند. از سودهایی که طبقه‌ی سرمایه‌دار از انحصار جهاتی به دست می‌آورد، سهمی به آن‌ها داده شد که آن‌ها را به پیروان راضی نظم موجود تبدیل می‌کرد. آن‌ها از توده‌ی بی‌مهارت و بدبخت که در زاغه‌ها زندگی می‌کردند، جدا شدند. هر اندیشه‌ای درباره‌ی امکان یا ضرورت یک نظام تولید دیگر، از بین رفت. بدین ترتیب سرمایه‌داری کاملاً امن بود؛ استحکام یک نظام استثمار بستگی به ناتوانی طبقه‌ی استثمارشده در درک استثمار خود دارد. در میان کارگران، آموزه‌ی طبقه‌ی متوسط که هرکس سرنوشت خود را تعیین می‌کند، حاکم بود. آن‌ها همه‌ی ایده‌ها و سنت‌های طبقه‌ی متوسط، حتی احترام به طبقات بالا و تشریفاتشان، را پذیرفتند.

در طول سال‌های طولانی استثمار و توسعه‌ی تدریجی، سرمایه در دست خصوصی می‌توانست همراه با نیاز به تأسیسات بزرگ‌تر که پیشرفت تکنیک ایجاد می‌کرد، افزایش یابد. نیازی به سازماندهی سرمایه نبود؛ عملیات بانکی با تبادل و وام‌دهی پول برای تسهیل ارتباط کافی بود. همچنین سازماندهی شرکت‌های صنعتی در قالب کنسرن‌های بزرگ کم بود؛ کارفرمایان که خود سرمایه کافی داشتند، مالک مستقل کارگاه‌های خود باقی ماندند. بنابراین فردگرایی خودسرانه ویژگی برجسته‌ی بورژوازی انگلیس بود. به همین دلیل تمرکز کمی در حوزه تولید وجود داشت؛ کارگاه‌های کوچک مستقل متعدد در کنار کارخانه‌های بزرگ باقی ماندند. بدین ترتیب در صنعت زغال‌سنگ، مطالبات امنیت و بهداشت که توسط کارگران و کمیسیون سنکی مطرح می‌شد، بارها توسط مالکان معادن کوچک که توان مدرن‌سازی تأسیسات عقب‌مانده‌ی خود را نداشتند، ناکام ماند.

آزادی کامل در زندگی اجتماعی اجازه می‌دهد هر ایده‌ی نو آزمایش شود و به اجرا درآید. هر انگیزه‌ای تحقق یابد؛ در حالی که فقدان این آزادی موجب می‌شود خواسته‌های مسدود و ایده‌های غیرقابل اجرا به سیستم‌های نظری مستمر تبدیل شوند. بنابراین، در مقایسه با کار نظری گسترده‌ی علم و فعالیت در قاره، انگلیسی‌ها مردان عمل شدند. برای هر مشکل یا دشواری، راهحل عملی فوری بدون توجه به پیامدهای بعدی جستجو می‌شد، چه در تکنیک و چه در سیاست. علم نقش کمی در پیشرفت تکنیک داشت. این نیز یکی از دلایل عقب‌ماندگی در زندگی تجاری انگلیس است.

بدین ترتیب، انگلستان در قرن نوزدهم به کشور نمونه‌ی سرمایه‌داری قدیم با رقابت آزاد، بی‌ملاحظه و بی‌تدبیر، سرشار از خودخواهی در برابر ضعیف، چه افراد و چه ملل، مملو از نهادهای کهنه و فرم‌های بی‌معنی قدیمی، و پر از فلاکت ستمدیده که در کنار نمایش تجملات با بی‌تفاوتی دیده می‌شد، تبدیل شد. پیش‌تر، آثاری مانند «تاریک‌ترین انگلستان» ویلیام بوث و «انگلستان تیره» رابرت بلچفورد، وضعیت غفلت کثیف را نشان می‌دهند که در کشورهای متمدن دیگر تحمل نمی‌شد و کاملاً به ابتکار فردی خیرین واگذار شده بود. تنها در سال‌های بعد و در قرن جدید بود که اصلاحات اجتماعی نقش محسوس پیدا کردند؛ و به‌ویژه پس از جنگ جهانی اول، تمرکز سرمایه قوی‌تری آغاز شد.

به این ترتیب، در عین حال، بورژوازی انگلیس آن شخصیت سلطه‌گرانه را پرورش داد که حسادت تمام سرمایه‌داران دیگر کشورها را برمی‌انگیخت و آن‌ها بیهوده تلاش می‌کردند آن را تقلید کنند. برای قرن‌ها این طبقه در حالتی از آزادی کامل و قدرت بی‌چون و چرا زیست. از طریق انحصار خود بر صنعت و تجارت در قرن نوزدهم، خود را حاکم جهان می‌دید، تنها «جهان‌وطنی‌ها»، که در هر قاره و بر هر اقیانوس خانه‌ای داشتند. این طبقه هرگز نیاموخت که بترسد؛ هرگز با دشمن برتری که از بیرون حمله کند یا انقلابی که از درون تهدید کند و به فکر فنا و مرگ بیفتد مواجه نشد. با اطمینان کامل به خود، با هر دشواری تازه روبرو

می‌شود، مطمئن است که آن را پشت سر خواهد گذاشت، با زور اگر بتواند، با سازش اگر مجبور باشد. در سیاست خارجی، در بنیان‌گذاری و دفاع از قدرت جهانی خود، طبقه‌ی حاکم انگلیس توانایی خود را در سازگار شدن با موقعیت‌های جدید، در نقض اعلامیه‌های رسمی دیروز از طریق عمل متضاد فردا، در «دست دادن با قاتلان» هر جا که لازم بود، و به ظاهر بخشندگی، در اتحاد با مخالفان مغلوب که احساس می‌کرد نمی‌توان آن‌ها را دانماً سرکوب کرد، نشان داد. همه‌ی این‌ها نه به خاطر دانش و بینش گسترده؛ برعکس، این طبقه نسبتاً نادان، کوتاه‌بین و محافظه‌کار بود—و به همین دلیل قبل از یافتن ترتیب جدید، اشتباهات زیادی می‌کرد—اما غریزه‌ی مطمئن قدرت را داشت. همان ذکاوت غریزی برای حل مشکلات از طریق عمل عملی در سیاست داخلی نیز به کار گرفته شد تا طبقه‌ی کارگر را در وابستگی روحی و واقعی نگاه دارد؛ و در این زمینه نیز موفقیت‌آمیز بود.

توسعه‌ی مدرن، بدون شک، موجب شد بورژوازی انگلیس بخش زیادی از موقعیت استثنایی خود در جهان را از دست بدهد؛ اما هر بار می‌دانست چگونه تسلیم شود و خود را با ظهور قدرت‌های برابر دیگر سازگار کند. از اواخر قرن نوزدهم، صنعت آلمان به عنوان رقیبی جدی در بازار جهانی ظاهر شد و پس از آن ژاپن جای محصولات صنعت بریتانیا را گرفت. برتری مالی بریتانیا در جنگ جهانی اول به آمریکا واگذار شد. اما ویژگی اصلی آن، که در طول قرن‌ها حکومت بی‌چون و چرا به دست آمده بود، تغییر نکرد. در سیاست داخلی نیز می‌دانست چگونه حکومت خود را با مطالبات طبقه‌ی کارگر سازگار کند، با معرفی نظام اصلاحات و مقررات اجتماعی. بورژوازی انگلیس خوش‌شانس بود که تشکیل حزب کارگر، با انتقال همه‌ی آرا کارگران از سیاستمداران لیبرال به رهبران کارگر که کاملاً با ایده‌های طبقه‌ی متوسط پر شده بودند، طبقه‌ی کارگر را به عاملی فعال در تثبیت حکومت سرمایه‌داری تبدیل کرد، هرچند این امر با قیمت اصلاحات مدرن برخی از زشتی‌های سرمایه‌داری همراه بود. در رهبران حزب کارگر،

وزرای کابینه‌ای توانمند یافت که کاملاً به حفظ نظام سرمایه‌داری متعهد بودند و در مواقعی که باید غالب می‌شدند، نماینده‌ی گرایش‌های صلح‌طلب بودند.

این شخصیت بورژوازی انگلیس در تعیین شکل‌های صعود احتمالی طبقه‌ی کارگر اهمیت اساسی دارد. آنچه باید غلبه شود—قدرت بورژوازی و ضعف کارگران—نیروی جسمانی نیست بلکه وابستگی روحی است. بدون شک، نیروی جسمانی نیز ممکن است در لحظات بحرانی نقش خود را ایفا کند؛ سرمایه‌داری انگلیس، در دفاع از وجود خود، قادر خواهد بود در صورت لزوم نیروهای قوی خشونت و مهار را به کار گیرد. اما ضعف طبقه‌ی کارگر انگلیس عمدتاً در این است که کاملاً تحت سلطه‌ی ایده‌های طبقه‌ی متوسط است. فردگرایی خودمحور، اعتقاد به اینکه هرکس باید سرنوشت خود را بسازد، احترام به روابط اجتماعی سنتی، محافظه‌کاری فکری، همه به واسطه‌ی قدرت بی‌چون و چرای سرمایه‌داری در داخل و سراسر جهان، ریشه دوانده‌اند. تکان‌های شدید برای تحریک ذهن‌های سنگ‌شده لازم است؛ و توسعه‌ی سرمایه‌داری هم‌اکنون در جریان است. وقتی فجایع سیاسی یا صعود غیرقابل مقاومت رقبای قدرتمند، قدرت جهانی بورژوازی انگلیس را تضعیف کند، وقتی موقعیت ممتاز کارگران انگلیس از بین برود، وقتی وجود آن‌ها به خطر افتد، تنها راه برای آن‌ها مبارزه برای قدرت بر تولید خواهد بود.

ایده‌های بنیادی سازماندهی شوراهای کارگران انگلیس کاملاً بیگانه نیست. در پایان جنگ جهانی اول، جنبش نمایندگان کارگاهی شکل گرفت که ارتباط مستقیم نمایندگان کارگاه را در آماده‌سازی اقدامات مبارزاتی برقرار می‌کرد، مستقل از اتحادیه‌ها. پیش‌تر، «سوسیالیسم صنفی» بسیاری از مفاهیم مشابه را ارائه کرده بود؛ و «اتحادیه‌گرایی صنعتی» خواستار کنترل تولید توسط کارگران شد، هرچند این ایده‌ها با نظر اتحادیه‌ها به عنوان نهادهای حاکم پیوند داشت. شخصیت بورژوازی انگلیس و آزادی تمام روابط اجتماعی، احتمال می‌دهد که راه‌حل‌های عملی موقت برای تضادها جستجو شود، نه تصمیمات بنیادی.

بنابراین، به عنوان نمونه، می‌توان تصور کرد که به عنوان یک مصالحه موقت، آزادی بیان و بحث در کارگاه برقرار شود و حق قدیمی سرمایه‌دار در استخدام و اخراج توسط حق کارگران برای تصمیم‌گیری در مورد عضویت پرسنل محدود شود؛ این راه را برای پیشرفت بیشتر باز نگاه می‌دارد. در چنین روندی از توسعه، وقتی در نهایت امتیازات جزئی به از دست رفتن قدرت قابل توجهی تبدیل شود، تلاش‌های طبقه‌ی سرمایه‌دار برای بازپس‌گیری برتری از طریق جنگ طبقاتی جدی و تعیین‌کننده اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. با این حال، به نظر می‌رسد ممکن است که، اگر جایی، در انگلستان، تسلط کارگران بر تولید با گام‌های متوالی و در قالب اشکال میانی حکومت تقسیم شده به دست آید؛ هر گام نارضایتی‌کننده و محرک گام‌های بعدی تا رسیدن به آزادی کامل.

۲. بورژوازی فرانسه

توسعه در فرانسه در مسیر کاملاً متفاوتی رخ داد. در یک انقلاب سیاسی بزرگ، بورژوازی، همراه با کشاورزان، سلطنت مطلقه را با تمام شکل‌های قرون وسطایی آن سرنگون کرد و نجیب‌زادگان و کلیسا را از املاک خود محروم ساخت. در اعمال و قوانین صریح، انقلاب تمام امتیازات فئودالی را لغو کرد، «حقوق بشر» را اعلام نمود که مالکیت خصوصی پایه‌ی اصلی آن بود، و بر برابری قانونی همه‌ی شهروندان تأکید کرد. بورژوازی، مجبور به مبارزه‌ی انقلابی شد، تمایز روشنی میان خود، که به عنوان طبقه‌ی سوم و نماینده‌ی کل مردم عمل می‌کرد، و طبقات فئودالی شکست‌خورده، که اکنون کاملاً از قدرت سیاسی محروم بودند، ایجاد کرد. آن‌ها مجبور بودند تمام کار حکومت‌داری را به تنهایی انجام دهند. آگاهی روشنی از ماهیت طبقه‌ای نهادهای خود داشتند، که در بندهای دقیق قانونگذاری شده بود؛ حقوق پارلمان، برخلاف سنت انگلیس، دقیقاً مشخص شده بود. این تدوین‌های قانون اساسی پارلمانی سپس به عنوان الگو برای سایر کشورها عمل کرد. آزادی سیاسی، در انگلستان یک واقعیت عملی

بود، در فرانسه نظریه‌ای آگاهانه بود. نیاز به توضیح و تدوین آن، ثروتی از ادبیات سیاسی در کتاب‌ها و سخنرانی‌ها ایجاد کرد، پر از بیان روشن اصول. اما آنچه کم بود، احساس فوری از تسلط کامل بود. عمل در عین حال ناقص بود؛ بورژوازی فرانسه ابتدا مجبور به تحمل دیکتاتوری نظامی شد و سپس، در مراحل تدریجی و در سری انقلاب‌های کوچک‌تر در سال‌های ۱۸۳۰، ۱۸۴۸ و ۱۸۷۰، باید کنترل کامل بر دولت را به دست می‌آورد.

در این انقلاب‌ها، که عمدتاً توسط طبقات مردمی، بورژواهای کوچک، صنعتگران و کارگران انجام شد، آن‌ها یاد گرفتند منافع طبقه‌ی خود را در مقابل منافع سرمایه‌داری تشخیص دهند. کارگران آرزوی انقلاب دیگری داشتند که قدرت نوین طبقه‌ی سرمایه‌دار را بشکند، اما در درگیری‌های مسلحانه در سال‌های ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ شکست خوردند و سرکوب شدند؛ بخشی توسط هم‌طبقه‌ای‌های خود که توسط بورژوازی استخدام شده بودند، و بخشی با کمک بورژواهای کوچک، خرده‌فروشان و کشاورزان، که همگی به دفاع از مالکیت خصوصی شتافتند. بدین ترتیب نشان داده شد که بورژوازی در جامعه چنگ محکمی دارد، کارگران هنوز برای تسلط آماده نیستند، و توسعه‌ی بیشتر سرمایه‌داری لازم است.

اگرچه در این نبردهای شدید طبقاتی بورژوازی پیروز شده بود، اما بدون آسیب از میدان بیرون نیامد. اعتماد به نفس خود را از دست داده بود. می‌دانست که همیشه مجبور خواهد بود در برابر قدرت رو به رشد از پایین از خود دفاع کند و حکومتش همیشه توسط طبقه‌ی کارگر تهدید خواهد شد. بنابراین به دنبال محافظت از خود از طریق یک قدرت دولتی قوی بود. تمرکز تمام قدرت سیاسی در دولت پاریس، که پیش‌تر توسط کنوانسیون و ناپلئون معرفی شده بود، در قرن نوزدهم شدت یافت. این تمرکز همراه با نبود یک اشرافیت حاکم، چهره‌ی سیاسی فرانسه را کاملاً متفاوت از انگلستان نمودار کرد.

علاوه بر این، توسعه‌ی اقتصادی مسیر متفاوتی طی کرد. پس از رشد چشمگیر در حدود میانه‌ی قرن، توسعه‌ی صنعتی کند شد. روستاها جمعیت اضافی قابل توجهی به شهرها ارسال نمی‌کردند تا نیروی کار لازم برای صنعت رو به رشد فراهم شود. پس‌اندازهای صاحبان کسب‌وکار کوچک، که در بانک‌ها جمع‌آوری می‌شد، به‌عنوان سرمایه‌ی صنعتی برای تأسیس واحدهای جدید استفاده نمی‌شد، بلکه عمدتاً در وام‌های دولتی سرمایه‌گذاری می‌شد. البته در مناطقی که ذخایر غنی زغال‌سنگ و سنگ‌آهن داشتند، صنعت آهن و فولاد قدرتمندی شکل گرفت، با سرمایه‌داران توانمند در رأس آن، که اغلب با اشرافیت زمین‌دار در روابط خانوادگی بودند. علاوه بر این، در شهرهای بزرگ، به‌ویژه در پاریس، به‌عنوان مرکز مد برای کل بورژوازی اروپا، صنایع کوچک لوکس، مبتنی بر مهارت و سلیقه شخصی تعداد زیادی صنعتگر مزدبگیر، رشد چشمگیری داشت. اما ویژگی اصلی سرمایه‌داری فرانسه، به‌ویژه پس از سال ۱۸۷۰، به‌طور فزاینده‌ای تسلط سرمایه‌ی مالی به‌عنوان قدرت برتر شد.

بانک‌ها، تحت رهبری «بانک مرکزی فرانسه»، پول سرمایه‌داران کوچک، سهام‌داران و کشاورزان را در یک انبوه سرمایه‌ی بانکی جمع‌آوری کردند. هر زمان که دولت‌ها در اروپا یا دیگر قاره‌ها نیاز به وام داشتند، این وام‌ها توسط بانک‌های فرانسوی فراهم می‌شد؛ اوراق قرضه و سهام به مشتریان به‌عنوان سرمایه‌گذاری خوب توصیه و تحمیل می‌شد. بنابراین طبقه‌ی مالکیت کوچک در فرانسه عمدتاً شامل رنتیرها و سهام‌داران بود که از استثمار مردم خارجی زندگی می‌کردند و درآمدشان از مالیاتی تأمین می‌شد که دولت‌های خارجی از اتباع خود اخذ می‌کردند. وام‌های این دولت‌ها معمولاً برای خرید تجهیزات جنگی یا ساخت راه‌آهن مصرف می‌شد. بدین ترتیب سرمایه‌ی بانکی در همکاری نزدیک با اربابان صنعت فولاد عمل می‌کرد و معمولاً شرط می‌کرد که پول باید در کارخانه‌های فولاد وابسته به فرانسه خرج شود. بنابراین پس‌اندازهای رنتیرهای

فرانسوی به خزانه‌ی سرمایه‌داران فولاد می‌رفت و سود آن توسط مالیات‌دهندگان خارجی تأمین می‌شد.

این ویژگی غالب سرمایه‌ی فرانسوی، سیاست فرانسه را چه در عرصه‌ی خارجی و چه داخلی تعیین می‌کرد. سیاست خارجی برای حفاظت از منافع سرمایه‌ی بانکی و رنتیرها به کار می‌رفت، از طریق اتحادها قدرت بین‌المللی و نفوذ آن‌ها بر کشورهای کوچک و عقب‌مانده را تقویت می‌کرد. در صورت نیاز از طریق قدرت نظامی، پرداخت‌ها از دولت‌های بدهکار ناآماده تأمین می‌شد؛ یا برخی از رؤسای قبایل «وحشی» به شاهزادگان وابسته تبدیل می‌شدند، به آن‌ها سلاح‌های اروپایی داده می‌شد تا قبایل آزاد پیشین را تحت سلطه و استثمار قرار دهند؛ که به آن «آوردن نظم و تمدن» گفته می‌شد.

مسئله‌ی سیاست داخلی در سرمایه‌داری بزرگ همیشه این است که چگونه پارلمان‌هایی که با رأی عمومی انتخاب شده‌اند و بنابراین وابسته به آرای صاحبان کسب‌وکار کوچک، کشاورزان و کارگران هستند، به ابزار منافع سرمایه‌ی بزرگ تبدیل شوند. در کشورهایی با توسعه‌ی سریع صنعتی، این کار دشوار نیست. کل بورژوازی به حرکت اقتصادی پرشور کشیده می‌شود، کسب‌وکار آن رونق می‌یابد و کارگران نیز، که کاملاً مشغول و قادر به کسب دستمزد خوب هستند، راضی می‌شوند. سرمایه‌ی بزرگ با اطمینان از خود، منافعش را به‌عنوان منافع مشترک جامعه اعلام می‌کند. اما سرمایه‌ی بانکی متفاوت است. استثمار مردم خارجی و تصاحب پس‌اندازهای مردم خود از طریق خشونت و فریب، ماهیت ربا و غارت دارد. منافع آن باید پشت صحنه و از طریق توافقات محرمانه با سیاستمداران مؤثر تأمین شود. برای اهداف آن، وزرای کابینه باید منصوب یا برکنار شوند، رهبران احزاب جذب شوند، اعضای پارلمان دست‌کاری شوند، روزنامه‌ها رشوه داده شوند؛ همه‌ی این‌ها توطئه‌های کثیفی هستند که نمی‌توانند در معرض دید عمومی قرار گیرند. سیاستمداران، عمدتاً وکیل یا دیگر روشنفکران، که توسط دستگاه‌های حزبی به کشاورزان و شهروندان به‌عنوان نماینده تحمیل شده‌اند،

سیاست را به عنوان کسب و کار می دانند و به دنبال مناصب بلند و پردرآمد به عنوان سهم خود از غنائم هستند. پارلمان گرایی در زمان های مدرن در سراسر جهان در حال انحطاط است، زیرا باید ظاهر خیر عمومی را حفظ کند در حالی که منافع سرمایه را تأمین می کند. اما جایی که سرمایه ی مالی حاکم است، این انحطاط به فساد کامل تبدیل می شود. سرمایه ی مالی، همان گونه که توسط بانک های فرانسوی نمایندگی می شود، هیچ ارتباط مستقیمی با کار ندارد. سیاست آن، که بر پایه ی مبارزه واقعی طبقه ای که کنترل تولید را در دست دارد بنا نشده است، باید بر شعارهای دروغین، وعده های فریبنده و خطابه های پرطنین زندگی کند.

چون در پاریس در طول بیشتر قرن نوزدهم واحدهای کوچک غالب بودند و طبقه ی کارگر به طور واضح از جمعیت گسترده ی صنعتگران و کارفرمایان مستقل جدا نشده بود، نمی توانست آگاهی طبقاتی روشنی پرورش دهد، هرچند روحیه ی جمهوری خواهانه و دموکراتیک مبارزاتی شدیدی داشت. با دیدن رشد سرمایه داران تحت حمایت دولت و استفاده از قدرت سیاسی برای ثروت اندوزی بی شرمانه، در حالی که خودشان به زور سرکوب می شدند، کارگران قدرت دولت را اصلی ترین عامل استثمار و فلاکت خود می دانستند. بنابراین احساسات فردیت آزاد آنها، به ارث رسیده از انقلاب کبیر، به نوعی آنارشیسم تبدیل شد؛ این آموزه که تنها با نابودی کامل دولت و قدرت محدودکننده ی آن، انسان می تواند به صورت جمعی از افراد مستقل و همکاری کننده آزاد باشد.

وقتی در سال های بعد، با توسعه و تمرکز تدریجی صنعت، اتحادیه های کارگری شکل گرفتند، این ها درست مانند انگلستان، جایگاه مرکزی در ایده های اجتماعی طبقه ی کارگر پیدا کردند. نه چندان به عنوان وسیله ای عملی برای مشارکت در رفاه، بلکه بیشتر به عنوان پایه نظری برای جامعه ای بهتر، زیرا سرمایه داری فرانسه فاقد قدرت صنعتی و تجاری جهانی بود. بنابراین در پایان قرن، سندیکالیسم به نظریه ی بازسازی اجتماعی تبدیل شد که ذهن کارگران را نه تنها در فرانسه، بلکه در اسپانیا، ایتالیا و کشورهای دیگر نیز اشغال کرد.

«سندیکا» صرفاً نام فرانسوی اتحادیه‌های کارگری است. در آموزه‌ی سندیکالیسم، «کار پایه‌ی جهان نوین است» به این معناست که سندیکا، اتحادیه، واحد سازمانی آن خواهد بود. اتحادیه، می‌گوید، آفرینش آزاد کارگران است، حوزه‌ی خودگردانی آن‌ها، در حالی که در دولت، مقامات و سیاستمداران و در احزاب سیاسی روشنفکران حاکم‌اند. انقلاب سیاسی که دولت را صاحب تولید کند، به معنای بردگی فشارآورتر برای کارگران خواهد بود. رهایی کارگران از طریق انقلاب تنها به عنوان نابودی دولت و حکومت ممکن است. این باید از طریق اعتصاب عمومی، اقدام مشترک همه‌ی کارگران، انجام شود. جای آن، اتحادیه‌های آزاد تمام کارگران خواهد آمد؛ اتحادیه‌ها نهادهایی خواهند بود برای سازماندهی و هدایت تولید.

این اصول وابستگی آن‌ها به شکل‌های سرمایه‌داری فرانسه را به‌وضوح بیان می‌کند. از آنجا که محتوای سیاست فاصله‌ی زیادی از کار تولیدی جامعه و مبارزه‌ی واقعی منافع طبقاتی داشت، طبقه‌ی کارگر خود را از سیاست دور نگاه می‌داشت. از آنجا که سیاست کار کثیف و مبتنی بر دسیسه‌های شخصی بود، کارگران از درگیر شدن با سیاست اجتناب می‌کردند. عمل آن‌ها، که به عنوان جنگ طبقاتی اعلام می‌شد، نظریاً برای نابودی استثمار و عملاً برای بهبود شرایط کار، کاملاً در حوزه‌ی تولید محدود بود، جایی که از طریق سندیکاها عمل می‌کرد. سندیکالیسم قصد نداشت به سرمایه‌ی بانکی تسلیم شود؛ در شعارهای ضدمیهن‌پرستی، ضدنظامی‌گری و اعتصاب عمومی، مخالفت خود را با سیاست نظامی سرمایه‌ی بانکی ابراز می‌کرد. اما این تنها یک شکل منفی مخالفت بود، نه شکل مثبت مبارزه؛ و قدرت سرمایه از طریق قدرت ایده‌های ملی‌گرایانه دست‌کم گرفته می‌شد. در اصل اینکه «هر عضو سندیکا می‌تواند به‌طور فردی با رأی‌دادن بر اساس ایده‌های فلسفی یا سیاسی خود» شرکت کند، ناتوانی ابتدایی طبقه‌ای را نشان می‌دهد که خود را به تلاش برای کنار گذاشتن اختلاف نظرها در مبارزه‌ی فوری محدود می‌کند. بینش این نبود که در مقابل سرمایه‌ی بزرگ در صنعت،

سازمان‌های بزرگ و منسجم باید شکل بگیرند که شامل یک بوروکراسی از مقامات رهبری باشد. و این که تولید تحت هدایت سندیکاها، تولید تحت هدایت رهبران اتحادیه است و نه خودمدیریتی کارگران.

عماً سندیکالیسم سقوط کرد، زمانی که با آغاز جنگ جهانی اول، رهبران آن با دولت خود همراه شدند و خود را به طبقه‌ی سرمایه‌دار تسلیم کردند. این امر گذار به سیاست آشکار اصلاح‌طلبانه پس از جنگ را آماده کرد، زمانی که در همکاری بین‌المللی، تفاوت‌های نظری میان اتحادیه‌های انگلیس، آلمان و فرانسه در پشت عمل مشترک آن‌ها فرو رفت. در این سال‌های بعد، تفاوت‌های ماهوی سرمایه‌داری در کشورهای مختلف که پیش‌تر به‌طور قوی برجسته شده بود، در رشد صنعتی در همه جا، در ادغام سرمایه‌ی مالی و صنعتی و در سیاست امپریالیستی مشترک آن‌ها برای تحت سلطه درآوردن ملل خارجی و آماده‌سازی برای جنگ‌های آینده برای سلطه‌ی جهانی، کمتر محسوس شد.

قدرت بورژوازی فرانسه، مانند همه جا، در قدرت اقتصادی و مالی، قدرت معنوی و قدرت دولتی آن نهفته است. برخلاف بورژوازی انگلیس، قدرت اقتصادی آن در درجه‌ی اول تسلط بر صنعت و تجارت جهانی نیست، بلکه قدرت پول است؛ با این پول، تبلیغات و نیروی مسلح خریداری می‌کند و بر سیاست تسلط می‌یابد. قدرت معنوی سرمایه‌داری فرانسه مبتنی بر سنت انقلاب کبیر و نهادهای اجتماعی ایجاد شده توسط آن است. حس غرور از رهایی از استبداد و ایجاد آزادی و برابری قانونی به‌عنوان الگویی برای دیگران، به‌صورت سنتی قدرتمند در کل مردم زنده است. تنها با پرورش این احساسات، با پذیرش اشکال دموکراتیک، و با احترام به آزادی در افکار عمومی، سرمایه می‌تواند بر توده‌هایی که ظاهر امور را واقعیت می‌پندارند، حکومت کند. و اگر شورشی شوند، با قدرت متمرکز دولت قوی مواجه خواهند شد. ضعف بنیادی طبقه‌ی کارگر فرانسه، باوجود مبارزات شجاعانه‌ی گذشته، بر کندی توسعه‌ی اقتصادی مدرن، پراکندگی کشاورزان، شهروندان و کارگران در تعداد زیادی از واحدهای کوچک اقتصادی

استوار است. سرمایه‌داری فرانسه از قدرت قدیمی انگلیس و قدرت در حال صعود سرمایه‌داری آلمان و آمریکا عقب مانده بود؛ هیچ جریان تازه‌ای از انگیزه‌ها طبقات را به اقدام قوی و مبارزه‌ی پرانرژی سوق نمی‌داد.

۳. بورژوازی آلمان

در پایان قرون وسطی، بورژوازی‌ای آزاد، جنگجو و مرفه از طریق تجارت با ایتالیا و شرق تا شمال و غرب اروپا، شهرهای آلمان را پر کرده بود. سپس با کشف آمریکا و هند، تجارت جهانی به سواحل اقیانوس اطلس منتقل شد. افول اقتصادی با جنگ‌های داخلی و تهاجمات قدرت‌های خارجی ادامه یافت، ثروت قدیم به طور کامل ویران و مردم قتل‌عام شدند. جنگ سی‌ساله آلمان را به کشوری ویران و فقیر تبدیل کرد، بدون تجارت و صنعت، قطع از توسعه‌ی اقتصادی غرب، و تقسیم شده به صدها ایالت کوچک مستقل تحت شاهزادگان جزئی، ناتوان در خارج از حوزه‌ی خود و مستبد در داخل. بزرگ‌ترین آن‌ها، سلطنت در حال صعود پروس، کاملاً تحت سلطه‌ی اشرافیت زمین‌دار، «جونکرها» بود که کشاورزان رنج‌دیده را در بندگی نگاه می‌داشتند و ارتش را به عنوان ابزار فتح کنترل می‌کردند. انقلاب فرانسه و صعود صنعت انگلیس نخستین انگیزه را به شاعران و فلاسفه‌ی آلمانی داد، نمایندگان آرزوهای در حال شکل‌گیری بورژوازی. تحت سلطه‌ی ناپلئون، صعود ملی‌گرایی ماهیتی واپس‌گرا یافت که در اعتراف به بندگی تجلی نظری پیدا کرد: انقلاب فرانسه حقوق بشر را اعلام کرد، ما وظایف انسان را اعلام می‌کنیم.

تا نیمه‌ی قرن نوزدهم صنعت شروع به توسعه کرد و با آن نخستین روحیه‌ی آزادی و نقد سرکوب تنگ‌نظرانه توسط استبداد و خودسرانه‌های پلیسی شکل گرفت. بورژوازی نوظهور آماده بود تا حقوق سیاسی از سلطنت پروس مطالبه کند، که مستلزم انقلاب با کمک توده‌های کارگر بود. اما سپس در ۱۸۴۸ شاهد اعلام خواسته‌های رادیکال طبقه‌ی کارگر و حتی مبارزه‌ی شدید آن‌ها با

طبقات صاحب امتیاز در *barricade* های پاریس بود و عقب نشست؛ مسیر انقلاب، برای کسب آزادی و قدرت برای خود از طریق آزادی سیاسی برای توده‌ها، بسته شد. با توسعه‌ی بیشتر صنعت در سال‌های بعد، بورژوازی آلمان شاهد سازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر به عنوان قدرتی مستقل بود. بنابراین بین قدرت قدیمی حاکم، یعنی سلطنت، اشرافیت و ارتش، و قدرت نوظهور زیرین، یعنی کارگرانی که از کمونیسم صحبت می‌کردند، گیر افتاده بود. چون برای هر اعتصاب به حمایت پلیس نیاز داشت و طبقه‌ی کارگر را رقیب اقتصادی واقعی خود می‌دید، نمی‌توانست مبارزه‌ی جدی علیه قدرت دولت آغاز کند. و اگر روزی به انقلاب فکر می‌کرد، حکام اشرافی بدون تردید کارگران را علیه کارفرمایان خود برمی‌انگیختند، با وعده‌ی قوانین اجتماعی محدودکننده‌ی خودسرانه‌گری در کارخانه و حتی اشاره به «سلطنت اجتماعی» که طبقه‌ی کارگر را در برابر سرمایه‌داری محافظت می‌کرد.

بنابراین بورژوازی آلمان ترس آموخت. ترس از قدرت بالا و ترس از قدرت پایین، ماهیت اجتماعی آن را تعیین کرد. هرگز حس غرور ناشی از آزادی به‌دست آمده توسط خود را که تنها یک طبقه اجتماعی می‌تواند تجربه کند، نشناخت.

علل دیگر نیز در شکل‌گیری این ماهیت مؤثر بودند. برخلاف فرانسه و انگلستان که قرن‌ها پیش به وحدت ملی دست یافته بودند، آلمان هنوز به چند ده ایالت کوچک بی‌اهمیت تقسیم شده بود. این مانعی آزردهنده و دشوار برای توسعه‌ی صنعت و تجارت بود: دولت‌ها و قوانین مختلف، نظام‌های مالیاتی و پولی متفاوت، عوارض گمرکی در مرزهای مختلف، هر دولت کوچک با کارمندان نادان کسب‌وکار را اذیت می‌کرد و در بازارهای خارجی ناتوان بود. بورژوازی آلمان از نبود یک دولت متحد و قدرتمند به شدت رنج می‌برد. آلمان آزاد و متحد امید آن‌ها در آغاز ۱۸۴۸ بود؛ اما شجاعت لازم برای پیوستن به مبارزه‌ی مردم را نداشتند. اکنون دریافته‌اند که راه دیگری برای دستیابی به وحدت، نه آزادی،

وجود دارد: از طریق نظامی‌گری پروس. اشرافیت پروس ارتش خود را به ابزاری عالی برای فتح تبدیل کرده بود. در سلسله‌ای از جنگ‌ها، انقلاب از بالا، قدرت‌های اطراف شکست یا مرعوب شدند و ایالت‌های کوچک آلمان تحت سلطه درآمدند و به امپراتوری آلمان قدرتمند متحد شدند. اکنون بورژوازی سیاست خود را تغییر داد، سخنگویان پارلمانی خود را برای ایراد سخنرانی علیه نظامی‌گری تنها گذاشت و با شور و شوق «صدر اعظم آهنین» و پادشاه پروس را به‌عنوان قهرمانان خود تحسین کرد.

«استبداد تحت بسمارک»، به‌نوشته‌ی مورخ انگلیسی تروولیان، «به یک اصل فعال در خط مقدم پیشرفت تبدیل شده بود؛ دیگر با احتیاط علیه طبقه‌ی تجاری، مطبوعات، آموزش و علم موضع نمی‌گرفت، بلکه همه‌ی آن‌ها را به ارابه‌ی دولت می‌بست.» پیش‌تر، در کشورهای دیگر، پیشرفت—یعنی توسعه‌ی سرمایه‌داری—همیشه با افزایش آزادی—یعنی تسلط بورژوازی بر حکومت—مرتبط بود. اکنون، برعکس، حکومت استبدادی ابزار توسعه‌ی سرمایه‌داری شد. قانون اساسی امپراتوری تازه‌تأسیس با روحیه‌ی مدرن و جسور و سیاست آن با انرژی خشن، مناسب برای سرمایه‌داری در حال رشد قوی، زنده شد. قوانین اصلاحات اجتماعی و حق رأی عمومی برای رژیم Diet، مشارکت توده‌ها در سیاست جهانی و تطبیق با شرایط متغیر را تضمین کرد. در عین حال ایالت‌های جداگانه باقی ماندند، با قانون اساسی‌های قدیمی، با دستگاه اداری تنگ‌نظر خود که مدیریت داخلی، پلیس و آموزش را پوشش می‌داد، توده‌ها را تحت سلطه و نظارت مداوم نگه داشت.

بدین ترتیب قدرت دولتی قوی در خدمت سرمایه‌داری نوظهور قرار گرفت بدون اینکه برتری سیاسی را به سرمایه‌داران بدهد. اشرافیت زمین‌دار پروس استاد آلمان مدرن باقی ماند؛ اما تنها با خدمت به خواسته‌های سرمایه‌داری. سهم خود از افزایش مازاد ارزش را گرفت، نه تنها با اشغال پست‌های حکومتی سودآور، بلکه با استفاده از قدرت سیاسی خود برای افزایش درآمد زمین‌هایش—

با قوانین ذرت. بورژوازی همچنان طبقه‌ای مطیع، اجتماعاً مؤثر از طریق سرمایه‌ی خود، اما شهروندانی درجه دوم، راضی به انجام کسب‌وکار خود و ستایش محترمانه‌ی سلطنت و اشراف بود. برخلاف انگلستان و فرانسه، پارلمان هیچ قدرتی بر دولت نداشت؛ نمی‌توانست با رأی خود برکناری کابینه را تحمیل کند. اگر اکثریت پارلمانی تلاش می‌کرد چنین کاری را با استفاده از حق کنترل بودجه انجام دهد، بورژوازی آن را رها و کنار می‌گذاشت؛ ترجیح می‌داد از بالا حکومت شود تا وابسته به پارلمانی منتخب مردم باشد.

اکنون راه برای توسعه‌ی سرمایه‌داری بدون آزادی سیاسی باز شده بود. در حالی که طبقه‌ی کارگر، همواره در تلاش برای کسب فضای تنفس و مبارزه، توسط قدرتی قوی سرکوب می‌شد، آلمان به‌عنوان قدرت نوظهور عظیم، نقش خود را در سیاست اروپایی ایفا می‌کرد. صنعت و تجارت با سرعتی شگفت‌آور توسعه یافت و از تمامی کشورهای اروپایی پیشی گرفت، تنها با ایالات متحده‌ی آمریکا برابری داشت.

این تنها انرژی تازه‌ی یک ملت نبود که سال‌ها تحت شرایط سیاسی نامطلوب مهار شده بود. در آلمان، صنعت نیم قرن پس از انگلستان ظهور کرد، در زمانی که فنون تکنیکی بسیار پیشرفته‌تر شده بود. از همان ابتدا باید با معرفی ماشین‌های بزرگ و تأسیسات پرهزینه که نیازمند دانش و سرمایه بود، آغاز می‌کرد. دانش وجود داشت؛ دانشمندان آن مدت‌ها پیش نقش شایسته‌ای در تحقیقات بین‌المللی ایفا کرده بودند. درست به این دلیل که کاربرد تکنیکی محدود شده بود، پایه‌های نظری بهتر و محکمتری شکل گرفت که اکنون در تعداد فزاینده‌ای از دانشگاه‌ها و مدارس فنی، اساس آموزش علمی کامل برای نیازهای صنعت را فراهم می‌کرد. با این حال، ثروت شخصی و سرمایه‌ی عظیم، مانند کارخانه‌داران انگلیس که از سود نیم قرن انباشته بودند، در آلمان وجود نداشت. در آنجا سرمایه‌ی لازم برای بنگاه‌های بزرگ باید با جمع‌آوری دقیق تمام

پس اندازهای کوچک سرمایه‌داران جداگانه تأمین می‌شد. این وظیفه‌ی بانک‌ها بود.

بدین ترتیب صنعت آلمان ویژگی خاصی یافت. برای افزایش سود و انباشت سریع سرمایه، بهره‌وری با بهبود آگاهانه‌ی پایه‌های علمی آن افزایش یافت. از این رو در چندین بازار، رقابت آلمان توانست رقابت انگلیسی‌ها را که به روش‌های آزموده و مطمئن خود اعتماد داشتند، کنار بزنند. همزمان، ارتباط نزدیک بانک‌ها و صنعت شکل‌های جدیدی از سازمان‌دهی ایجاد کرد. بانک، که در موفقیت بنگاه‌ها سرمایه‌گذاری کرده بود، سیاست آن‌ها را نظارت و مشاوره می‌داد و آن‌ها را به هم مرتبط می‌کرد. این منجر به کمک متقابل و برخورد ویژه بین این بنگاه‌ها، به پیوند منافع، و اغلب به تشکیل کارتل‌ها و در هر صورت به سازمان‌دهی شد. نفوذ متقابل جهت‌گیری بانک‌ها و صنایع بزرگ، سیاست مشترک آگاهانه‌ای برای گسترش مداوم قدرت آن‌ها بر شاخه‌های جدید ایجاد کرد. با سرمایه‌گذاری در اینجا، توسعه‌ی کسب‌وکار موجود آنجا، و تأسیس برنامه‌ریزی‌شده‌ی بنگاه‌های جدید، بانک‌ها، گروه‌های اندک و رقابتی از قدرت‌های مالی، صنعت را به‌طور سیستماتیک سازمان دادند، سودها را افزایش دادند و سهم خود را از آن بیشتر کردند. بدین ترتیب، آنچه ابتدا به‌عنوان ضعف، یعنی کمبود سرمایه‌ی خصوصی، به نظر می‌رسید، به قدرت تبدیل شد. در مقابل استقلال خودخواسته‌ی بازرگانان انگلیسی، که به ثروت و مشتریان سنتی خود اطمینان داشتند، صنعت آلمان با سازمان‌دهی هدفمند خود به سرعت به قدرت رسید. با انرژی بی‌قرار و جاه‌طلبی تازه، بورژوازی آلمان مسیر خود را در تولید و تجارت جهانی گشود، سرمایه به مستعمرات و قاره‌های خارجی صادر کرد و برای تصاحب سهم خود در قدرت جهانی آماده شد.

در انگلستان، نظامی‌گری هرگز در جامعه ریشه نگرفت. در آلمان، فرم‌ها و روحیه‌ی نظامی‌گری جامعه را فرا گرفت و بر آن تسلط یافت؛ کد افتخار آن، خشن و حساس، توسط جوانان طبقه‌ی متوسط در دانشگاه‌ها تقلید می‌شد؛ و برای

طبقه‌ای افسران، بازرگانان شهروندان تحقیرشده محسوب می‌شدند. آلمانی‌های طبقه‌ای متوسط با احترام عمیق به ارتش، پناهگاه و ابزار قدرت خود، نگاه می‌کردند و همچنین به فرماندهان ارتش، پادشاه و افسران آن، ارادت می‌ورزیدند. در قانون اساسی آلمان، پارلمان، Diet، هیچ قدرتی بر ارتش نداشت و تنها باید بودجه‌ای آن را تأمین می‌کرد. این نظامی‌گری، تسلیم‌پذیری بورژوازی آلمان، فقدان غرور شخصی و احساس حقارت آن، که اغلب به‌صورت خشونت خشن پوشانده می‌شد، را تجسم می‌بخشید. بورژوازی آلمان هرگز آزادی را تجربه نکرد؛ حس غرور و استقلال شخصی که به آزادی فردی در همه‌ی طبقات کشورهای غربی نفوذ دارد، برای آن‌ها کاملاً بیگانه بود.

با این حال، این امر بورژوازی آلمان را بهتر با الزامات سرمایه‌داری بزرگ سازگار کرد. سازمان‌دهی سرمایه‌داری که مبتنی بر زیر فرمان بودن تحت قدرتی قوی‌تر است، برای آلمانی‌آسان‌تر از طبقه‌ای سرمایه‌داری بود که به استقلال شخصی عادت کرده بود. همان تمایل، بورژوازی آلمان را قادر ساخت دو بار در مبارزه برای قدرت جهانی با ماشین جنگی بی‌نظیر و تقریباً شکست‌ناپذیر شرکت کند، کارایی آن مبتنی بر سازماندهی دقیق نظامی و سرمایه‌داری، هم از نظر فنی و هم معنوی بود. بنابراین رقیب آن، بورژوازی انگلیس که جهان را فرماندهی می‌کرد و بی‌توجه و آماده نبود، زیر حمله‌ی شدید، مجبور شد با بسیج تمامی نیروهای عمیق درونی خود دفاع کند.

حشره‌شناس آمریکایی هوارد در کتاب خود «انسان و حشره» مقایسه‌ای از دو موفق‌ترین سازگاری طبیعت با «مبارزه برای زندگی» در ساختار حیوانات ارائه می‌دهد: حشرات تمام نقاط ضعف خود را با پوستی سخت و انعطاف‌پذیر می‌پوشانند، پستانداران آن‌ها را با اسکلت داخلی حمایت می‌کنند؛ و نویسنده می‌گوید رقابت آن‌ها برای تسلط بر جهان هنوز تعیین نشده است. این تصویر برای مقایسه‌ی دو طبقه‌ی سرمایه‌داری درگیر نیز صدق می‌کند؛ بورژوازی آلمان با زره فولادی خارجی ضعف درونی خود را می‌پوشاند و با تیزترین سلاح‌ها به

دشمن ظاهراً بی‌دفاع حمله می‌کند؛ اما بورژوازی انگلیس دارای استخوان در بدن خود است.

این ویژگی بورژوازی آلمان در اوایل، کارگران آلمان را به استقلال سیاسی رساند. آن‌ها در مبارزه با دولت پلیسی سرکوبگر تنها مانده بودند و به واسطه‌ی سنت مبارزه‌ی مشترک برای آزادی سیاسی به طبقه‌ی متوسط وابسته نبودند. در حالی که در سایر کشورها، رئیس سخت‌گیر صنعتی با تصاحب قدرت بر دولت و مدرن‌سازی آن احترام کسب می‌کرد، در آلمان استاد خشن کارگاه در سیاست، مطیع و ترسو ظاهر شد و تنها نمونه‌هایی از بندگی ارانه داد. کارگران آلمان مستقیماً در برابر طبقات متحد مالک زمین و سرمایه‌داران ایستادند؛ آن‌ها مجبور بودند هم در عرصه‌ی سیاسی و هم در عرصه‌ی اقتصادی مبارزه کنند. با تمرکز تعداد زیادی در کارخانه‌ها و شهرها به واسطه‌ی رشد سریع صنعت، آن‌ها مجبور بودند سازمان‌های خود را بسازند و راه خود را بیابند، مستقل از نفوذها و سنت‌های طبقه‌ی متوسط.

رشد سریع سوسیال دموکراسی، استقلال سیاسی آن‌ها را نشان داد. نام آن ایده‌ی بنیادی را بیان می‌کند که تولید سوسیالیستی باید از طریق دموکراسی، توسط توده‌ها و تسخیر قدرت بر دولت به‌دست آید. تبلیغات مبارزه‌ی طبقاتی آن، تعداد روزافزون کارگران را به مبارزه‌ی فداکارانه برانگیخت و نشریات و جزوات آن‌ها را به شناخت جامعه و روند توسعه‌ی آن آموزش داد. انرژی و سرعت توسعه‌ی سرمایه‌داری، انرژی طبقه‌ی کارگر آلمان را برانگیخت و به‌زودی آن‌ها را به قدرت اصلی و هدایت‌کننده در جنبش بین‌المللی کارگری تبدیل کرد. سیاست‌های مطیع طبقه‌ی سرمایه‌دار آلمان، با قرار دادن آن‌ها مستقیماً در برابر کل طبقه‌ی حاکم، آن‌ها را طبقاتی آگاه ساخت، آن‌ها را به نظریه‌پردازی و تعمیق درک نیروهای اجتماعی واداشت و آن‌ها را آموزگار کارگران همه‌ی کشورها ساخت. همان‌طور که در فرانسه، مخالفت شدید بین طبقه‌ی متوسط و اشرافیت به تولید ادبیات گسترده‌ی نظریه‌ی سیاسی منجر شد، در آلمان، مخالفت شدید بین

طبقه‌ی کارگر و بورژوازی، منشأ ادبیات گسترده‌ی نظریه‌ی اجتماعی شد که عمدتاً مبتنی بر آثار علمی مارکس بود. این برتری فکری، همراه با مبارزه‌ی شجاعانه علیه ظلم و استبداد، تنها در برابر حاکمان قدرتمند، تمامی عناصر مترقی و ایدئالیستی در سایر طبقات را جذب کرد و اطراف آن‌ها را افرادی جمع کرد که مشتاق آزادی و مخالف نظامی‌گری تحقیرآمیز پروس بودند. در آلمان، شکاف عمیق، هم اجتماعی و هم معنوی، دو جهان را از هم جدا می‌کرد: یکی قدرت و ثروت گستاخانه، جایی که بندگی سرکوب و خشونت را ستایش می‌کرد، و دیگری ایدئالیسم و شورش، تجسم‌یافته در مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای آزادی انسانی.

نفوذ عناصر ایدئالیست، طبقه‌ی متوسط و روشنفکر تمایل به ارائه‌ی ایده‌های اصلاحات کوچک سرمایه‌داری و دموکراسی صلح‌آمیز ایجاد کرد، هرچند که با شرایط واقعی سرمایه‌داری بزرگ کاملاً ناسازگار بود. تأثیرات دیگر نیز به همین سمت حرکت می‌کردند. افزایش قدرت سیاسی کارگران، که نهایتاً در ۱۹۱۲ به یک‌سوم کل آرا رسید، و قدرت اقتصادی آن‌ها از طریق رشد سریع اتحادیه‌های کارگری به سازمان‌های عظیم، میل به پیشرفت مستقیم در اصلاحات اجتماعی را برانگیخت. اگرچه برنامه و نظریه‌ی سنتی انقلاب را هدف نهایی همه‌ی فعالیت‌ها می‌دانست، نتیجه‌ی واقعی، تعیین جایگاه کارگران در سرمایه‌داری بود، نه رسماً، بلکه عملاً و تنها با هزینه‌ی مبارزه‌ی مستمر. بنابراین گرایش‌های اصلاح‌طلبانه نفوذ فزاینده‌ای بر کارگران پیدا کرد. ریشه‌ی عمیق این گرایش اصلاح‌طلبانه، به‌طور طبیعی، رفاه اقتصادی بود که در بیست سال پیش از جنگ جهانی اول سرمایه‌داری آلمان را به‌طور چشمگیری افزایش داد. تمام این‌ها به معنای نفوذ قوی ایده‌های سرمایه‌داری و طبقه‌ی متوسط بر کارگران بود.

قدرت معنوی بورژوازی آلمان بر توده‌های کارگر ناشی از دستاوردهای سیاسی آن نبود، بلکه نتیجه‌ی موفقیت‌های اقتصادی‌اش بود. با واگذاری سیاست و حکومت به دیگران و تمرکز کامل بر صنعت و تجارت، طبقه‌ی سرمایه‌دار در

این کشور ظرفیت‌ها و انرژی‌ای از خود بروز داد که اقتصاد آلمان را با شتابی بی‌همتا به صدر توسعه‌ی جهانی رساند. این نیروی پویا در کارگران احترام برانگیخت و احساس مشارکت در فرآیند عظیم جهانی را در آنان زنده کرد. آن‌ها قدرت عظیم و به‌طور فزاینده سرمایه را درک می‌کردند؛ قدرتی که سازمان‌هایشان در مقابل آن ناکافی به نظر می‌رسید و حتی ایده‌آل‌های خودشان رنگ می‌باخت. بنابراین، در ناخودآگاهشان، تا حدی در جریان ملی‌گرایی طبقه‌ی متوسط کشیده شدند و به دنبال عظمت ملی و قدرت جهانی رفتند که در جنگ جهانی اول فوران کرد.

در کشورهای غربی، پیشروی زود هنگام سیاسی بورژوازی کارگران را در وابستگی سیاسی نگه می‌داشت؛ نیروها و بحران‌های اقتصادی بودند که آن‌ها را به آگاهی طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی برمی‌انگیختند. در آلمان، پیشروی اقتصادی دیر هنگام اما عمیق‌تر بورژوازی، کارگران را در وابستگی معنوی نگاه داشت؛ در اینجا نیروهای سیاسی آن‌ها را به مبارزه می‌کشاند و آگاهی طبقاتی‌شان را برمی‌انگیخت. در مواجهه با بورژوازی‌ای که کاملاً به استبداد و خشونت معتاد بود، کارگران آلمان باید آزادی خود را از طریق مسیر دشوار بحران‌ها و فجایع سیاسی به دست آورند.

۴. ملی‌گرایی

ملی‌گرایی اعتقاد اساسی بورژوازی است. آنچه برای این طبقه بالاتر از فردیت انسان‌های جداگانه قرار دارد، جامعه‌ای است که با تفاوت‌های کوچک معنایی توسط نام‌های مختلف ملت، مردم، وطن یا دولت نشان داده می‌شود.

ملت و احساس ملی همراه با بورژوازی شکل گرفت و توسعه یافت. زندگی اولیه‌ی دهقانی تنها با جامعه‌ی روستا و طایفه یا شهرستان یا کانتون بزرگ‌تر آشنا بود؛ برای طبقه‌ی نوظهور بورژر، شهر جامعه‌ی آن‌ها بود. منافع مشترکشان فراتر از این قلمروهای کوچک گسترش نمی‌یافت. زبان‌های گفتاری در مناطق بزرگ‌تر متفاوت بود؛ شباهت آن‌ها در مناطق محدود، اتصالشان تحت

سلطه‌ی یک شاهزاده را تسهیل می‌کرد. اما معمولاً چنین سلطه‌ای، از طریق فتوحات و ارث، بر کشورهای با زبان کاملاً متفاوت گسترده می‌شد. برای دهقانان، اغلب مهم نبود که چه شاهزاده‌ای از دور فرمان می‌راند و بر چه مردمی حاکم بود.

این وضعیت با ظهور سرمایه‌ی تجاری و به‌ویژه سرمایه‌ی صنعتی تغییر کرد. بازرگانی که در کشورهای وسیع و دریاها تجارت می‌کردند، نیازمند قدرتی قوی بودند که از آن‌ها محافظت کند، با رقبایشان بجنگد و قبایل عقب‌مانده را تحت سلطه درآورد؛ در غیاب چنین قدرتی، خودشان فدراسیون شهری تأسیس می‌کردند. صنعت‌گر نیازمند امنیت در راه‌ها، وحدت قوانین و حفاظت توسط قدرتی فراتر از یک شهر بود. در جاهایی که به دلیل انزوا مانند انگلستان یا فتوحات شاهزادگان مانند فرانسه، قلمروهای بزرگ متحد شده بودند، تنها نیاز به تحکیم و تقویت داخلی داشتند. در سایر موارد، مانند ایتالیا و آلمان، باید در دوران مدرن دولت‌های قوی از طریق جنگ‌ها و انقلاب‌ها و با نیروی احساس ملی‌گرایی بورژوازی ساخته می‌شدند.

این بدان معنا نیست که دولت و ملت یکسان یا هم‌زمان باشند. دولت یک ساختار قدرت است که مجهز به ابزارهای فیزیکی اجبار و سرکوب است؛ ملت جامعه‌ای است که با نیروهای درونی به هم پیوند خورده است. دولت بیشترین استحکام داخلی را دارد وقتی که با ملت هم‌زمان باشد. اما دولت‌ها برای افزایش قدرت خود تلاش می‌کنند تا مناطق و مردم بیشتری را شامل شوند، حتی اگر به ملت‌های دیگر تعلق داشته باشند، که در گذشته به دلیل مهاجرت‌های تصادفی با یکدیگر مخلوط شده‌اند. بنابراین دانمارک پیش از این شامل آلمانی‌ها بود، آلمان بعداً شامل دانمارکی‌ها و لهستانی‌ها شد، مجارستان شامل رومی‌ها، اسلاوها و آلمانی‌ها، و رومانی بعداً شامل مجارها و آلمانی‌ها شد. امپراتوری اتریش شامل هفت ملیت مختلف بود که هرگز با هم ترکیب نشدند. در چنین مواردی، رشد احساس ملی که هم‌زمان با ظهور بورژوازی مدرن است، به عنوان نیروی مخرب

عمل می‌کند. در مواردی مانند شهر بندری با منطقه‌ای عقب‌مانده از نظر نژادی و زبانی (مانند فیوم یا دانتسیگ)، منافع اقتصادی که وحدت سیاسی را می‌طلبند، توسط دشمنی ملی تضعیف می‌شود.

زبان مشترک، به عنوان ابزار تفاهم، قوی‌ترین نیروی اتصال مردم به یک دولت و یک ملت است. این بدان معنا نیست که ملت‌ها صرفاً جوامع زبانی هستند. سونیسی‌ها عمدتاً به آلمانی سخن می‌گویند؛ با این حال، آن‌ها ملتی جداگانه و متفاوت از آلمانی‌ها هستند. انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها به یک زبان سخن می‌گویند، اما تاریخ جداگانه و سرنوشت متفاوت آن‌ها، اغلب در تضاد شدید با منافع سرمایه‌داری، آن‌ها را ملت‌های متمایزی ساخته است. در هر ملت، سرنوشت مشترک و تأثیرات تاریخی مشترک، اثر یکسانی بر همه می‌گذارد؛ مبارزه مشترک برای منافع و آزادی مشترک، آن‌ها را به وحدتی استوار پیوند می‌دهد. این وحدت فکری در ادبیات، هنر و روزنامه‌ها شکل گرفته و تقویت شده و خود عاملی مهم در پرورش حس ملیت است. حتی مبارزه‌ی سخت طبقات نیز بر این زمینه‌ی تجربیه‌ی مشترک و همبستگی تاریخی رخ می‌دهد.

بنابراین ملت، جامعه‌ای از دولت یا زبان نیست، بلکه جامعه‌ای است از سرنوشت مشترک (که ناشی از تجربه‌ی اجتماعی-اقتصادی مشترک آن‌هاست). البته، انواع مختلف جامعه به شدت به یکدیگر وابسته‌اند. زبان عامل قوی‌سازنده ملت است. ملیت قوی‌ترین نیروی سازنده دولت است. در مقابل، قدرت سیاسی دولت به‌طور قوی در ساخت و فروپاشی ملت‌ها، با متحد و جدا کردن مردم و برپا یا نابود کردن جامعه‌ی سرنوشت مشترک، تأثیر می‌گذارد. در قرون وسطی، شمال و جنوب فرانسه که از نظر زبان به اندازه‌ی فرانسه و اسپانیا متفاوت بودند، از طریق فتوحات متحد شدند؛ همزمان با صعود بورژوازی، آن‌ها یک کشور تشکیل دادند و به‌عنوان یک واحد، انقلاب‌های بعدی را تجربه کردند. همزمان با کوه‌نشینان سونیس، کشورهای ساحلی پایین دریای شمال از بدنه‌ی بزرگ آلمان جدا شدند. دوازده شهر بازرگانی ثروتمند، که خود را از خشکی با زنجیره‌ای از

استان‌های متحد محافظت می‌کردند، دولتی مستقل تشکیل دادند، گویش هلندی را به زبان جداگانه با ادبیات و فرهنگ خاص خود ارتقا دادند و به واسطه‌ی تاریخ ویژه خود، ملتی جداگانه شدند. فلاندرها، اگرچه همان زبان هلندی را صحبت می‌کنند، به دلیل تاریخ کاملاً جداگانه و متفاوت خود، نمی‌توانند به همان ملت تعلق داشته باشند، در حالی که اتحاد سیاسی آن‌ها با والون‌ها به دلیل تفاوت زبانی مختل می‌شود. اقدامات سیاسی ناشی از منافع اقتصادی، به تدریج اسکات‌ها را با انگلیسی‌ها به یک ملت تبدیل کرد، در حالی که ایرلندی‌ها به آگاهی از یک ملت جداگانه و دشمن سوق داده شدند.

بنابراین ملت محصول تاریخ است. تمام رخداد‌های گذشته که به طور مشترک تجربه شده، شخصیت، احساسات و فرهنگ را شکل داده‌اند، به صورت ملیت تثبیت شده‌اند. ملیت، تاریخ متجمد و حاصل زنده‌ی گذشته است.

ویژگی ملی و به‌ویژه احساس ملی که به‌طور خودجوش از جامعه رشد می‌کند، قدرت درونی دولت‌های ملی را تشکیل می‌دهد. این ویژگی‌ها برای بورژوازی ضروری هستند، به عنوان میهن‌پرستی ستایش می‌شوند و با اقدامات ویژه تقویت می‌گردند. تفاوت‌های داخلی تا حد ممکن محو می‌شوند و تفاوت با جهان خارج برجسته و تشدید می‌شود. یک زبان مشترک که برای ارتباط لازم است، در سراسر قلمرو آموزش داده می‌شود، لهجه‌ها و زبان‌های اقلیت قدیمی را سرکوب می‌کند—مانند زبان گلیک در ولز و پرووانسال در جنوب فرانسه—که تنها به‌صورت آثار کنجکاو و در روستاهای دورافتاده باقی می‌مانند. ادبیات وسیعی در این زبان مشترک از کودکی آغاز می‌شود تا ایده‌ها و احساسات یکسان را در کل جمعیت جا بیندازد. یک تبلیغ هدفمند، به شدت احساس پیوند متقابل را تقویت می‌کند و خصومت با هر چیزی خارجی را آگاهانه‌تر می‌سازد. آموزه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی که در جامعه‌ی ملی ایجاد شکاف می‌کند، به عنوان خطر و حتی جرم علیه وحدت ملی محکوم و مورد پیگرد قرار می‌گیرد. آنچه به‌عنوان محصول

زنده و خودجوش جامعه شکل می‌گیرد و با خود جامعه تغییر می‌کند، ملی‌گرایی آن را به عنوان حقیقتی ابدی و وظیفه‌ای انسانی اعلام می‌کند.

ملیت تاریخ متجمد است—اما تاریخ ادامه دارد و به‌طور پیوسته به رسوبات گذشته می‌افزاید. تحولات اقتصادی جدید، رشد سرمایه، جنگ‌ها و فتوحات منافع تازه‌ای ایجاد می‌کنند، مرزها را تغییر می‌دهند، گرایش‌های جدید اراده و احساس را بیدار می‌کنند، مردم را متحد یا جدا می‌سازند، جوامع قدیمی را می‌شکنند و جوامع جدیدی به وجود می‌آورند. بنابراین ملیت، همراه با نیروهای مولد عمیق‌ترش، در گستره و محتوا دستخوش نوسان است و جلوه‌های متنوعی از خود نشان می‌دهد.

همان‌طور که تجارت خرد در دل سرمایه‌داری بزرگ باقی می‌ماند، ایالت‌گرایی‌ها، بازمانده‌های سنن و ایده‌های قدیمی نیز پایدارند و گاهی فراتر از مرزهای دولت گسترش می‌یابند. در زمان سرمایه‌داری نوظهور، با تجارت آزاد که سراسر جهان را فرا گرفته بود، احساسات cosmopolitanism (جهان‌وطنی)، برادری بین‌المللی همه انسان‌ها در بورژوازی نفوذ یافت. اما وقتی رقابت شدت گرفت و مبارزه برای قدرت جهانی به رشد ملی‌گرایی انجامید، این احساس به عنوان توهم کودکانه مسخره و سرکوب شد. در مناطقی از جهان که سرمایه‌داری تازه در حال ریشه‌گیری است، جایی که اقتصاد اولیه را تضعیف می‌کند و استبدادهای فرسوده را سرنگون می‌سازد، شاهد شکل‌گیری ملت‌ها هستیم. علاوه بر تاجران سودجو، ماجراجویان قمارباز، نمایندگان سرمایه خارجی و سیاستمداران غارتگر که آغازگر بورژوازی هستند، عمده‌تأ روشن‌فکران، آموزش‌دیده در علوم و ایده‌های اروپایی، به عنوان سخنگویان ملی‌گرایی پیش می‌آیند. در بالکان، نتایج اتفاقی جنگ‌ها غالباً تعیین می‌کرد که کدام دره‌های مجاور با گویش‌های مشابه در ملت صربی یا بلغاری جای گیرند. در چین، طبقه‌ی بازرگانان و مالکین زمین که روحاً توسط فرهنگ قدیمی متحد بودند، با یاری روشن‌فکران آموزش‌دیده در غرب، به تدریج به بورژوازی مدرن تبدیل می‌شوند

که با روحیه‌ی رو به رشد ملی‌گرایی زنده است. در هند، چنین رشدی، اگرچه ریشه در صنعت سرمایه‌داری بومی دارد، به‌شدت توسط تنوع مذهبی قدیمی محدود می‌شود. در تمام مستعمراتی که هنوز بورژوازی ندارند، ملی‌گرایی که توسط گروه‌های کوچک روشنفکران ترویج می‌شود، نخستین شکل نظری شورش علیه بهره‌کشی خارجی است. از سوی دیگر، در گروه‌های کوچک یک میلیون نفری با گویش مجزا، ملی‌گرایی اگر فقط خواسته یا تمایل روشنفکران باشد، ممکن است به نیرویی مخرب در انسجام واحدهای بزرگ‌تر تبدیل شود.

در کشورهای سرمایه‌داری مدرن، ملی‌گرایی اشکال مختلفی داشته که متناسب با توسعه‌ی بورژوازی است. وقتی بورژر در نخستین صعود خود در شهر یا قلمرو خود مسلط می‌شود، برای آزادی می‌جنگد. او نه تنها قدرت اشراف و مالکیت زمین را در قلمرو خود می‌شکند، بلکه باید با قدرت‌های خارجی که آزادی‌اش را تهدید یا سرکوب می‌کنند، مبارزه کند. ظهور بورژوازی به عنوان طبقه‌ی حاکم با جنگ علیه قدرت‌های فئودالی یا مطلقه یا پیشین سرمایه‌داری مرتبط است. چنین جنگ‌هایی جنگ آزادی‌بخش، نوعی انقلاب هستند؛ تمام شور و تعهد ناشی از برپایی نظام بالاتر تولید به صورت شور ملی بروز می‌کند و ملی‌گرایی را به ایده‌آلیسم بلندمرتبه ارتقا می‌دهد. این‌گونه بود با هلند در قرن شانزدهم که از پادشاه اسپانیا آزاد شد، با انگلیس که همزمان علیه قدرت جهانی اسپانیا می‌جنگید، با آمریکا در ۱۷۷۶ علیه انگلستان، با فرانسوی‌ها در انقلاب کبیر علیه اروپا به رهبری انگلیس، با ایتالیایی‌ها در قرن نوزدهم علیه اتریش؛ حتی جنگ آلمان علیه فرانسه در ۱۸۷۰ نیز برخی ویژگی‌های مشابه داشت. چنین جنگ‌های آزادی‌بخش و تثبیت‌کننده، که استقلال و قدرت را برقرار می‌کنند، در سال‌های بعد توسط بورژوازی به عنوان اوج‌های باشکوه تاریخ ملی تجلیل می‌شوند.

اما سپس، به تدریج، تصویر تغییر می‌کند. سرمایه‌داری بهره‌کشی است، سلطه‌ی طبقه‌ی حاکم بر طبقه‌ی استثمارشده. بورژوازی که خود را از سلطه‌ی

مالکیت زمین آزاد کرده، سرکوب جدیدی برقرار می‌سازد. با کنار زدن یوغ سرکوب خارجی، به زودی یوغ خود را بر مردمان ضعیف‌تر، مجاور یا در مستعمرات دور، می‌گذارد. به‌ویژه با توسعه‌ی سرمایه‌داری بزرگ. و همیشه تحت همان شعارهای ملی‌گرایی. اما اکنون ملی‌گرایی رنگ دیگری دارد. شعار آن آزادی نیست، بلکه عظمت ملت است. این شعار با احساس غرور و غریزه‌ی قدرت در دیگر طبقات که باید به عنوان دستیار، زیردست، سخنگو و افسران نظامی و مدنی خدمت بورژوازی کنند، همسو می‌شود و آن‌ها در قدرت بورژوازی شریک می‌سازد. اکنون مردم خود ملت به عنوان ملت برگزیده اعلام می‌شوند، برتر در نیرو و فضیلت، «ملت بزرگ»، «Herrenvolk»، «بهترین نژاد میان بشر»، که مقرر شده دیگر ملت‌ها را هدایت یا سلطه کند. با شدت گرفتن مبارزه برای قدرت جهانی میان طبقات سرمایه‌داری، ملی‌گرایی به شور و شوق تب‌آلود تبدیل می‌شود و اغلب کل جمعیت را در مبارزه‌ای مشترک برای بقا همراه می‌سازد.

ملی‌گرایی صرفاً یک آموزه‌ی مصنوعی تحمیلی از سوی حاکمان به توده‌ها نیست. مانند هر نظام فکری و احساسی دیگر، از عمق جامعه برمی‌خیزد و از واقعیات و ضرورت‌های اقتصادی نشأت می‌گیرد. برای بورژوازی، ملت جامعه‌ای است که سعادت و بدبختی آن با آن پیوند خورده؛ بنابراین تمام غریزه‌های قدیمی حس جمعی در خدمت آن قرار گرفته و به نیروهای عظیم ایدئالیسم تبدیل می‌شوند. بیش از بزرگسالان، جوانان که هنوز روحیه‌ی منفعت‌طلبی شخصی در آن‌ها نفوذ نکرده، به پاسخ پرشور به فراخوان جامعه حساس هستند. برای توده‌های کارگر، تا زمانی که امکان و اندیشه‌ی مبارزه برای خود در برابر بورژوازی را ندارند، راهی جز پیروی از بورژوازی نیست. وابسته‌ی معنوی به طبقه‌ی حاکم، آن‌ها ناچارند، کم یا بیش، ایده‌ها و اهداف آن را بپذیرند. تمام این تأثیرات به عنوان نیروهای معنوی در قلمرو خودجوشی غریزی عمل می‌کنند.

اما سپس تلاش‌های آگاهانه‌ی بورژوازی برای تقویت احساسات خودجوش از طریق ابزارهای مصنوعی به آن افزوده می‌شود. تمام آموزش‌ها در مدارس و تبلیغات در ادبیات و مطبوعات به منظور پرورش و تقویت روحیه‌ی ملی‌گرایی هدایت می‌شوند. البته نه با نشان دادن ارتباط آن با سود سرمایه؛ آگاهی روشن از این ارتباط، مانند تمام ایدئولوژی‌های طبقه‌ی استثمارگر، وجود ندارد و باید از توده‌های استثمارشده به دقت پنهان بماند. بنابراین باید پایه‌های دیگری جستجو شود، استدلال‌های معمولاً فریبنده‌ی دیگری یافت شود که عمدتاً از سنت‌های موجود بر اساس شرایط اجتماعی گذشته استخراج شده‌اند. عشق به زادگاه، یادآوری دنیای کودکی، روستاها یا محله‌های شهری، جوامع کوچک زندگی دهقانی یا صنعتی، باید برای تثبیت پیوند با قدرت دولت ملی که علیه قدرت‌های خارجی می‌جنگد و به سود سرمایه عمل می‌کند، مورد استفاده قرار گیرد. تاریخ رنگ‌آمیزی و دستکاری می‌شود تا حقیقت عینی سخت گذشته به تصویری یک‌طرفه و درخشان از زندگی ملت تبدیل شود، که قادر است احساسات قوی تعلق جمعی، شور، غرور و تحسین در جوانان برانگیزد، قلب‌های آن‌ها را شاد کند، ذهنشان را به تلاش وادارد، رقابت را تحریک کند و در نتیجه قدرت درونی جامعه‌ی ملی را تحکیم کند.

برای استحکام بیشتر ایدئولوژی ملی، گاهی آن را بر پایه‌ی مادی و فیزیکی، بر خویشاوندی و نژاد بنا می‌کنند. نژادهای انسانی در هزاران سال پیش از تاریخ شکل گرفته‌اند. ما آن‌ها را در سپیده‌دم تاریخ و سپس در کشورهای و قاره‌های وحشی اطراف به‌صورت گروه‌هایی با ویژگی‌های مشابه می‌بینیم. آن‌ها از طریق مهاجرت‌ها، فتوحات، نابودی و اختلاط گروه‌های اولیه شکل گرفته‌اند، وقتی که در زمان‌های آرام‌تر یا مناطق منزوی، اختلاط به نوعی مشخص تثبیت شد. مبارزه برای فضای زیست و منابع زندگی در تاریخ متمدن بعدی ادامه یافت. اما اکنون، با توسعه‌ی شکل‌های جدید تولید، این مبارزه به شکل نزاع دولت‌ها و ملت‌ها درآمده است. هرچند هر دو جامعه‌ی سرنوشت مشترک‌اند و با همان نام

«مردم» شناخته می‌شوند، تفاوت بنیادی بین نژادهای اولیه و ملت‌های بعدی وجود دارد. نژادها گروه‌هایی هستند که با پیوندهای خونی و خویشاوندی مرتبط‌اند؛ ملت‌ها که در عصر تولید کالا شکل گرفته‌اند، گروه‌هایی هستند که توسط پیوندهای روحی آگاهی مشترک، ایده‌ها، تجربه و فرهنگ به هم متصل شده‌اند.

تاریخ مکتوب مهاجرت‌های بزرگ در دوران بعدی نشان می‌دهد که تقریباً تمام ملت‌های مدرن، ملت‌ها، از طریق اختلاط کامل نژادهای مختلف شکل گرفته‌اند. این فرآیند اختلاط همچنان ادامه دارد، هرچند به شکل آرام‌تر، در شرایط صنعتی مدرن. تعداد زیادی از مردم از مناطق فقیر کشاورزی به شهرها یا مناطق صنعتی خارجی مهاجرت می‌کنند؛ مانند ایرلندی‌ها به شهرهای انگلیس، چک‌ها به وین، لهستانی‌ها به راینلند، اروپایی‌ها به آمریکا. عمدتاً آن‌ها زبان و عادات محیط جدید را می‌پذیرند، و همچنین ایده‌ها را، و به این ترتیب در جامعه‌ی ملی جدید حل و جذب می‌شوند. تنها زمانی که مهاجرت شامل توده‌های متصل بزرگ باشد، به‌ویژه زمانی که پیش‌تر تحت تأثیر آگاهی از منازعه‌ی ملی شدید قرار گرفته باشند، فرایند جذب متوقف می‌شود.

هنگامی که ادعا می‌شود یک ملت مدرن نوادگان خالص یک نژاد اصلی هستند، چگونه می‌توان این ادعا را تعیین کرد؟ شواهد تاریخی، که معمولاً نامطمئن‌اند، نشان‌دهنده‌ی اختلاط گسترده است. همچنین، جامعه‌ی زبانی قطعی نیست. درست است که جوامع دهقانی تا زمانی که زندگی و کارشان تحت تأثیر زبان‌های غالب دیگر نباشد، با پایداری به زبان خود پایبند می‌مانند، اما روشن است که در اختلاط مردم، زبان فاتحان توسط مغلوبان یا زبان ساکنان متمدن‌تر توسط مهاجران کمتر متمدن پذیرفته می‌شود. جامعه‌ی زبانی بعداً نیروی قوی‌ای در شکل‌گیری ملت‌هاست، اما نمی‌تواند اطمینان دهد که جامعه‌ی نژادی واقعی شکل گرفته باشد. علاوه بر این، تفاوت‌های بدنی در رنگ پوست، مو، ساختار بدن و شکل جمجمه، در میان گروه‌های اصلی مانند اروپاییان، مغول‌ها و

سیاه‌پوستان آشکار و بزرگ است، اما در گروه‌های فرعی کوچک‌تر است. و در تمامی مردم مدرن، این ویژگی‌های بدنی بیشترین تنوع را نشان می‌دهد. مردم‌شناسان، به‌ویژه در آلمان، از نژاد «نوردیک»، با جمجمه دراز (dolichocephalic)، پور و چشم آبی صحبت می‌کنند که مردم تاتون از آن‌ها منشأ و نماینده بودند و در مقابل نژاد «آلپی» تیره‌تر، با جمجمه گرد (brachycephalic) که در اروپای مرکزی زندگی می‌کرد، قرار داشتند. اما اروپای مدرن تنها در نروژ، شمال غرب آلمان، هلند و انگلستان برتری جمجمه دراز دارد، در حالی که بخش عمده آلمان دارای جمجمه گرد است و این ویژگی در قرن‌های اخیر افزایش یافته است. مردم‌شناس آمریکایی دیکسون اشاره کرد که ساکنان آن زمان امپراتوری اتریش از نظر ویژگی‌های بدنی و شکل جمجمه تقریباً یک نژاد همگن را تشکیل می‌دهند، در حالی که آن‌ها به حدود هفت ملت متخاصم و پرخاشگر تقسیم شده بودند، به زبان‌های متفاوت سخن می‌گفتند و از طریق مهاجرت‌ها و ماجراجویی‌های قدیمی با هم ترکیب شده بودند. از سوی دیگر، فرانسوی‌ها، با نمایش ترکیبی از ویژگی‌های نژادی بسیار متفاوت، احساس و عمل به عنوان یک ملت همگن و متحد دارند.

تکیه بر جامعه‌ی نژادی به عنوان پایه ملیت تنها یک نظریه‌ی خیالی است که برای اهداف سیاسی طراحی و تبلیغ شده است. قدرت ملی‌گرایی آلمان در خون تاتون‌های باستانی ریشه ندارد، بلکه در نیازهای سرمایه‌داری مدرن قرار دارد. ریشه‌های واقعی و قوی ملی‌گرایی در اقتصاد و شیوه تولید است. بنابراین این امر برای طبقات مختلف متفاوت خواهد بود.

در طبقه کارگر، ملی‌گرایی هرگز نفوذ زیادی نداشت. در طبقات خردپورژوا و دهقانان، که این ملی‌گرایی از آن‌ها سرچشمه می‌گرفت، احساس ملی نقش زیادی نداشت؛ و استثمار خود آن‌ها توسط سرمایه‌مسیر ایده‌ها را به سمت مبارزه با پورژوازی و نه به سمت جامعه هدایت می‌کرد. آن‌ها درک کردند که ملی‌گرایی ایدئولوژی استثمارگران‌شان است و غالباً زمانی که سرمایه‌داران

حریص از سخنان میهن پرستانه برای پر کردن جیب خود استفاده می کردند، شکلی از ریاکاری محسوب می شد. وقتی بیکاری آن ها را به سرگردانی وامی داشت، در کشورهای دیگر کارگران دیگری، رفقای خود، که مانند خودشان استثمار می شدند، پیدا می کردند. عملاً با مبارزه شان و سپس به طور نظری، در آگاهی خود، خطی تقسیم کننده از میان ملت کشیدند. جامعه دیگری از سرنوشت مشترک، یعنی جامعه طبقاتی، احساسات و افکارشان را شکل می داد و در تمامی کشورها گسترش می یافت. خط تقسیم طبقاتی، خط تقسیم ملت ها را قطع می کند. آن ها به تبلیغات ملی گرایانه بورژوازی پاسخ دادند و واقعیت زندگی خود را با این بیان نشان دادند که کارگران هیچ پدرمی نمی دارند. تبلیغات سوسیالیستی که اساساً علیه سرمایه داری بود، بین المللی گرایی را به عنوان اصل طبقه کارگر اعلام کرد. اما در زیر اندیشه های آگاهانه و آموزه های اعلام شده، در کارگران و در ضمیر ناخودآگاه آن ها هنوز نوعی احساس ملی وجود داشت که در آغاز جنگ جهانی آشکار شد. عملاً آن ها مجبور بودند در حکومت بورژوازی تسلیم شوند و تابع آن باشند؛ عملاً مبارزه شان نمی توانست بیش از تعیین جایگاهشان در سرمایه داری باشد؛ بنابراین در افکارشان نمی توانستند به استقلال کامل برسند. وقتی کارگران به لحاظ سیاسی و اجتماعی از بورژوازی پیروی می کنند، ذهنیتی میان طبقه ای دارند. در انگلستان، آن ها در سودهای تجارت جهانی، انحصار صنعتی و بهره کشی از مستعمرات که به بورژوازی می رسید، شریک بودند. در آلمان، انرژی بورژوازی برای کسب قدرت صنعتی جهانی، آن ها را در احساس مبهمی همراه می کرد که قدرت صنعتی و رفاه، منفعت کارگران نیز هست. بنابراین ملی گرایی در طبقه کارگر همراه با اصلاح طلبی بود: در انگلستان به شکل سنت محافظه کارانه و آرام، در آلمان به عنوان غریزه ای پرشتاب ناشی از گسترش اقتصادی تند. باید توجه داشت که ملی گرایی طبقه کارگر همواره صلح طلبانه بود، ریشه در توهمات خریدورثوایی داشت و در تضاد با ملی گرایی تهاجمی و خشونت طلب بورژوازی قرار داشت.

وقتی طبقه کارگر مبارزه انقلابی خود را آغاز می‌کند، ملی‌گرایی به طور کامل کنار گذاشته می‌شود. در سازمان جدید کارگران برای تولید، تضاد منافع با سایر ملت‌ها وجود ندارد؛ این سازمان بر تمامی کشورها گسترده است و مرزهای گذشته را نادیده می‌گیرد. در بازسازی جامعه، مبارزه تنها علیه طبقه سرمایه‌دار لازم است؛ در این مبارزه، کارگران سراسر جهان باید به یکدیگر به عنوان برادران سلاح اعتماد کنند؛ آن‌ها همه متعلق به یک ارتش هستند. آن‌ها زبان‌های متفاوتی صحبت می‌کنند، اما این تفاوت‌ها تنها به شکل بیرونی افکار آن‌ها مربوط می‌شود. محتوای اساسی، ایده‌ها، احساسات و فرهنگ آن‌ها، که توسط همان مبارزه طبقاتی، مبارزه مشترک به عنوان تجربه اصلی زندگی و سرنوشت مشترک تعیین می‌شود، یکسان است. از آن‌جا که در تاریخ گذشته تحت تأثیر ملیت‌های مختلف بوده‌اند، ممکن است تفاوت‌هایی در خصائص منفعل و فرهنگ باقی بماند؛ اما در خصائص فعال، در جهت اراده، آن‌ها یک وحدت را شکل می‌دهند. این وضعیت فکری جدید طبقه کارگر را نمی‌توان صرفاً بین‌المللی نامید؛ بلکه بالاتر و فراتر از همکاری مسالمت‌آمیز ملت‌های آزاد و برابر است. این وضعیت نشان‌دهنده‌ی غیاب کامل ملیت است؛ برای کارگران، ملت‌ها وجود ندارند، آن‌ها وحدت بشریت در سراسر جهان، جامعه‌ای از تولید، زندگی و فرهنگ را می‌بینند. بر تمامی تنوع‌های ویژگی‌های بدنی و محیط طبیعی، زبان محلی و عادات سنتی، پیوند میان همه انسان‌ها به عنوان یک جامعه بزرگ سرنوشت مشترک گسترده است. بنابراین ملی‌گرایی از زمین با طبقه‌ای که آن را ایجاد کرده بود، محو می‌شود.

این آینده است. در حال حاضر، ملی‌گرایی به عنوان نیروی قوی که راه را مسدود می‌کند، وجود دارد. برای کارگران، لازم است نه تنها تمامی سنت‌های ملی‌گرایانه در خودشان نابود شود، بلکه برای جلوگیری از توهمات، قدرت آن در طبقه دشمن نیز فهمیده شود. ملی‌گرایی به ایدئولوژی‌هایی که به عنوان سنت‌های گذشته به تدریج تحت شرایط مدرن از بین می‌روند تعلق ندارد؛ بلکه یک

ایدئولوژی زنده است که نیروهای خود را همواره از بستر اقتصادی حاصل‌خیز می‌گیرد و در مرکز مبارزه، پرچم دشمن قرار دارد. تاریخ یک‌چهارم آخر قرن گذشته آلمان نمونه‌ای ارائه می‌دهد که چگونه پس از فروپاشی قدرت دولتی، بورژوازی توانست با استفاده از قدرت معنوی، از طریق ملی‌گرایی خود را بازسازی کند و دولت جدید و قدرتمندتری بسازد.

وقوع جنگ جهانی اول در ۱۹۱۴ فاجعه‌ای برای سوسیال‌دموکراسی و جنبش کارگری بود. رهبران حزب و اتحادیه، تمامی قدرت سازمان خود، مطبوعات و اعتبار اخلاقی آن را در خدمت دولت قرار دادند؛ در آلمان که به عنوان قدرت و نمونه اصلی برای طبقه کارگر در نظر گرفته می‌شد و در سایر کشورها نیز همین‌طور. این فروپاشی تمام شعارهای افتخارآمیز برنامه مبارزه طبقاتی و بین‌المللی‌گرایی بود. کارگران که همه اعتماد و ایمان خود را به حزب و سازمان خود سپرده بودند، اکنون در برابر تبلیغات ملی‌گرایانه و فشار ترکیبی دستگاه نظامی و حزبی ناتوان بودند.

سپس ۱۹۱۸ فرا رسید-فروپاشی قدرت نظامی آلمان. شورش ملوانان، اعتصابات و تظاهرات در شهرهای اصلی، تشکیل شوراهای کارگری و نظامی، رهبران سوسیالیست را به قدرت رساند. آن‌ها تنها کسانی بودند که می‌توانستند طبقه کارگر را کنترل کنند و از انقلاب واقعی کارگری جلوگیری کنند، انقلابی که از آن متنفر و همان‌قدر که ژنرال‌ها و سرمایه‌داران می‌ترسیدند، آن‌ها نیز می‌ترسیدند. توده‌های کارگر قدرت سیاسی را در دست یافتند؛ اما نمی‌دانستند با آن چه کنند. باز هم اعتماد خود را به حزب و رهبران خود سپردند و به‌طور منفعلانه اجازه دادند گروه‌های کوچک مبارزان و سخنگویان انقلابی توسط نیروهای نظامی به فرمان حکمرانان سوسیالیست سرکوب شوند. آن‌ها همیشه آموزش دیده بودند که حزب برای آن‌ها سوسیالیسم به ارمغان خواهد آورد. اکنون حزب در قدرت بود، اکنون رهبرانشان در مقام بودند؛ اکنون سوسیالیسم باید بیاید.

آنچه به دست آوردند، سرمایه‌داری بود. رهبران سوسیالیست به دارایی سرمایه‌داری دست نزدند، حتی مالکیت زمین اشرافی را نیز دست‌نخورده گذاشتند. با فراخواندن مجلس ملی، بلافاصله پارلمان‌تاریسم را بازگرداندند، که همیشه عنصر حیاتی زندگی آن‌ها بود. بنابراین بورژوازی مرکز رسمی قدرت سازمان‌یافته را به دست آورد. آن‌ها کاملاً راضی بودند که سیاستمداران سوسیالیست و دموکرات، توده‌ها را با توهم قدرت فریب دهند و در مقام‌های عالی قرار گیرند؛ سپس به تدریج می‌توانستند کنار زده شده و با لیبرال‌ها و نیروهای واپس‌گرا جایگزین شوند. سرمایه‌داری مانند همیشه عمل کرد: توده‌ها را استثمار کرد، طبقات متوسط را مصادره کرد، هرج‌ومرج اقتصادی را با قمار با وسایل تولید تشدید کرد، مقامات را رشوه داد و جامعه را به بحران‌های جدید بیکاری فرو برد. و تمام نارضاایتی و خشم علیه جمهوری جدید و رهبران پارلمانی آن معطوف شد.

اکنون بورژوازی شروع به بازسازی قدرت مبارزه‌ای خود از تمام عناصری کرد که توسط شرایط نوین سرکوب و تلخ‌کام شده بودند: جوانان طبقه متوسط، که از امیدهای بلندشان برای پیروزی و عظمت آینده محروم شده بودند؛ افسران نظامی اخراج‌شده، که از شکست خشمگین و کاملاً در چارچوب تصورات قدیمی زندگی می‌کردند؛ روشنفکران جوان، که از دیدن دفاتر دولتی، که زمانی انحصار خود می‌دانستند و اکنون توسط سوسیالیست‌ها و یهودیان مورد تحقیر اشغال شده بود، نومید شده بودند. همه آن‌ها به دلیل کاهش ارزش پول فقیر شده بودند، همه پر از تلخی به سبب تحقیر کشورشان بودند و همه به وسیله اراده‌ای سرسخت برای از سر گرفتن مبارزه برای قدرت جهانی هدایت می‌شدند. نیروی پیوند آن‌ها ملی‌گرایی پرشوری بود که توسط شرایط تحمیلی و تحقیرآمیز صلح به اوج حرارت رسیده بود، و توسط نفرت نسبت به ملیت سست حاکمان آرام و همچنین دشمنان فاتح خارجی زنده شده بود. آن‌ها به عنوان حاملان ایده‌های والا و ملی برپا شدند، در حالی که کارگران در برابر آن‌ها چیزی بیش از رضایت از

دموکراسی ظاهری یک جمهوری بی‌ارزش یا سخنان دروغین انقلابی دیکتاتوری حزب بلشویکی نمی‌توانستند نشان دهند. به این ترتیب فعال‌ترین عناصر میان جوانان در حال رشد جمع‌آوری و به گروه‌های رزمی آموزش داده شدند، الهام‌گرفته از آموزه‌های آتشین ملی‌گرایانه. سرمایه بزرگ ابزارهای لازم برای تبلیغات مستمر میان جمعیت را فراهم کرد. تا زمانی که بحران جهانی ۱۹۳۰ آن‌ها را به اهمیت سیاسی رساند. رهبران ناتوان سوسیالیست حتی جرات نکردند از کارگران مسلح برای مقاومت دعوت کنند. سوسیال‌دموکراسی «جهان‌رہائی‌بخش» با رسوایی به نابودی رفت، همانند یک لاشه خورده شده توسط کرم. ملی‌گرایی، اکنون به اوج خود رسیده، به راحتی جمهوری پارلمانی را نابود کرد و شروع به سازماندهی تمامی نیروهای ملت برای جنگ جدیدی برای قدرت جهانی نمود.

۵. سرمایه‌داری آمریکا

جمعیت سفیدپوست ایالات متحده آمریکا از مهاجران اروپایی نشأت می‌گیرد که پرنرژی‌ترین و مستقل‌ترین عناصر مردمان خود بودند و برای فرار از ظلم، آزار و فقر، اقیانوس را پشت سر گذاشتند. از نخستین سکونت‌ها در سواحل شرقی، با شهرهای تجاری خود، به تدریج کل قاره را اشغال کردند، در مبارزه مداوم بومیان هند را نابود کردند، جنگل‌ها را پاکسازی نمودند، وحش‌ها را تحت سلطه درآوردند و آن‌ها را به زمین‌های کشاورزی تبدیل کردند. در تمامی این پیشگامان، خصیصه‌ای ضروری شکل گرفت: فردگرایی قوی، روحیه ماجراجویانه، جسور، خودکفا، سخت، هشیار، مراقب و بی‌رحم در مواجهه با خطرات محیطی، و عشقی به آزادی که حق خود را می‌گرفت و ایجاد می‌کرد. این ویژگی نه تنها در پیشگامان، شکارچیان و کشاورزان، بلکه در بازرگانان، صنعتگران و تاجران که پس از آن‌ها آمدند، ظاهر شد؛ کسانی که شهرهای جدید را مسکونی کردند و زندگی جدیدی برای خود ساختند. در حالی که در اروپای قدیم همه در شرایط ثابت

قرار داشتند، در اینجا همه چیز باید دوباره شکل می‌گرفت. در مبارزه سخت و بی‌رحم برای زندگی، که زمانی برای تمرکز فکری باقی نمی‌گذاشت، در ایجاد بنگاه‌ها و ثروت‌های عظیم، احترام به موفقیت در زندگی و کسب و کار، خصیصه برجسته جامعه آمریکایی شد.

بنابراین شرایط هم برای سرمایه و هم برای کار متفاوت از اروپا بود. برای اینکه کارگران به دنبال شانس خود به عنوان پیشگامان در فضاهای وسیع نروند، باید دستمزدهای بالایی پرداخت می‌شد و این امر به گسترش استفاده از ماشین‌آلات کارساز کمک می‌کرد. این موقعیت ممتاز، که توسط اتحادیه‌های حرفه‌ای تثبیت شده بود، تا زمان‌های مدرن حفظ شد. سپس در دهه‌های آخر قرن نوزدهم، انبوه مهاجران فقیر از اروپای جنوبی و شرقی شروع به ورود کردند و کارخانه‌ها و محله‌های فقیرنشین شهرهای شرقی را با نیروی کار ارزان پر کردند. و در قرن حاضر، زمین آزاد به پایان رسید.

سرمایه نیروی پیشرو در توسعه قرن نوزدهم بود. نیازی به مبارزه با قدرت یا طبقه فنودالی نداشت؛ با کنار گذاشتن سلطه سرمایه تجاری قرن هجدهم انگلستان در جنگ استقلال، تسلط کامل را به دست آورد. فقدان هرگونه سنت فنودالی و احترام به امتیاز تولد، احترام به مالکیت و واقعیت قدرت دلار را مطلق کرد. سرمایه آمریکایی به زودی نقش اصلی در توسعه غرب وحشی با حفر کانال‌ها و ساخت راه‌آهن ایفا کرد. از طریق دوستانش در کنگره، به خاطر این خدمات به ملت با تخصیص‌های بزرگ برای بهره‌برداری پاداش گرفت، پرداخت‌هایی که غالباً تنها رشوه‌هایی بودند که سیاستمداران سهم خود از سود را از این طریق می‌گرفتند. چوب جنگل‌های بی‌پایان، خاک حاصلخیز اطراف راه‌آهن‌ها، ذخایر غنی معدن، همگی به مالکیت سرمایه‌داران درآمد. و در پی آن، مهاجرانی از ایالات شرقی یا اروپا غرب را مسکونی کردند، کشاورزان و تاجران روستاها و شهرهای آماده یافتند، کارگران چوب و معدنچیان زندگی خود را با

قانون وحش تنظیم کردند که به زودی جای خود را به ارگان‌های دولتی و قانون عمومی داد.

تصاحب منابع طبیعی یک قاره بکر و عظیم، پایه‌ای برای رشد سریع ثروت‌های کلان فراهم کرد. در اروپا، این تصاحب و بهره‌برداری وظیفه طبقه وسیعی از شهروندان در طی قرن‌ها بود؛ بنابراین سود - که از لحاظ اقتصادی شکلی از اجاره بود - به شکل ثروت متوسط برای بسیاری توزیع می‌شد و تنها استثنائاً، مانند خانواده فوگر در آوگسبورگ، ثروت‌های بزرگ ایجاد می‌کرد. در آمریکا، این فرآیند در نیمه دوم قرن نوزدهم در مدت کوتاهی متمرکز شد و سریعاً طبقه‌ای کوچک از ابرسرمایه‌داران و میلیاردرها را پدید آورد.

ثروت‌های بزرگ آمریکایی نه از طریق انباشت معمول سود صنعتی شکل گرفته‌اند، بلکه در درجه اول از طریق تصاحب مواد اولیه ارزشمند، بخشی از طریق انحصار تجاری و بخشی از طریق فساد سیاسی، به دست آمده‌اند. در مبارزه سرسختانه با رقبا، چه بزرگ و چه کوچک، انحصارات عظیمی شکل گرفت که مالیات سنگینی بر کل جمعیت تحمیل کردند و بخشی از ارزش اضافی صنعتی را از دست سرمایه‌داران صنعتی ربودند. برتری سرمایه کلان بر کل بورژوازی، قدرت مالی بزرگ بر صنعت و تمرکز قدرت سرمایه‌داری در تعداد کمی از شرکت‌های بزرگ سریع‌تر و بی‌رحمانه‌تر از هر جای دیگر تثبیت شد. انحصار، البته، به معنای کنترل صد درصد بر یک شاخه نیست: اگر تنها، مثلاً، ۸۰ درصد را در اختیار داشته باشد، افراد بیرونی بی‌خطر هستند و معمولاً از رهبری انحصارطلبان پیروی می‌کنند. بنابراین منطقه‌ای برای تلاش‌های فردی سرمایه‌داران کوچک باقی می‌ماند تا به اهمیت ثانویه برسند. همچنین همه سودها توسط خود انحصارطلبان تصاحب نمی‌شود؛ بخشی از سهام برای عموم سرمایه‌داران باقی می‌ماند تا با آن قمار کنند و سود سهام را بدون داشتن سهمی در هدایت کسب‌وکار دریافت کنند. به این ترتیب، هم‌زمان، مالکیت همه سرمایه‌داران کوچک در اختیار انحصارطلبان قرار می‌گیرد تا در استراتژی مبارزه

سرمایه‌ای خود استفاده کنند، همان‌طور که در قدیم، پادشاهان از نیروی نظامی وابستگان خود بهره می‌بردند.

با این حال، درآمدی که برای انحصارطلبان باقی می‌ماند، آن‌قدر عظیم است که نمی‌توانند آن را مصرف یا خرج کنند. با چنین ثروت بی‌حد و مرزی، انگیزه تأمین ثروت برای رفاه لوکس تمام نیازها غایب است؛ بسیاری از رهبران انحصارطلب، در واقع، زندگی نسبتاً ساده‌ای دارند. آنچه آن‌ها را هدایت می‌کند، تلاش برای قدرت، گسترش سلطه بر قلمروهای وسیع‌تر زندگی اقتصادی است — غریزه‌ای خودکار از حس کسب‌وکار که تا حدی غیرمنطقی شده است. نمونه آن مدت‌ها پیش توسط جان دی. راکفلر ارائه شد، درآمد سالانه او در آن زمان نزدیک به صد میلیون دلار برآورد می‌شد. هیچ تجمل، هرچقدر دیوانه‌وار، قادر به جذب جریان طلا به دست او نبود؛ او خود را درگیر خرج کردن آن نکرد و آن را به دفتر منشیان سپرد. هیچ جوان ولخرجی نمی‌توانست، مانند گذشته، ثروت‌های جمع‌آوری‌شده توسط پدرانشان را نابود کند؛ این مالکیت اکنون به یک دارایی غیرقابل تعرض خانوادگی تبدیل شده است. به عنوان یک طبقه فنودالی نوین، «شصت خانواده آمریکا» بر منابع حیاتی جامعه حکمرانی می‌کنند، در قلعه‌ها و املاک وسیع زندگی می‌کنند و گاهی مالک تقریباً کل یک ایالت هستند، مانند خانواده دوپونت در دلاور. آن‌ها از

قدرت بر تولید به معنای قدرت بر سیاست است، زیرا سیاست یکی از ابزارهای اساسی برای تضمین قدرت بر تولید به شمار می‌رود. سیاست در آمریکا همیشه با سیاست در اروپا متفاوت بود، زیرا در اینجا هیچ طبقه فنودالی برای سرکوب وجود نداشت. در مبارزه با سلطه طبقه فنودال، بورژوازی اروپایی احساس برتری منافع طبقاتی بر منافع فردی را کسب کرد و در پی آن ایده آلیسم و فداکاری شکل گرفت. بنابراین در اروپا، سیاست حوزه‌ای بود که سیاستمداران بی‌طرف می‌توانستند برای اصول والا و «مصلحت عمومی» فعالیت کنند. در آمریکا نیازی به چنین سیاست طبقاتی نبود و جایی برای آن وجود نداشت؛ منافع

از همان ابتدا منافع شخصی یا گروهی بودند. بنابراین سیاست، کسب و کار بود؛ میدانی برای پیگیری منافع شخصی مانند هر حوزه فعالیت دیگری. تنها در سال‌های بعد، هنگامی که طبقه کارگر بیدار شد و از سوسیالیسم سخن گفت، بحثی هم درباره منافع عمومی جامعه مطرح شد و نخستین نشانه‌های سیاست اصلاح‌طلبانه پدیدار گردید.

نتیجه‌ای که به عنوان امری اجتناب‌ناپذیر پذیرفته شد، این بود که سیاست غالباً با رشوه و فساد همراه است. در آغاز ظهور، انحصارطلبان هیچ راهی جز رشوه مستقیم نداشتند. اغلب گفته جان دی. نقل می‌شود که «هر کسی قابل خرید است اگر فقط قیمتش را بدانید». مبارزه مداوم سرمایه‌داران کوچک، رقبا و مدافعان صداقت عمومی در دادگاه‌ها و مجالس قانونگذاری برای مجازات یا اصلاح تقلب، یا حتی افشای حقیقت، بی‌نتیجه بود. در چنین موقعیتی، یکی از سناتورهای دوست میلیونر متهم فریاد زد: «باید قانونی تصویب کنیم که هیچ مردی به ارزش صد میلیون دلار برای جرم محاکمه نشود.» واقعاً، صاحبان سرمایه بالاتر از قانون قرار دارند؛ پس چرا باید ظاهر زحمت‌آور «شهروند برابر و مشمول قانون» را حفظ کرد؟

وقتی قدرت کسب و کار بزرگ ریشه‌دار و غیرقابل تعرض شد، این روش‌های خام به تدریج زائد گردید. اکنون آن‌ها دارای جمعیت زیادی از دوستان، موکلان و نمایندگان وابسته بودند؛ همگی افراد معتبر که در دفاتر پردرآمد و محترم قرار گرفتند و هم در سیاست و هم در زندگی عمومی نفوذ داشتند. آن‌ها رهبران حزب را تحت تأثیر قرار می‌دهند، کمیته‌ها را تشکیل می‌دهند، همه چیز را پشت صحنه در کنگره‌های حزبی مدیریت می‌کنند و اعضای کنگره، سناتورها و نامزدهای ریاست جمهوری را انتخاب می‌کنند. صدها هزار دلار لازم برای کمپین‌های انتخاباتی پر سر و صدا توسط سرمایه بزرگ تأمین می‌شود؛ هر یک از منافع بزرگ یک حزب از دو حزب عمده رقیب را به عنوان نماینده خود دارد و برخی از بزرگ‌ترین آن‌ها حتی به هر دو حزب کمک مالی می‌کنند. دشمنان آن‌ها برای

مبارزه با این «فساد» یا دستکم افشای آن از طریق رسانه‌ها موفق شدند قانونی تصویب کنند که هر حزب باید گزارش مالی خود را به صورت عمومی ارائه دهد تا منابع مالی‌اش مشخص شود. این اقدام تأثیر چندانی نداشت؛ نه حتی شگفتی ایجاد کرد؛ به نظر می‌رسید که افکار عمومی کاملاً آماده پذیرش تسلط سرمایه بزرگ بر سیاست به عنوان یک حقیقت بدیهی است.

رسانه‌ها، به طور طبیعی، کاملاً در دست سرمایه بزرگ هستند. روزنامه‌های بزرگ خریداری شده یا مبلغ نامحدودی برای تأسیس روزنامه‌های جدید توسط وابستگان آن‌ها صرف می‌شود. مهم‌ترین نقش در این میان، روزنامه‌های محلی مردمی است که تغذیه روحی میلیون‌ها رأی‌دهنده را فراهم می‌کنند. همزمان، روزنامه‌های اصلی برای هدایت افکار طبقات تحصیل‌کرده، مقالات توانمند درباره علم، هنر، ادبیات و سیاست خارجی ارائه می‌دهند که توسط کارشناسان ماهر تهیه شده‌اند. هیچ مطبوعات مستقل با توزیع گسترده ممکن نیست. گاهی یک ثروتمند ایده‌آلیست روزنامه‌ای تأسیس می‌کرد که به افشای و نقد معاملات پنهان سرمایه‌داران می‌پرداخت. سپس تلاش می‌شد آن را تصاحب یا تضعیف کنند؛ اگر موفق نمی‌شدند، افشاگری‌ها، نظرات و حتی وجود آن در دیگر روزنامه‌ها هیچ‌گاه اشاره نمی‌شد، در یک توطئه سکوت، تا تأثیر آن کاملاً ناچیز باقی بماند.

این مطبوعات بر زندگی روحی مردم آمریکا تسلط دارند. مهم‌ترین مسئله حتی پنهان‌سازی حقیقت درباره سلطه مالی بزرگ نیست؛ هدف اصلی، آموزش به بی‌توجهی است. همه توجهات به احساسات سطحی معطوف است و هر چیزی که می‌تواند تفکر را برانگیزد، اجتناب می‌شود. روزنامه‌ها برای مطالعه طراحی نشده‌اند—اندازه کوچک حروف خود مانع است—بلکه برای مرور سریع عناوین بزرگ و اطلاع‌رسانی به مردم درباره اخبار کم‌اهمیت، حوادث خانوادگی ثروتمندان، رسوایی‌های جنسی، جرایم زیرزمینی یا مسابقات بوکس استفاده می‌شوند. هدف مطبوعات سرمایه‌داری در سراسر جهان، منحرف کردن توجه

توده‌ها از واقعیت توسعه اجتماعی و منافع عمیق خود آن‌هاست و هیچ‌جا به اندازه آمریکا با چنین دقتی موفق نبوده است.

توده‌ها حتی بیش از روزنامه‌ها تحت تأثیر رادیو و سینما هستند. این محصولات علمی برتر، که زمانی قرار بود بهترین ابزار آموزشی برای بشر باشند، اکنون در دست سرمایه‌داری به قوی‌ترین وسایل حفظ سلطه با کرخت کردن ذهن‌ها تبدیل شده‌اند. زیرا پس از خستگی عصبی، فیلم‌ها با ارانه تصاویر ساده و قابل درک، که هیچ تقاضایی از ذهن نمی‌کنند، آرامش و سرگرمی فراهم می‌آورند، توده‌ها به تدریج عادت می‌کنند همه تبلیغات ماهرانه و زیرکانه آن‌ها را بدون فکر و با میل بپذیرند. این رسانه‌ها زشت‌ترین جنبه‌های جامعه طبقه متوسط را بازتاب می‌دهند. توجه همه را یا به زندگی جنسی، که در این جامعه به دلیل فقدان احساسات جمعی و مبارزه برای آزادی—تنها منبع شور و اشتیاق قوی است، یا به خشونت بی‌رحمانه جلب می‌کنند؛ توده‌هایی که به خشونت آموزش دیده‌اند و به دانش اجتماعی آموزش ندیده‌اند، برای سرمایه‌داری خطرناک نیستند. ماهواره و رادیو به ذات خود ابزار سلطه بر توده‌هاست که ایده‌ها، دیدگاه‌ها، حقایق و دروغ‌های خود را به شنوندگان تحمیل می‌کند بدون امکان بحث یا اعتراض. به عنوان ابزار واقعی سلطه معنوی بر میلیون‌ها فرد جداگانه توسط یک دیکتاتوری سازمان‌یافته، توسط سرمایه بزرگ به کار گرفته می‌شود تا قدرت خود را تثبیت کند.

نه تنها برای کار سطحی تبلیغات جمعی از طریق روزنامه‌ها، بلکه برای تأثیر subtler بر زندگی معنوی عمیق‌تر، صاحبان سرمایه توجه خود را گسترش می‌دهند. نقدها خریداری یا تأسیس می‌شوند، هفته‌نامه‌ها یا ماه‌نامه‌های مصور به‌خوبی توسط نویسندگان ماهر و همکاران خیره تهیه و ویرایش می‌شوند. این نشریات مملو از مطالب آموزشی و جذاب هستند که با دقت انتخاب شده‌اند تا بخش تحصیل‌کرده و روشنفکر جامعه احساس و فکر کند دقیقاً همان‌طور که سرمایه‌داران انحصاری می‌خواهند: یعنی کشورشان بزرگ، آزاد و جوان است،

برای آینده‌ای بزرگتر مقدر شده و —اگرچه برخی کاستی‌ها وجود دارد که باید توسط شهروندان شایسته اصلاح شود— بهترین کشور ممکن است. در اینجا روشنفکران جوان فرصت خود را می‌یابند؛ اگر تمایل به مخالفت با قدرت‌های بزرگ، نقد مستقل یا مخالفت شدید داشته باشند، کنار گذاشته، نادیده گرفته و ساکت می‌شوند، در همه جا محدود می‌شوند و شاید از نظر اخلاقی نابود گردند؛ اگر مطیع و آماده خدمت به صاحبان قدرت باشند، راه برای مشاغل پردرآمد و افتخارات عمومی باز است.

علم نیز تحت سلطه طبقه میلیونرها قرار دارد. سنت انگلیسی اعطای کمک‌های خصوصی نه تنها به کلیساها، بیمارستان‌ها و یتیم‌خانه‌ها، بلکه به دانشگاه‌ها، کرسی‌های استادی و کتابخانه‌ها، از ابتدا در آمریکا دنبال شده است. میلیونرهای آمریکایی —البته نه همه آنها و نه حتی ثروتمندترین‌ها— مبالغ هنگفتی را صرف مؤسسات هنر و علوم، موزه‌ها، گالری‌ها، دانشگاه‌ها، آزمایشگاه‌ها، بیمارستان‌ها، رصدخانه‌ها و کتابخانه‌ها کرده‌اند. گاهی به انگیزه‌های ایده‌آلیستی، گاهی به یاد یک خویشاوند، گاهی صرفاً از روی غرور، و همواره با غریزه‌ای از عدالت: جایی که ثروت‌هایی را برای خود صادره کرده بودند که در جای دیگر به جامعه تعلق داشت، وظیفه‌شان بود که این هزینه‌های فرهنگی بزرگ و خاص را فراهم کنند؛ هزینه‌هایی که فوراً احساس نیاز نمی‌شد اما در درازمدت به عنوان پایه جامعه ضروری بود. با صرف تنها بخش کوچکی از ثروت خود، به عنوان حامیان علم و خیرخواهان بشر شناخته شدند. نام‌هایشان با حروف طلایی بزرگ بر سردر ساختمان‌های باشکوه حک شده است: موزه فیلد، دانشگاه مک‌کورمیک، کتابخانه ویدنر، مؤسسه کارنگی، رصدخانه لیک، بنیاد راکفلر. این امر بیش از رضایت شخصی از غرور است؛ به معنای آن است که کل جهان علم، طرفدار آن‌ها می‌شود و بهره‌برداری‌شان از مردم آمریکا را به عنوان شرایطی مطلوب‌تر برای پیشرفت علم می‌پندارد تا وقتی که در دیگر کشورها برای تأمین بودجه علم باید مبالغ ناچیز از دولت‌های بی‌علاقه اخذ شود.

تأسیس و اهدا به دانشگاه‌ها به معنای کنترل آن‌هاست؛ بنابراین میلیونرها می‌توانند از طریق نمایندگان خود که به عنوان روسا و ناظران عمل می‌کنند، اطمینان حاصل کنند که هیچ عنصر خطرناکی به عنوان استاد بر افکار دانشجویان تأثیر نگذارد.

قدرت معنوی که سرمایه بزرگ به این روش اعمال می‌کند، تقریباً هیچ فداکاری از جانب آن‌ها نمی‌طلبد. اگر همه این هزینه‌ها به دولت واگذار می‌شد، مجبور بودند آن را به صورت مالیات بپردازند. اکنون چنین مؤسساتی از مالیات معافند و غالباً به عنوان وسیله‌ای برای فرار از مالیات استفاده می‌شوند. کمک‌ها معمولاً شامل سهام شرکت‌های بزرگ است؛ آنچه این مؤسسات دریافت می‌کنند سود سهام است، پولی که سرمایه‌داران برای آن کاربرد دیگری ندارند. قدرت رأیی که به سهام‌ها متصل است، اما برای مدیریت و استراتژی مالی سرمایه‌داران لازم است و تنها چیزی که برای آن‌ها اهمیت دارد، با مقررات دقیق در دست نمایندگانشان محفوظ نگه داشته می‌شود.

بدین ترتیب، سرمایه‌داران انحصاری در کنترل محکم، صنعت، تجارت، تولید، زندگی عمومی، سیاست، کلیسا، مطبوعات، نقدها، دانشگاه‌ها، علم و هنر را تحت سلطه دارند. این بالاترین شکل توسعه‌یافته سلطه طبقاتی، یعنی سلطه یک اقلیت کوچک و قدرتمند بر کل بورژوازی و در نتیجه بر کل مردم آمریکا، «ایالات متحده شرکت‌نامه‌ای»، است. این کامل‌ترین شکل حکومت سرمایه‌داری است، زیرا بر پایه دموکراسی بنا شده است. با اشکال دموکراتیک زندگی، به‌طور محکم در جامعه ریشه دارد؛ سایر طبقات—بورژوازی کوچک، روشنفکران، کشاورزان، توده کارگران—قانع شده‌اند که آن‌ها افراد آزاد در یک کشور آزاد هستند، البته در مبارزه با نیروهای اجتماعی عظیم، اما هنوز استاد سرنوشت خود و انتخاب‌کننده راه خود می‌باشند. این سیستم به تدریج و غریزی، در سازمانی زیرکانه از تمام نیروهای اقتصادی و معنوی ساخته شده است. بخش اصلی کسب‌وکار و زندگی معنوی در یک سیستم وابستگی‌ها درهم تنیده شده، به

عنوان شرایط موجود پذیرفته شده و در ظاهری از عمل مستقل و فردیت آزاد پنهان شده است. هر کس که مخالفت کند، اخراج و نابود می‌شود؛ هر کس که با میل همکاری کند، اگرچه مجبور به مبارزه مداوم با رقباست، جایگاه خود را در سیستم پیدا می‌کند.

در برابر این سلطه انحصارگران بزرگ، جهان سرمایه‌داری هیچ وسیله مقاومت یا جبرانی ندارد. صدها بار، به روش‌های مختلف، تلاش‌هایی برای شکستن قدرت آن‌ها صورت گرفته است: از طریق دادگاه‌ها، قوانین علیه تراست‌ها و ترکیبات، کمپین‌های انتخاباتی، احزاب سیاسی جدید با شعارهای تازه. اما همه تلاش‌ها بی‌نتیجه بود. البته؛ زیرا این به معنای بازگشت به کسب‌وکارهای کوچک و بدون سازمان بود، که مخالف ذات اساسی توسعه اجتماعی بود. تلاش‌ها برای آماده‌سازی مسیر توسعه بیشتر به سمت تولید جمعی، از طریق نقد بنیادین، در تبلیغات «تکنوکراسی» توسط گروهی از روشنفکران و مهندسان و همچنین در اقدامات حزب سوسیال دموکرات صورت گرفت. اما نیروهای آن‌ها بسیار ضعیف بود. بخش عمده طبقه روشنفکر از وضعیت موجود راضی و خشنود است. و تا زمانی که نیروی کار ماهر موفق به حفظ موقعیت خود از طریق اتحادیه‌ها نشود، نمی‌توان انتظار یک اقدام انقلابی قدرتمند از سوی کارگران داشت.

کارگران آمریکایی همواره سختی دست سرمایه را احساس کرده و مجبور به مبارزه مداوم با فشار آن بوده‌اند. اگرچه این مبارزه صرفاً بر سر دستمزد و شرایط کار بود، اما با شدت کامل انجام می‌شد، زیرا شرایط وحشیانه خودخواهی بی‌حد و حصر سرمایه در تمامی مبارزات برای منافع شخصی ظاهر می‌شد. در چنین تعارضاتی بین کار و سرمایه، نخستین چیزی که نمایان می‌شود همبستگی کل طبقه با سرمایه بزرگ بود. این آگاهی طبقاتی غریزی، توسط مطبوعات که کاملاً در دست خادمان سرمایه بود، شعله‌ور می‌شد و اعتصاب‌کنندگان را به عنوان مرتکبان خشونت‌های جعلی معرفی و آنان را آتارشیست و مجرم می‌خواند.

دومین ویژگی، روحیه قانون‌گریزی و خشونت در همان طبقه بود، میراث شرایط پیش‌گامانه، به‌ویژه در غرب دور، که روش‌های قدیمی جنگ وحشیانه علیه سرخ‌پوستان و اعمال قانون به دست خودشان اکنون علیه دشمن جدید، یعنی طبقه شورشی و اعتصابی، به کار گرفته می‌شد. گروه‌های مسلح شهروندان، که به گارد شهری ارتقا یافته و صلاحیت هر عمل خشونت‌آمیز را داشتند، اعتصابی‌ها را زندانی و بدرفتاری کرده و از هر نوع تروریسم استفاده می‌کردند. کارگران، با روحیه مستقل پیش‌گامانه خود هنوز نشکسته، با تمام توان مقاومت کردند، به‌طوری که اعتصابات اغلب به شکل جنگ‌های کوچک داخلی در می‌آمد که در آن‌ها کارگران معمولاً بدترین وضعیت را داشتند. در شهرهای صنعتی شرق، نیروهای پلیس سازمان‌یافته و قدرتمند، متقاعد شده که اعتصابی‌ها مجرم‌اند، در خدمت شهرداران و شوراهای شهری هستند که خود توسط سرمایه بزرگ نصب شده‌اند. وقتی در کارخانه‌های بزرگ یا مناطق معدنی اعتصاب رخ می‌دهد، گروه‌هایی از ارادل و اوپاش زیرزمینی، تأمین‌شده توسط دفتر پینکرتون و سوگند یاد کرده به عنوان کلان‌پلیس‌های ویژه توسط مقامات، بر کارگران گسیل می‌شوند. بنابراین، در آمریکا تنها در موارد استثنایی کارگران اعتصابی می‌توانند به میزان عدالت و نظم، همانند انگلیس، امید داشته باشند.

با این حال، این هیچ مانعی برای مبارزه کارگران نبود. جنبش کارگری آمریکا نمونه‌های درخشانی از روحیه مبارزه، شجاعت و فداکاری نشان داده است، هرچند همواره در گروه‌های جداگانه عمل کرده‌اند. اما از این پس، روش‌های جدید مبارزه، وحدت بیشتر و شکل‌های جدید سازمان‌دهی به تدریج بر آن‌ها تحمیل خواهد شد. شرایط در حال تغییر است؛ دیگر زمین آزاد برای سکونت پیش‌گامان وجود ندارد—هرچند، از دیدگاه وسیع‌تر، با روش‌های بهتر، قاره می‌تواند میلیون‌ها نفر بیشتر را تغذیه کند. اکنون حفظ استانداردهای دستمزد قدیمی دشوارتر خواهد بود. از آنجا که جریان مهاجرت متوقف شده است، روند آمریکایی‌سازی مهاجران قدیمی شرایط کار و مبارزه را یکسان می‌کند و پایه‌ای

برای وحدت همه‌جانبه طبقه فراهم می‌آورد. شرایط بعدی باید توسط گسترش بیشتر سرمایه‌داری ایجاد شود.

سرمایه آمریکایی اکنون وارد سیاست جهانی می‌شود. تا کنون تمام زمان و نیروی آن صرف سازمان‌دهی و رشد خود و تسلط بر قاره‌اش بود. سپس جنگ جهانی اول آن را به قدرت مالی برتر تبدیل کرد. تأمین مواد جنگی آمریکا برای اروپا ابتدا با اموال اروپایی از سهام آمریکایی و سپس با طلا و اوراق بهادار پرداخت شد. لندن جایگاه خود را به عنوان مرکز مالی جهان به نیویورک باخت. همه طلای اروپایی در آمریکا، متعلق به طبقه سرمایه‌دار آمریکایی جمع شد. این تراکم قبلاً بحران جهانی ایجاد کرده بود، زیرا بازاری برای تولید صنعتی ساخته‌شده بر اساس این وفور طلا وجود نداشت.

با این حال، چنین بازاری می‌تواند ایجاد شود. صدها میلیون نفر، تقریباً نیمی از جمعیت زمین، هنوز در تولید خانگی یا صنایع کوچک و کشاورزی زندگی می‌کنند، در دشت‌ها و دره‌های حاصلخیز شرق و جنوب آسیا. تبدیل این توده‌های هوشمند و پرکار ابتدا به خریداران محصولات صنعتی و سپس به کارگران صنعتی و کشاورزی در خدمت سرمایه، فرصت بزرگی است که اکنون سرمایه‌داری آمریکایی با آن روپروست. تأمین این بازار عظیم، دوران رشد و شکوفایی صنعت آمریکا را تضمین خواهد کرد. سرمایه‌گذاری سرمایه، ساخت راه‌آهن و کارخانه‌ها، تأسیس صنایع جدید در آن کشورهای پرجمعیت، وعده سودهای عظیم از بهره‌برداری سرمایه‌داری و افزایش عظیم قدرت را می‌دهد. درست است که با ایجاد چین سرمایه‌داری، رقیبی قدرتمند برای آینده شکل خواهد گرفت و چشم‌انداز جنگ جهانی آینده را پیش روی ما قرار می‌دهد؛ اما اکنون این موضوع اهمیتی ندارد. نگرانی فعلی تأمین این بازار از طریق کنار زدن سایر قدرت‌های جهانی، به ویژه سرمایه‌داری قدرتمند ژاپن است که در تلاش برای ایجاد یک امپراتوری شرق آسیایی تحت رهبری خود بود. سیاست جهانی به معنای جنگ است؛ این امر نظامی‌گری را در آمریکا وارد خواهد کرد، با همه محدودیت‌ها، رژه‌های

نظامی، محدودیت آزادی‌های قدیمی، خشونت بیشتر و فشار سنگین‌تر. البته در قالب دموکراتیک ظاهر می‌شود، اما هنوز شرایط جدید زندگی، احساسات و ایده‌های جدید و دیدگاهی تازه، تا حدودی شبیه اروپا قدیم، ایجاد می‌کند. سپس کارگران آمریکایی، بخشی در قدرت و شکوفایی رشد شرکت دارند و بخشی تحت فشار شدیدتر اربابان قدرتمندتر، ناگزیر به توسعه شکل‌های قدرتمندتر مبارزه طبقاتی خواهند شد.

سرمایه‌داری آمریکایی قدرتی بر جامعه و طبقه کارگر ایجاد کرده است که در جهان بی‌نظیر است. دموکراسی اجتماعی و سیاسی پایه‌ای بسیار مستحکم‌تر از هر دیکتاتوری فراهم می‌آورد. قدرت آن بر مالکیت متمرکز بر تمام وسایل تولید، بر پول، بر قدرت نامحدود خود بر دولت و حکومت، و بر سلطه معنوی بر کل جامعه استوار است. در برابر یک طبقه کارگر شورشی، این قدرت می‌تواند تمام ارگان‌های دولت را به کار گیرد، نیروهای مسلح بزرگتری سازماندهی کند، از طریق انحصار مطبوعاتی خود افکار عمومی را به نوعی تروریسم معنوی تحریک کند؛ و در مواقع ضروری، دموکراسی حتی می‌تواند با دیکتاتوری آشکار جایگزین شود. بنابراین طبقه کارگر نیز مجبور خواهد بود به سطحی از قدرت برسد که پیش‌تر هرگز تجربه نکرده بود. در برابر دشمنی قدرتمندتر، نیاز به وحدت، درک عمیق و فداکاری بالاتر باید در هر جای دیگری از جهان نیز برآورده شود. توسعه آن‌ها بی‌شک نیازمند دوره طولانی مبارزه و رشد است. بزرگ‌ترین ضعف طبقه کارگر آمریکایی، ذهنیت طبقه متوسط آن است، تسلط کامل روحی آن‌ها زیر ایده‌های طبقه متوسط، و طلسم دموکراسی. آن‌ها تنها با ارتقای آگاهی طبقاتی خود، با پیوند دادن خود به یک وحدت طبقاتی قوی‌تر و گسترش درک خود به فرهنگی بالاتر از هر جای دیگر جهان، خواهند توانست این طلسم را بشکنند.

طبقه کارگر در آمریکا باید علیه سرمایه‌داری جهانی دشوارترین و در عین حال سرنوشت‌سازترین مبارزه را برای آزادی خود و جهان به پیش ببرد.

۶. دموکراسی

دموکراسی شکل طبیعی سازمان‌دهی جوامع ابتدایی انسان بود. خودگردانی و برابری همه اعضای قبیله در مجامع خود تمامی فعالیت‌های مشترک را تعیین می‌کرد. همین وضعیت در نخستین ظهور بورژوازی شهری در شهرهای یونان باستان، ایتالیا و فلاند در قرون وسطی نیز وجود داشت. دموکراسی در اینجا نه بیان یک نظریه حقوق برابر برای تمام انسان‌ها، بلکه نیاز عملی نظام اقتصادی بود؛ بنابراین شاگردان در اتحادیه‌ها همانند بردگان در دوران باستان نقش بسیار کمی داشتند و معمولاً مالکیت بیشتر تأثیر بیشتری در مجامع داشت. دموکراسی شکل همکاری و خودگردانی تولیدکنندگان آزاد و برابر بود، هر یک صاحب وسایل تولید خود، زمین یا کارگاه و ابزارهای خود. در آتن باستان، مجامع منظم شهروندان امور عمومی را تعیین می‌کرد، در حالی که وظایف اداری، که فقط برای دوره‌های کوتاه بود، به صورت قرعه‌کشی گردش می‌کرد. در شهرهای قرون وسطی، صنعتگران در اتحادیه‌ها سازماندهی می‌شدند و دولت شهری، هنگامی که در دست خانواده‌های اشرافی نبود، از رهبران اتحادیه‌ها تشکیل می‌شد. وقتی در پایان قرون وسطی مزدوران شاهزادگان بر شهروندان مسلح غلبه کردند، آزادی و دموکراسی شهری سرکوب شد.

با ظهور سرمایه‌داری، عصر دموکراسی طبقه متوسط آغاز شد، اگرچه به‌طور بنیادی اما نه بلافاصله عملی. تحت سرمایه‌داری همه مردان مالک مستقل کالاها هستند و همه حق و آزادی یکسانی برای فروش آن‌ها دارند—پرولتاریا فاقد مالکیت، مالک و فروشنده نیروی کار خود است. انقلاب‌هایی که امتیازات فئودالی را لغو کردند، آزادی، برابری و مالکیت را اعلام نمودند. چون در این مبارزه، نیروی متحد همه شهروندان مورد نیاز بود، قانون اساسی‌های اعلام‌شده شخصیت دموکراتیک قوی داشتند. اما قانون اساسی‌های واقعی متفاوت بودند؛ سرمایه‌داران صنعتی، که هنوز بسیار اندک و کم‌قدرت بودند، می‌ترسیدند که طبقات پایین‌تر، که توسط رقابت و بهره‌کشی زیر پا گذاشته می‌شدند، قانون‌گذاری

را کنترل کنند. بنابراین، برای این طبقات که از حق رأی محروم بودند، دموکراسی سیاسی در طول قرن نوزدهم برنامه و هدف فعالیت‌های سیاسی‌شان بود. آن‌ها با این ایده حرکت می‌کردند که از طریق دموکراسی، از طریق حق رأی عمومی، قدرت را بر دولت به دست آورده و به این ترتیب بتوانند سرمایه‌داری را مهار یا حتی نابود کنند.

و به نظر می‌رسد این مبارزه موفقیت‌آمیز است. تدریجاً حق رأی گسترش یافت و نهایتاً در تقریباً همه کشورها رأی برابر برای مردان و زنان برای انتخاب اعضای پارلمان برقرار شد. بنابراین این دوره اغلب به عنوان عصر دموکراسی نامیده می‌شود. اکنون آشکار می‌شود که دموکراسی تهدیدی برای سرمایه‌داری نیست، نه ضعف بلکه قدرت است. سرمایه‌داری بر پایه‌ای محکم استوار است؛ طبقه متوسط فراوانی از کارفرمایان صنعتی و تجار ثروتمند جامعه را تحت سلطه دارد و کارگران مزدبگیر جایگاه شناخته‌شده خود را یافته‌اند. اکنون روشن است که یک نظم اجتماعی زمانی مستحکم می‌شود که تمامی نارضایتی‌ها، فلاکت و بدبختی‌ها، که در غیر این صورت منبع شورش بودند، راهی منظم و نرمال برای ابراز انتقاد و اعتراض پارلمانی و رقابت حزبی پیدا کنند. در جامعه سرمایه‌داری، دائماً تضاد منافع میان طبقات و گروه‌ها وجود دارد؛ در طول توسعه آن، با تغییرات مداوم ساختار و جابجایی صنایع، گروه‌های جدید با منافع جدید شکل می‌گیرند و خواستار شناسایی می‌شوند. با حق رأی عمومی، همه آن‌ها نمایندگان خود را پیدا می‌کنند؛ هر منافع جدید، بسته به اهمیت و قدرت آن، می‌تواند وزن خود را در قانون‌گذاری اعمال کند. بنابراین، دموکراسی پارلمانی شکل سیاسی مناسب برای سرمایه‌داری در حال ظهور و توسعه است.

با این حال، ترس از حکومت توده‌ها نمی‌توانست بدون تضمین‌هایی علیه «سوءاستفاده» از دموکراسی عمل کند. توده‌های استثمارشده باید قانع شوند که با رأی خود، سرنوشت خود را تعیین می‌کنند، به گونه‌ای که اگر راضی نباشند، تقصیر خودشان است. اما ساختار نظام سیاسی به‌گونه‌ای طراحی شده است که

حکومت توسط مردم، واقعاً حکومت مردم نیست. دموکراسی پارلمانی تنها نسبی است، نه کامل.

فقط یک روز در هر چهار یا پنج سال مردم قدرتی بر نمایندگان دارند؛ و در روز انتخابات تبلیغات پر سر و صدا و وعده‌های قدیمی و جدید به قدری غلبه دارد که امکان قضاوت انتقادی تقریباً وجود ندارد. رأی‌دهندگان لازم نیست نمایندگان مورد اعتماد خود را تعیین کنند: نامزدها توسط احزاب بزرگ سیاسی معرفی و توصیه می‌شوند، توسط کمیته‌های حزبی انتخاب می‌شوند؛ و می‌دانند که هر رأی به یک خارج از حزب عملاً بی‌اثر است. کارگران خود را با تشکیل حزب خود با این سیستم تطبیق دادند—در آلمان حزب سوسیال دموکرات، در انگلستان حزب کارگر—که نقش مؤثری در پارلمان داشت و گاهی حتی وزیران کابینه ارائه می‌کرد. اما پس از آن، نمایندگان پارلمانی مجبور به بازی در چارچوب شدند. علاوه بر مسائل ویژه خود، قوانین اجتماعی برای کارگران، اکثر مسائل تحت تصمیم‌گیری آن‌ها به منافع سرمایه‌داری و مشکلات و دشواری‌های جامعه سرمایه‌داری مربوط می‌شود. آن‌ها عادت می‌کنند که سرپرست این منافع باشند و با این مشکلات در چارچوب جامعه موجود برخورد کنند. آن‌ها به سیاستمداران ماهر تبدیل می‌شوند، کسانی که درست مانند سیاستمداران سایر احزاب، قدرتی تقریباً مستقل، بالاتر از مردم، تشکیل می‌دهند.

علاوه بر این، این مجالس منتخب مردم قدرت کامل بر دولت ندارند. در کنار آن‌ها، به عنوان تضمینی در برابر نفوذ بیش از حد توده‌ها، نهادهای دیگر، ممتاز یا اشرافی—سنای آمریکا، مجلس اعیان، مجلس اول—قرار دارند که موافقت آن‌ها برای تصویب قوانین لازم است. سپس تصمیم نهایی عمدتاً در دست شاهزادگان یا روسای جمهور است که کاملاً در دایره منافع اشرافی و سرمایه‌داران بزرگ زندگی می‌کنند. آن‌ها وزیران و دبیران دولتی را منصوب می‌کنند که اداره بوروکراسی اجرایی را به عهده دارند و کار واقعی حکومت را انجام می‌دهند. با تفکیک بخش قانون‌گذاری و اجرایی دولت، نمایندگان منتخب

خود حکومت نمی‌کنند؛ علاوه بر قانون‌گذاری، تنها می‌توانند به‌طور غیرمستقیم بر حکومت‌کنندگان واقعی از طریق انتقاد یا رد بودجه تأثیر بگذارند. آنچه همیشه به عنوان ویژگی دموکراسی واقعی بیان می‌شود—اینکه مردم حاکمان خود را انتخاب می‌کنند—در دموکراسی پارلمانی تحقق نمی‌یابد. البته که نمی‌یابد؛ زیرا هدف آن تأمین حکومت سرمایه‌داری از طریق توهم توده‌ها است که آن‌ها سرنوشت خود را خود تعیین می‌کنند.

صحبت از انگلستان، فرانسه یا هلند به عنوان کشورهای دموکراتیک، بیهوده است—تنها برای سونیس تا حدی این تعبیر ممکن است صادق باشد. سیاست بازتاب وضعیت احساسات و اندیشه‌های مردم است. در عادت‌ها و احساسات، روح نابرابری و احترام به طبقات «بالا»—که‌نه یا نو—حاکم است؛ کارگر معمولاً با کلاه به دست در برابر صاحبکار می‌ایستد. این بقایای فنودالیسم است که با اعلام رسمی برابری اجتماعی و سیاسی از بین نرفته و با شرایط جدید حکمرانی یک طبقه جدید سازگار شده است. بورژوازی نوظهور نمی‌دانست چگونه قدرت جدید خود را جز با پوشیدن لباس اربابان فنودال و مطالبه اعترافات احترام از توده‌های استثمار شده ابراز کند. بهره‌کشی با تکبر سرمایه‌دار که خشوع را حتی در رفتارها می‌خواست، بیش‌تر تحریک‌آمیز شد. بنابراین در مبارزه کارگران، خشم ناشی از احترام به نفس تحقیر شده، رنگ عمیق‌تری به مبارزه علیه فلاکت می‌دهد.

در آمریکا وضعیت کاملاً برعکس است. با عبور از اقیانوس، تمام یادآوری‌های فنودالیسم پشت سر گذاشته شد. در مبارزه سخت برای بقا در قاره‌ای بکر، هر انسان بر اساس ارزش شخصی خود ارزیابی می‌شد. به ارث از روحیه مستقل پیشگامان، حس کامل طبقه متوسط دموکراتیک در تمام طبقات جامعه آمریکایی جریان دارد. این حس ذاتی برابری نه تنها تکبر زاد و نسل و مقام را نمی‌شناسد، بلکه تحمل نمی‌کند؛ تنها قدرت واقعی انسان و دلار او اهمیت دارد. بهره‌کشی هر چه به شکل‌های اجتماعی دموکراتیک‌تر ظاهر شود، بی‌پرهیزتر و

با رغبت بیش‌تر تحمل می‌شود. بنابراین دموکراسی آمریکایی، مستحکم‌ترین پایه و هنوز قوی‌ترین نیروی سرمایه‌داری است. اربابان میلیونر کاملاً به ارزش دموکراسی برای سلطه خود آگاهند و تمام قوای معنوی کشور در تقویت این احساسات همکاری می‌کنند. حتی سیاست استعماری نیز تحت سلطه آن‌هاست. افکار عمومی در آمریکا از ایده تسلط و سلطه بر مردم و نژادهای خارجی بیزار است. آن‌ها را متحد خود می‌سازد، تحت حکومت آزاد خودشان؛ سپس قدرت خودکار برتری مالی، آن‌ها را وابسته‌تر از هر وابستگی رسمی می‌کند. باید توجه داشت که شخصیت دموکراتیک قوی احساسات و عادات اجتماعی، مستلزم نهادهای سیاسی متناظر نیست. در حکومت آمریکا، همان‌طور که در اروپا، قانون اساسی به گونه‌ای تدوین شده که سلطه اقلیت حاکم را تضمین کند. رئیس‌جمهور ایالات متحده ممکن است با فقیرترین فرد دست دهد؛ اما رئیس‌جمهور و سنا قدرت بیش‌تری نسبت به پادشاه و مجالس عالی در اکثر دولت‌های اروپایی دارند.

دروغ درونی دموکراسی سیاسی، حیل‌های ماهرانه از سوی سیاستمداران فریبکار نیست. بلکه بازتاب و نتیجه غریزی تناقضات درونی نظام سرمایه‌داری است. سرمایه‌داری بر برابری شهروندان، مالکین خصوصی، آزاد در فروش کالاهای خود استوار است—سرمایه‌داران محصولات را می‌فروشند، کارگران نیروی کار خود را. با عمل به عنوان چانه‌زنان آزاد و برابر، بهره‌کشی و تضاد طبقاتی نتیجه می‌شود: سرمایه‌دار مالک و استثمارگر، کارگر عملاً برده است. نه با نقض اصل برابری حقوقی، بلکه با عمل بر اساس آن، وضعیت ایجاد می‌شود که در واقع نقض آن است. این تناقض درونی تولید سرمایه‌داری است که نشان می‌دهد این تنها یک نظام گذار می‌تواند باشد. بنابراین شگفت‌آور نیست که همان تناقض در شکل سیاسی آن ظاهر شود.

کارگران نمی‌توانند این تناقض سرمایه‌داری، بهره‌کشی و بردگی خود که ناشی از آزادی قانونی آن‌هاست را برطرف کنند، مادامی که تناقض سیاسی

دموکراسی طبقه متوسط را نشاناسند. دموکراسی ایدئولوژی ای است که آن‌ها از مبارزات انقلابی سابق طبقه متوسط به همراه آورده‌اند؛ این ایدئولوژی به عنوان میراث توهمات جوانی برای آن‌ها عزیز است. مادامی که به این توهمات پایبند باشند، به دموکراسی سیاسی ایمان داشته و آن را برنامه خود اعلام کنند، در شبکه‌های آن گرفتارند و تلاش بیهوده‌ای برای آزاد شدن می‌کنند. در مبارزه طبقاتی امروز، این ایدئولوژی بزرگ‌ترین مانع آزادی است.

زمانی که در سال ۱۹۱۸ در آلمان حکومت نظامی فروپاشید و قدرت سیاسی بدون محدودیت دولت بر کارگران افتاد، آن‌ها آزاد بودند تا سازمان اجتماعی خود را بسازند. در همه جا شوراهای کارگری و سربازان ظهور کردند، بخشی از آن ناشی از درک ضروریات و بخشی از آن از الگوی روسیه بود. اما عمل خودجوش با نظریه‌ای که در ذهن داشتند—نظریه دموکراتیک تحت تأثیر سال‌ها آموزش سوسیال‌دموکراتیک—مطابقت نداشت. این نظریه اکنون با شدت توسط رهبران سیاسی و اتحادیه‌ای آن‌ها به آن‌ها تحمیل شد. برای این رهبران، دموکراسی سیاسی عنصری بود که در آن احساس راحتی می‌کردند، در اداره امور به عنوان سخنگوی طبقه کارگر، در بحث و مبارزه با مخالفان در پارلمان و اتاق جلسات. هدف آن‌ها این نبود که کارگران جای سرمایه‌داران بر تولید مسلط شوند، بلکه خودشان بر رأس دولت و جامعه، به جای مقامات اشرافی و سرمایه‌دار باشند. این برای آن‌ها معنای انقلاب آلمان بود. بنابراین آن‌ها، هم‌صدا با کل بورژوازی، شعار «مجلس ملی» برای ایجاد قانون اساسی دموکراتیک جدید را اعلام کردند. در برابر گروه‌های انقلابی که سازمان شورا و دیکتاتوری پرولتاریا را ترویج می‌کردند، آن‌ها برابری قانونی همه شهروندان را تنها به عنوان مطالبه‌ای ساده از عدالت اعلام کردند. افزون بر این، شورها، اگر کارگران آن‌ها را می‌خواستند، می‌توانستند در قانون اساسی جدید گنجانده شده و بدین ترتیب حتی به وضعیت حقوقی شناخته‌شده دست یابند. بنابراین توده کارگران، که بین شعارهای متضاد مردد بودند و ذهنشان پر از ایده‌های دموکراسی طبقه

متوسط بود، هیچ مقاومتی نشان ندادند. با انتخابات و تشکیل مجلس ملی در وایمار، بورژوازی آلمان جای پای جدید، مرکز قدرت و حکومتی مستقر یافت. بدین ترتیب مسیر رویدادها آغاز شد که نهایتاً به پیروزی ناسیونال سوسیالیسم انجامید.

چیزی مشابه، در مقیاس کوچکتر، در جنگ داخلی اسپانیا ۱۹۳۵-۱۹۳۶ رخ داد. در شهر صنعتی بارسلونا، کارگران هنگام شورش ژنرال‌ها، پادگان‌ها را تصرف کرده و سربازان را به سوی خود جلب کردند، صاحب کنترل شهر شدند. گروه‌های مسلح آن‌ها خیابان‌ها را تحت سلطه داشتند، نظم را حفظ می‌کردند، تأمین غذا را بر عهده داشتند و در حالی که کارخانه‌های اصلی تحت مدیریت اتحادیه‌های سندیکالیستی به کار ادامه می‌دادند، با نیروهای فاشیستی در استان‌های مجاور جنگیدند. سپس رهبران آن‌ها وارد دولت دموکراتیک جمهوری کاتالونیا شدند، متشکل از جمهوری‌خواهان طبقه متوسط متحد با سیاستمداران سوسیالیست و کمونیست. این به این معنا بود که کارگران به جای مبارزه برای طبقه خود، مجبور بودند به هدف مشترک بپیوندند و خود را با آن وفق دهند. تضعیف شده توسط توهّمات دموکراتیک و اختلافات درونی، مقاومت آن‌ها توسط نیروهای مسلح دولت کاتالونیا سرکوب شد. و به زودی، به عنوان نماد بازسازی نظم طبقه متوسط، می‌توانستید مانند گذشته زنان کارگر را جلوی نانوائی‌ها ببینید، که توسط پلیس سواره به خشونت کشیده شده بودند. طبقه کارگر بار دیگر سرکوب شد، نخستین گام در سقوط جمهوری که نهایتاً به دیکتاتوری رهبران نظامی انجامید.

در بحران اجتماعی و انقلاب سیاسی، هنگامی که یک دولت فروپاشد، قدرت به دست توده‌های کارگر می‌افتد؛ و برای طبقه دارای مالکیت، برای سرمایه‌داری، مسئله این است که چگونه آن را از دست آن‌ها بیرون بکشند. گذشته چنین بوده، و آینده نیز می‌تواند چنین باشد. دموکراسی وسیله‌ای است، ابزار مناسب اقتاع. استدلال‌های برابری رسمی و قانونی باید کارگران را به ترک

قدرت وادار کند و اجازه دهند سازمان آن‌ها به عنوان بخشی تابع در ساختار دولت جای گیرد.

در برابر این، کارگران باید باور قوی در خود داشته باشند که سازمان شورا شکل بالاتر و کامل‌تری از برابری است. این برابری اجتماعی را تحقق می‌بخشد؛ شکلی از برابری که با جامعه‌ای که آگاهانه تولید و زندگی را کنترل می‌کند، سازگار است. ممکن است پرسیده شود آیا واژه دموکراسی در اینجا مناسب است، زیرا پسوند «-کراسی» نشان‌دهنده سلطه با زور است، که در اینجا وجود ندارد. اگرچه افراد باید با کل هماهنگ شوند، اما حکومتی بالای مردم نیست؛ خود مردم حکومت هستند. سازمان شورا وسیله‌ای است که بشریت کارگر، بدون نیاز به دولت حاکم، فعالیت‌های حیاتی خود را سازمان می‌دهد. بنابراین با اتکا به ارزش احساسی واژه دموکراسی در گذشته، می‌توان گفت سازمان شورا نماینده شکل بالاتر دموکراسی، دموکراسی واقعی کار است. دموکراسی سیاسی، دموکراسی طبقه متوسط، در بهترین حالت تنها می‌تواند دموکراسی رسمی باشد؛ به همه حقوق قانونی یکسان می‌دهد، اما اهمیت زندگی اقتصادی و تولید را در نظر نمی‌گیرد. کارگر حق برابر برای فروش نیروی کار خود دارد؛ اما مطمئن نیست که قادر به فروش آن باشد. دموکراسی شورا، در مقابل، دموکراسی واقعی است زیرا زندگی همه تولیدکنندگان همکار، آزاد و برابر، را تضمین می‌کند. حق برابر در تصمیم‌گیری نیازی به هیچ بند قانونی رسمی ندارد؛ این در واقعیت تحقق می‌یابد، زیرا کار، در هر بخش، توسط کسانی که آن را انجام می‌دهند، تنظیم می‌شود. آنکه در تولید مشارکتی ندارد به طور خودکار از تصمیم‌گیری کنار می‌رود و این کمبود دموکراسی محسوب نمی‌شود؛ نه شخص، بلکه نقش او او را کنار می‌گذارد.

اغلب گفته می‌شود که در دنیای مدرن، نقطه اختلاف میان دموکراسی و دیکتاتوری است و طبقه کارگر باید تمام توان خود را برای دموکراسی به کار گیرد. معنای واقعی این بیان تضاد این است که نظر سرمایه‌داری تقسیم شده

است: آیا سرمایه‌داری بهتر بر سلطه خود با دموکراسی نرم و فریبنده حفظ می‌شود یا با اجبار سخت و دیکتاتوری؟ این همان مسئله قدیمی است که آیا بردگان شورشی با مهربانی بهتر کنترل می‌شوند یا با ترس و وحشت. بردگان، اگر نظرشان پرسیده شود، مطمئناً مهربانی را به وحشت ترجیح می‌دهند؛ اما اگر فریب بخورند و بردگی نرم را با آزادی اشتباه بگیرند، این برای آزادی آن‌ها زیان‌آور است. برای طبقه کارگر در زمان حاضر، مسئله واقعی میان سازماندهی شوراهای دموکراسی واقعی کار، و دموکراسی طبقه متوسط فریبنده و ظاهری حقوق رسمی است. با اعلام دموکراسی شورا، کارگران مبارزه را از شکل سیاسی به محتوای اقتصادی منتقل می‌کنند. یا بهتر است بگوییم—چون سیاست تنها شکل و وسیله‌ای برای اقتصاد است—برای شعار سیاسی پرطنین، عمل سیاسی انقلابی، یعنی تصرف وسایل تولید، جایگزین می‌شود. شعار دموکراسی سیاسی توجه کارگران را از هدف واقعی آن‌ها منحرف می‌کند. وظیفه کارگران است که با مطرح کردن اصل سازماندهی شوراهای دموکراسی واقعی کار، بیان واقعی مسئله بزرگی را که اکنون جامعه را به حرکت درآورده است، ارائه دهند.

۷. فاشیسم

فاشیسم پاسخی بود از سوی جهان سرمایه‌داری به چالش سوسیالیسم. سوسیالیسم انقلاب جهانی را اعلام کرد که قرار بود کارگران را از استثمار و سرکوب آزاد کند. سرمایه‌داری پاسخ می‌دهد با یک انقلاب ملی که آن‌ها را ناتوان و تحت استثمار سنگین‌تر قرار می‌دهد. طبقه کارگر سوسیالیست اطمینان داشت که می‌تواند نظم طبقه متوسط را با استفاده از همان حقوق و قوانین طبقه متوسط شکست دهد. بورژوازی با تمسخر به حقوق و قانون پاسخ می‌دهد. کارگران سوسیالیست از تولید برنامه‌ریزی شده و سازمان‌یافته سخن می‌گفتند تا سرمایه‌داری را پایان دهند. سرمایه‌داران با سازماندهی سرمایه‌داری پاسخ می‌دهند که آن را قوی‌تر از همیشه می‌کند. سال‌ها سرمایه‌داری عمدتاً در دفاع

بود و تنها به ظاهر قادر به کند کردن پیشروی سوسیالیسم. در فاشیسم، سرمایه‌داری آگاهانه به حمله روی می‌آورد.

ایده‌ها و نظام‌های سیاسی جدید که از ایتالیا به نام فاشیسم مشهور شدند، محصول توسعه اقتصادی مدرن‌اند. رشد کسب‌وکار بزرگ، افزایش اندازه شرکت‌ها، زیر سلطه گرفتن کسب‌وکار کوچک، ترکیب آن‌ها در شرکت‌ها و تراست‌ها، تمرکز سرمایه بانکی و تسلط آن بر صنعت، قدرت روزافزون را در دست تعداد کاهشی از بزرگان مالی و پادشاهان صنعت قرار داد. اقتصاد و جامعه جهانی بیش از پیش توسط گروه‌های کوچک سرمایه‌داران بزرگ و درگیر با یکدیگر، گاه موفق در بورس، گاه زیرک و مصمم در تجارت، و به ندرت محدود به ملاحظات اخلاقی، اداره می‌شد.

در پایان قرن نوزدهم، این تغییرات اقتصادی باعث تغییر متناظر در ایده‌ها شد. آموزه برابری انسان که از سرمایه‌داری نوظهور با تعداد زیادی از تاجران برابر به ارث رسیده بود، جای خود را به آموزه نابرابری داد. ستایش موفقیت و تحسین شخصیت قوی—رهبر و سرکوب‌کننده مردم عادی—که در «ابر انسان» نیچه منعکس شده، واقعیت‌های سرمایه‌داری نوین را نشان می‌دهد. اربابان سرمایه که از طریق موفقیت در قمار و کلاهبرداری، و از طریق ویرانی زندگی‌های کوچک، به قدرت رسیده‌اند، اکنون «پیرمردان بزرگ» کشور خود خوانده می‌شوند. هم‌زمان، «توده‌ها» با تحقیر روزافزون نام برده می‌شوند. در این گفته‌ها، بورژوازی خردشده و وابسته، بدون قدرت اجتماعی و بدون آرزو، که صرفاً به سرگرمی‌های سطحی مشغول است—شامل توده‌های کارگر بدون آگاهی طبقاتی—به عنوان الگوی توده بی‌اراده، بی‌روح و بدون شخصیت که باید توسط رهبران قوی هدایت و فرماندهی شود، مطرح می‌شود.

در سیاست، همان خط فکری در کنار گذاشتن دموکراسی ظاهر می‌شود. قدرت بر سرمایه، قدرت بر دولت را مستلزم می‌کند؛ قدرت مستقیم بر دولت به عنوان حق طبیعی اربابان اقتصادی توجیه می‌شود. پارلمان‌ها بیش‌تر به پوشش

دادن سلطه سرمایه بزرگ با سیل خطابه، پشت ظاهر خودتعیینی مردم، خدمت می‌کنند. بنابراین شعارها و مباحثات سیاستمداران، نبود اصول الهام‌بخش و معاملات کوچک پشت صحنه، باور ناظران انتقادی که با علل عمیق آشنا نیستند را تقویت می‌کند که پارلمان یک حوض فساد و دموکراسی یک توهم است. و در سیاست نیز شخصیت قوی باید غالب شود، به عنوان حاکم مستقل دولت.

تأثیر دیگر سرمایه‌داری مدرن، افزایش روحیه خشونت بود. در حالی که در ظهور سرمایه‌داری تجارت آزاد، صلح جهانی و همکاری ملت‌ها ذهن‌ها را پر کرده بود، واقعیت به زودی جنگ میان قدرت‌های سرمایه‌داری نو و قدیم را به وجود آورد. نیاز به گسترش در قاره‌های خارجی، سرمایه بزرگ را درگیر مبارزه‌ای شدید برای قدرت جهانی و مستعمرات می‌کند. اکنون سلطه اجباری، نابودی بی‌رحمانه و استثمار وحشیانه نژادهای رنگین توسط آموزه برتری نژاد سفید توجیه می‌شود، که قرار است بر آن‌ها تسلط یابد و آن‌ها را متمدن کند و استثمار منابع طبیعی هر جا که باشد را توجیه کند. ایده‌آل‌های جدید شکوه، قدرت و سلطه جهانی ملت خود جایگزین ایده‌آل‌های قدیمی آزادی، برابری و صلح جهانی شد. انسان‌دوستی به عنوان ضعف منسوخ مسخره می‌شود؛ زور و خشونت، عظمت می‌آورد.

به این ترتیب عناصر معنوی یک نظام اجتماعی و سیاسی جدید به طور خاموش رشد کردند و در رفتار و افکار طبقه حاکم و نمایندگان آن مشاهده می‌شوند. برای آوردن آن‌ها به عمل آشکار و تسلط، تکان‌های شدید جنگ جهانی با فلاکت و آشفستگی پس از آن ضروری بود. اغلب گفته می‌شود که فاشیسم دکترین سیاسی واقعی سرمایه بزرگ است. این درست نیست؛ آمریکا نشان می‌دهد که سلطه بدون مزاحمت آن بهتر با دموکراسی سیاسی تأمین می‌شود. با این حال، اگر در مسیر صعود خود در برابر دشمنی قوی‌تر کوتاهی کند یا توسط طبقه کارگر شورشی تهدید شود، روش‌های سلطه قوی‌تر و خشونت‌آمیز مورد نیاز است. فاشیسم نظام سیاسی سرمایه بزرگ در شرایط اضطراری است. این از

پیش برنامه‌ریزی شده ایجاد نشده است؛ بلکه پس از جستجوی نامطمئن، به عنوان عملی واقعی ظهور کرد و سپس نظریه آن شکل گرفت.

در ایتالیا، بحران و رکود پس از جنگ باعث نارضایتی بورژوازی شد که از امیدهای ملی خود ناامید شده بود؛ و انگیزه‌ای برای اقدام در کارگران ایجاد شد، تحریک شده توسط انقلاب‌های روسیه و آلمان. اعتصابات هیچ تسکینی ایجاد نکرد، به دلیل افزایش شدید قیمت‌ها؛ تقاضا برای کنترل کارگران، الهام گرفته از ایده‌های سندیکالیستی و بلشویکی، منجر به تصرف کارگاه‌ها شد، که توسط دولت ضعیف و متزلزل متوقف نشد. به نظر می‌رسید انقلاب است، اما تنها یک ژست بود. کارگران، بدون بینش یا هدف روشن، نمی‌دانستند با آن چه کنند. آن‌ها به‌طور بی‌فایده تلاش کردند تا به عنوان نوعی همکاری تولیدی برای بازار تولید کنند. پس از توافق اتحادیه‌ها با کارفرمایان، آرام‌آرام محل را ترک کردند.

اما این پایان ماجرا نبود. بورژوازی که برای لحظه‌ای از ترس فلج شده بود، اکنون با جایگزینی تحقیر به جای ترس، در عمیق‌ترین احساسات خود به انتقام جویی پرداخت و اقدام مستقیم خود را سازماندهی کرد. گروه‌های جوانان فعال و پرخاشگر طبقه متوسط، تغذیه شده با آموزش‌های قوی ملی‌گرایانه، پر از نفرت غریزی علیه کارگران، اتحادیه‌ها، تعاونی‌ها و سوسیالیسم، که توسط بورژوازی و زمین‌داران با تأمین پول برای اسلحه و یونیفرم تشویق می‌شدند، کارزار تروریستی را آغاز کردند. آن‌ها سالن‌های اجتماعات کارگران را تخریب کردند، رهبران کارگری را بدرفتاری کردند، تعاونی‌ها و دفاتر روزنامه‌ها را غارت و آتش زدند، جلسات را حمله کردند، ابتدا در مکان‌های کوچک، و به تدریج در شهرهای بزرگ‌تر. کارگران هیچ وسیله پاسخ‌دهی مؤثر نداشتند؛ آن‌ها که به سازماندهی مسالمت‌آمیز تحت حمایت قانون، عادت به پارلمان‌گرایی و مبارزه اتحادیه‌ای داشتند، در برابر اشکال جدید خشونت ناتوان بودند.

به زودی گروه‌های فاشیستی به سازمانی قوی‌تر، یعنی حزب فاشیست، متحد شدند و صفوف آن بیش‌تر توسط جوانان پرنرزی از طبقه بورژوا و

روشنفکران تکمیل شد. در اینجا، واقعاً، این طبقات نجاتی از تهدید قریب الوقوع سوسیالیسم دیدند. اکنون شورش‌ها به تخریب و نابودی سیستماتیک همه آنچه کارگران ساخته بودند تبدیل شد و بدرفتاری‌ها به قتل بی‌مجازات سوسیالیست‌های برجسته رسید. وقتی در نهایت وزرای لیبرال تلاش‌های مردانه‌ای برای سرکوب این بی‌عدالتی‌ها انجام دادند، به تهدید جنگ داخلی برکنار شدند و رهبران فاشیسم که جای آن‌ها منصوب شدند، به حاکمان دولت تبدیل شدند. یک اقلیت فعال و سازمان‌یافته اراده خود را بر اکثریت منفعل تحمیل کرده بود. این یک انقلاب نبود؛ همان طبقه حاکم باقی ماند؛ اما این طبقه مدیران جدیدی برای منافع خود داشت که اصول سیاسی جدید را اعلام می‌کردند.

اکنون نظریه فاشیستی نیز شکل گرفت. اقتدار و اطاعت ایده‌های بنیادی هستند. خیر شهروندان مدنظر نیست، بلکه خیر دولت بالاترین هدف است. دولت، که جامعه را تجسم می‌بخشد، بر کل شهروندان برتری دارد. دولت موجودی عالی است که اقتدارش از اراده شهروندان ناشی نمی‌شود، بلکه از حق خود اوست. بنابراین حکومت دموکراسی نیست، بلکه دیکتاتوری است. بالای شهروندان حامیان اقتدار، افراد قوی، و بالاتر از همه—لااقل از نظر رسمی—دیکتاتور قدرتمند، رهبر، قرار دارند.

این دیکتاتوری تنها از نظر شکل بیرونی شبیه حکومت‌های استبدادی باستانی آسیایی بر جوامع کشاورزی یا مطلق‌گرایی اروپایی چند قرن پیش است. این حکومت‌های ابتدایی سلطنتی با حداقل سازمان، به زودی در برابر قدرت اجتماعی رو به رشد سرمایه‌داری ناتوان شدند. استبداد جدید، محصول سرمایه‌داری پیشرفته، از تمام قدرت بورژوازی و تمامی روش‌های مدرن فنی و سازمانی برخوردار است. این پیشرفت است، نه پسرفت؛ بازگشت به بربریت قدیمی نیست، بلکه پیشروی به بربریتی پیشرفته‌تر و تصفیه‌شده‌تر است. به نظر می‌رسد پسرفت باشد، زیرا سرمایه‌داری که در صعود خود توهم طلوع انسانیت را ایجاد کرده بود، اکنون مانند گرگی در تنگنا می‌تازد.

ویژگی خاص نظام سیاسی جدید، حزب به عنوان تکیه‌گاه و نیروی مبارز دیکتاتوری است. مانند پیشینیان و نمونه‌اش، حزب کمونیست در روسیه، بدنه حفاظتی دولت جدید را تشکیل می‌دهد. حزب از درون جامعه، مستقل و حتی علیه دولت ظهور کرد، دولت را فتح کرد و با آن در یک ارگان سلطه ادغام شد. عمدتاً از عناصر خردبورژوا تشکیل شده، با خشن‌تر و کمتر فرهنگی و موقر از خود بورژوازی، با تمایل کامل برای صعود به مناصب بالاتر، پر از ملی‌گرایی و کینه طبقاتی علیه کارگران. از میان توده هموار شهروندان به عنوان گروه سازمان‌یافته‌ای از داوطلبان جنگجو و متعصب جلو می‌آیند، آماده برای هر خشونت، با نظم نظامی اطاعت‌کننده از رهبران. وقتی رهبران به حاکمان دولت تبدیل می‌شوند، آن‌ها به ارگان ویژه‌ای از دولت با حقوق و امتیازات خاص بدل می‌شوند. آن‌ها وظایف خارج از شمول مسئولان رسمی را انجام می‌دهند، کارهای کثیف آزار و انتقام را به عهده دارند، همزمان پلیس مخفی، جاسوس و ارگان تبلیغات هستند. به عنوان قدرت نیمه رسمی متعهد با صلاحیت‌های نامشخص، در جمعیت نفوذ می‌کنند؛ تنها با ترور آن‌ها دیکتاتوری ممکن است.

در عین حال، شهروندان کاملاً ناتوان هستند؛ آن‌ها بر دولت تأثیری ندارند. ممکن است پارلمان‌ها احضار شوند، اما تنها برای شنیدن و تشویق سخنرانی‌ها و اعلامیه‌های رهبران، نه برای بحث و تصمیم‌گیری. تمام تصمیمات در مجامع تعیین‌شده رهبران حزب گرفته می‌شود. قطعاً این معمولاً در پارلمان‌گرایی هم رخ می‌داد؛ اما آن‌گاه مخفی و به طور علنی انکار می‌شد و همیشه تحت کنترل رقابت حزبی و نقد عمومی بود. این‌ها اکنون حذف شده‌اند. سایر احزاب ممنوع شده‌اند و رهبران سابق آن‌ها فرار کرده‌اند. تمام روزنامه‌ها در دست حزب است؛ تمام تبلیغات تحت کنترل آن است؛ آزادی بیان لغو شده است. منبع سابق قدرت پارلمان، کنترل مالی دولت توسط رأی دادن یا خودداری از بودجه، نیز از بین رفته است. دولت به اراده خود بر تمام درآمدهای دولتی تصرف دارد، بدون

پاسخگویی؛ می‌تواند مبالغ نامحدود و ناشناخته‌ای برای اهداف حزبی، تبلیغات یا هر چیز دیگر خرج کند.

قدرت دولت اکنون مراقبت از زندگی اقتصادی را برعهده می‌گیرد و آن را هم‌زمان در خدمت اهداف خود قرار می‌دهد. در کشوری که سرمایه‌داری هنوز در حال توسعه است، این به معنای همکاری با سرمایه بزرگ است، نه به‌صورت پنهانی مانند گذشته، بلکه به‌عنوان وظیفه‌ای عادی. بنگاه‌های بزرگ با یارانه و سفارشات تقویت می‌شوند؛ خدمات عمومی برای زندگی تجاری فعال می‌شوند، تنبلی قدیمی از بین می‌رود و گردشگران خارجی با تحسین نظم جدید می‌گویند که قطارها طبق برنامه حرکت می‌کنند. کسب‌وکارهای کوچک در «شرکت‌ها» سازماندهی می‌شوند، جایی که کارفرمایان و مدیران با مقامات دولتی همکاری می‌کنند. «کورپوراتیسم» به‌عنوان مشخصه نظم جدید در مقابل پارلمان‌گرایی معرفی می‌شود؛ به‌جای سخنرانی فریبنده سیاستمداران ناتوان، بحث و مشورت کارشناسانه کسب‌وکار عملی ارائه می‌شود. بدین ترتیب، کار به‌عنوان پایه جامعه شناخته می‌شود: البته کار سرمایه‌داری.

دولت فاشیست از طریق مقررات خود قدرت اقتصادی سرمایه بزرگ را بر کسب‌وکار کوچک تقویت می‌کند. وسایل اقتصادی سرمایه بزرگ برای تحمیل اراده خود هرگز کاملاً کافی نیست؛ در یک دولت آزاد همواره رقبا کوچک ظهور می‌کنند، در برابر بزرگ‌ها می‌ایستند، از تبعیت از توافقات خودداری می‌کنند و بهره‌برداری آرام مشتریان را مختل می‌کنند. تحت فاشیسم، آن‌ها باید از مقررات مقرر در شرکت‌ها مطابق با منافع تأثیرگذارترین‌ها تبعیت کنند و این مقررات توسط دولت اعتبار قانونی پیدا می‌کند. بدین ترتیب کل زندگی اقتصادی بیش از پیش تابع سرمایه بزرگ می‌شود.

در عین حال، طبقه کارگر ناتوان می‌شود. جنگ طبقاتی، البته، «لغو» شده است. در کارگاه اکنون همه به‌عنوان همکار در خدمت جامعه همکاری می‌کنند؛ مدیر سابق نیز به کارگر و همکار تبدیل شده است؛ اما چون او رهبر است و با

اقتدار مجهز شده، دستورانش باید توسط سایر کارگران اطاعت شود. اتحادیه‌های کارگری به‌عنوان ارگان مبارزه، طبیعتاً ممنوع شده‌اند. کارگران اجازه ندارند برای منافع خود بجنگند؛ قدرت دولتی از آن‌ها مراقبت می‌کند و باید شکایات خود را به مقامات دولتی ارائه دهند—که معمولاً توسط نفوذ شخصی بیشتر کارفرمایان خنثی می‌شود. بنابراین کاهش شرایط کار و سطح زندگی اجتناب‌ناپذیر بود. به عنوان جبران، کارگران که اکنون در سازمان‌های فاشیستی همراه با اعضای حزب به‌عنوان رهبران دیکتاتوری تعیین‌شده گرد هم آمده‌اند، با سخنرانی‌های باشکوه درباره اهمیت کار، که برای اولین بار ارزش آن به رسمیت شناخته شده بود، سرگرم شدند. برای سرمایه، زمان‌ها اکنون خوب بود، زمان توسعه قوی و سود بالا، با وجود کنترل‌های گاه مزاحم مسئولان فاشیست ناآگاه که سهم خود را می‌خواستند. سرمایه‌داران کشورهای دیگر با مشکلات و اعتصابات مواجه شده، با حسادت به صلح صنعتی در ایتالیا نگاه می‌کردند.

ملی‌گرایی، بیش از هر جای دیگر، به‌عنوان ایدئولوژی همه‌جانبه ظاهر می‌شود، زیرا پایه‌ای برای نظریه و عمل اقتدارگرایی دولت فراهم می‌کند. دولت تجسم و ارگان ملت است؛ هدف آن بزرگی ملت است. برای افزایش قدرت لازم در نبرد جهانی سرمایه‌داری، فاشیسم در بسیاری از نقاط بر سایر نظام‌های سیاسی برتری دارد. با تمام نیروهای تبلیغاتی دولتی، احساسات و غرور ملی برانگیخته می‌شوند؛ رومیان باستان به‌عنوان نیاکان بزرگ برجسته می‌شوند، امپراتور آگوستوس به‌عنوان ایتالیایی بزرگ جشن گرفته می‌شود، مدیترانه «دریای ما» نامیده می‌شود، شکوه روم باستان باید بازسازی شود. هم‌زمان قدرت نظامی تقویت می‌شود؛ صنعت جنگی ترویج و یارانه دریافت می‌کند؛ برای تسلیحات، دولت به دلیل فقدان هرگونه کنترل عمومی می‌تواند به‌صورت مخفیانه هر میزان پولی که می‌خواهد خرج کند. دولت و بورژوازی ایتالیا مغرور و تهاجمی شدند. آن‌ها می‌خواستند کشورشان نه به‌عنوان موزه‌ای از هنر باستانی تحسین شود، بلکه به‌عنوان کشور مدرن کارخانه‌ها و اسلحه احترام‌برانگیز باشد.

برای سال‌های طولانی، ایتالیا تنها کشور اروپایی، به‌جز روسیه، بود که تحت حکومت دیکتاتوری قرار داشت. از این رو ممکن بود چنین جلوه کند که این امر نتیجه‌ی شرایط خاص و تصادفی آنجا بوده است. اما به‌زودی کشورهای دیگری نیز به این مسیر کشیده شدند. در پرتغال، پس از کشمکش‌های فراوان میان احزاب پارلمانی و افسران نظامی، ژنرال‌ها قدرت را به دست گرفتند، اما خود را ناتوان از حل مشکلات اقتصادی متعدد یافتند. بنابراین، یک استاد اقتصاد شناخته‌شده با گرایش‌های فاشیستی را به‌عنوان نخست‌وزیر و دیکتاتور منصوب کردند. او نظام «همبستگی صنفی (Corporatism)» را جایگزین پارلماناریسم کرد و به دلیل ثبات بی‌اختلال حکومتش بسیار ستوده شد. سطح خردسرمایه‌داری این کشور در این نکته آشکار می‌شد که مهم‌ترین اصلاحات او صرفه‌جویی مالی از طریق کاهش هزینه‌های دولتی بود.

به‌ظاهر تناقض‌آمیز است که فاشیسم — محصول سرمایه‌داری بزرگ — در کشورهای عقب‌مانده به قدرت برسد، در حالی که کشورهای دارای سرمایه‌داری پیشرفته‌تر آن را رد می‌کنند. این نکته به‌سادگی توضیح‌پذیر است، زیرا دموکراسی پارلمانی بهترین پوشش برای سلطه‌ی سرمایه‌ی بزرگ است. یک نظام حکومتی الزاماً به‌طور خودکار با یک نظام اقتصادی پیوند نمی‌خورد. این نظام اقتصادی است که ایده‌ها، خواست‌ها و اهداف را تعیین می‌کند؛ سپس مردمی که با این اهداف شکل گرفته‌اند، نظام سیاسی خویش را مطابق با نیازها و امکانات خود سازگار می‌کنند. ایده‌های دیکتاتوری و حاکمیت اقلیتی از افراد قدرتمند، که در کشورهای با سلطه‌ی سرمایه‌ی بزرگ به‌وسیله‌ی نیروهای اجتماعی دیگر مهار می‌شوند، در مناطق دوردست نیز به ذهن‌ها راه می‌یابند؛ جاهایی که سرمایه‌داری بزرگ چیزی جز آرزوی توسعه‌ی آتی نیست.

در کشورهای عقب‌مانده، هنگامی که سرمایه‌داری آغاز به رشد می‌کند و ذهن‌ها را به حرکت درمی‌آورد، شکل‌های سیاسی کشورهای پیشرفته تقلید می‌شوند. از این رو در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، پارلماناریسم به‌گونه‌ای ظفرمند

در جهان — در بالکان، ترکیه، شرق و آمریکای جنوبی — گسترش یافت، هرچند گاه به شکل‌های تقلیدی و مضحک. پشت چنین پارلمان‌هایی بورژوازی نیرومندی وجود نداشت که بتواند آنها را به عنوان ابزار خود به کار گیرد؛ جمعیت عمدتاً از زمینداران بزرگ و کشاورزان خرد، صنعتگران، خرده‌فروشان و کاسبکاران با منافع محلی محدود تشکیل می‌شد. پارلمان‌ها تحت سلطه‌ی رانت‌خواری بودند که از طریق انحصارات ثروت می‌اندوختند، وکلایی که به عنوان وزیر حکومت می‌کردند و مناصب پردرآمد را میان دوستانشان تقسیم می‌کردند، روشنفکرانی که از عضویت پارلمان به کسب‌وکار بدل کرده بودند، و کارگزاران سرمایه‌ی خارجی که منابع چوب و سنگ معدن را غارت می‌کردند. این صحنه‌ی آلوده به فساد نشان می‌داد که پارلمانتاریسم در اینجا از ریشه‌های سالم و طبیعی نرویده است.

چنین کشورهای نوحاسته نمی‌توانند مسیر تدریجی توسعه‌ی کشورهای قدیمی سرمایه‌داری در دوران صعود را تکرار کنند. آنها می‌توانند و باید فنون پیشرفته را یکباره وارد کنند؛ بر بستر شرایط پیشاسرمایه‌داری، باید مستقیماً صنایع بزرگ را بنا نهند؛ و سرمایه‌ی فعال، سرمایه‌ی بزرگ است. بنابراین عجیب نیست که شکل‌های سیاسی برخاسته از سرمایه‌داری خرد در اروپا، در اینجا کارساز نیستند. در اروپا، پارلمانتاریسم ریشه‌ای عمیق در آگاهی شهروندان داشت و فرصت یافت به تدریج خود را با شرایط نو سازگار کند. در اینجا، در حاشیه‌ی جهان سرمایه‌داری، ایده‌های فاشیستی دیکتاتوری می‌توانستند پایگاه پیدا کنند، چرا که عمل سیاسی پیشاپیش با آن‌ها سازگار بود. زمینداران و رؤسای قبایل به آسانی قدرت دیرین خود را به شکل‌های مدرن دیکتاتوری بدل می‌کردند؛ منافع تازه‌ی سرمایه‌داری نیز همکاری با معدودی افراد مقتدر را بر جماعتی از پارلماناران طماع ترجیح می‌داد. بدین‌سان، تأثیرات معنوی سرمایه‌ی بزرگ جهانی میدان حاصلخیزی در ایده‌های سیاسی حاکمان و روشنفکران سراسر جهان یافت.

۸. ناسیونال سوسیالیسم

بسیار مهم‌تر از همه، اشکال فاشیسمی است که در پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری اروپا پدیدار شد. آلمان، پس از شکست در جنگ جهانی اول و فروغلتیدن به ناتوانی کامل، توانست از طریق فاشیسم خود را برای دومین تلاش سهمگین جهت دستیابی به قدرت جهانی آماده کند.

در سال‌های پس از جنگ، آکنده از فقر و تحقیر، جوانان ملی‌گرای گردآمده به‌طور غریزی دریافتند که آینده‌شان به سازماندهی قدرت بستگی دارد. در میان بسیاری از سازمان‌های رقیب، حزب ناسیونال سوسیالیست به‌مثابه‌ی گروهی با بیشترین توان رشد پدیدار شد و به‌زودی دیگران را در خود جذب کرد. برتری‌اش در آن بود که برنامه‌ای اقتصادی داشت، به‌شدت ضدسرمایه‌داری — و از این رو «سوسیالیست» نامیده شد — که می‌توانست خرده‌بورژوازی، کشاورزان و بخشی از کارگران را به خود جذب کند. این برنامه طبعاً متوجه سرمایه‌ای بود که این طبقات به‌عنوان ستمگر خود می‌شناختند: سرمایه‌ی ربوی، بانک‌های املاک، انبارهای بزرگ؛ و به‌ویژه سرمایه‌ی یهودی. ضدیهودیت این حزب بازتاب‌دهنده‌ی احساسات این طبقات و نیز محافل دانشگاهی بود که با اعطای حقوق مدنی برابر از سوی جمهوری، خود را در معرض رقابت یهودیان می‌دیدند. ملی‌گرایی تندوتیز آن بیانگر احساسات تمامی بورژوازی بود، با اعتراض شدید علیه تحقیر آلمان، با محکوم‌کردن معاهده‌ی ورسای و با فراخوان برای کسب قدرت نو و عظمت ملی تازه. سپس، هنگامی که بحران بزرگ ۱۹۳۰ توده‌های طبقه‌ی متوسط را به وحشت انداخت و آنان با میلیون‌ها رأی خویش ناسیونال سوسیالیسم را به حزبی نیرومند بدل ساختند، سرمایه‌ی بزرگ آلمان فرصت خود را یافت. پولی هنگفت در اختیار تبلیغاتی کوبنده گذاشت که به‌زودی سیاستمداران لیبرال و سوسیالیست مردم را از میدان به‌در کرد، ناسیونال سوسیالیسم را به بزرگ‌ترین حزب بدل ساخت و رهبر آن را به ریاست دولت رساند.

برخلاف دیگر احزاب در حکومت، نخستین تدبیر نازی‌ها این بود که مطمئن شوند هرگز قدرت دولتی خود را از دست نخواهند داد. با کنارگذاشتن حزب کمونیست به عنوان «جنایتکار» از رایشتاگ و جذب گروه‌های کوچک‌تر ملی‌گرا، اکثریتی برای آغاز کار به‌دست آوردند. تمام مناصب مهم دولتی و پلیسی به اعضای حزب سپرده شد؛ گروه‌های رزمی کمونیست‌ها سرکوب و گروه‌های ملی‌گرا ممتاز شدند. اینان که از سوی مقامات حمایت می‌شدند، با اعمال خشونت‌آمیز خود، بی‌کیفر ماندند و ترس و وحشتی به حدی گستراندند که هر اندیشه‌ی مقاومتی در میان مردم خاموش شد. مطبوعات روزانه نخست مهار شدند، سپس به‌تدریج به تسلط حزب درآمدند و به ارگان‌های ناسیونال‌سوسیالیسم بدل شدند. سخنگویان سوسیالیست و دموکرات ناگزیر به مهاجرت شدند؛ ادبیات سوسیالیستی گسترده و نیز ادبیات صلح‌طلب، که نه کمتر منفور بود، در یورش‌های خشن جمع‌آوری و به‌طور علنی سوزانده شد. از همان روزهای نخست، آزار یهودیان آغاز شد، که به‌تدریج بی‌رحمانه‌تر گردید و سرانجام با هدف اعلام‌شده‌ی نابودی کامل «نژاد یهود» دنبال شد. چنان زره‌ای فولادین، دیکتاتوری اقلیتی مصمم و سازمان‌یافته جامعه‌ی آلمان را دربر گرفت تا سرمایه‌داری آلمان، همچون غولی زره‌پوش، بار دیگر بتواند نبرد برای قدرت جهانی را آغاز کند.

تمامی عمل‌کردهای سیاسی و تمامی ایده‌های اجتماعی ناسیونال‌سوسیالیسم بر پایه‌ی ماهیت نظام اقتصادی آن قرار داشت. بنیاد این نظام چیزی جز سازمان‌دهی سرمایه‌داری نبود. کسانی از هواداران اولیه که بر برنامه‌ی کهن ضدسرمایه‌داری پافشاری می‌کردند، به‌سرعت کنار گذاشته شده و از میان برداشته شدند. اقدامات تازه‌ی دولت در زمینه‌ی کنترل سرمایه این‌گونه تفسیر می‌شد که همان وعده‌ی پیشین تابع‌کردن و نابودی قدرت سرمایه‌داری است. فرمان‌های حکومتی آزادی عمل سرمایه را محدود می‌کردند. نهادهای مرکزی دولتی فروش کالاها و تأمین مواد خام را در اختیار داشتند. دولت دستورالعمل‌هایی

برای مصرف سودها، میزان سود سهام مجاز، اندوخته‌های لازم برای سرمایه‌گذاری‌های جدید و سهمی که خود برای مقاصدش مطالبه می‌کرد، صادر می‌نمود. اما روشن بود که این اقدامات نه علیه خود سرمایه‌داری، بلکه تنها علیه آزادی پراکنده و دلبخواهانه‌ی سرمایه‌های خرد اعمال می‌شود؛ چراکه دولت در همه‌حال از مشاوره‌ی سرمایه‌داران و بانکداران بزرگ بیرون از حزب تبعیت می‌کرد. این همان روندی بود که پیش‌تر در همکاری با دولت‌های کم‌جرت‌تر آغاز شده بود و اکنون با قطعیت دنبال می‌شد. این سازمان‌دهی پاسخی بود به شرایط سرمایه‌داری آلمان، و تنها راه بازسازی قدرت آن به شمار می‌رفت.

در سرمایه‌داری، سرمایه فرمان‌رواست؛ سرمایه همان پولی است که ارزش اضافی تولیدشده توسط کار را تصاحب می‌کند. کار بنیان جامعه است، اما پول، طلا، فرمان‌روای آن است. اقتصاد سیاسی سرمایه و پول را به مثابه نیروهای هدایت‌گر جامعه بررسی می‌کند. در آلمان نیز چنین بود. اما سرمایه‌ی آلمان شکست خورده، فرسوده و ویران شده بود. با این حال، سرمایه از میان نرفته بود: همچنان مالک معادن، کارخانه‌ها، جامعه و کار باقی مانده بود. تنها پول ناپدید شده بود. غرامت‌های جنگی همچون باری سنگین بر دوش اقتصاد آلمان، مانع انباشت سریع سرمایه‌ی تازه می‌شد. کار آلمان به فاتحان و از طریق آنان به آمریکا خراج می‌پرداخت. و چون آمریکا خود را از واردات کالا جدا ساخته بود، پرداخت تنها می‌توانست به شکل طلا صورت گیرد؛ طلا از اروپا ناپدید شد و در آمریکا انباشته گشت و هر دو را به ورطه‌ی بحران جهانی افکند.

«انقلاب» ۱۹۳۳ آلمان — که ناسیونال‌سوسیالیسم با غرور از آن چنین نام

می‌برد — شورش سرمایه‌ی آلمانی بود علیه سرمایه‌ی آمریکایی، علیه سلطه‌ی طلا، علیه شکل زرین سرمایه. این جنبش به‌روشنی نشان می‌داد که کار، پایه‌ی سرمایه است، که سرمایه همان سلطه بر کار است، و از این‌رو طلا ضروری نیست. شرایط واقعی سرمایه‌داری، یعنی یک طبقه‌ی کارگر پرشمار، هوشمند و ماهر، و سطح بالای فنون و دانش علمی، در آلمان وجود داشت. پس آلمان خراج

را انکار کرد، دعاوی زر خارجی را پس زد، و تولید سرمایه‌داری را بر پایه‌ی کالا و کار سازمان داد. از این‌رو، در عرصه‌ی تبلیغات داخلی، پیوسته می‌توانست از مبارزه علیه سرمایه و سرمایه‌داری سخن بگوید؛ چرا که سرمایه همان پول، همان طلایی بود که در آمریکا و انگلستان و فرانسه فرمان می‌راند، همان‌گونه که پیش‌تر در آلمان فرمان می‌راند. در این منطق، شکاف میان رباخواران و سرمایه‌داران پولی قمارباز از یک‌سو و کارگران و کارفرمایان سخت‌کوش از سوی دیگر باز می‌شد.

در سرمایه‌داری آزاد، ارزش اضافه‌ای که همه‌جا از تولید بیرون می‌آید در بانک‌ها انباشته می‌شود، به دنبال سود تازه می‌گردد، و به دست مالک یا بانک در بنگاه‌های جدید یا موجود سرمایه‌گذاری می‌شود. اما در آلمان، به سبب کمیابی پول، دولت ناگزیر شد وسایل ایجاد بنگاه‌های تازه‌ی ضروری را فراهم کند. این امر تنها از راه مصادره‌ی سود همه‌ی بنگاه‌ها ممکن بود، پس از آنکه سهمی معین به سهام‌داران اختصاص داده می‌شد. بدین‌ترتیب، دولت خود را به‌عنوان رهبر مرکزی اقتصاد تثبیت کرد. در وضعیت اضطراری سرمایه‌داری آلمان، مصرف سرمایه نمی‌توانست به خواست و هوس سرمایه‌داران خصوصی — برای تجمل، قمار یا سرمایه‌گذاری خارجی — سپرده شود. با اقتصادی سخت‌گیرانه، همه‌ی منابع باید صرف بازسازی نظام اقتصادی می‌شد. اکنون هر بنگاه وابسته به اعتباری بود که دولت تخصیص می‌داد و زیر نظارت دائم دولت قرار داشت. برای این هدف، دولت ادارات اقتصادی کارشناسان را داشت که رهبران بنگاه‌های بزرگ و کنسرن‌ها با مشاوره‌ی خود در آن‌ها نقش مسلط ایفا می‌کردند. این به معنای سلطه‌ی کامل سرمایه‌ی انحصاری بر سرمایه‌داران خرد در قالب نظام اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده بود. سازمان‌یافتگی آگاهانه جایگزین خودکاری طلا شده بود.

آلمان، با آنکه در پی خودکفایی بود، بدون واردات مواد خام نمی‌توانست دوام آورد و ناچار بود بهای آن را، چون پولی در دست نداشت، با صادرات

محصولات خود بپردازد. بنابراین، بازرگانی نمی‌توانست به دلخواه دلالتان خصوصی یا به خواست عمومی برای کالاهای تجملی یا خارجی رها شود. وقتی همه‌ی فروش‌ها باید خدمت‌گزار بازسازی ضروری باشند، دولت می‌بایست بازرگانی خارجی را با مقررات سخت‌گیرانه کنترل کند یا خود به دست گیرد. دولت هرگونه انتقال پول به خارج، حتی سفرهای توریستی را محدود می‌کرد؛ همه‌ی برات‌ها بر بدهکاران خارجی باید تحویل داده می‌شد. خود دولت به تجارت کلان دست زد، چه خرید و چه فروش. بدین‌سان، بزرگ‌ترین دشواری نظام اقتصادی کهن — تبدیل کالا به طلا، فروش کالا، یعنی علت اصلی لرزش‌ها و بحران‌ها — همزمان و به‌طور خودکار حل شد. دولت به‌عنوان تاجر عام می‌توانست در هر قرارداد خرید شرط کند که همان ارزش از محصولاتش خریده شود، تا نیازی به پول نباشد. یا به بیان دیگر: در فروش کالاهایش تقاضا کند که به جای پول، کالا دریافت کند؛ مثلاً ماشین‌های آلمانی در برابر گندم مجارستان یا نفت رومانی. طلا با مبادله‌ی مستقیم کالا به کالا از بازرگانی کنار گذاشته شد.

اما اکنون مبادله در مقیاسی عظیم، در سطح تولید و نیازهای یک کشور کامل صورت می‌گرفت. دلالتان خصوصی در دیگر کشورها به ندرت چنین انحصاراتی داشتند؛ افزون بر این، معاملات کلان، به‌ویژه مواد مورد نیاز جنگ، پیامدهای سیاسی داشتند. بنابراین دولت‌های خارجی نیز می‌بایست مداخله کنند. اگر پیش‌تر به چنین وظایف اقتصادی خو نگرفته بودند، اکنون خود را سازگار می‌کردند؛ آن‌ها نیز اختیار محصولات را به دست گرفتند و به تنظیم بازرگانی و صنعت پرداختند. بدین‌سان کنترل دولتی در یک کشور بزرگ به کنترل دولتی در دیگر کشورها می‌انجامید. نظامی نوین از اقتصاد — نظام مبادله‌ی مستقیم کالا — در بازرگانی جهانی پدیدار شد. این نظام به‌ویژه برای کشورهایی جذاب بود که تأمین‌کننده‌ی مواد خام بودند. اکنون آن‌ها ماشین‌ها و توپ‌هایشان را بی‌آنکه در پاریس و لندن وام‌های سنگین بگیرند و در وابستگی مالی فرو روند، دریافت می‌کردند. بدین‌سان گسترش اقتصادی آلمان سرمایه‌ی انگلیس و فرانسه را از آن

کشورها بیرون می‌راند؛ و این روند با گسترش سیاسی همراه بود. با نظام اقتصادی تازه، طبقات حاکم این کشورها نیز ایده‌های سیاسی تازه، یعنی نظام فاشیستی دولت، را می‌پذیرفتند که قدرتشان را در داخل تقویت می‌کرد و بیش از پارلمان‌گرایی تقلیدی با نیازهایشان سازگار بود. از نظر سیاسی به آلمان نزدیک‌تر می‌شدند. بنابراین، آنچه در آغاز بر پایه‌ی ایده‌های کهن اقتصادی ضعف فلج‌کننده می‌نمود - فقدان طلا - اکنون به سرچشمه‌ی نیرویی تازه بدل شد.

سرمایه‌داری آلمان جاده‌ای تازه به سوی احیا و قدرت می‌دید. این امر نمی‌توانست تأثیر عظیمی بر اندیشه‌ها و احساسات بورژوازی، به‌ویژه بر جوانان سرمایه‌دار و روشنفکر نگذارد. آنان فقر و نومیدی سال‌های پس از جنگ و یأس و ناتوانی دوران جمهوری وایمار را تجربه کرده بودند؛ و اکنون آینده‌ای پرامید در برابر خود می‌دیدند. هنگامی که یک طبقه، از دل فشار و وابستگی، چشم‌انداز عظمت و امکانات بی‌پایان را پیش روی خود ببیند، شور و انرژی برمی‌خیزد؛ آینده‌ی در راه را با جامه‌ای از ایدئولوژی‌های پرشکوه می‌آراید که ذهن‌ها را برمی‌انگیزد. بدین‌سان ناسیونال‌سوسیالیسم از فتح قدرت به‌مثابه یک انقلاب بزرگ اجتماعی، سیاسی و معنوی سخن می‌گفت، انقلابی که همه‌ی انقلاب‌های پیشین را پشت سر می‌گذارد، سرمایه‌داری را پایان می‌دهد، سوسیالیسم و اجتماع را برقرار می‌سازد و جامعه را برای هزاران سال نوسازی خواهد کرد.

آنچه در واقع رخ داد چیزی نبود جز یک دگرگونی ساختاری در سرمایه‌داری، گذار از سرمایه‌داری آزاد به سرمایه‌داری برنامه‌ریزی‌شده. با این حال، این تغییر آن‌قدر مهم بود که به‌راحتی همچون آغاز یک دوران بزرگ نوین احساس می‌شد. پیشرفت بشری همواره در جایگزینی عمل غریزی، تصادف و عادت با برنامه‌ریزی آگاهانه بوده است. در فنون، علم جای سنت را گرفته بود. اما اقتصاد، این کلیت اجتماعی تولید، به بخت و حدس‌های شخصی درباره‌ی شرایط ناشناخته‌ی بازار سپرده شده بود. از این رو کار به هدر می‌رفت، رقابت ویرانگر، ورشکستگی، بحران و بیکاری پدید می‌آمد. اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده

می‌کوشید نظم برقرار کند، تولید را بر پایه‌ی نیازهای مصرف تنظیم نماید. گذار از سرمایه‌داری آزاد به سرمایه‌داری تحت دیکتاتوری دولتی، در بنیان، به معنای پایان جنگ بی‌رحمانه‌ی همه با همه بود که در آن ضعیفان نابود می‌شدند. این گذار بدان معنا بود که برای هر کس جایی تعیین خواهد شد، زیستی تضمین شده خواهد داشت، و بیکاری — این بلای طبقه‌ی کارگر — همچون اسراف احمقانه‌ی نیروی کار ارزشمند، از میان خواهد رفت.

این وضعیت تازه بیان روحی و ایدئولوژیک خود را در شعار «اجتماع» (Community) می‌یافت. در نظام کهن، هرکس تنها برای خود می‌جنگید و تنها راهنمایش خودخواهی بود. اکنون که تولید در قالب یک یگانگی متمرکز و هدایت شده سازمان یافته بود، هرکس می‌دانست که کارش جزئی از کل است، و برای «اجتماع ملی» کار می‌کند. جایی که از دست رفتن آزادی‌های پیشین می‌توانست نارضایتی برانگیزد، تبلیغاتی شدید خدمت به اجتماع را به مثابه والاترین اصل اخلاقی دنیای نوین برجسته می‌کرد. این امر به‌ویژه جوانان را در شور و سرسپردگی می‌کشاند. افزون بر آن، افسانه‌ی ضدسرمایه‌داری حذف طلا، با تبلیغات مداوم، در ذهن‌ها همچون آغاز سلطنت کار کوبیده می‌شد. اجتماع و کار در نام «سوسیالیسم» بیان مشترک خود را می‌یافتند.

این سوسیالیسم، سوسیالیسم ملی (National Socialism) بود. ناسیونالیسم، نیرومندترین ایدئولوژی بورژوازی، بر همه‌ی دیگر اندیشه‌ها همچون سروری قرار می‌گرفت که دیگران باید به او خدمت کنند. اجتماع همان ملت بود؛ تنها هم‌میهنان را دربرمی‌گرفت؛ کار به معنای خدمت به مردم خودی بود. این بود «سوسیالیسم نوین» و «بهتر»، که کاملاً در برابر سوسیالیسم بین‌المللی «مارکسیسم یهودی» قرار می‌گرفت؛ همان دکترین جنگ طبقاتی که وحدت ملی را از هم می‌درید. آن، مردم آلمان را ناتوان ساخته بود؛ اما ناسیونال سوسیالیسم اجتماع ملی را به وحدتی عظیم و شکست‌ناپذیر بدل می‌کرد.

بر پایه‌ی آموزه‌ی ناسیونال‌سوسیالیستی، ملت‌ها موجودیت‌های واقعی سازنده‌ی بشریت‌اند. ملت‌ها باید برای جایگاه خود بر زمین، برای «فضای حیاتی» (Lebensraum) «بجنگند؛ تاریخ زنجیره‌ای تقریباً گسسته‌ناپذیر از جنگ‌ها را نشان می‌دهد که در آن ملت‌های نیرومند، ملت‌های ضعیف‌تر را نابود کرده، رانده یا به انقیاد کشانده‌اند. چنین بوده و چنین خواهد بود. جنگ وضعیت طبیعی نوع بشر است، و صلح چیزی جز آمادگی برای جنگ آینده نیست. بنابراین نخستین وظیفه‌ی هر ملت آن است که خود را در برابر دیگران نیرومند سازد؛ ملت ناچار است میان پیروزی یا سقوط یکی را برگزیند. بین‌الملل‌گرایی و صلح‌طلبی انتزاعاتی بی‌جان‌اند، اما خطرناک‌اند، زیرا نیروی مردم را می‌فرسایند. نخستین هدف ناسیونال‌سوسیالیسم آن بود که وحدتی نیرومند میان همه‌ی مردمان آلمانی‌زبان پدید آورد. روندهای خصمانه‌ی تاریخی این مردم را به تعدادی دولت جداگانه تقسیم کرده بود، که تنها به‌طور ناقص در رایش پیشین بیسمارک متحد شدند — بخشی اتریشی همچنان مستقل ماند — و سپس به‌دست فاتحان ۱۹۱۸ تکه‌تکه شد. فراخوان وحدت ملی پژواکی گسترده یافت، حتی در میان گروه‌های دورافتاده‌ای چون مهاجران آلمانی در ترانسیلوانی یا آمریکا. اما درهم‌تنیدگی زیستگاه‌های نژادی گوناگون، و نیز پیوندهای اقتصادی، اصل یگانگی سیاسی را با دشواری‌های بسیار روبه‌رو می‌ساخت. شهر آلمانی‌زبان دانتسیگ بندر طبیعی برای پسرانه‌ی لهستانی اطراف بود. دولت چکسلواکی همچون برآمدگی اسلاوی، آلمانی‌های شمالی و اتریشی را از هم جدا می‌کرد و در شیب‌های داخلی کوهستان‌های مرزی [سودت‌ها] جمعیتی آلمانی و سخت‌کوش را دربرمی‌گرفت. در سرمایه‌داری چنین موارد نابهنجاری نه بر پایه‌ی اصول عادلانه‌ی معامله‌ی برابر، بلکه تنها بر اساس زور حل می‌شوند. این‌ها محرک‌های مستقیم بودند که به جنگ جهانی کنونی دامن زدند.

از نخستین روز، آمادگی برای جنگ اندیشه‌ی راهنمای ناسیونال‌سوسیالیسم و هدف همه‌ی اقدامات آن بود. برای این هدف، صنعت به‌دست دولت نظارت و

تنظیم شد؛ برای این هدف، سودها و سود سهام‌های خصوصی کاهش یافت؛ برای این هدف، سرمایه‌گذاری و تأسیس بنگاه‌های نو به دفاتر اقتصادی دولت واگذار شد. تمام ارزش اضافی مازاد بر نرخ سود معینی برای سهام‌داران، به‌دست دولت گرفته می‌شد تا نیازهایش را برآورد؛ این نیازها عالی‌ترین منفعت مشترک تمام بورژوازی بودند. در سرمایه‌داری قدیم، دولت باید پول خود را با مالیات — گاه از طریق حیلۀ مالیات‌های غیرمستقیم ناعادلانه، یا اگر مستقیم، تنها با اکراه و زیر نظارت بدگمان شهروندان متمول — تأمین می‌کرد و آن را تعرضی ناروا به هزینه‌ی شخصی آنان می‌شمردند. اکنون همه‌چیز دگرگون شده بود. دولت به حق خود مستقیماً از سرچشمه آنچه را می‌خواست می‌گرفت: بخش اصلی ارزش اضافی را، و تنها اندکی به صاحبان سرمایه می‌گذاشت، آن هم به صلاحدید خویش. دیگر دولت نیازمند تمنا از اربابان و سایل تولید نبود؛ خود اکنون ارباب بود و آنان دریافت‌کنندگان. افزایشی عظیم در توان مالی در قیاس با دولت‌های دیگر پدید آمد؛ اما این امر برای موفقیت در نبرد جهانی حیاتی بود. و باز، ناسیونال‌سوسیالیسم بدین‌سان خود را در برابر توده‌ها به‌عنوان نیرویی نشان می‌داد که سرمایه را مهار می‌کند، زیرا آن را وادار می‌ساخت بخش اصلی سود خود را به خیر عمومی، به اجتماع، واگذارد.

علاوه بر این، دولت مستقیم ارباب تولید بود. در سرمایه‌داری کهن، وقتی دولت با زحمت هزینه‌های جنگ را از پارلمان می‌گرفت یا از بانکداران با شرایطی سنگین وام می‌ستاند، باید آن را خرج صنایع تسلیحاتی خصوصی و انحصاری می‌کرد. این کنسرن‌ها — هرچند در ظاهر ملی بودند، چون کروپ در اسن، اشنایدر در لوکروزو، یا آرمسترانگ در انگلستان — در واقع پیوندهای بین‌المللی داشتند و بی‌هیچ عذاب وجدانی، دشمنان و متحدان را به‌طور یکسان به تازه‌ترین اختراعات و کامل‌ترین سلاح‌ها مجهز می‌کردند. جنگ بیشتر همچون بازی کودکانه‌ی سیاستمداران برای چاق کردن معدودی سرمایه‌دار تسلیحاتی می‌نمود. اما برای ناسیونال‌سوسیالیسم، جنگ جدی‌ترین امر بود، که بخش نامحدودی از کل دستگاه

صنعتی می‌توانست در خدمت آن قرار گیرد. دولت تصمیم می‌گرفت چه بخشی از صنایع فولاد و شیمی در خدمت تسلیحات قرار گیرد. به‌سادگی فرمان می‌داد کارخانه‌ها ساخته شوند، علم و فن را برای اختراع و آزمودن سلاح‌های تازه و بهتر سازمان می‌داد، کارکردهای افسر نظامی، مهندس و مخترع را در هم می‌آمیخت و «علم جنگ (Wehrwissenschaft)» را موضوع آموزشی ویژه قرار می‌داد. خودروهای زرهی، بمب‌افکن‌های شیرجه‌رو، زیردریایی‌های عظیم با تجهیزات پیوسته کامل‌تر، قایق‌های تندروی اژدرافکن، موشک‌ها — همه به‌گونه‌ای نو ساخته می‌شدند و در خفا. هیچ خبری به دشمن نمی‌رسید، هیچ مطبوعات جنجالی روزانه‌ای نمی‌توانست خبری منتشر کند، هیچ نماینده‌ی پارلمانی حق پرسشی نداشت، هیچ نقدی روبه‌رو نمی‌شد. بدین‌سان انباشت تسلیحات طی سال‌ها آماده‌سازی تب‌آلود جنگی تا لحظه‌ی حمله ادامه می‌یافت.

در سرمایه‌داری کهن، جنگ یک امکان بود که تا حد ممکن از آن پرهیز می‌شد، یا دست‌کم انکار می‌شد، و بیشتر جنگی دفاعی از سوی قدرت‌های کهن اشباع‌شده بود. اما قدرت‌های تازه‌برآمده، تهاجمی بودند، زیرا باید سهم خود را در جهان به چنگ می‌آوردند. آن‌ها هدفی مثبت داشتند که انرژی را بسی بیش از هدف منفی دفاع صرف از وضع موجود می‌کشید. آن‌ها «پویا» بودند؛ و در تاکتیک‌های نظامی این ویژگی در شتاب بی‌مهار تهاجم توده‌ای آماده جلوه می‌کرد.

بدین‌سان، سرمایه‌داری آلمان، با برپاداشتن حکومتی ناسیونال‌سوسیالیستی که به‌طور کامل بر کل حیات اقتصادی مسلط بود، خود را به دستگاه جنگی‌ای بی‌همتا مجهز ساخت. اما پرسش می‌تواند چنین طرح شود: آیا از هدف فراتر نرفت؟ در تلاش برای سلطه بر جهان، آیا سلطه‌ی خود را در خانه از دست نداد؟ آیا بورژوازی آلمان هنوز می‌توانست طبقه‌ی حاکم نامیده شود؟

کنترل دولتی آلمان «سوسیالیسم دولتی» نبود. دولت در آلمان مالک وسایل تولید نبود، چنان‌که در روسیه بود. در روسیه بوروکراسی مقامات دولتی به‌طور جمعی مالک دستگاه صنعتی بود؛ آنان طبقه‌ی حاکم و استثمارگر بودند، ارزش

اضافی را تصاحب می‌کردند. اما در آلمان بورژوازی پرشماری وجود داشت: مدیران بنگاه‌ها، کارفرمایان آزاد، مقامات، سهام‌داران؛ آنان مالک وسایل تولید بودند و از ارزش اضافی زندگی می‌کردند. تنها آنکه اکنون دو کارکرد سهام‌دار از هم جدا شده بود: حق تصرف از مالکیت جدا شده بود. در سرمایه‌داری بزرگ، حق تصرف مهم‌ترین کارکرد مالکیت سرمایه‌دارانه است؛ نمونه‌ی آن در آمریکا در شرکت‌های هلدینگ دیده می‌شود. آنگاه مالک، در مقام استثمرگر، تنها کارکرد دریافت بخشی از سودها را حفظ می‌کند. در آلمان، دولت حق تصرف را برای خود گرفت: حق دستکاری سرمایه، جهت‌دهی تولید، افزایش بهره‌وری و تقسیم سودها. برای توده‌ی بورژوازی، تنها کار دقیق اداری بنگاه‌ها و قمار با سهام باقی ماند. و چون تولید و واردات هر دو به‌دست دولت تعیین می‌شدند، سودهای خصوصی به هیچ‌رو نمی‌توانستند جز با خرید سهام صنعتی مصرف شوند، یعنی بازگرداندن سودها به عنوان سرمایه‌ی تازه به صنعتی که زیر کنترل دولت بود.

بدین‌سان، سرمایه‌ی بزرگ قدرت خود را حفظ کرد. بی‌تردید انتظارش این بود که با قرار دادن ناسیونال‌سوسیالیسم در رأس دولت، خادمانی مطیع بیابد؛ اما این انتظار برآورده نشد. استادان قدیمی صنعت و بانک ناچار شدند قدرت خود را با اربابان تازه‌ی دولت تقسیم کنند؛ کسانی که نه تنها در هدایت، بلکه در برداشت منافع نیز سهیم بودند. سرمایه‌ی بزرگ در آلمان هنوز به شکل آمریکایی مالکیت غیرقابل تعرض چند خانواده‌ی محدود درنیامده بود؛ افراد جسور و کاردان از هر جایی می‌توانستند به رهبری مؤسسات بزرگ برسند. اکنون این رهبران مجبور بودند قدرت هدایت را با مردانی دیگر تقسیم کنند که از مسیر سیاست و نبرد حزبی به قدرت رسیده بودند. در دفاتر اقتصادی، رهبران تجارت بزرگ با رهبران سیاسی در کار مشترک تنظیم تولید به هم می‌رسیدند. مرز میان سرمایه‌داران خصوصی و مقامات دولتی در هم آمیخت و محو شد. در هم‌جوشی این نقش‌ها، آنان به‌طور مشترک ارباب دولت و ابزارهای تولید بودند.

با این دگرگونی‌های عمیق در شرایط اقتصادی و سیاسی، ذهنیتی تازه سراسر مردم آلمان را فرا گرفت. پیوند و وابستگی متقابل شدیدتر شد، سلسله‌مراتب ارزش و رتبه محسوس گردید، اقتدار رهبران و فرمانبرداری توده‌ها خود را تحمیل کرد؛ آگاهی از انقیاد در درون واحدهای بزرگ همراه برنامه‌ریزی اقتصادی پدید آمد. و بیش از هر چیز، در سراسر طبقه‌ی متوسط نوعی ملی‌گرایی پرتنش و اراده‌ای پرشور برای نبرد بر سر قدرت جهانی شکل گرفت. هرچند این روحیه تازه خودجوش از دل شرایط نوین می‌رویید، اما به حال خود رها نشد؛ چرا که در چنین صورتی، ایده‌ها و نیروهای مخالف نیز همزمان سر برمی‌آوردند. به همین دلیل، این روحیه موضوع تبلیغاتی یک‌سویه و شدید قرار گرفت. برای آنکه این احساسات به نیروی معنوی بدل شوند که کل ملت را در وحدتی جنگی پیوند می‌زند، با ابزارهای ویژه پرورده و گسترش یافتند. تبلیغات و آموزش وظیفه‌ی یک وزارتخانه‌ی جداگانه‌ی دولتی شد، مجهز به منابع مالی نامحدود. همه‌ی ابزارهای تبلیغ، علم، ادبیات و هنر به‌طور نظام‌مند به کار گرفته شدند تا اندیشه‌های ناسیونال‌سوسیالیستی را به ذهن همگان تزریق کنند و هر اثر معنوی مخالفی را حذف نمایند.

این روند به معنای استبدادی کامل در حوزه‌ی معنوی بود. در حالی که در نظام‌های قدیم استبداد، مطبوعات تنها با سانسور ابلهانه‌ای لجام زده یا آزار می‌دیدند - و سردبیران با هوشمندی آن را دور می‌زدند - اکنون تمام مطبوعات به تصرف حزب درآمد و سردبیران آن از میان اعضای حزب گماشته شدند. دولت ناسیونال‌سوسیالیست نه تنها ارباب زندگی مادی انسان، بلکه به‌واسطه‌ی حزب، ارباب زندگی معنوی نیز شد. هیچ کتاب یا نوشته‌ای که اندیشه‌های مخالف بیان کند نمی‌توانست منتشر شود؛ آثار خارجی پیش از پذیرش به‌دقت کنترل می‌شدند. چاپ پنهانی دیدگاه‌های مستقل یا مخالف نه تنها به‌شدت و همچون جنایتی مرگبار مجازات می‌شد، بلکه به دلیل کنترل دولتی بر همه‌ی مواد چاپی بسیار دشوار نیز بود. این بزدلی فکری بود که از مناظره‌ی برابر می‌گریخت و تنها زمانی جرئت

می‌کرد به دشمن بتازد و او را بیازارد که او زنجیرشده و خفه گشته باشد. اما این روش موثر بود؛ مطبوعات حزبی توانستند روز به روز، بی‌آنکه نیاز به پاسخگویی داشته باشند، نه تنها آموزه‌های خود، بلکه تصویر جانبدارانه یا تحریف‌شده از رویدادها را به خوانندگان تحمیل کنند یا اساساً آن‌ها را سانسور نمایند. با وجود بی‌اعتمادی پیشینی نسبت به اطلاعات یک‌جانبه، تکرار مداوم دیدگاه‌ها که هرگز به چالش کشیده نمی‌شدند و با داده‌های ارائه‌شده تأیید می‌گشتند، سرانجام ذهن‌ها را تسخیر می‌کرد. به‌ویژه چون این دیدگاه‌ها در قالب بخشی از یک دکترین جذاب عرضه می‌شدند: ایدئولوژی جامعه و کار؛ پایان خودخواهی و استثمار، فرمانروایی نوین وقف‌شدن برای خیر مردم، کار منظم و رفاه همگانی، تلاش مشترک برای عظمت و آینده‌ی ملت، همراه با مجازات سخت برای همه‌ی دشمنان آن.

در همان حال، تمام گفت‌وگوهای شفاهی نیز به‌شدت کنترل می‌شد. حزب در همه‌جا اعضا و هوادارانی داشت: در ادارات، در فروشگاه‌ها، همه با این حس اخلاقی برانگیخته که موظفند هر کس را که عقیده‌ی دیگری ابراز کند، انتقادی کند یا شایعه‌ای بپراکند، برای مجازات به‌عنوان دشمن جامعه معرفی کنند. بنابراین هیچ اپوزیسیونی نمی‌توانست شکل بگیرد، جز در پنهان‌کاری افراطی گروه‌های بی‌اهمیت؛ در همه‌جا احساسی از ناتوانی مطلق حاکم بود.

به این ترتیب، در مقایسه با اشکال کهن استبداد، سرمایه‌داری مدرن در فنون سرکوب پیشرفته‌ی عظیم نشان داد. چه به دولت توری‌های انگلیس در آغاز قرن نوزدهم بنگریم که اصلاً نیروی پلیس نداشت، چه به استبداد پروس‌سی یا تزاریسم روسیه در دوره‌های بعد با خشونت‌های ابتدایی و بربرمنشانه‌شان، همگی تصویری از درماندگی ابلهانه نشان می‌دادند که برای حکومتی دور از مردم طبیعی بود. در دادگاه‌های انگلستان، روزنامه‌نگاران و نویسندگان برای اصلاح و آزادی مطبوعات نبردی سخت می‌کردند و هنگام رفتن به زندان از سوی مردم تشویق می‌شدند. زندانبانان تزاری بارها نمی‌توانستند احترام خود را به

انقلابیون، به عنوان نمایندگان فرهنگی برتر، پنهان کنند. پلیس پروس نیز بارها در برابر سازماندهی بهتر کارگران سوسیالیست به مضحکه بدل می‌شد.

اکنون همه‌ی آن‌ها پایان یافته بود. استبداد نوین مجهز به تمامی ابزارهای دولت مدرن بود. همه‌ی نیرویی که سرمایه‌داری برمی‌انگیزد، با کامل‌ترین استبدادی ترکیب شده بود که سرمایه‌ی بزرگ برای حفظ برتری‌اش نیاز داشت. دیگر هیچ دادگاهی برای دادخواهی سوژه در برابر دولت وجود نداشت. قضات اعضای حزب، عاملان دولت بودند؛ اگر نرمش نشان می‌دادند، برکنار می‌شدند؛ به هیچ قانون‌نامه‌ای پایبند نبودند و بر اساس دستورات بالا عدالت را اجرا می‌کردند. دادگاه‌ها تنها زمانی علنی برگزار می‌شد که جنبه‌ی تبلیغی لازم داشته باشد تا دیگران را مرعوب سازد؛ و آن‌گاه روزنامه‌ها تنها آنچه را قاضی کافی می‌دانست، منتشر می‌کردند. پلیس از اوباشی منظم و منضبط تشکیل می‌شد که مجهز به تمامی سلاح‌ها و روش‌ها برای سرکوب «رفقای ملی» (Volksgenossen) بودند. پلیس مخفی نیز همه‌قدرت بود و کارآمدتر از هر زمان گذشته. هیچ قانونی کسی را از زندانی‌شدن برای مدتی نامحدود و بدون محاکمه محافظت نمی‌کرد. اردوگاه‌های کار اجباری که پیش‌تر به عنوان تدبیر جنگی علیه چریک‌ها ابداع شده بود، اکنون به صورت زندان‌های توده‌ای با کار سخت، و اغلب همراه با شکنجه‌های نظام‌مند، برپا شد. هیچ شأن انسانی‌ای محترم شمرده نمی‌شد؛ دیگر وجود نداشت. در جایی که زمختی خرده‌بورژوایی با سوءاستفاده‌ی بیمارگونه از قدرت نامحدود، با همه‌ی خلاقیت سرمایه‌داری مدرن ترکیب می‌شد، قساوت نسبت به قربانیان می‌توانست به سطحی برسد که با بدترین بربریت قرون گذشته برابری کند. قساوت معمولاً نتیجه‌ی ترس است، ترسی که در گذشته تجربه شده یا نسبت به آینده حس می‌شود، و بدین‌سان ناخودآگاه نهفته را فاش می‌سازد. اما در حال حاضر همه‌ی دشمنان ناتوان، خاموش و مرعوب شده بودند.

استبداد معنوی با تبلیغاتی بی‌وقفه تکمیل شد، به‌ویژه متناسب با نسل جوان. حاکمان به‌خوبی می‌دانستند که از نسل مسن‌تر کارگران تنها تعداد اندکی را می‌توانند به دست آورند؛ کسانی که در ایده‌های متعالی سوسیال‌دموکراسی رشد کرده بودند و این اندیشه‌ها را همچون یادگاری ارزشمند حفظ کرده بودند، هرچند دیگر کارکرد عملی نداشت. تبلیغات تنها بر بزرگسالان جوانی اثر می‌گذاشت که سوسیال‌دموکراسی را در دوره‌ی افولش، به‌عنوان حزب حاکم تجربه کرده بودند. اما امید اصلی ناسیونال‌سوسیالیسم به جوانان در حال رشد بسته شده بود؛ نسلی که خود آن‌ها را پروراند و شکل داد تا ماده‌ی خام دنیای نوینش باشند.

طبیعی است که این حزب در این عرصه به موفقیت بزرگی دست یافت؛ چرا که هیچ حزب یا گروه دیگری تا آن زمان چنین توجهی به جوانان نشان نداده بود. ناسیونال‌سوسیالیسم رهبران کارآمدی را که در روان‌شناسی نوین خبره بودند، با منابع مالی فراوان منصوب کرد؛ آنان با تمام توان نسل جوان را در سازماتی فراگیر گرد آوردند و آموزش دادند. همه‌ی احساسات ذاتی رفاقت، یاری متقابل، تعلق، فعالیت و جاه‌طلبی در جوانان رشد یافت. آنان سرشار از اعتمادبه‌نفس شدند، با این احساس که بخشی مهم از جامعه‌ی ملی هستند و وظیفه‌ای مهم بر دوش دارند. نه برای کسب موقعیت فردی، که عالی‌ترین آرمان جوانان در جامعه‌ی سرمایه‌داری بود، بلکه برای خدمت و پیشبرد جامعه‌ی ملی. پسران باید خود را جنگجویان آینده احساس می‌کردند، آماده برای کارهای بزرگ؛ نه با تحصیل و دانش، بلکه با نیرو، جسارت، توان رزمی و انضباط. دختران باید برای آینده‌ای آماده می‌شدند که مادران قهرمان آلمان باشند؛ افزایش سریع جمعیت شرطی برای قدرت در نبرد جهانی بود.

کودکان با شور و حرارت آموزه‌های تازه را می‌آموختند؛ آموزه‌هایی که تأثیری بسیار بیشتر از نفوذ معنوی والدین و معلمان داشت. آنان در برابر والدین و معلمان به مدافعان و سخنگویان پرشور کیش تازه بدل شدند؛ برای این کار آموزش ویژه دیده بودند. نه فقط برای گسترش تبلیغات به خانه و مدرسه، بلکه

بیشتر برای گزارش دادن اختلافات و مجادلات خانوادگی به رهبران تازه‌ی خود. بدین‌سان، آنان به جاسوسان و خبرچینان والدین خود تبدیل شدند؛ والدینی که زیر تهدید مجازات شدید ناچار بودند از هر کوششی برای پرورش فرزندان در روحیه‌ی خود چشم‌پوشند. کودکان متعلق به دولت بودند، نه به والدین. بدین‌گونه، برای جنگ آینده ارتشی میلیونی آماده شد که از نظر شور و وفاداری بی‌همتا بود. چنین آموزشی مستلزم حفاظت دقیق از هر تأثیر مخالفی بود که می‌توانست شک و تردید یا تضاد درونی پدید آورد. بی‌شک، شک و تضاد درونی شخصیت‌های نیرومند و اندیشمندانی مستقل می‌آفریند؛ اما ناسیونال‌سوسیالیسم نیازی به چنین کسانی نداشت. آنچه می‌خواست و با آموزش یک‌سویه‌ی حقیقت یگانه در پی پرورش آن بود، ایمان کورکورانه و بر پایه‌ی آن، وفاداری fanatik بود؛ ابزاری برای حمله‌ای مهارنشدنی.

شرایط نیرومندی سوسیالیسم ملی در سازمان‌دهی تولید مادی و نیروهای فیزیکی قرار داشت. ضعف آن اما در تلاش برای یکسان‌سازی ذهنیت‌ها و نیروهای فکری نهفته بود؛ آن‌هم در هر دو مورد، از طریق اجبار خشن. بیشتر پیروان و سخنگویان آن از خرده‌بورژوازی پایین‌دست می‌آمدند: خشن، نادان، تنگ‌نظر، مشتاق کسب موقعیت بالاتر، مملو از پیش‌داوری‌ها، و به‌آسانی متمایل به خشونت. آنان نه به‌واسطه‌ی برتری فکری، بلکه به‌کمک برتری سازمانی و جسمانی، از طریق جسارت و روحیه‌ی جنگی به قدرت رسیدند. آنان روح خشونت را بر روشنفکران و کارگران تحت سلطه تحمیل کردند. بدین ترتیب در نسل جوان، احترام به نیروی عریان و تحقیر علم و دانش پرورانه شد؛ برای جاه‌طلبان، به‌جای مسیر دشوار و پررنج تحصیل و مطالعه‌ی صبورانه، راهی آسان‌تر به سوی مناصب عالی وجود داشت: خدمت حزبی، که هیچ دانشی نمی‌خواست جز تمرین سخت، آموزش بدنی، زور بازو و انضباط.

با این حال سرمایه‌داری بزرگ بدون علم – به‌عنوان بنیاد پیشرفت فنی – و بدون طبقه‌ی روشنفکری با کارکردهای اقتصادی و اجتماعی مهم، قادر به رشد

نیست. پیشبرد و حمایت از علم، مسئله‌ای حیاتی برای سرمایه است. اما نظام سیاسی جدید آن را در تناقض نه تنها با انسانیت و فرهنگ، بلکه با بنیاد معنوی خود قرار داد. برای حفظ سلطه‌اش، همان چیزی را که مایه‌ی نیرو و توجیهش بود، به زوال سپرد. این امر انتقام خود را خواهد گرفت، آن‌گاه که در رقابت سرمایه‌داری‌ها برای قدرت جهانی، دستیابی به بالاترین کمال فنی ضروری شود و این کمبود را نتوان با اجبار جسمانی جبران کرد. ظرفیت‌های علمی و فنی عظیم مردم آلمان — مهندسان، دانشمندان و کارگرانی که آن را به صف مقدم پیشرفت صنعتی رسانده بودند — اکنون به اربابه‌ی جنگی سرمایه‌داری بزرگ زنجیر شدند و گرچه توان رزمی آن را افزایش دادند، اما در این اسارت تباه و نابود گشتند.

سوسیالیسم ملی علاوه بر این، کوشید نظریه‌ی خویش را بر علم تحمیل کند، از راه دادن بیان نظری به ملی‌گرایی در قالب «دکترین نژادی». همواره ملی‌گرایی آلمانی در شکل ستایش ژرمن‌های باستان ظاهر می‌شد؛ همانانی که تاسیتوس (Tacitus) فضایلشان را در برابر رومیان نرم‌خو ستوده بود. نویسندگان آلمانی نظریه‌ی «نژاد نوردیک» را مطرح کردند: برتر از دیگر نژادها و مقدر به سلطه بر آنان، که امروزه در آلمانی‌ها و برخی ملت‌های همجوار تجسم یافته بود. این نظریه اکنون با یهودستیزی درآمیخته بود. توانایی‌های ویژه‌ی یهودیان در تجارت و مالیه، پزشکی و حقوق، نیم قرن پیش‌تر، احساسات ضدیهودی شدیدی در میان خرده‌بورژوازی و محافل دانشگاهی برانگیخته بود. در میان بورژوازی بزرگ، که با سلطه بر ارزش اضافی صنعتی نیازی به هراس از سرمایه‌ی یهودی نداشت، یا در میان طبقه‌ی کارگر، چنین امری اهمیتی نداشت. یهودستیزی اساساً احساس خرده‌بورژوازی بود؛ و بیشتر هواداران سوسیالیسم ملی از همین قشر می‌آمدند. مهاجرت یهودیان از شرق پس از جنگ جهانی اول — با روش‌های ابتدایی دادوستد کالایی — و همچنین انتصاب یهودیان به مناصب سیاسی در جمهوری وایمار، نفرت را تشدید کرد و یهودستیزی را به آموزه‌ی اصلی رهبران جدید و پرنفوذ بدل ساخت.

بدین‌سان، نظریه‌ی نژادی به آموزه‌ی مرکزی سوسیالیسم ملی بدل شد. آلمانی «واقعی» همه‌ی ساکنان آلمانی‌زبان آلمان نبود، بلکه فقط «آریایی‌ها» بودند — همین حکم درباره‌ی ملت‌های پیرامون مانند اسکاندیناوی‌ها و هلندی‌ها نیز صادق بود؛ انگلیسی‌ها به زعم آنان به‌واسطه‌ی سرمایه‌داری بیش از حد فاسد شده بودند. ساکنان غیرآریایی، یهودیان، هیچ حقی نداشتند؛ امتیاز سکونت را با گردآوری سرمایه و سرکوب گستاخانه‌ی آریایی‌ها سوءاستفاده کرده بودند. بنابراین اموالشان مصادره شد و آزارها به‌تدریج تا خشونت عریان و نابودی برنامه‌ریزی‌شده افزایش یافت.

سوسیالیسم ملی با اتکای به قدرت سیاسی‌اش این نظریه‌ی نژادی را بر علم تحمیل کرد. سخنگویان این دکترین را به استادی دانشگاه منصوب نمود و منابع مالی کلانی برای نشر کتاب‌ها و نشریات در دفاع از آن فراهم ساخت. اینکه میزان حقیقت علمی در این نظریه بسیار ناچیز بود، هیچ مانعی محسوب نمی‌شد. سرمایه‌داری در قدرت همواره آموزه‌هایی را که در خدمت مقاصدش است به «علم رسمی» ارتقا می‌دهد؛ آنان بر دانشگاه‌ها در همه‌جا مسلط‌اند؛ اما امکان نقد و ابراز نظر مخالف — هرچند نه از کرسی‌های رسمی — وجود دارد. در سوسیالیسم ملی اما هرگونه بحث انتقادی از دکترین رسمی ناممکن شد. از این نیز مضحک‌تر، بسط نظریه‌ی نژادی به فیزیک بود. در فیزیک، نظریه‌ی نسبیت اینشتین نزد تقریباً همه‌ی فیزیک‌دانان، پیشرفتی مهم و بنیان بسیاری تحولات نوین به شمار می‌رفت. اما اینشتین یهودی بود؛ و بنابراین یهودستیزی با این نظریه نیز مخالفت ورزید. هنگامی که سوسیالیسم ملی به قدرت رسید، استادان یهودی — اغلب مردانی نامدار در جهان — برکنار و تبعید شدند؛ مخالفان ضدیهودی نظریه‌ی نسبیت به‌عنوان سخنگویان نابغه‌ی «فیزیک آلمانی»، بیانگر عقل سلیم و ساده‌ی آریایی، در برابر «فیزیک یهودی» معرفی شدند، فیزیکی متشکل از نظریه‌های کج‌و‌معوج زاینده‌ی تحریف تلمودی اندیشه به‌سادگی آشکار

است که «عقل سلیم آریایی» چیزی جز ساده‌لوحی خرده‌بورژوازی — ناتوان از درک انتزاع‌های عمیق علم نوین — نبود.

در نبرد سرمایه‌داری آلمان برای قدرت جهانی، یهودستیزی ضرورتی نداشت، بلکه بیش‌تر مزاحم بود. اما راه دیگری نبود. بورژوازی، چون در ۱۸۴۸ جرئت نکرده بود رهبری مبارزه‌ی مردم را برای سلطه بر عهده گیرد، ناگزیر شد زمام خود را به طبقات دیگر بسپارد: نخست به اشراف زمین‌دار و قیصر، که با دیپلماسی ابلهانه‌ی خویش مسئول شکست در جنگ جهانی اول شدند؛ اکنون به حزب خرده‌بورژوا و رهبران آن، که این خرافه را به مبنای سیاست بدل کردند و با برانگیختن تحقیر و نفرت شدید در سراسر جهان، مقدمات شکست تازه‌ای را فراهم نمودند.

از همان آغاز، سوسیالیسم ملی توجه ویژه‌ای به کشاورزان نشان داد. برنامه‌ی هر حزب خرده‌بورژوا از راهی کشاورزان از بهره‌کشی سرمایه‌ی وامی و بانکی سخن می‌گفت. علاوه بر این، برای جنگ قریب‌الوقوع ضروری بود که آلمان خودکفا باشد و مواد خام کافی داشته باشد. از این رو سازمان‌دهی کشاورزی به‌عنوان بخشی اساسی از سازمان کلان تولید لازم بود. این امر در ایدئولوژی نازی در ستایش طبقه‌ی دهقان بیان شد: دهقانانی که جدایی‌ناپذیر از خاک بودند، حافظان نیروی نژادی نیاکان، «اشرافیت راستین خون و خاک». آنان باید در برابر اثرات گسست‌زای سرمایه‌داری و رقابت محفوظ می‌ماندند و در کلان‌برنامه‌ی تولید جای می‌گرفتند. همسویی با اشکال فکری ارتجاعی نظام نازی از طریق احیای رسوم قرون وسطایی و اشکال بندگی‌ای که انقلاب فرانسه لغو کرده بود، تحقق یافت.

بدین‌سان رهن ممنوع شد؛ کشاورز حق نداشت سرمایه‌ی خارجی برای بهبود زمین به کار گیرد. اگر پول لازم داشت، باید به دفاتر دولتی مراجعه می‌کرد، و از این طریق وابستگی‌اش به دولت افزایش می‌یافت. در کشاورزی او تابع مجموعه‌ای از دستورالعمل‌ها بود که آزادی‌اش را محدود می‌کرد. نخست در

زمینه‌ی محصولاتی که باید کشت می‌کرد؛ زیرا کشاورزی باید کل مردم را تغذیه می‌کرد، که با جمعیت انبوه و به‌ویژه در زمان جنگ، مسئله‌ای دشوار بود و نیازمند تعیین دقیق نیازها و تولیدات. فروش نیز سازمان‌دهی شده بود. محصولات می‌بایست به دفاتر خرید، با قیمت‌هایی از بالا تعیین‌شده، تحویل داده می‌شد، یا به مأمورانی که به مزارع می‌آمدند. وظیفه‌ی اصلی و خطیر آنان تغذیه‌ی جامعه‌ی ملی بود. اما این «حقیقت» را باید در قالب تسلیم کامل به اقدامات دولتی می‌پذیرفتند، که گاه حتی به مصادره‌ی مستقیم محصول می‌انجامید. بدین‌ترتیب کشاورزان، که پیش‌تر آزاد بودند و در گیرودار سرمایه‌داری به‌نحوی مستقل می‌کوشیدند راه خود را بیابند، به رعایای دولت بدل شدند. برای رفع نیازهای سرمایه‌داری بزرگ، شرایط قرون وسطایی با نام‌هایی فریبنده برای کشاورزان بازگردانده شد.

به کارگران نیز کمتر از کشاورزان، اما با شیوه‌ای دیگر توجه شد. برای هدف بزرگ دستیابی به قدرت جهانی، باید نخست طبقه‌ی کارگر با گرایش‌های بین‌المللی و ضدسرمایه‌داری، که وحدت ملی را می‌شکافت، ناتوان می‌شد. بنابراین نخستین اقدام «انقلاب» ۱۹۳۳ نابودی احزاب سوسیال‌دموکرات و کمونیست بود: رهبران‌شان زندانی یا تبعید شدند، روزنامه‌هایشان سرکوب گشت، کتاب‌هایشان سوزانده شد و اتحادیه‌های کارگری به سازمان‌های نازی بدل شدند. کار سازمان‌دهی کار دیگر به‌دست کارگران و برای کارگران نبود، بلکه توسط سرمایه و برای سرمایه انجام گرفت، از طریق مأموران جدید حکومتی. «جبهه‌ی کارگری (Labor Front)» به رهبری مسئولانی منصوب از سوی دولت، جایگزین اتحادیه‌هایی شد که دست‌کم به‌طور صوری کارگران در آن‌ها تصمیم‌گیر بودند. وظیفه‌ی آن نه مبارزه با کارفرمایان برای بهبود شرایط کار، بلکه ارتقای تولید بود. در «جماعت تولیدی» یعنی کارخانه، کارفرما رهبر بود و باید بی‌قیدوشرط اطاعت می‌شد. رهبران نازی جبهه‌ی کارگری، که اغلب از میان

مقامات پیشین اتحادیه‌ها بودند، با کارفرما مذاکره می‌کردند و شکایات را مطرح می‌ساختند؛ اما تصمیم نهایی با کارفرما بود.

قصد سوسیالیسم ملی آن نبود که کارگران را به قربانیان بی‌دفاع خودسری کارفرمایان بدل کند؛ چرا که کارفرمایان نیز ناگزیر به اطاعت از دیکتاتورهای بالادست بودند. افزون بر این، برای هدف بزرگ خود — یعنی نبرد جهانی — سوسیالیسم ملی نیازمند حسن‌نیت و همکاری فداکارانه‌ی همه بود، هم به‌مثابه سرباز و هم کارگر؛ بنابراین، در کنار تبلیغات بی‌وقفه، رفتار نسبتاً مناسب با کارگران نیز سودمند بود. هر جا که تلاش‌های سنگین و مشقت‌های شدید از آنان خواسته می‌شد، پاداش‌شان ستایش از انجام وظیفه بود. اگر بی‌میل و ناخشنود می‌شدند، اجبار سخت آشکار می‌کرد که ناتوان‌اند. انتخاب آزاد کارفرما دیگر هیچ معنایی نداشت، چرا که در همه‌جا ارباب واقعی یکی بود؛ کارگران بنا به فرمان از بالا از کارگاهی به کارگاه دیگر منتقل می‌شدند. در زیر سوسیالیسم ملی، کارگران به بندگان دولت و سرمایه بدل شدند.

چگونه ممکن شد که طبقه‌ی کارگری که در اوج سوسیال‌دموکراسی چنین نیرومند می‌نمود، تقریباً آماده برای فتح جهان، به چنین درماندگی مطلق فروغلتد؟ حتی برای کسانی که زوال و فساد درونی سوسیالیسم را شناخته بودند، تسلیم آسان ۱۹۳۳ — بی‌هیچ مقاومتی — و نابودی کامل ساختار عظیم آن غافلگیرکننده بود. با این حال، می‌توان گفت که سوسیالیسم ملی در معنایی معین، وارث مستقیم سوسیال‌دموکراسی بود. سوسیالیسم ملی تنها بر دوش جنبش پیشین کارگری توانست به چنین قدرتی برسد. با دقت در پیوندهای درونی امور، می‌توان دید که نه تنها کمونیسم با الگوی دیکتاتوری دولتی، بلکه سوسیال‌دموکراسی نیز راه را برای سوسیالیسم ملی هموار کرده بود. شعارها، اهداف و شیوه‌هایی که سوسیال‌دموکراسی برای کارگران ابداع کرده بود، توسط سوسیالیسم ملی برای سرمایه‌داری به‌کار گرفته شد.

نخست، ایده‌ی سوسیالیسم دولتی: سازمان‌دهی آگاهانه و برنامه‌ریزی‌شده‌ی کل تولید به‌وسیله‌ی قدرت متمرکز دولت. البته مقصود دولت دموکراتیک بود، ابزار مردم کارگر. اما نیت‌ها در برابر واقعیت قدرت بی‌اعتبارند. بدنه‌ای که بر تولید مسلط باشد، بر جامعه و تولیدکنندگان نیز مسلط است، فارغ از هر ماده‌ی قانونی که بکوشد آن را به نهادی فرعی بدل سازد، و به‌ناگزیر به طبقه یا گروه حاکم بدل می‌شود.

دوم، در سوسیال‌دموکراسی، بوروکراسی رهبری، حتی پیش از جنگ جهانی اول، در حال کسب سلطه بر کارگران بود؛ آگاهانه در پی آن بود و آن را به‌عنوان وضعیت اجتماعی عادی دفاع می‌کرد. بی‌گمان، همان رهبران نیز می‌توانستند به عوامل سرمایه‌ی بزرگ بدل شوند؛ در زمان‌های عادی آنان به‌خوبی خدمت می‌کردند، اما برای رهبری در جنگ جهانی بیش از حد نرم بودند. «اصل رهبری (Führerprinzip)» اختراع سوسیالیسم ملی نبود؛ در دل سوسیال‌دموکراسی، زیر نقاب دموکراتیک، رشد کرده بود. سوسیالیسم ملی آن را آشکارا به‌عنوان بنیان جدید روابط اجتماعی اعلام کرد و تمامی نتایجش را به‌کار بست.

افزون بر این، بسیاری از برنامه‌های سوسیال‌دموکراسی به‌وسیله‌ی سوسیالیسم ملی تحقق یافت؛ و این، طنز تاریخ، به‌ویژه در مورد اهدافی بود که خرده‌بورژوازی قدیم آن‌ها را زنده‌ترین می‌دانست. برقرار کردن نظم در آشوب تولید سرمایه‌داری از طریق تنظیم برنامه‌ریزی‌شده همواره ناممکن و استبدادی غیرقابل‌تحمل معرفی می‌شد. اما اکنون دولت این سازمان‌دهی را تا حد زیادی محقق کرد، و بدین ترتیب کار انقلاب کارگری را بسیار ساده‌تر ساخت. چه بسیار بارها که قصد سوسیال‌دموکراسی برای جایگزین کردن خودکار بازار و مغازه با توزیعی آگاهانه مورد تمسخر و انزجار قرار گرفت: همگان به‌طور مساوی سهمیه‌بندی شوند، برای نیازهای عادی تغذیه و پوشاکشان از سوی دولت تأمین گردد، همه همچون نمونه‌های یکسان. سوسیالیسم ملی در تحقق این شبه‌آرمان

پیش رفت. اما آنچه در برنامه‌ی سوسیالیستی به معنای وفور سازمان یافته بود، این جا به صورت فقر و گرسنگی سازمان یافته معرفی شد: حداکثر محدودیت همه‌ی ضروریات زندگی تا بیشترین توان تولیدی صرف ساخت جنگاافراها شود. بنابراین سوسیالیسمی که کارگران به آن رسیدند، بیشتر یک کاریکاتور بود تا تحقق: آنچه در اندیشه‌ی سوسیال دموکراتیک نشانی از غنا، پیشرفت و آزادی داشت، در هیأت فقر، ارتجاع و سرکوب پدیدار شد.

اتهام اصلی علیه سوسیالیسم، قدرت مطلق دولت بود، در قیاس با آزادی فردی در جامعه‌ی سرمایه‌داری. این آزادی، هرچند غالباً چیزی جز صورتی مبهم نبود، اما به هر حال چیزی بود. سوسیالیسم ملی حتی همین ظاهر آزادی را هم از میان برد. نظامی از اجبار، سخت‌تر از هر آنچه بدبین‌ترین مخالفان به سوسیالیسم نسبت می‌دادند، به دست سرمایه‌داری مسلط و در وضعیت اضطراری بر بشریت تحمیل شد. اما چنین نظامی نمی‌توانست پایدار بماند؛ انسان بدون آزادی نمی‌تواند زیست کند. آزادی، به راستی، چیزی نیست جز نامی جمعی برای اشکال و درجات گوناگون بندگی. انسان به واسطه‌ی نیازهای جسمانی‌اش به طبیعت وابسته است؛ این بنیاد همه‌ی وابستگی‌هاست. اگر زندگی جز با مهار تمایلات آزاد ممکن نباشد، باید مهار شوند. اگر کار مولد تنها با اطاعت از قدرت فرمانروا تضمین شود، پس فرمان و اطاعت ضرورتی اجتناب‌ناپذیر است. اما اینک این ضرورت تنها برای سرمایه‌داری رو به زوال صدق می‌کند. برای حفظ استثمار، نظامی از اجبار سخت بر انسانیت تحمیل می‌کند، در حالی که تولید، حیات انسان، به آن نیاز ندارد. حتی اگر نظامی فاشیستی، به جای آنکه در جنگ جهانی خرد شود، می‌توانست در صلحی پایدار تثبیت شود و نظامی از تولید سازمان یافته را فراهم آورد که ظاهراً همه‌ی نیازهای زندگی را تأمین می‌کند، باز هم نمی‌توانست بماند. چرا که ناگزیر باید از تضاد درونی بمیرد: رهایی انسان از قید نیازها، و همزمان تلاش برای نگاهداشت او در بردگی اجتماعی. آن‌گاه مبارزه برای آزادی، به عنوان تنها آرزوی باقی‌مانده، با نیرویی مقاومت‌ناپذیر برخاوه‌د خاست.

کارگران نمی‌توانند در توهمی ساده لوحانه بزنند که با شکست در جنگ جهانی، نقش سوسیالیسم ملی پایان می‌یابد. عصر سرمایه‌داری بزرگ سرشار از اصول و محرک‌های آن است. دنیای کهن بازنمی‌گردد. دولت‌ها، حتی آن‌هایی که «دموکراتیک» نامیده می‌شوند، ناگزیر خواهند شد بیش‌تر و بیش‌تر در تولید مداخله کنند. تا زمانی که سرمایه قدرت و هراس دارد، شیوه‌های استبدادی حکومت به‌صورت دشمنان سهمگین طبقه‌ی کارگر سربرمی‌آورند. نه همیشه به شکل آشکار دیکتاتوری‌های خرده‌بورژوازی یا نظامی؛ بلکه ممکن است به شکل دولت‌های کارگری پدید آیند، برخاسته از مبارزات کارگری، شاید حتی در هیأت دولت‌های شورایی، یا دست‌کم با این نام متناقض. از این‌رو تأملی کلان در جایگاه و نقش این دولت‌ها در فرایند تکامل اجتماعی بیهوده نیست. مقایسه‌ای با برآمد طبقه‌ای نو دیگر در گذشته — بورژوازی — می‌تواند همانندی‌ای، هرچند نامطمئن و محتاطانه، نشان دهد؛ با این ملاحظه که اینک شتاب تحول اجتماعی بسیار بیش‌تر است و باید بسی فراتر و ژرف‌تر رود تا در سده‌های پیشین.

برآمد بورژوازی در گام‌هایی از قدرت روبه‌رشد صورت گرفت. از شهروندان بی‌قدرت اوایل قرون وسطی تا بازرگانان و اصناف حاکم بر شهرهای خود، که با اشراف جنگیدند و حتی سپاه شوالیه‌ها را در میدان نبرد درهم شکستند؛ آنان عنصر مهمی در جهان قرون وسطی بودند، هرچند تنها چون جزایری در اقیانوس قدرت کشاورزی. به‌کمک توان مالی بورژواها، پادشاهان به‌عنوان ارباب بر دیگر قدرت‌های فنودالی سر برآوردند و حکومت‌های متمرکز را در پادشاهی‌های خود برقرار ساختند. استبداد آنان اغلب به‌عنوان مرحله‌ای از توازن قوا یاد می‌شود: هنگامی که اشراف هنوز و بورژوازی هنوز نه، برای سلطه به‌اندازه‌ی کافی نیرومند نبودند؛ بنابراین نیروی سوم، که از امتیازات یکی و تجارت دیگری پاسداری می‌کرد و بر هر دو تکیه داشت، توانست بر هر دو حکم براند. تا آن‌که با رشد تازه‌ی تجارت و صنعت، بورژوازی چنان نیرومند

شد که این حکومت را برانداخت و خود را به عنوان طبقه‌ی حاکم بر جامعه مستقر ساخت.

برآمد طبقه‌ی کارگر در سده‌ی نوزدهم، برآمد توده‌ای بی‌قدرت، استثمارشده و بینوا بود به‌سوی طبقه‌ای با حقوق شناخته‌شده و سازمان‌هایی برای دفاع از آن‌ها. اتحادیه‌ها و احزاب سیاسی‌شان تا حدی با اصناف و حکومت‌های شهری بورژواها همانندی داشتند: عناصری اساسی در جهان تمام‌قدرت سرمایه‌داری. بااین‌حال، بورژواها توانستند قدرت مالی خود را به‌طور مستقل بسازند، بی‌آنکه به دارایی ارضی اشراف دست بزنند؛ اما کارگران امروز برای ساختن قدرت اقتصادی خود باید وسایل تولید را از سرمایه‌داران بگیرند، و بدین‌سان مبارزه‌ی مستقیم اجتناب‌ناپذیر است. همان‌گونه که در برآمد بعدی، نهادهای کهن، حکومت‌های مستقل شهری، نابود شدند و بورژواها به‌دست بزرگ‌ترین فئودال‌ها — شاهزادگان، اربابان اشراف خردتر — به انقیاد درآمدند، اکنون نیز سازمان‌های کهن کارگری، اتحادیه‌ها و احزاب، نابود یا به‌دست سرمایه‌داری بزرگ مطیع شده‌اند، تا راه برای اشکال مدرن‌تر مبارزه هموار گردد. بنابراین، میان استبداد کهن و دیکتاتوری نوین، همانندی معینی وجود دارد: قدرت سومی بر فراز طبقات درگیر. گرچه هنوز نمی‌توان از توازن سخن گفت، می‌بینیم که حاکمان جدید کار را مبنای نظام خود اعلام می‌کنند. می‌توان تصور کرد که در مرحله‌ای بالاتر از قدرت کارگری، دیکتاتوری‌های پوشیده، متکی بر حمایت کار، پدید آیند: تلاش‌هایی گذرا برای نگاه‌داشتن کارگران در اطاعت، پیش از پیروزی نهایی آنان.

قیاس تاریخی می‌تواند سودمند باشد تا نشان دهد که تکامل الزاماً در همه‌جا دقیقاً از یک مسیر یکسان عبور نمی‌کند. در هلند و انگلستان، سلطه‌ی بعدی بورژوازی از دل امتیازات شهری قرون وسطی برآمد، اما از رهگذر مبارزه با کوشش‌های مطلقه‌گرایانه، بی‌آنکه خود تجربه‌ی مستقیم استبداد مطلقه را پشت سر گذاشته باشد. به همان‌سان اکنون نیز ممکن است که در حالی که در برخی کشورها دیکتاتوری‌های فاشیستی سربرمی‌آیند، در برخی دیگر شرایط آن موجود

نباشد. آنگاه شکل‌ها و شرایط مبارزه‌ی کارگران نیز متفاوت خواهد بود. به‌سختی می‌توان تصور کرد که در کشورهای که آزادی فردی در همه‌ی طبقات ریشه‌ای محکم دارد — همچون انگلستان و آمریکا — بردگی کامل برقرار شود، هرچند اقداماتی منفرد با ویژگی‌های فاشیستی ممکن است. در آنجا سلطه‌ی سرمایه بر پایه‌ی عناصر لطیف‌تر و معنوی‌تر قدرت استوار است، عناصری کارآمدتر از خشونت عریان. در نتیجه قدرت کارگران برای مدتی طولانی اندک و ناخودآگاه باقی خواهد ماند؛ ضرورت‌های عملی گام‌هایی جزئی در جهت سازمان‌شورایی را تحمیل خواهد کرد، نه یک نبرد بزرگ انقلابی بر سر اصول بنیادین. رشد آگاهی روشن طبقاتی و سازمان تولید و وظیفه‌ای بسی گسترده‌تر و دشوارتر است، هنگامی که ذهن سرشار از اندیشه‌های خرده‌بورژوایی و جامعه مملو از خرده‌تجارت سازمان‌نیافته باشد.

در کشورهای با دیکتاتوری فاشیستی نیرومند، برعکس، سنگین‌ترین بخش کار کارگران همان مبارزه‌ی مستقیم برای سرنگونی آن است. آنجا دیکتاتوری تا آن حد پیش رفته است که خرده‌تجارت و احساس استقلالش را زدوده، همچنین اندیشه‌های خرده‌بورژوایی را. ذهنیت جامعه به‌سوی سازمان‌دهی صنعت خمیده است، اندیشه‌ی جامعه‌بودگی حضور دارد، گرچه در عمل چیزی جز تظاهر نیست. فشار سختی که همگان را به یک یوغ بندگی می‌کشد، تولید را تنظیم می‌کند، مصرف را سهمیه‌بندی می‌کند، زندگی را یکنواخت می‌سازد، کینه و خشم می‌انگیزد که تنها با سرکوبی سخت‌تر مهار می‌شود. از آنجا که همه‌ی قدرت مادی و نیروی معنوی عظیم در دست حاکمان است، مبارزه از کارگران بالاترین حد فداکاری و شجاعت، بینش روشن و اتحاد را می‌طلبد. همین امر صادق است اگر سرمایه‌داری موفق شود قدرتی واحد و مسلط بر سراسر زمین برقرار سازد. با این‌حال، هدف دیکتاتوری ناسیونال‌سوسیالیستی — فتح قدرت جهانی — محتمل می‌سازد که در همان جنگی نابود شود که خود به راه انداخت. آنگاه اروپایی ویران و وامانده به‌جا خواهد گذاشت: پرهرج‌ومرج و فقیرشده، دستگاه

تولید فرسوده و منطبق‌شده بر ساخت ابزار جنگی، خاک و نیروی انسانی تحلیل‌رفته، مواد خام کمیاب، شهرها و کارخانه‌ها در ویرانی، و منابع اقتصادی قاره به باد داده و نابودشده. در آن هنگام، بر خلاف آلمان ۱۹۱۸، قدرت سیاسی به‌طور خودکار به‌دست طبقه‌ی کارگر نخواهد افتاد؛ قدرت‌های پیروز چنین نخواهند گذاشت؛ تمامی توانشان صرف سرکوب آن خواهد شد. هم‌زمان، حاکمان و رهبران جدید با وعده‌ها و برنامه‌های نظامی نو و بهتر بر صحنه ظاهر خواهند شد، و ارتش‌های متحد قاره‌ی اروپا را برای بهره‌کشی سرمایه‌داری آمریکا «آزاد» خواهند کرد. آنگاه در این آشوب اقتصادی، اجتماعی و معنوی، این وظیفه بر دوش کارگران خواهد بود که راه‌هایی برای سازمان‌دهی طبقاتی خویش بیابند، راه‌هایی برای روشن‌سازی اندیشه‌ها و مقاصد خود، و راه‌هایی برای نخستین تلاش‌ها در بازسازی تولید. هر جا که هسته‌ای از سازمان، مبارزه، یا تولید در حال رشد باشد، هر جا که پیوندهای گسترده برقرار شود، هر جا که اندیشه‌ها برای وضوح بیش‌تر در تکاپو باشند، آنجا شالوده نهاده می‌شود و آغازی برای آینده شکل می‌گیرد. با پیروزی‌های نسبی که در نبرد فداکارانه و از راه اتحاد نیرومند و بصیرت، گام‌به‌گام به‌دست آید، کارگران باید جامعه‌ی نوین خود را بسازند.

هنوز نمی‌توان شکل‌های آینده‌ی کشمکش اجتماعی و فعالیت در کشورهای گوناگون را پیش‌بینی کرد. اما می‌توان با اطمینان گفت که هنگامی که کارگران این حقیقت را دریابند، آگاهی به وظیفه‌ی عظیمشان همچون ستاره‌ای روشن آنان را از میان همه‌ی دشواری‌های راه هدایت خواهد کرد. و این یقین که با کار و نبرد خویش قدرت و وحدت طبقه‌ی کارگر، برادری نوع بشر را بنا می‌کنند، دل‌هایشان را سرشار و ذهن‌هایشان را روشن خواهد ساخت. و این نبرد تا زمانی پایان نخواهد یافت که انسان کارگر آزادی کامل را به‌دست آورد.

۱۷. جنگ

۱. امپریالیسم ژاپنی

فصل‌های پیشین در نخستین سال‌های جنگ، ۱۹۴۱-۱۹۴۲، نگاشته شدند؛ خلاصه‌ای از آنچه زمان‌های گذشته‌ی مبارزه به‌مثابه داده‌ای سودمند برای طبقه‌ی کارگر فراهم کرده بود، ابزاری برای یاری در پیکار بیشتر آنان برای آزادی. اکنون، در ۱۹۴۴، جنگی که به‌عنوان تلاشی از سوی سرمایه‌ی آلمان برای ربودن قدرت جهانی از بورژوازی انگلیس آغاز شده بود، سراسر جهان را فرا گرفته است. همه‌ی تنش‌هایی که از رشد سرمایه‌داری در قاره‌های گوناگون زاده شد، همه‌ی تضادها میان بورژوازی‌های تازه‌بالنده و کهن‌قدرتمند، همه‌ی کشمکش‌ها و برانگیختگی‌ها در کشورهای نزدیک و دور، به هم پیوسته و در این جنگ واقعاً جهانی منفجر شده است. هر روز آشکارتر می‌شود که اثرات آن در آمریکا و آسیا، همانند اروپا، بسی ژرف‌تر، سهمگین‌تر و بنیادی‌تر از هر جنگ پیشین خواهد بود. کل بشریت درگیر شده است، و حتی بی‌طرفان نیز پیامدهایش را تجربه می‌کنند. سرنوشت هر ملت، هرچند دورافتاده، با سرنوشت هر ملت دیگر گره خورده است. این جنگ یکی از واپسین تشنج‌ها در فرایند مقاومت‌ناپذیر یکپارچگی بشر است؛ نبرد طبقاتی که از دل جنگ سر برخواهد آورد، این یکپارچگی را به جامعه‌ای خودرهب‌ر بدل خواهد کرد.

علاوه بر اروپا، صحنه‌ی نخست جنگ، آسیای شرقی به دومین مرکز مهم آن بدل شده است. در چین، جنگ با ژاپن چند سالی بود که جریان داشت؛ با آغاز جنگ میان آمریکا و ژاپن، این نبرد نیز به‌عنوان بخشی فرعی در پیکار جهانی درآمیخت. این ستیز در آسیای شرقی همان اهمیتی را برای مسیر جهان خواهد

داشت که نبرد در اروپا. از این رو، ریشه‌ها و گرایش‌های آن نیز باید در اینجا با دقت بیشتری بررسی شوند.

جمعیت‌های انبوهی که در دشت‌های حاصلخیز آسیای شرقی و جنوبی و جزایر پیرامونی گرد آمده بودند، دیرزمانی در برابر هجوم سرمایه‌داری ایستادگی کردند. آنان با شمار نزدیک به یک میلیارد، تقریباً نیمی از بشریت را تشکیل می‌دادند. از این رو، تا زمانی که در وضعیت کشاورزی خرد و صنایع دستی کوچک باقی می‌ماندند، نمی‌شد گفت سرمایه‌داری جهان را به تسخیر درآورده است؛ سرمایه‌داری هنوز به پایان کار و رشد خویش نرسیده بود. پادشاهی‌های نیرومند قدیم در نخستین تماس با سرمایه‌داری بالنده‌ی سده‌های شانزدهم و هفدهم در برابر آن خشکیدند، از ورودش جلوگیری کردند و اثرات گسست‌آفرین آن را بیرون راندند. در حالی که در هند و جزایر هندی سرمایه‌ی تجاری توانست به تدریج سلطه‌اش را برپا سازد، چین و ژاپن توانستند چند سده به عنوان قدرت‌های نیرومند نظامی خود را حفظ کنند. در سده‌ی نوزدهم قدرت نظامی سرمایه‌داری مدرن این مقاومت را درهم شکست. رشد سرمایه‌داری، نخست در ژاپن و اکنون در چین، منشأ، محتوای و سرانجام جنگ جهانی کنونی است.

در سده‌های هفدهم، هجدهم و نیمی نخست سده‌ی نوزدهم، ژاپن دولتی فئودالی-مطلقه بود که به وسیله‌ی قوانین سخت منع، از جهان بیرون جدا شده بود. آن را چند صد شاهزاده‌ی کوچک (دایمیوها) اداره می‌کردند، هر یک ارباب قلمرو خود، اما همگی کاملاً تحت سلطه‌ی شوگون در پایتخت؛ شوگون رسماً فرمانده نظامی برای امپراتور صوری، میکادو در کیوتو، بود، اما در عمل فرمانروای واقعی. منصب شوگون‌ها موروثی در خاندان توکوگاوا بود؛ آنان دایمیوها را در اطاعت نگاه می‌داشتند و برای دو قرن و نیم صلح داخلی را حفظ کردند. سازمان فئودالی سختی بر پایه‌ی چهار طبقه‌ی اجتماعی برقرار بود؛ اما درازمدت نتوانست مانع تکامل درونی گردد.

پایه‌ی جامعه کشاورزی کوچک بود، زمین‌هایی غالباً تنها یک یا چند جریب. به‌طور قانونی نیمی از محصول باید به شاهزاده تحویل داده می‌شد، به‌صورت جنسی (عمدتاً برنج)، اما غالباً بیش‌تر از کشاورزان گرفته می‌شد. بالای سر آنان طبقه‌ی حاکم و استثمارگر جنگاوران، سامورایی‌ها، قرار داشتند؛ مرتبه‌ی بالاترین طبقه که در سلسله‌مراتبی از شاهزاده تا سرباز عادی گسترده بود. آنان اشرافیت را تشکیل می‌دادند، گرچه پایین‌ترین و پرشمارترین مراتبشان تنها اندکی برنج به‌عنوان درآمد داشتند؛ نوعی شوالیه بودند که گرداگرد قلعه‌های اربابانشان می‌زیستند. از آنجا که با پایان جنگ‌های داخلی قدیم، وظیفه‌ی ویژه‌شان یعنی جنگیدن دیگر لازم نبود، به طبقه‌ای مصرفی، بیکار و یا سرگرد ادبیات و هنر بدل شدند — آنان تولیدکنندگان هنر مشهور ژاپنی بودند که بعدها در اروپا بسی ستوده شد. اما حق داشتند هر فردی از طبقات پایین‌تر را که با او برخورد می‌کردند بی‌کیفر بکشند. پایین‌تر از طبقه‌ی دوم، کشاورزان، طبقات پایین‌تر یعنی پیشه‌وران و بازرگانان قرار داشتند که برای سامورایی‌ها — حامیان و مشتریانشان — کار می‌کردند؛ آنان پول درمی‌آوردند و به‌تدریج از میانشان نخستین گونه‌ی بورژوازی سر برآورد.

پایه‌ی این نظام، استثمار سنگین کشاورزان بود؛ نویسندگان ژاپنی می‌گفتند سیاست دولت در این بود که آن‌قدر به دهقانان باقی بگذارد که نه بمیرند و نه زنده بمانند. آنان در جهل مطلق نگاه داشته می‌شدند، به خاک وابسته بودند، زمینی که نمی‌توانستند بفروشند؛ همه‌ی آسایش‌های زندگی از آنان دریغ می‌شد. آنان بردگان دولت بودند؛ به چشم ماشین‌هایی برای تولید برنجی نگریده می‌شدند که طبقه‌ی حاکم بدان نیاز داشت. گاه دهقانان گرسنه در شورش‌های محلی سر برمی‌آوردند و اندکی دادخواهی به‌دست می‌آوردند، چرا که سربازان بی‌کفایت جرنط مقابل با آنان را نداشتند. اما گرسنگی و فقر همچنان شرایط غالب باقی می‌ماند.

با وجود آنکه قوانین به منظور تثبیت یک جمود تغییرناپذیر وضع شده بودند، شرایط به تدریج دگرگون شدند. گسترش پیشه‌وری و بازرگانی، افزایش تولید کالاها، تجمل را به شهرها آورد. اشراف حاکم، برای برآوردن نیازهای تازه‌ی خود، ناچار به قرض گرفتن شدند و در نتیجه در برابر طبقه‌ی بازرگانان بدعکار گشتند؛ هم بزرگ‌ترین دایمیوها و هم سربازان عادی. این دسته‌ی اخیر، که به فقر افتاده بودند، گاهی با وجود ممنوعیت، به حرفه‌های دیگر پناه می‌بردند. در سده‌ی نوزدهم نارضایتی فزاینده‌ی آنان به دشمنی سازمان‌یافته با نظام حکومتی بدل شد. از آنجا که آنان با سوادترین طبقه بودند و تا حدی تحت تأثیر اندیشه‌های اروپایی - که از روزه‌ی محدود تجارت هلندی در دِشِیما (Deshima) به ژاپن راه یافته بود - قرار داشتند، توانستند مخالفت خود را در قالب برنامه‌ای ملی‌گرایانه با شعار «احترام به امپراتور» به عنوان نماد وحدت ملی، صورت‌بندی کنند. بنابراین، نیروهایی برای گذار از فئودالیسم مطلقه به سمت سرمایه‌داری شکل گرفت؛ اما این نیروها برای برپایی یک انقلاب به‌تنهایی بسیار ضعیف بودند، اگر فشار سهمگین سرمایه‌داری تهاجمی غرب به اجبار راه ورود را نمی‌گشود.

سرمایه‌داری از همان آغاز خیزش خود، یعنی کشف همه‌ی قاره‌ها در قرن شانزدهم، در ژاپن را کوبید؛ این امر جنگ‌هایی میان اربابان و شاهزادگان فئودال برانگیخت. گسترش مسیحیت در برابر بودیسم، نمود انحلال فلج‌کننده‌ی امپراتوری بود. چند شوگون قدرتمند پیایی توانستند خطر را دفع کنند، اربابان سرکش را زیر سلطه‌ی قدرت متمرکز خود درآورند، بیگاتگان را برانند و با ضربه‌ای قاطع - ممنوعیت و نابودی مسیحیت - دروازه‌ی کشور را برای دو قرن و نیم ببندند. سپس، سرمایه‌داری مدرن در روند فتوحات جهانی‌اش بار دیگر بر دروازه کوبید و با توپخانه آن را گشود. کشتی‌های جنگی آمریکا و روسیه در سال ۱۸۵۳ وارد شدند، دیگران پی‌درپی آمدند، و معاهدات تجاری با قدرت‌های غربی منعقد شد. اکنون نظام پوسیده‌ی حکومتی فروپاشید، شوگون‌سالاری از

میان رفت، طایفه‌های مخالف برتری یافتند و با «بازسازی» سال ۱۸۶۸، دولتی یکپارچه زیر حکومت میکادو برقرار شد.

این تحول به معنای ورود سرمایه‌داری بود. نخستین گام، پایه‌ی حقوقی جامعه‌ی بورژوایی نهاده شد: چهار طبقه‌ی اجتماعی منحل و همه‌ی ساکنان، شهروندانی آزاد با حقوق برابر اعلام شدند. آزادی تجارت، سکونت و سفر، مالکیت خصوصی (حتی بر زمین که اکنون می‌توانست خریدوفروش شود) برقرار گشت. به‌جای آنکه کشاورز نیمی از محصول خود را به‌صورت جنسی بپردازد، مالیات ارضی نقدی بر مالک وضع شد. سامورایی‌ها امتیازات فنودالی خود را از دست دادند و در عوض مبلغی دریافت کردند تا زمینی بخرند یا کسب‌وکاری آغاز کنند؛ آنان به‌عنوان صنعتگر یا کارفرما بخشی از بورژوازی نوپا شدند. کارمندان دولت، افسران ارتش و نیروی دریایی، و روشنفکران جامعه‌ی نو عمدتاً از همین طبقه برخاستند. طبقات بالای اشراف همچنان قدرت را در دست داشتند؛ بخشی از شاهزادگان فنودالی شورای محرمانه را تشکیل دادند که پشت‌پرده حکومت را هدایت می‌کرد. پیروانشان، که هنوز با پیوندهای قبیله‌ای قدیم به هم متصل بودند، وزیر، ژنرال، رهبر حزبی و سیاستمداران بانفوذ شدند.

به این ترتیب، روند در ژاپن با اروپا متفاوت بود. سرمایه‌داری نه از طریق غلبه‌ی بورژوازی برخاسته بر طبقه‌ی فنودال در یک مبارزه‌ی انقلابی، بلکه از طریق دگرگونی طبقه‌ی فنودال به بورژوازی پدید آمد؛ تحولی که بی‌تردید سبب‌سازنده‌ی توجه است. از همین رو به‌آسانی می‌توان دریافت که حتی زیر سلطه‌ی سرمایه‌داری، روحیه‌ی فنودالی با تعصبات مرتبه‌ای، تکبر متکبرانه و احترام برده‌وار به امپراتور، در طبقه‌ی حاکم ژاپن باقی ماند. روحیه‌ی بورژوایی سرمایه‌داری اروپایی به‌کلی غایب بود؛ آلمان که بیش از همه به ژاپن شباهت دارد، با وجود تفاوت میان اشراف زمین‌دار و صنعتگران بورژوا، باز از ژاپن متمایز بود. چند دهه بعد، سرانجام قانون اساسی‌ای به تقلید از آلمان تدوین شد، با پارلمانی بی‌قدرت در برابر اداره و بودجه. حقوق مدنی تقریباً وجود نداشت،

حتی روی کاغذ؛ دولت و کارگزارانش قدرت مطلق بر مردم داشتند. دهقانان همچنان توده‌ی عمیقاً فرو دست و به شدت استثمارشده‌ی گرسنگان باقی ماندند؛ جایگزینی فشار سرمایه‌داری به جای فشار فئودالی به معنای آن بود که باید مالیات یا اجاره‌های گزاف نقدی بپردازند، زمین‌هایشان به دست مالکان بزرگ افتاد، با فسخ اجاره‌نامه می‌توانستند اخراج شوند، و به جای فلاکت آشنای گذشته، ورشکستگی‌های پیش‌بینی‌ناپذیر ناشی از نوسانات بازار و قیمت‌ها گریبانشان را گرفت. شورش‌های دهقانی در سال‌های نخست بازسازی فراوان بود.

سرمایه‌داری از بالا معرفی شد. جوانان مستعد برای تحصیل علم و فن به اروپا اعزام شدند. دولت کارخانه‌ها برپا کرد، نخست کارخانه‌های اسلحه‌سازی و کشتی‌سازی، زیرا قدرت نظامی در برابر قدرت‌های دیگر فوریت داشت. سپس راه‌آهن و کشتی ساخته شد، معادن زغال‌سنگ احداث گردید، و بعد صنعت نساجی، عمده‌تأبیریشم و پنبه، رشد کرد؛ بانک‌ها بنیان نهاده شدند. کسب‌وکار خصوصی با یارانه تشویق شد و صنایع دولتی به بخش خصوصی واگذار گردید. بدین‌سان، دولت هزینه‌های فراوان کرد، بخشی از طریق مالیات، بخشی با قرض و انتشار اسکناس که موجب جهش قیمت‌ها شد. این سیاست در سال‌های بعد نیز ادامه یافت؛ سرمایه با یارانه‌های دولتی، به‌ویژه در کشتیرانی، پرورده شد و رونقی مصنوعی پدید آمد. این نظام اغلب به فساد آشکار بدل شد؛ طبقه‌ی سرمایه‌دار تازه‌پدید، به‌دلیل فقدان سنت‌های تجاری موروثی، وقاحتی بی‌شرمانه در بی‌صدافتی نشان می‌داد؛ غارت بودجه‌ی عمومی برای ثروت‌اندوزی شخصی امری عادی تلقی می‌شد. حتی عالی‌ترین مقامات و سیاستمداران در بنگاه‌های بزرگ شریک بودند و با نفوذ سیاسی برایشان قرارداد فراهم می‌کردند.

انبوهی از دهقانان فقیر به شهرها و کارخانه‌ها سرازیر شدند، جایی که پرولتاریایی به‌شدت استثمارشده و تقریباً بی‌حقوق، در محله‌های فقیرنشین انباشته شد؛ دستمزد ناچیز (نیم ین در روز)، ساعات طولانی (۱۴ تا ۱۶ ساعت) و کار کودکان رایج بود. کارمندان دون‌پایه‌ی دولت و حتی روشنفکران، مهندسان

و افسران دریایی دستمزدی بسیار کمتر از هم‌تایان اروپایی خود داشتند. طبقات کارگر روستا و شهر در فلاکتی نومیدانه، در کثافت و یأس زندگی می‌کردند که بدترین شرایط اروپا در روزگار قدیم را پشت سر می‌گذاشت. در صنعت نساجی نظامی شبیه برده‌داری رایج بود؛ کشاورزان دختران خود را برای چند سال به کارخانه‌ها می‌فروختند، جایی که در شرایط به‌شدت غیربهداشتی در خوابگاه‌های بسته می‌زیستند؛ و پس از پایان قرارداد، تنها بخشی از آنان به روستا بازمی‌گشتند و بیماری سل را با خود می‌آوردند. به این ترتیب، تولید ژاپن ارزان بود و با قیمت‌های پایین کالاهای کم‌ارزش خود توانست محصولات غربی را در بازار آسیا کنار بزند. بر پایه‌ی فنون ماشینی پیشرفته — که با صنایع خانگی گسترده و سطح نازل زندگی کارگران تکمیل می‌شد - صنعت و تجارت سرمایه‌داری با شتاب رشد کرد؛ هر ده سال واردات و صادرات دو برابر می‌شد. هرچند به سطح آمریکا، انگلستان و آلمان نرسید، اما از بیشتر کشورهای پیشی گرفت. شمار کارگران صنعتی در سال ۱۹۲۹ به دو میلیون رسید؛ جمعیت کشاورزی دیگر کمتر از نیمی از کل بود. کارگران در وضعیتی نیمه‌برده‌وار زندگی می‌کردند؛ فقط در صنایع ماشینی و میان ملوانان اندکی سازمان‌یابی وجود داشت. اعتصاب‌ها رخ می‌داد، اما به‌شدت سرکوب می‌شد. اندیشه‌های سوسیالیستی و کمونیستی، که به‌طور طبیعی در چنین شرایطی راه می‌یافت، با خشونت و وحشیانه سرکوب و ریشه‌کن شد. این امر کاملاً با نظام خودکامگی پلیسی، فقدان حقوق فردی، قساوت بی‌رحمانه و خشونت بی‌قانون علیه مردم خود و همچنین علیه ملت‌های تابع بیگانه سازگار بود؛ ویژگی‌هایی که از همان زمان سیمای فاشیسم بعدی را آشکار می‌کرد.

امپریالیسم، سیاست سرمایه‌داری بزرگ برای کشورگشایی، نیازی به رشد تدریجی در اینجا نداشت؛ از آغاز جزئی از سیاست معرفی سرمایه‌داری از بالا بود. از همان ابتدا نظام جدید، میلیتاریسم را هدف و آرمان اصلی خود ساخت: نخست به‌عنوان وسیله‌ی دفاع در برابر قدرت‌های سفیدپوست، سپس به‌عنوان

ابزاری برای فتح بازارها و منابع مواد خام. همه‌ی غریزه‌های جنگی، سنت‌های انضباط و تمایلات ستمگری طبقه‌ی سامورایی سابق در روحیه‌ی نظامی ملی‌گرایی افراطی بروز یافت و احیا شد. ژاپن نخست با شکست دادن قدرت پوسیده‌ی چین در ۱۸۹۵ و فتح کره و فرمز (تایوان)، جای خود را میان قدرت‌های بزرگ باز کرد. سپس، پیروزی‌اش بر قدرت پوسیده‌ی دیگر، یعنی تزار روسیه در ۱۹۰۴، راه را به اعماق آسیا گشود. از این پس، حاکمان ژاپن مغرورتر شدند و شروع کردند به سخن گفتن از «رسالت جهانی ژاپن» برای رهبری آسیای شرقی و رهایی کامل آسیا از سلطه‌ی سفیدپوستان.

این سیاست فتوحات اغلب با این استدلال توجیه می‌شود که افزایش سریع جمعیت — دو برابر شدن در ۳۵ سال — که دیگر نمی‌تواند در قطعات کوچک زمین‌های قابل کشت این جزایر کوهستانی امرار معاش کند، مهاجرت یا گسترش کار صنعتی را ایجاب می‌کند؛ امری که مستلزم دسترسی به بازارها و مواد خام است. در همه جا، ظهور سرمایه‌داری با لغو قیود سنتی و افزایش امکانات زندگی، رشد سریع جمعیت را به همراه آورده است. اما در اینجا، برعکس، همین پیامد که به‌عنوان یک پدیده‌ی طبیعی در نظر گرفته می‌شود، به‌عنوان دلیلی برای فتح و سلطه بر دیگر ملت‌ها به کار گرفته می‌شود. با این حال، دلیل واقعی این سیاست فتوحات — نخست در منچوری و سپس در استان‌های شمالی چین — کمبود سنگ آهن در ژاپن است. امروزه همه‌ی قدرت صنعتی و نظامی بر پایه‌ی دسترسی به آهن و فولاد استوار است؛ از همین رو ژاپن خواهان معادن غنی «جهول» و «شان‌شی» بود. هم‌زمان، سرمایه‌ی ژاپنی به چین نفوذ کرده و کارخانه‌هایی — عمدتاً نساجی پنبه — در شانگهای و دیگر شهرها تأسیس نمود. در برابر چشم‌اندازی از آینده‌ای بزرگ و قدرتمند قرار گرفت: نخست تبدیل ۴۰۰ میلیون نفر به مشتریان صنایع خود، و سپس استثمار آنان به‌عنوان نیروی کار. بنابراین ضروری بود که ژاپن به قدرت سیاسی و رهبر چین بدل شود. بیشتر کارشناسان امور شرق تردید نداشتند که ژاپن با نیروی نظامی، صنایع عظیم و

اعتماد به نفس مغرورانه‌ی خود، در سلطه بر امپراتوری ناتوان و متفرق چین کامیاب خواهد شد.

اما حاکمان ژاپن در اینجا با شکست سختی روبرو شدند: نخست با مقاومت سرسخت و غیرمنتظره‌ی مردم چین، و سپس با حریفی نیرومندتر. تسلط بر بازارها و مسیر توسعه‌ی آینده‌ی چین برای سرمایه‌داری آمریکا در مرحله‌ی کنونی رشدش مسئله‌ی مرگ و زندگی بود. هرچند ژاپن با دقیق‌ترین و گسترده‌ترین آمادگی‌ها به میدان آمد، نمی‌توانست با منابع صنعتی عظیم آمریکا، هنگامی که به قدرت نظامی بدل شوند، برابری کند. از این رو طبقه‌ی حاکم ژاپن محکوم به سقوط بود. هنگامی که قدرت نظامی ژاپن نابود شود و اشراف متکبر سرمایه‌دار آن به زیر کشیده شوند، آنگاه مردم ژاپن برای نخستین بار از اشکال فئودالی ستم رهایی خواهند یافت.

برای ژاپن این آغاز عصری نو خواهد بود. چه متحدان پیروز شکلی نوین‌تر از حکومت را بر آن تحمیل کنند و چه با فروپاشی قدرت سرکوبگر، انقلابی از دهقانان و کارگران برخیزد، در هر صورت عقب‌ماندگی بربرمنشانه در سطح زندگی و اندیشه، پایه‌های خود را از دست خواهد داد. البته سرمایه‌داری در این نقطه از میان نخواهد رفت؛ این امر نیازمند مبارزه‌ی داخلی و جهانی درازدامن است. اما استثمار به شکل‌های مدرن‌تری درخواهد آمد. آنگاه طبقه‌ی کارگر ژاپن خواهد توانست در کنار هم‌قطاران آمریکایی و اروپایی خود، در مبارزه‌ی عمومی برای آزادی سهیم شود.

۲. برآمد چین

چین از جمله سرزمین‌های پرجمعیت و حاصلخیز دشت‌های آبیاری‌شده توسط رودهای بزرگ است که ضرورت تنظیم مرکزی آب برای آبیاری و حفاظت توسط سدها و خاکریزها، از همان نخستین دوران‌ها، به وحدت زیر یک حکومت مرکزی انجامید. این وضع هزاران سال دوام آورد. تحت یک حکومت نیرومند و

کاردان، زمین محصولی سرشار می‌داد؛ اما در دوران حکومت‌های ضعیف، زمانی که کارگزاران از وظایف خود غفلت می‌کردند و فرمانداران و شاهزادگان درگیر جنگ‌های داخلی می‌شدند، سدها و کانال‌ها رو به ویرانی می‌نهاد، رودخانه‌های پر از رسوب زمین‌ها را می‌بلعیدند، قحطی و راهزنان مردم را می‌زدودند و «خشم آسمان» بر سرزمین سایه می‌افکند.

جمعیت عمدتاً از دهقانان سخت‌کوشی تشکیل می‌شد که با دقت قطعات کوچک زمین‌های خود را می‌کاشتند. با ابزارهای ابتدایی و نبود دام برای شخم، حتی با سخت‌ترین کار و روزهای طولانی، چیزی بیش از حداقل معاش تولید نمی‌کردند. اندک مازاد تولید، توسط طبقه‌ی حاکم — مالکان زمین، روشنفکران و کارگزاران موسوم به «مندرین‌ها» — از آنان ستانده می‌شد. چون غالباً بیش از این نیز از آنان گرفته می‌شد، دهقانان همواره بر لبه‌ی قحطی قرار داشتند. دشت‌های چین از سمت شمال به استپ‌های آسیای مرکزی باز بود که از آنجا کوچ‌نشینان جنگجو برای تهاجم و فتح می‌آمدند. آنان پس از فتح، به طبقه‌ی حاکم جدید بدل می‌شدند و گونه‌ای اشرافیت می‌ساختند، اما به‌زودی در تمدن برتر چینی جذب می‌شدند. چنین بود ورود مغولان در قرون وسطی، و سپس در قرن هفدهم «مانچوها» از شمال شرق که امپراتوری خود را در قرن هجدهم به آسیای مرکزی گسترانیدند، اما در قرن نوزدهم به افول افتادند.

در شهرهای پرشمار، طبقه‌ای وسیع از صنعتگران و پیشه‌وران کوچک و خرده‌فروشان زندگی می‌کرد، در پایین‌تر از آنان پرولتاریای «کولی» و در بالاتر بازرگانان ثروتمند قرار داشتند. از بنادر دریایی و نیز از مسیرهای کاروانی به سوی غرب، از فراز بیابان‌ها و کوه‌ها، کالاهای گران‌بهای چینی همچون چای، ابریشم و چینی حتی به اروپا صادر می‌شد. بدین‌سان طبقه‌ی متوسطی وجود داشت که از حیث ابتکار آزاد در کسب‌وکار با هم‌تایان اروپایی‌اش قابل مقایسه بود. اما در دهقانان چینی نیز روحیه‌ی استقلال و خوداتکایی، به‌مراتب نیرومندتر از ژاپنی‌ها — که سخت تحت انقیاد فئودالیسم بودند — حضور داشت. اگر فشار

کارگزاران، مالیات‌گیران، مالکان یا رباخواران بیش از حد می‌شد، شورش‌هایی درمی‌گرفت که گاه به انقلاب‌هایی بزرگ بدل می‌گشت؛ در برابر این خیزش‌ها، طبقات دارا از قدرت‌های نظامی خارجی یاری می‌جستند؛ به همین شیوه بود که مانچوها به کشور راه یافتند.

در قرن نوزدهم سرمایه‌داری غربی به چین یورش آورد. ممنوعیت سخت واردات تریاک به جنگی با بریتانیا در ۱۸۴۰ انجامید و به گشایش شماری از بنادر برای بازرگانی اروپاییان منجر شد. در جنگ‌ها و پیمان‌های بعدی این شمار افزایش یافت؛ بازرگانان و مبلغان اروپایی کشور را درنوردیدند و با استفاده سوءاستفاده از موقعیت‌های ویژه‌ی خود، خشم مردم را برانگیختند. کالاهای ارزان اروپایی وارد شدند و صنایع دستی بومی را نابود کردند؛ غرامت‌های سنگین جنگی بر دوش چین بار مالیات را افزون‌تر ساخت. چنین بود که جنبش‌های انقلابی شعله کشیدند، همچون شورش «تای‌پینگ» (۱۸۶۴-۱۸۵۳) با امپراتوری مستقل خود در نانکینگ، و شورش «بوکسرها» در ۱۸۹۹؛ هر دو با یاری قدرت نظامی اروپاییان سرکوب شدند، که خود را به‌عنوان ویرانگران بربر تمدن کهن چین نشان دادند. هنگامی که جنگ با ژاپن درمادگی چین را آشکار ساخت، تمامی قدرت‌های غربی، از جمله ژاپن، بخش‌هایی از آن را به‌عنوان «امتياز» تصرف کردند و آن را به حوزه‌های نفوذ پاره‌پاره ساختند. سرمایه‌ی خارجی چند راه‌آهن ساخت و کارخانه‌هایی در بنادر بزرگ تأسیس نمود؛ سرمایه‌ی چینی نیز آرام آرام پا به میدان گذاشت. و سرانجام، دودمان فرسوده‌ی مانچو در ۱۹۱۱ فروپاشید و در نام، جمهوری چین در نانکینگ اعلام شد؛ اما در واقع کشور زیر سلطه‌ی فرمانداران ایالتی و ژنرال‌ها — موسوم به «سران جنگ»، غالباً راهزنان دیروز با دارودسته‌ی نظامی امروز — قرار گرفت که در جنگ‌های پیوسته، کشور را به تاراج می‌بردند.

برای برآمد سرمایه‌داری چینی عناصر آماده بود: طبقه‌ای از بازرگانان ثروتمند یا حتی کلان‌سرمایه‌دار در شهرها، عمدتاً به‌عنوان کارگزاران سرمایه‌ی

خارجی، که می‌توانست به بورژوازی مدرن بدل شود؛ طبقه‌ای پرشمار از پرولتاریای شهری و صنعتگران فقیر با سطح زندگی پایین؛ و جمعیتی عظیم به‌عنوان مشتریان. پایین‌حال، سرمایه‌ی بازرگانی غربی نیروی محرکی برای توسعه به سوی بهره‌وری بالاتر نبود؛ بلکه اشکال ابتدایی صنعت خانگی را برای سود بازرگانی به کار می‌گرفت و صنعتگران را با واردات خود به فقر می‌کشاند. از این‌رو موقعیت مسلط سرمایه‌ی غربی — که چین را در مسیر تبدیل به یک مستعمره می‌کشاند — می‌بایست از طریق سازمان‌یابی نیروهای چینی پس زده شود. این کار سازمان‌دهی به‌دوش روشنفکران جوانی افتاد که در انگلستان، فرانسه، آمریکا یا ژاپن تحصیل کرده و با دانش و اندیشه‌های غربی آشنا شده بودند. یکی از نخستین سخنگویان این جنبش «سان‌یات‌سن» بود: توطئه‌گر سابق که از سوی دولت مانچو تحت تعقیب قرار داشت، چهره‌ای شناخته‌شده در محافل سوسیالیستی اروپا، و سپس نخستین رئیس‌جمهور رسمی جمهوری چین. او برنامه‌ای از وحدت ملی طراحی کرد که آمیزه‌ای از دموکراسی بورژوایی و دیکتاتوری حکومتی بود و پس از مرگش در ۱۹۲۵ به گونه‌ای قدیس چین نو بدل شد. او حزب «کومین‌تانگ» را بنیان گذاشت؛ سازمان سیاسی و حزب پیش‌تاز بورژوازی در حال خیزش چین.

یک تکان شدید از انقلاب روسیه به وجود آمد. در سال ۱۹۲۰، دانشجویان پاریس و کارگران — عمدتاً معدنچیان، راه‌آه‌نی‌ها، تایپیست‌ها و کارکنان شهرداری — در شانگهای و کانتون، حزب کمونیست چین را تأسیس کردند. اعتصابات گسترده‌ای علیه کارفرمایان عمدتاً خارجی به راه افتاد و با همبستگی نمونه‌وار خود، کارگران توانستند بسیاری از خواسته‌هایشان را از سرمایه‌ی مقتدر به دست آورند؛ با این حال، اغلب مبارزه به تلافی‌های خونین از سوی سران جنگ انجامید. در این میان، بورژوازی نیز جرات گرفت؛ در سال‌های بعد، کومین‌تانگ با حزب کمونیست و با روسیه متحد شد. البته بورژوازی چینی هیچ تمایلی به ایده‌های کمونیستی نداشت، اما احساس می‌کرد که چنین ائتلافی مزایای فراوانی

دارد. تنها با اجازه دادن به کارگران و روشنفکران جوان فعال برای فریاد زدن آزادی و کمونیسم، خدمات این گروه‌های پرانرژی برای اهداف خود به دست می‌آورد و از روسیه «مشاوران» ماهر می‌گرفت تا مبارزه‌اش را هدایت کرده و کادرهایش را آموزش دهند. روسیه نیز دقیقاً همان شعارهایی را که برای رهایی از سلطه‌ی سرمایه‌داری همه‌جانبه غربی نیاز داشت، در اختیار چین قرار داد: ایدئولوژی انقلاب جهانی علیه سرمایه‌ی جهانی، به ویژه علیه نماینده‌ی اصلی آن، قدرت جهانی انگلیس. به زودی تحریم‌ها و اعتصابات سخت و دقیق، کسب‌وکار و تجارت اروپایی را تضعیف کرد؛ هیجانی ضد خارجی کشور را فرا گرفت؛ و از نقاط داخلی، دسته‌ای ترسان از مبلغین سفیدپوست، بازرگانان و نمایندگان، به بنادر و زیر حفاظت تفنگ‌های ناوگان فرار کردند. از کانتون در سال ۱۹۲۶، یک لشکرکشی به شمال رفت؛ بخشی فتح نظامی و بخشی کارزار شدید تبلیغات ملی‌گرایانه بود، «اسب‌های خود را در رود یانگ‌تسه آبیاری می‌کردند»، سران جنگ را تعقیب کرده یا مجبور به پیوستن می‌کردند و چین مرکزی و جنوبی را به یک دولت متحد با نانکینگ به عنوان پایتخت یکپارچه ساختند.

اما اکنون مبارزه‌ی طولانی‌مدت و بارها سرکوب‌شده‌ی طبقات شعله‌ور شد. کارگران شهرهای بزرگ، به ویژه کارگران صنعتی شانگهای، مرکز تجارت شرق، کمونیسم را در معنای پرولتری خود، یعنی مبارزه‌ی طبقاتی کارگران، درک کردند. دستمزدشان به زحمت گرسنگی مستقیم را برطرف می‌کرد و ساعات کاری روزانه ۱۴ تا ۱۶ ساعت بود؛ اکنون با اعتصاب سعی کردند شرایط رقت‌انگیز خود را بهبود بخشند، هرچند تبلیغات روسیه همیشه بر اتحاد با بورژوازی تأکید داشت. حزب کمونیست چین از مسکو دستور داشت که انقلاب چین یک انقلاب طبقه متوسط است، بورژوازی باید طبقه حاکم آینده باشد و کارگران تنها باید به او علیه فئودالیسم کمک کنند و او را به قدرت برسانند. حزب کمونیست این درس را دنبال کرده و به همین دلیل کاملاً از سازماندهی و مسلح کردن کارگران و

دهقانان علیه بورژوازی غفلت ورزید. حتی وقتی کومین-تانگ به ژنرال‌ها دستور سرکوب قیام‌های دهقانی داد، حزب به پیمان خود با آن وفادار ماند؛ بنابراین فعالان کمونیست در بلاتکلیفی میان احساسات طبقاتی متناقض و دستورات حزبی گرفتار شدند. اقدامات جمعی که در کانتون و شانگهای رخ داد، توسط ارتش‌های کومین-تانگ به فرمان چیانگ کای-شک و با تأمین مالی بانکداران داخلی و بین‌المللی در خون خاموش شد. سرکوب شدید کمونیسم آغاز شد، هزاران سخنگو و فعال به قتل رسیدند، «مشاوران» روسی به خانه فرستاده شدند، سازمان‌های کارگری نابود شد و بخش‌های واپسگرا تر بورژوازی رهبری حکومت را در دست گرفتند؛ عمدتاً گروه‌های بازرگانان ثروتمند که منافعی‌شان به سرمایه‌ی تجاری و بانکی خارجی گره خورده بود و حفظ شرایط قدیم برایشان ضروری بود.

در همین حال، کمونیسم در روستاها گسترش یافت. در طول این سال‌ها از بی‌نظمی، وضعیت دهقانان از بد به بدتر تغییر کرد. توسط مالکان زمین و ماموران مالیات، تا حد استخوان غارت می‌شدند؛ سران جنگ غالباً مالیات سال‌های آینده را پیشاپیش مطالبه می‌کردند و وقتی توسط دیگرانی که همان مالیات‌ها را دوباره طلب می‌کردند رانده می‌شدند، پول‌های دریافتی در یک بانک خارجی در شانگهای محفوظ می‌ماند. کسی به کانال‌ها و سدها رسیدگی نمی‌کرد؛ بر اثر سیل و قحطی و بیماری ناشی از آن، میلیون‌ها نفر جان باختند. برای چند قطعه نان، دهقانان گرسنه زمین خود را به انباشته‌کنندگان و وام‌دهندگان فروختند و به عنوان گدا یا راهزن در سرزمین پرتلاطم زندگی می‌کردند. تحت چنین شرایطی، کمونیسم، در شکل بلشویکی روسی خود از جمهوری کارگران و دهقانان بدون سرمایه‌داران، مالکان زمین و رباخواران، مورد استقبال قرار گرفت و در پرمحروم‌ترین استان‌ها پیشرفت سریعی کرد. در همان زمان که در شهرها سرکوب شد، در روستاها به عنوان یک قیام عظیم دهقانی ظهور یافت. جایی که به قدرت رسید، مالکان زمین را بیرون کرد، زمین‌ها را بین دهقانان تقسیم نمود و حکومت شورا (سویت) برقرار ساخت. بخشی از ارتش‌ها، عمدتاً از کارگران و

دهقانان تشکیل شده، با افسران خود که اغلب روشنفکرانی همدل با جنبش مردم بودند، علیه سیاست واپسگرای کومین-تانگ شورش کردند و هسته‌ی ارتش سرخ را شکل دادند.

جنگ داخلی که در پی آمد، توسط حکومت کومین-تانگ به‌عنوان کارزار علیه «راهنمایان کمونیست» که به انواع خشونت‌ها متهم شده بودند، هدایت شد — بی‌گمان دهقانان شورشی اغلب علیه شکنجه‌گران خود چندان نرم نبودند — و پیش از امکان وحدت ملی باید نابود می‌شدند. از سوی دهقانان، دفاعی سرسخت و قهرمانانه از قلمرو محاصره‌شده در استان‌های جنوب شرقی جیانگ‌سی و هونان انجام گرفت. هر سال از ۱۹۳۰ به بعد، جنگ نابودی با ارتش‌های بزرگ‌تر از سر گرفته شد و باز هم توسط مهارت برتر، شجاعت خستگی‌ناپذیر و شور جان‌فدای نیروهای سرخ که با جنگ‌های چریکی دقیق و بی‌پاکانه سلاح‌های خود را از رده‌های شکست‌خورده دشمن به دست می‌آوردند، ناکام شد. در همین حال، ژاپن از این نابودی متقابل نیروهای نظامی چین بهره برده و به‌تدریج منچوری و استان‌های شمالی را اشغال کرد.

چه دلیلی ممکن است وجود داشته باشد که بورژوازی چینی با چنین شدت علیه دهقانان جنگید و در نتیجه منابع نظامی و مالی خود را تلف کرد؟ اگر برای کوتاهی از «بورژوازی چینی» سخن بگوییم، باید توجه داشت که این طبقه به‌طور قابل توجهی با بورژوازی اروپایی متفاوت است و لذا همه‌ی ایده‌هایی که به‌طور غریزی با آن طبقه مرتبط است، در اینجا قابل اعمال نیست. در اروپا، بورژوازی نوظهور، طبقه‌ای از کارفرمایان صنعتی و تجاری و سرمایه‌داران، در انقلاب اجتماعی، با یاری دهقانان، مجبور بود سلطه سیاسی اشرافیت مالک زمین را بشکند. در چین این تضاد وجود نداشت؛ بورژوازی خود مالک زمین بود و از خود افراد حاکم بر کارگزاران حکومت برخاستند. به دلیل نبود صنعت سریع‌الرشد، بازرگانان و سرمایه‌داران شهری پول خود را در زمین سرمایه‌گذاری کردند؛ و اجاره‌بها به همان اندازه سود برایشان اهمیت داشت؛ در مقابل، مالکان زمین به

شهر آمدند تا کسب‌وکار راه‌اندازی کنند. آن‌ها ویژگی‌های دو طبقه‌ی متضاد اروپایی را ترکیب کرده بودند. بنابراین مبارزه دهقانان، مناسب‌ترین بیان خود را در شعار کمونیستی «مبارزه علیه سرمایه‌داری» یافت. از آن‌جا که تحت مالکیت زمین، استثمار و انقیاد دهقانان برای بورژوازی چینی یک منافع حیاتی بود، عمیق‌ترین احساساتشان با مصادره زمین توسط شوراهای سرخ متأثر شد. بنابراین عناصر محافظه‌کار این طبقه، که ابتدا به کومین‌تانگ به‌عنوان سازمان مخفی سرخ بدگمان بودند، به محض امکان، کمونیست‌ها را اخراج کرده و آن را به ابزاری برای سیاست‌های واپسگرایانه طبقه متوسط بدل کردند. آن‌ها ضعف دولت چین در ایجاد نظم در آشوب را احساس کردند؛ از این رو به دنبال حمایت از قوی‌ترین قدرت ضدکمونیست، یعنی ژاپن، بودند. ژاپن، با هدف سلطه بر منابع، معادن و نیروی کار چین، به‌عنوان حافظ منافع مالکین زمین در برابر توده‌های شورشی ظاهر شد و در هر معاهده‌ی بعدی به دولت چین وظیفه داد تا کمونیسم را نابود کند.

با این حال، علیه این گرایش محافظه‌کار، جریان مقابل، به ویژه در میان بورژوازی کوچک‌تر و روشنفکران وجود داشت. این جریان آینده را پیش‌بینی و نمایندگی می‌کرد؛ بیانگر آن نبود که بورژوازی تاکنون چه بوده، بلکه بیانگر آن بود که چه خواهد بود و چه باید باشد. سخنگویان آن دریافتند که طبقه‌ای از دهقانان ثروتمند با قدرت خرید، شرط لازم و اساسی برای توسعه‌ی قدرتمند صنعت سرمایه‌داری در چین است. حس طبقه متوسط آن‌ها به‌طور غریزی درک می‌کرد که همه‌ی این مالکان و رباخواران نماینده‌ی بخشی از فنودالیسم هستند و راه توسعه آینده چین را مسدود کرده‌اند؛ و این‌که دهقانان مالک زمین آزاد متعلق به جهان طبقه متوسط هستند و پایه‌ای مستحکم برای آن خواهند بود. بنابراین، در کنار و در مقابل گرایش محافظه‌کار، جریان فکری دموکراتیک قوی‌ای در میان بورژوازی در حال ظهور چین وجود داشت. این جریان شدیداً ملی‌گرا بود؛ تجاوز ژاپن، تصرف استان‌های ارزشمند شمالی و خشونت‌های متکبرانانه و وحشیانه‌ی

ژاپنی‌ها را با خشم پاسخ داد. این جریان خواهان پایان جنگ داخلی از طریق امتیازدهی به دهقانان بود تا تمامی نیروها را در مقاومت مشترک علیه امپریالیسم ژاپن متحد سازد.

کمپین نابودی در جیانگ‌سی پنج سال به طول انجامید و در مقیاس کوچک‌تر در سایر استان‌ها نیز ادامه یافت، اما بدون موفقیت. ارتش‌های کمونیست در میان جمعیت دهقانی به خوبی ریشه دوانده بودند، در میان آنها تبلیغات آموزشی گسترده انجام می‌دادند و همواره نیروهای جدیدی به آنها می‌پیوستند. هنگامی که سرانجام موقعیت آنان در برابر نیروهای محاصره‌کننده‌ی برتر که با مهارت توسط مشاوران نظامی آلمانی هدایت می‌شد، غیرقابل تحمل شد، آنان از حلقه‌ی آهنین عبور کرده و به استان‌های جنوب‌غربی نفوذ کردند. سپس در سال ۱۹۳۴، ارتش سرخ مارش طولانی مشهور خود را آغاز کرد، از مسیرهای کوهستانی بلند و تقریباً غیرقابل عبور، از رودخانه‌های وحشی و خطرناک، از دشت‌های باتلاقی بی‌پایان، در شرایط شدید گرما و سرما، همواره در محاصره و مورد حمله نیروهای سفید برتر و مجهزتر، تا اینکه پس از سختی‌های فراوان، نبردهای قهرمانانه و تلفات سنگین، یک سال بعد به استان‌های شمال‌غربی رسید و در شنسه دولت شوروی جدیدی تشکیل شد.

اما در این میان، تاکتیک‌ها و اهداف تغییر کرده بود. مبارزه‌ی کمونیست‌ها ابتدا علیه سرمایه‌داری و مالکان زمین نبود، بلکه علیه ژاپن و امپریالیسم ژاپن هدایت می‌شد. پیش از آغاز مارش طولانی، حزب کمونیست چین به‌طور عمومی به کومین‌تانگ پیشنهاد کرده بود تا جنگ داخلی را متوقف کرده و به‌طور مشترک علیه تجاوز ژاپن بجنگند، در این صورت مصادره‌ها متوقف شده و حقوق مالکیت موجود محترم شمرده می‌شد، در ازای اصلاحات اجتماعی و حقوق دموکراتیک مردم. اما این پیشنهاد مورد توجه قرار نگرفت.

این تغییر تاکتیکی در دیگر کشورها به‌شدت مورد انتقاد قرار گرفته و به‌عنوان انصراف فرصت‌طلبانه از اصول کمونیستی توصیف شده است. با این

حال، چنین انتقاداتی بر پایه‌ی فرض نادرستی است که حزب کمونیست را حزبی از کارگران صنعتی استثمارشده توسط سرمایه‌داری بزرگ می‌داند. حزب کمونیست چین و به‌ویژه ارتش سرخ، از دهقانان شورشی تشکیل شده بود. نام روی برجسب بیرونی، بلکه ماهیت طبقاتی، محتوای واقعی فکر و عمل را تعیین می‌کند. رهبران حزب به خوبی می‌دانستند که قدرت نظامی ژاپن خطرناک‌ترین تهدید برای دهقانان چینی است و اتحاد بورژوازی چین با ژاپن آزادی آنان را غیرممکن می‌سازد. بنابراین جداسازی بورژوازی و هدایت تمامی توانایی‌های نظامی و اقتصادی چین علیه ژاپن ضروری بود. برای رهبران سرخ، ایده‌آل آینده یک چین دموکراتیک با دهقانان آزاد مالک زمین، یا دست‌کم کشاورزان متمول، بود. تحت شعارها و ایده‌های کمونیستی، آنان مبلغان و مدافعان توسعه سرمایه‌داری چین بودند.

از این گرایش‌ها در هر دو طرف، سیاست جدیدی پدید آمد که به شکل دراماتیک در دسامبر ۱۹۳۶، با دستگیری ژنرال چیانگ کای‌شک توسط نیروهای مانچوری خود دولت در شیانفو ظاهر شد؛ این نیروها ترجیح می‌دادند با ژاپنی‌ها بجنگند تا با سرخ‌ها. رهبر ملی‌گرا در مذاکرات ناخواسته با رهبران کمونیست، دریافت که آنان نیز مانند خود ملی‌گرا و با روحیه طبقه متوسط هستند و آماده‌اند در جنگ با ژاپن تحت فرمان او قرار گیرند. وقتی جنگ داخلی متوقف شد و رهبران واپس‌گرا از دولت برکنار شدند، ژاپن بلافاصله پیامدها را درک کرده و با حمله‌ای شدید به شانگهای جنگ را آغاز کرد. چین، با منابع خام‌پنهان توسعه‌نیافته خود، در نگاه نخست شاید قادر به مقابله با ماشین جنگی عظیم و آماده‌سازی‌شده ژاپن نبود، اما ارتش‌های آموزش‌دیده داشت، با روحیه ملی‌گرایانه قوی پر شده بود و تجهیزات جنگی از انگلستان و آمریکا دریافت می‌کرد. البته ارتش‌های آن مجبور به عقب‌نشینی شدند، دولت به چوونگینگ در استان جنوب غربی سچوان عقب‌نشینی کرد و نیروهای ژاپنی شهرهای شرقی را اشغال کردند، اما پشت سرشان، ارتش‌های پارتیزان جدید به‌صورت چریکی قیام کردند و

نیروهای ژاپن را خسته کردند. تا اینکه در ۱۹۴۱، پس از تقریباً دو سال جنگ در اروپا، در پی ultimatum آمریکا که ژاپن باید چین را ترک کند، درگیری طولانی مدت پیش‌بینی شده میان آمریکا و ژاپن آغاز شد و جنگ چین به بخشی از جنگ جهانی بدل شد.

این جنگ جهانی به معنای ظهور چین به عنوان یک قدرت سرمایه‌داری جهانی جدید است، نه بلافاصله به عنوان قدرتی مستقل در کنار متحدان خود، روسیه از یک سو و آمریکا از سوی دیگر، اگرچه جمعیت آن از هر دو بیشتر است. وابستگی اقتصادی و سیاسی آن به آمریکا، که به دلیل تجهیزات جنگی به شدت بدهکار آن است، آینده‌ی جدید را شکل خواهد داد؛ سرمایه‌ی آمریکایی رهبری ساخت صنعت آن را در دست خواهد داشت. دو وظیفه اصلی پیش روی چین است: ساخت راه آهن و جاده‌ها همراه با تولید موتور و خودرو، برای مدرن‌سازی حمل و نقل ابتدایی و پرهزینه، و وارد کردن نیروی مکانیکی در کشاورزی برای رهایی انسان از کار شاقه و افزایش بهره‌وری. اجرای این وظایف نیازمند صنعت فلزی گسترده است. چین تمام منابع لازم برای توسعه سرمایه‌داری را دارد: زغال‌سنگ، آهن و سایر مواد معدنی، نه به اندازه‌ای که بتواند مانند انگلستان یا آلمان صنعتی صادراتی شود، اما کافی برای نیازهای خود. جمعیت مترکم با ویژگی‌های لازم برای سرمایه‌داری: فردگرایی قوی، پشتکار، توانایی، روحیه کارآفرینی و نیازهای پایین دارد. علاوه بر این، خاک حاصلخیز دارد که قادر به تولید محصولات فراوان است، اما نیازمند تأمین امنیت از طریق مراقبت علمی گسترده و تنظیم منابع آب، ساخت سدها و حفر و نرمال‌سازی رودخانه‌هاست.

ایده‌ها و اهدافی که توده‌های کارگر چین برای آن مبارزه می‌کنند، به‌طور کامل تحقق نخواهند یافت. مالکان زمین، استثمار و فقر از بین نخواهند رفت؛ آنچه از بین می‌رود، اشکال کهنه و ابتدایی بدبختی، رباخواری و ستم است. بهره‌وری کار افزایش خواهد یافت؛ شکل‌های جدید استثمار مستقیم توسط سرمایه

صنعتی جایگزین شکل‌های قدیمی خواهند شد. مسائل پیش روی سرمایه‌داری چین نیازمند تنظیمات مرکزی توسط دولتی قدرتمند است، که به معنای شکل‌هایی از دیکتاتوری در دولت مرکزی و شاید تکمیل‌شده با شکل‌های دموکراتیک خودگردانی در واحدهای کوچک شهرستان و روستا است. وارد کردن نیروی مکانیکی به کشاورزی نیازمند ادغام قطعات کوچک زمین‌ها به واحدهای تولیدی بزرگ است؛ اینکه این امر از طریق مصادره تدریجی دهقانان کوچک یا تأسیس تعاونی‌ها یا کولخوزها بر اساس مدل روسی انجام شود، به نسبت قدرت طبقات درگیر بستگی دارد. این توسعه بدون ایجاد تغییرات عمیق در روابط اقتصادی و از این طریق در روابط اجتماعی، زندگی روحی و ساختار خانوادگی قدیمی پیش نخواهد رفت. ابعاد کشور، جمعیت، فلاکت، سنت‌ها و زندگی فرهنگی قدیم آن چنان عظیم است که نوآوری در شرایط، حتی با بیشترین تلاش، نیازمند چندین دهه خواهد بود.

شدت این تحول در شرایط اقتصادی، انرژی‌ها و فعالیت طبقات را تحریک خواهد کرد. همزمان با سرمایه‌داری، مبارزه علیه سرمایه‌داری نیز ظهور خواهد کرد. با رشد صنعت، مبارزه کارگران صنعتی شکل می‌گیرد. با روحیه قوی سازماندهی و همبستگی عظیمی که پرولترها و صنعتگران چینی بارها نشان داده‌اند، حتی می‌توان انتظار داشت که جنبش کارگری قدرتمندی سریع‌تر از اروپا شکل گیرد. البته، کارگران صنعتی نسبت به توده جمعیت کشاورزی، که به همان اندازه تحت استثمار سرمایه‌داری هستند، اقلیت باقی خواهند ماند، هرچند به شیوه‌ای دیگر. با این حال، مکانیزه شدن کشاورزی پیوندهای قوی میان آنان ایجاد خواهد کرد و در اشتراک منافع و مبارزات نمایان خواهد شد. بنابراین، ماهیت مبارزه برای آزادی و تسلط در بسیاری از جنبه‌ها ممکن است در چین شکل متفاوتی نسبت به اروپای غربی و آمریکا پیدا کند.

۳. مستعمرات

وقتی سوسیالیسم نیم قرن پیش بالید، انتظار عمومی این بود که رهایی ملت‌های مستعمره هم‌زمان با رهایی کارگران تحقق یابد. مستعمرات در آنجا و کارگران در اینجا، هر دو توسط همان سرمایه‌داری استثمار می‌شدند؛ بنابراین متحدانی در مبارزه علیه دشمن مشترک به شمار می‌رفتند. البته مبارزه‌ی آنان برای آزادی به معنای آزادی برای کل مردم نبود؛ بلکه به معنای برآمدن یک طبقه‌ی حاکم تازه بود. اما حتی در آن زمان نیز، جز در مواردی با تردیدهای پراکنده، این نظر پذیرفته شده بود که طبقه‌ی کارگر در اروپا و بورژوازی در حال ظهور در مستعمرات باید متحد باشند. برای حزب کمونیست این امر بدیهی‌تر بود؛ چرا که طبقه‌ی حاکم جدید در روسیه، طبقات حاکم آینده در مستعمرات را دوستان طبیعی خود می‌دید و می‌کوشید به آنان یاری رساند. البته نیروهای رهایی‌بخش در مستعمرات هنوز ضعیف بودند. در هند با جمعیتی ۳۰۰ میلیونی، صنعت و طبقه‌ای از کارفرمایان به‌تدریج رشد می‌کردند و مبنایی برای جنبش استقلال فراهم می‌آوردند؛ اما این جنبش از تنوع عظیم نژادها و ادیان رنج می‌برد. جمعیت ۵۰ میلیونی جاوه تقریباً همگن بود، اما تماماً کشاورزی؛ و مخالفت سیاسی تا همین اواخر به گروه‌های کوچک روشنفکران محدود می‌شد.

این ملت‌های مستعمره نه وحشی بودند و نه بربر، همچون قبایل آفریقای مرکزی یا ساکنان جزایر دورافتاده‌ی هند. آنان در مناطق حاصل‌خیز و پرجمعیت با کشاورزی پیشرفته زندگی می‌کردند. غالباً تمدنی هزار ساله داشتند؛ با جدایی میان طبقه‌ی حاکم روحانیان و اشراف که سهم خود از محصول اجتماعی را در فرهنگ هنری و معنوی پیشرفته مصرف می‌کردند، و توده‌های مطیع دهقانان به‌شدت استثمارشده. اقوام جنگجوی بیگانه به هند یورش بردند و لایه‌های تازه‌ای از طبقات بالادست را پدید آوردند؛ جنگ‌های بی‌پایان میان شاهزادگان بزرگ و کوچک مانع رشد جمعیت شد. کشاورزی شغل اصلی بود؛ و چون ماه‌ها

کار کشاورزی تعطیل می‌شد، صنایع دستی خانگی در روستاها اهمیت زیادی داشت. این صنایع دستی، هنری و پیشرفته، بسته به محصولات طبیعی، مواد خام و استعدادهای موروثی هر منطقه، حجم عظیمی کالا برای صادرات تولید می‌کردند: منسوجات پنبه‌ای، پارچه‌های رنگین و نفیس با طرح‌های گوناگون، ابریشم، مصنوعات زرگری و مسگری، و شمشیرهای زیبا، موضوع تجارت گسترده‌ای در سراسر آسیا و حتی اروپا بودند. پارچه‌های رنگین شرقی، عمدتاً محصول صنایع روستایی هند، بخش عمده‌ی بازرگانی قرون وسطی را تشکیل می‌داد و لباس شاهزادگان، اشراف و بورژوازی ثروتمند را تا قرن هجدهم فراهم می‌کرد و جریان پیوسته‌ای از طلا را از اروپا به هند روانه می‌ساخت.

در برابر یورش سرمایه‌داری اروپایی، کشورهای هندی که غالباً به دولت‌های کوچک تقسیم شده بودند، خیلی زود ناتوان شدند. کشتی‌های بازرگانی مسلح غربی، تمام تجارت دریای هند را با زور به انحصار گرفتند و سودهای عظیمی به چنگ آوردند. سپس، فتح مستقیم و غارت، ثروت‌های انباشته‌ی خزانه‌های شرقی را به دست مأموران و ماجراجویان غربی سپرد و در قرن هجدهم در انگلستان به شکل‌گیری سرمایه‌ی لازم برای انقلاب صنعتی یاری رساند. مهم‌تر از همه، بهره‌کشی منظم از طریق تحویل اجباری محصولات گرانبها - ادویه در جزایر ملوک، فلفل، نیل و شکر در جاوه - بود که در برابرشان بهایی ناچیز پرداخت می‌شد؛ چند سکه‌ی مسی برای کالاهایی که در اروپا صدها فلورن ارزش داشتند. جمعیت ناچار بود بخش بزرگی از زمان و زمین خود را صرف تولید این محصولات صادراتی کند و بدین‌سان مواد غذایی کافی برای خود باقی نمی‌ماند؛ قحطی و شورش پیامد آن بود. با مالیات‌های سنگینی بر مردم هند تحمیل می‌شد تا درآمدهای هنگفتی برای طبقه‌ی انگلیسی‌انگلی‌های مقیم و «نبو»ها فراهم آورد. هم‌زمان، انگلستان با بهره‌گیری از قدرت سیاسی خود، به سود صنعت پنبه‌ی لنگشایر، صادرات منسوجات هندی را ممنوع کرد. بدین‌سان صنایع دستی شکوفای هند نابود شد و دهقانان فقیرتر گشتند. نتیجه این بود که

در قرن نوزدهم، و حتی تا امروز، برای اکثریت روستاییان، زندگی در وضعیتی دائمی از گرسنگی ادامه یافت. قحطی‌ها و بیماری‌های همه‌گیر که در گذشته رخ داده‌های محلی و اجتناب‌ناپذیر بودند، اکنون در مناطق وسیع‌تری رخ می‌دهند و مکررتر شده‌اند. حتی در زمان‌های عادی نیز فقر و فلاکت در روستاها و زاغه‌های شهری حاکم است؛ وضعیتی بدتر از هر زمان در اروپا.

ماهیت سیاست استعماری چیزی جز بهره‌کشی از کشورهای بیگانه، همراه با حفظ اشکال ابتدایی تولید یا حتی کاهش بهره‌وری آنان نیست. اینجا سرمایه‌نقشی انقلابی در ارتقای تولید ندارد؛ بلکه برعکس عمل می‌کند. سرمایه‌ی اروپایی همچون عاملی ویرانگر، شیوه‌های کهن کار و زندگی را نابود می‌کند بی‌آنکه آن‌ها را با تکنیک‌های بهتر جایگزین کند. سرمایه‌ی اروپایی همچون خون‌آشامی است که به جان مردمان بی‌دفاع مناطق استوایی می‌افتد و خون زندگی‌شان را می‌مکد بی‌آنکه اعتنایی داشته باشد که قربانیان از پای درآیند.

علم غربی البته نشان می‌دهد که سلطه‌ی اروپاییان بر مستعمرات بر پایه‌ی طبیعت استوار است و لذا ضرورتی اجتناب‌ناپذیر دارد. پایه‌ی این استدلال تفاوت اقلیم است. در اقلیم‌های معتدل و خنک، انسان فقط با تلاش مداوم می‌تواند معاش خود را از دل طبیعت بیرون بکشد؛ دما امکان کار سخت و پیگیر را فراهم می‌آورد؛ و بی‌ثباتی پدیده‌ها، تغییر نامنظم طوفان و باران و آفتاب، انرژی انسان را به فعالیت بی‌قرار برمی‌انگیزد. کار و انرژی به انجیل نژاد سفید بدل شد؛ و همین دانش و فن برتر را به او بخشید که او را سرور زمین ساخت. در کشورهای گرمسیری و نیمه‌گرمسیری، برعکس، طبیعت به خودی خود یا با اندکی کار ثمر فراوان می‌دهد؛ گرما کار مداوم را شکنجه‌آور می‌سازد. اینجا بود که گفته شد «نان خوردن به عرق جبین بدترین نفرین برای انسان است». یکنواختی هوا، جز در تغییر فصول، انرژی را فرسوده می‌کند؛ سفیدپوستان نیز اگر مدت زیادی در مناطق گرمسیری بمانند، دچار همین تأثیرات می‌شوند، تبلی و ویژگی غالب می‌شود و نیروانای بی‌عملانه به عالی‌ترین آرمان بدل می‌گردد. این گفته‌های علمی

بی‌شک از نظر نظری درست‌اند. اما در عمل می‌بینیم که دهقانان هندی و جاوه‌ای زمین خود را با پشتکاری بی‌وقفه و دقیق شخم می‌زنند و صنایع دستی‌شان را پیش می‌برند. البته نه با ریتم عصبی و خردکننده‌ی کارخانجات مدرن؛ بلکه ضرورت اقتصادی، شکل کارشان را تعیین می‌کند.

بورژوازی غربی سلطه‌ی خود بر مستعمرات را وضعیتی طبیعی و پایدار می‌داند و آن را به تقسیم وظایف ایدئال‌سازی می‌کند که به سود هر دو طرف است. به زعم آنان، نژاد پراورزی و باهوش اقلیم‌های سرد، رهبر تولید است؛ در حالی که نژادهای رنگین‌پوست تنبل و بی‌خیال تحت فرمان آن‌ها کار یدی بی‌خردانه را انجام می‌دهند. بدین‌سان محصولات استوایی ——— مواد خام ضروری و خوراکی‌های مهم ——— وارد گردش جهانی می‌شوند. سرمایه‌ی اروپایی نیز سود سزاوار خود را می‌برد؛ چرا که از راه حکومتش برای بومیان تقدیرگرای بومی، زندگی، امنیت، صلح و حتی بهداشت از طریق خدمات پزشکی و تدابیر بهداشتی فراهم می‌آورد. فرض کنیم این تصویر آرمانی از حکومتی پدرسالار، توهمی صادقانه یا سخن فریبکارانه‌ی نظریه‌پردازان و مقامات، به اندازه‌ی واقعیت درست باشد، با این حال باز با معضلی لاینحل روبه‌رو خواهد شد: اگر با توقف جنگ‌ها، بیماری‌ها و مرگ‌ومیر نوزادان، جمعیت افزایش یابد، کمبود زمین‌های کشاورزی رخ خواهد داد؛ با وجود همه‌ی آبیاری‌ها و احیاها که فقط تعارض را به تأخیر می‌اندازند. صنعتی‌سازی برای صادرات، که در اصل راه‌حلی غیرطبیعی برای حاصل‌خیزترین زمین‌هاست، فقط می‌تواند تسکینی موقتی بدهد. هر جمعیتی که تحت سلطه‌ی حکومت‌های برتر گذاشته شود و به غریزه‌ی زندگی خویش وانهاده شود، سرانجام به چنین وضعی خواهد رسید. هر نظام اقتصادی، نظام خاص خود از افزایش جمعیت را پدید می‌آورد. اگر با حکومتی استبدادی از بالا، حس مسئولیت سرکوب شود، هر نیروی فعال خویش‌ستن‌داری و خودفرمائی بر شرایط زندگی خاموش می‌گردد. برخورد آتی میان رشد جمعیت و محدودیت وسایل معاش فقط می‌تواند با بروز نیرومند انرژی درونی و اراده‌ی یک ملت، به‌عنوان

پیامد اتکای به نفس و آزادی آن، یا از رهگذر یک مبارزه‌ی فعال برای آزادی حل شود.

در بخش پایانی قرن نوزدهم و پس از آن، دیگر سرمایه‌ی بازرگانی در درجه‌ی نخست نبود که از مستعمرات بهره‌کشی می‌کرد. هرچه بیش‌تر، نگاه‌های سرمایه‌داری پدید آمدند: بخشی کشاورزی و معدنی، برای کشت کتانچو، قهوه و چای و استخراج نفت، قلع و دیگر فلزات؛ بخشی دیگر صنعتی یا مختلط، برای فرآوری مواد خام استوایی، مانند کارخانجات نساجی یا قندسازی. عمدتاً سرمایه‌ی اروپایی بود که از این بهره‌کشی سودهای هنگفت می‌برد. در هند، در شهرهایی مانند بمبئی، طبقه‌ای از بازرگانان ثروتمند نیز وجود داشت که در این روند سهم داشتند و نمونه‌ی نخستین یک بورژوازی مدرن هندی را تشکیل دادند. صنعت هند تقریباً منحصراً در کارخانجات نساجی متمرکز بود؛ و از کل منسوجات مصرفی در هند، حدود ۶۰ درصد از انگلستان و ژاپن وارد می‌شد، ۲۰ درصد از صنایع دستی روستایی تأمین می‌گردید و تنها ۲۰ درصد از سوی کارخانه‌های هندی فراهم می‌آمد. با این حال، همین نمایش و معرفی جلوه‌هایی از کار و زندگی مدرن الهام‌بخش کافی برای شکل‌گیری یک جنبش ملی‌گرایانه بود، با هدف برانداختن یوغ حاکمان غربی. سخنگویان این جنبش روشنفکران بودند، به‌ویژه نسل جوانی که با علم غرب آشنا بودند و در تقابل با آن، فرهنگ ملی خود را با قاطعیت برجسته و ستایش می‌کردند. آنان از تکبر نژادی سفیدپوستان، که تنها پست‌های پایین را به ایشان می‌دادند، عمیقاً آزرده می‌شدند؛ و در مقام رهبران توده‌های تحت ستم ظاهر شدند و آنان را به مبارزه برای استقلال کشاندند. از آنجا که ثروت گستاخانه‌ی حاکمان تضادی آشکار با فلاکت حقیقانه‌ی توده‌ها داشت، این کار چندان دشوار نبود. گرچه مبارزه هنوز نمی‌توانست چیزی بیش از تبلیغات مسالمت‌آمیز، مقاومت منفی و عدم همکاری — یعنی خودداری از همکاری با دولت انگلیس — باشد، همین کافی بود تا افکار عمومی در انگلستان را نگران سازد و ترسی در حاکمان برانگیزد که به وعده‌های میهم خودگردانی و هم‌زمان

به سرکوب‌های شدید متوسل شوند. جنبش البته هنوز بسیار ضعیف بود تا بتواند سلطه‌ی سرمایه‌داری غربی را براندازد. با پیدایش کارخانه‌های سرمایه‌داری، طبقه‌ای از کارگران صنعتی شکل می‌گرفت با دستمزدهایی بسیار ناچیز و سطح زندگی به‌طرزی باورنکردنی پایین؛ اعتصاب‌هایی هم علیه کارفرمایان هندی و هم اروپایی رخ داد. اما در برابر جمعیت عظیم کشور، همه‌ی این‌ها تنها آغازی ناچیز بود، هرچند نشانه‌ای مهم از جهت‌گیری تحولات آینده به شمار می‌آمد.

با جنگ جهانی کنونی، بهره‌کشی استعماری و نیز مسئله‌ی رهایی سیمایی تازه یافت. در برابر قدرت بی‌اندازه‌ی فزاینده‌ی سرمایه‌داری، مبارزه برای استقلال به معنای پیشین دیگر هیچ شانسی ندارد. از سوی دیگر، محتمل است که از این پس سرمایه‌ی جهانی تحت هژمونی آمریکا به‌سان عاملی انقلابی عمل کند. با نظامی عقلمانی‌تر برای بهره‌کشی از صدها میلیون انسان، سرمایه خواهد توانست سود خود را به‌طرز چشمگیری افزایش دهد؛ نه با روش‌های ابتدایی و غارتگرانه‌ی پیشین که به فقر می‌انجامید، بلکه با ارتقای بهره‌وری کار در مستعمرات، با تکنیک‌های بهتر، بهبود وسایل حمل‌ونقل، سرمایه‌گذاری بیش‌تر، مقررات اجتماعی و پیشرفت در آموزش. و همه‌ی این‌ها بدون اعطای درجه‌ی قابل‌توجهی از استقلال یا دست‌کم خودگردانی به مستعمرات ممکن نیست.

خودگردانی مستعمرات، از جمله هند و جزایر مالایا، هم‌اکنون اعلام شده است. این بدان معناست که پارلمان‌های اروپا و نایب‌السلطنه‌های فرستاده از آن‌جا دیگر نمی‌توانند استبدادی بر آنان حکومت کنند. این بدان معنا نیست که توده‌های کارگر از نظر سیاسی ارباب خویش خواهند شد و به‌عنوان تولیدکنندگان آزاد بر وسایل تولید خود مسلط خواهند گردید. خودگردانی صرفاً به طبقات بالای این مستعمرات مربوط می‌شود؛ آنان نه‌تنها در رده‌های پایین‌تر دستگاه اداری گنجانده می‌شوند، بلکه جایگاه‌های رهبری را نیز اشغال خواهند کرد، البته با یاری «مشاوران» و کارشناسان سفیدپوست، تا اطمینان حاصل شود که منافع سرمایه به‌درستی تأمین می‌شود. از طبقات بالای هند، گروهی نسبتاً بزرگ از روشنفکران

بیرون آمده‌اند که کاملاً توانمندند تا به‌عنوان مقامات حاکم، زندگی سیاسی و اجتماعی را مدرن‌سازی کنند.

برای توصیف تولید سرمایه‌داری مدرن به‌عنوان سیستمی که در آن کارگران به‌واسطه‌ی مسئولیت و اراده‌ی آزاد خود به بیشترین تلاش وامی‌داشته می‌شوند، اغلب گفته می‌شد که «کارگر آزاد دیگر یک کولی نیست». مسئله‌ی آسیا اکنون این است که از کولی، کارگر آزاد بسازد. در چین این روند در جریان است؛ در آنجا کارگران قدیم روحیه‌ای قوی از فردگرایی داشتند. در کشورهای استوایی، بسیار دشوارتر خواهد بود که توده‌های منفعل و پامال‌شده‌ای را که با سرکوب سنگین در جهل و خرافه نگاه داشته شده‌اند، به کارگران فعالی بدل کرد که آموزش کافی دیده باشند و توانایی کار با دستگاه‌ها و نیروهای تولیدی مدرن را داشته باشند. از این‌رو سرمایه با مسائل بسیاری روبه‌رو است. مدرن‌سازی دستگاه حکومتی از طریق خودگردانی ضروری است، اما کافی نیست: امکان سازمان‌یابی اجتماعی و معنوی و پیشرفت، مبتنی بر حقوق و آزادی‌های سیاسی و اجتماعی و آموزش عمومی سالم، نیز لازم است. این‌که سرمایه‌ی جهانی قادر و مایل به پیمودن چنین راهی باشد، پیش‌بینی‌ناپذیر است. اگر چنین کند، آنگاه طبقات کارگر این کشورها قادر خواهند بود به‌طور مستقل برای منافع طبقاتی و آزادی خود، همراه با کارگران غربی، مبارزه کنند.

برای همه‌ی ملت‌ها و قبایل که در اشکال ابتدایی تولید در آفریقا، آسیا و استرالیا زندگی می‌کنند، زمانی که طبقه‌ی کارگر سرمایه‌داری را ناپود کرده باشد، این به معنای دگرگونی کامل جهان خواهد بود. در آن صورت، به جای آنکه نژاد سفید به‌عنوان اربابان سخت‌گیر و ستمگران بی‌رحم نزد آنان بیاید، به‌عنوان دوستانی خواهد آمد تا یاری رساند و آموزش دهد که چگونه می‌توانند در پیشرفت رو به رشد بشریت مشارکت کنند.

با این جنگ، روسیه — که خود را «اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی» می‌نامد — ورود خود را به میان قدرت‌های به رسمیت شناخته‌شده سرمایه‌داری اعلام کرده است. در کشورهای غربی، تغییر کاملی در ارزیابی و نگرش نسبت به روسیه و بلشویسم رخ داده است. البته، نخستین هراس از یک انقلاب کمونیستی و بدگویی‌های همراه آن به تدریج در میان طبقات حاکم فروکش کرده بود. با این حال، آنان هنوز نسبت به کارگران خود آسوده‌خاطر نبودند، و از آنجا که سخنان حزب کمونیست درباره‌ی انقلاب جهانی ادامه داشت، گزارش‌های ساختگی از خشونت‌ها و نیز خشونت‌های واقعی دلیلی شد تا روسیه را از جامعه‌ی ملت‌های متمدن کنار بگذارند. تا زمانی که به روسیه به عنوان متحدی علیه آلمان نیاز پیدا کردند؛ آنگاه احساسات تغییر کرد، هرچند در آغاز تنها با این آرزوی دوستانه که هر دو دیکتاتوری یکدیگر را نابود کنند. سپس با سیاستمداران حاکم، مقامات، ژنرال‌ها و افسران، مدیران کارخانه‌ها و روشنفکران روس روبه‌رو شدند: طبقه‌ای کامل، خوش‌پوش، متمدن و مرفه که بر توده‌ها حکم می‌راند — درست همانند کشورهای خودشان. و این موجب آرامش خاطرشان شد. تنها کلیسا فاصله گرفت، به سبب تبلیغات ضد مذهبی بلشویکی.

شباهت شکل‌های سیاسی و شیوه‌های حکمرانی در روسیه و آلمان، از همان نگاه نخست چشمگیر است. در هر دو، همان دیکتاتوری گروه کوچکی از رهبران وجود دارد که با حزبی نیرومند، سازمان‌یافته و منضبط یاری می‌شوند؛ همان همه‌توانی بوروکراسی حاکم؛ همان فقدان حقوق فردی و آزادی بیان؛ همان یکنواخت‌سازی حیات معنوی در قالب یک دکترین واحد، که با ترور حفظ می‌شود؛ همان خشونت علیه مخالفان یا حتی منتقدان. با این حال، پایه‌ی اقتصادی متفاوت است. در روسیه سرمایه‌داری دولتی حاکم است، در آلمان سرمایه‌داری خصوصی تحت هدایت دولت. در آلمان طبقه‌ی پرشماری از مالکان وسایل تولید وجود دارد، بورژوازی، که به سبب دشواری مبارزه برای قدرت جهانی، خود را به دیکتاتوری‌ای ستمگرانه سپرده است؛ این دیکتاتوری با بوروکراسی فزاینده‌ی

مقامات رسمی تقویت می‌شود. در روسیه، بوروکراسی مالک وسایل تولید است. همانندی در اشکال ضروری حکومت عملی و اداره، یعنی سلطه از بالا، هر دو را به سیستم واحدی از دیکتاتوری رسانده است.

شباهتی نیز در ماهیت تبلیغات آنان وجود دارد. هر دو از ایدئولوژی «اجتماع» بهره می‌گیرند، زیرا هر دو نماینده‌ی سرمایه‌داری سازمان‌یافته در برابر سرمایه‌داری سازمان‌نیافته‌اند. همان‌طور که در روسیه، تقابل با سرمایه‌داری کهن در شعار «کمونیسم» بیان می‌شد، در آلمان در قالب «سوسیالیسم» بود. این نام‌هایی‌اند که در تبلیغات گسترده، مبارزه برای قدرت خود علیه قدرت‌های سرمایه‌داری کهنه را به توده‌ها به‌عنوان مبارزه‌ای علیه سرمایه‌داری القا می‌کنند. بدین‌سان خود را چیزی بیش از یک ملی‌گرایی ساده نشان می‌دهند، و اصول نوینی برای جهان اعلام می‌کنند، مناسب برای همه‌ی کشورها، که قرار است از رهگذر انقلاب جهانی و جنگ جهانی علیه نمایندگان نظم کهن — سرمایه‌داری انگلیسی و آمریکایی — تحقق یابد. به این ترتیب، در میان مخالفانشان نیز هوادارانی می‌یابند: پیروانی برای حزبشان، آماده برای تضعیف قدرت مقاومت دشمن از درون.

به‌عنوان رقیبانی خصمانه و مشابه، هر دو (نازیسم و بلشویسم) اساس مخالفت خود را در منشأ و سنت‌های برخاسته از آن می‌یابند. ناسیونال‌سوسیالیسم به‌عنوان عامل سرمایه‌داری بزرگ به قدرت رسید، جنبش قدیمی کارگری را ریشه‌کن کرد و با آگاهی روشن در تضاد شدید با گرایش‌های «مارکسیستی» سوسیال‌دموکراسی و کمونیسم قرار گرفت. تنها در کشور خود می‌توانست ادعا کند که حزبی کارگری است و با تبلیغات آمیخته به ترور این فریب را بر پیروان بی‌انتقاد تحمیل کند. ایدئولوژی روسی مستقیماً از یک انقلاب کارگری زیر پرچم کمونیسم برخاسته بود و به آموزه‌های مارکسیستی — که در خدمت مقاصد خود دگرگون شده بودند — استناد می‌کرد؛ اما تنها در کشورهای خارجی بود که توانست این باور را ایجاد کند که در واقع نماینده‌ی دیکتاتوری کارگران است. در

اینجا بود که می‌توانست جوانانی را که خواستار مبارزه با سرمایه‌داری و استثمار بودند جذب کند، در حالی که ناسیونال-سوسیالیسم در همه جا دشمن واقعی کارگران دانسته می‌شد و تنها در میان افشار بالا و پایین بورژوازی همدلی می‌یافت.

سیاست خارجی انقلاب روسیه پیامدی منطقی از ایده‌های بنیادی آن بود. گرچه یک جامعه‌ی سوسیالیستی جز زیستن در صلح در کنار دیگر ملت‌ها آرزویی ندارد، همواره در معرض خطر حمله از سوی دولت‌های سرمایه‌داری است. از این رو باید خود را برای جنگ آماده سازد. افزون بر این، انقلاب جهانی، یعنی نابودی سرمایه‌داری در سراسر جهان، همچنان عالی‌ترین هدف باقی می‌ماند؛ زیرا تنها از این طریق—با آزادسازی کارگران در جاهای دیگر—دولت سوسیالیستی می‌تواند آزادی خویش را تضمین کند. بنابراین، این دولت مسلح می‌شود و برای جنگ آماده می‌گردد، نه فقط برای دفاع بلکه برای حمله نیز. و ایدئالیست‌های ساده‌دل با شگفتی درمی‌یابند که آنچه پناهگاهی برای صلح می‌نمود، خود را به‌مثابه نیرویی جنگ‌طلب آشکار می‌سازد. از این رو می‌پرسند آیا واقعاً اجبار با شمشیر می‌تواند آزادی را برای دیگران به ارمغان آورد؟

این تناقض به‌سادگی توضیح‌پذیر است. آنچه «سوسیالیسم دولتی» نامیده می‌شود، خود را به‌عنوان «سرمایه‌داری دولتی» آشکار می‌سازد: حاکمیت یک طبقه‌ی بهره‌کش جدید—بوروکراسی—که همچون بورژوازی در دیگر کشورها مالک دستگاه تولید است. این طبقه نیز از ارزش اضافی زندگی می‌کند. هرچه قلمرو و قدرتش بزرگ‌تر باشد، سهم و ثروتش افزون‌تر است. از این رو جنگ برای این بوروکراسی همان اهمیتی را دارد که برای بورژوازی دارد: مشارکت در رقابت جهانی قدرت‌ها، در همان سطح با دیگر دولت‌ها، اما با این ادعا که «قهرمان جهانی طبقه‌ی کارگر» است. و گرچه در برابر دولت‌های متحد نمی‌تواند بیش از حد آن را آشکار کند و حتی موقتاً کمینترن را خاموش می‌سازد، اما خوب می‌داند که در همه‌ی کشورهای خارجی احزاب کمونیست به نیابت از او فعالیت

می‌کنند. بدین‌سان نقش روسیه در جنگ و پس از آن نمایان می‌شود: در پس هدف کهنه و فریبنده‌ی گسترش کمونیسم، واقعیت گسترش قدرت بین‌المللی خودش نهفته است. اگر بورژوازی آلمان بکوشد مسیر خود را در خط انگلستان و آمریکا هدایت کند، طبقه‌ی کارگر—که طی سالیان دراز از یافتن راه نوین خود بازمانده است—ممکن است احزاب کمونیستی پدید آورد که ابزار سلطه‌ی روسیه بر مناطق میانه‌ی اروپا باشند.

این سیاست و موقعیت در میان دیگر قدرت‌های سرمایه‌داری ریشه در دگرگونی درونی سیاست خود روسیه دارد. سرمایه‌داری دولتی در جریان جنگ، قدرت خود را تثبیت کرد و به تکمیل روند پیشین انجامید. از زمان انقلاب، همواره مبارزه‌ای میان گروه‌های اجتماعی مهم در جریان بود. نخست بوروکراسی دولتی، با حزب کمونیست به‌عنوان ابزار خود، که مالک تولید صنعتی بود و در مبارزه‌ای سخت دهقانان را در جریان تأسیس کلخوزها سرکوب کرد. اما در کنار آن‌ها، افسران ارتش و کارشناسان فنی و کارمندان پرشمار کارخانه‌ها—که عموماً «مهندسان» نامیده می‌شدند—قرار داشتند. آنان به‌عنوان رهبران فنی تولید نقش مهمی ایفا می‌کردند، اتحادیه‌ی خاص خود را داشتند و عمدتاً حزبی نبودند. محاکمه‌های معروف مهندسان به اتهامات ساختگی خرابکاری، بخشی از این مبارزه‌ی خاموش بود؛ آنان نه به‌خاطر جرائم ادعایی بلکه برای ارباب و جلوگیری از هر اقدام سیاسی مستقل محکوم شدند. به همین ترتیب، در دادگاه ژنرال توخاچفسکی و دیگر افسران، تمام عناصری که از آن‌ها بیم اقدام مستقل می‌رفت، اعدام و با دیگران جایگزین شدند. بدین‌سان بوروکراسی سیاسی همچنان حاکم باقی ماند، اما ناچار بود به گروه‌های دیگر نیز توجه کند.

جنگ، اتحاد همه‌ی این نیروها را ضروری و در عین حال ممکن ساخت، آن‌هم بر پایه‌ی ملی‌گرایی قدرتمندی که در پی گسترش بود. در سال‌های پیش از جنگ، اصلاحاتی به‌اصطلاح اعلام شده بود که به‌دلیل فقدان آزادی بیان و مطبوعات هیچ معنایی برای توده‌های کارگر نداشت؛ این اصلاحات اکنون فرصتی

فراهم آورد تا افراد غیرحزبی در دستگاه حکومتی مشارکت کنند. حاکمیت حزبی و کمینترن به حاشیه رانده شد. اکنون زیر سلطه‌ی یک طبقه‌ی حاکم مستحکم، توده‌ها همچون هر دولت سرمایه‌داری دیگر می‌توانستند در قالب ارتش‌های عظیم و منظم به جبهه‌ها کشانده شوند.

در عین حال، جنگ موجب افزایش نفوذ معنوی بلشویسم در اروپای غربی شد. نه در میان بورژوازی؛ چراکه سرمایه‌داری بزرگ سازمان‌یافته، که اکنون ارباب جهان می‌شود، هیچ تمایلی به جای دادن به سرمایه‌داری دولتی ندارد. نه چندان در میان کارگران؛ زیرا در آغاز، به رسمیت شناخته‌شدن احزاب کمونیست از سوی دولت‌ها ممکن است اعتبار آن را نزد کارگران اسیر در ملی‌گرایی افزایش دهد؛ اما پشتیبانی‌اش از سیاست‌های حکومتی—هرچند زیر نقاب مخالفت‌های پرهیاهو—به‌زودی آن را در چشم توده‌های مبارز بی‌اعتبار خواهد کرد. در میان روشنفکران غربی، با این حال، بلشویسم روسی بیش از پیش توجه جلب می‌کند. زیر سلطه‌ی سرمایه‌داری بزرگ، این طبقه‌ی روشنفکران است که رهبری فنی تولید و هدایت معنوی جامعه را در دست دارد. اکنون می‌پرسد—تا آنجا که کاملاً درگیر مشاغل شخصی و محدود خود نیست—چرا سهامداران و بورس‌بازان باید فرمانروای تولید باشند؟ این طبقه خود را فراخوانده می‌بیند تا تولید اجتماعی را به‌منابه فرآیندی سازمان‌یافته رهبری کند، سلطه‌ی بورژوازی انگلی را براندازد و بر جامعه فرمان براند. اما در سلسله‌مراتب گوناگون، از مراتب بالا تا مراتب پایین، تقسیم شده است؛ نردبانی که بر آن، در رقابت متقابل، افراد می‌توانند با جاه‌طلبی، استعداد، لطف یا حيله ترقی کنند. رده‌های پایین‌تر و کم‌دست‌مزدتر ممکن است به مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر علیه سرمایه بپیوندند. اما عناصر بالاتر و رهبری‌کننده‌ی آن طبعاً با هر اندیشه‌ای درباره‌ی سلطه‌ی کارگران بر فرایند تولید دشمن‌اند. متفکران و دانشمندان برجسته‌ی این طبقه—که اغلب ارواحی ظریف یا مبتکرند—به‌شدت احساس می‌کنند که برتری‌شان از سوی شیخ «برابری همگانی» تهدید می‌شود. این طبقه‌ی روشنفکری به‌خوبی درمی‌یابد که

آرمان نظم اجتماعی‌اش نمی‌تواند بدون دستگاه قدرتی نیرومند وجود داشته باشد؛ دستگاهی که نه تنها سرمایه‌ی خصوصی بلکه مهم‌تر از آن، توده‌های کارگر را در مهار نگاه دارد. آنچه می‌خواهد، دیکتاتوری‌ای معتدل است: به اندازه‌ی کافی نیرومند تا هر تلاشی برای انقلاب را سرکوب کند، به اندازه‌ی کافی «متمدن» تا توده‌ها را از نظر معنوی رام کند و برای «فرهیختگان» آزادی بیان و اندیشه‌ای معقول تضمین کند؛ البته بدون خشونت عریان و زمختی که ناسیونال‌سوسیالیسم را به منفورترین پدیده‌ی سراسر اروپا بدل کرد. راهی آزاد برای استعدادها، و جامعه‌ای رهبری‌شده به دست نخبگان روشنفکر، چنین است آرمان اجتماعی‌ای که در این طبقه سرپرمی‌آورد.

این آرمان تا حد زیادی—هرچند آمیخته با بازمانده‌های بربریت—در نظام روسی تحقق‌یافته می‌نماید. و روس‌ها کوشیدند چنین تصاویری را ترویج کنند. اندکی پس از انقلاب، کنگره‌های علمی برگزار شد که در آن دانشمندان گردآمده از سراسر کشورها شاهانه پذیرایی شدند—هرچند در خود روسیه قحطی حکمفرما بود—و از شور جوانی و انرژی تازه‌ای که جامعه‌ی نوپا به علم و فن ارزانی می‌داشت، تأثیری عمیق گرفتند. از اردوگاه‌های سولووکی، جایی که دهقانان و کارگران تبعیدی تا مرگ شکنجه می‌شدند، طبعاً چیزی به آنان نشان داده نشد؛ آنان حتی از کار طاقت‌فرسای میلیون‌ها قربانی در بیابان‌های یخ‌زده‌ی سیبری خبر نداشتند، چه رسد به آشنایی با «کارگران سیاه» عادی در کارخانه‌ها. چنین تجربه‌های الهام‌بخشی نمی‌توانست جز این باشد که روشنفکران جوان غربی را سخت تحت تأثیر قرار دهد؛ و آنچه گهگاه درباره‌ی فجایع به گوش می‌رسید، به راحتی با شکوه آمارهای رو به افزایش تولید در تبلیغات جهانی حزب کمونیست محو می‌شد. و اکنون پیروزی‌های نظامی ارتش‌های روسی تصویری از روسیه به عنوان یک دولت مدرن، پرتوان و متمدن را تقویت می‌کند.

از این رو می‌توان درباره‌ی آینده‌ی روسیه و بلشویسم در اروپا حدس‌هایی زد. در تقابل با قدرت‌های غربی سرمایه‌داری خصوصی—انگلستان و آمریکا—

ایدئولوژی روسی می‌تواند همچون سلاحی ارزشمند برای تضعیف قدرت بورژوازی آن‌ها به کار رود، با برانگیختن، در صورت لزوم، مخالفت طبقه‌ی کارگر علیه آنان. به‌عنوان حزبی شناخته‌شده و محترم، حزب کمونیست خواهد کوشید پست‌های نفوذ در سیاست را به دست آورد؛ خواه در رقابت، خواه در همکاری با سوسیال‌دموکراسی. با نمایش ظاهری از مخالفت‌های تند و پرهیاهو می‌کوشد کارگران را در دام خود گرد آورد و از پیمودن راه واقعی آزادی باز دارد. همان‌گونه که هم‌اکنون عمل می‌کند، می‌کوشد با تبلیغی شبه‌علمی در میان روشنفکران، آنان را به نوعی حکومت دیکتاتوری بلشویکی جذب کند و شاید آن را با برچسب «انقلاب جهانی» بیاراید.

تأثیر روسیه بر اروپای مرکزی مستقیم‌تر و مهم‌تر خواهد بود. در پی نابودی قدرت نظامی آلمان، بردگی اقتصادی پدیدار می‌شود. برای تحمیل هرچه بیشتر بار بازسازی و جبران ویرانی‌ها و غارت‌های بی‌اندازه‌ی ارتش‌های آلمانی، نه تنها تمام دارایی‌های باقی‌مانده مصادره خواهد شد، بلکه تمام مردمان بازمانده نیز زیر یوغ کار طاقت‌فرسا قرار خواهند گرفت. احتمالاً فاتحان، برخلاف پس از جنگ جهانی اول، مالکیت ابزار تولید و حاکمیت کشور را به بورژوازی آلمان واگذار خواهند کرد.

پیش از آنکه کارگران اروپای مرکزی بتوانند مبارزه‌ی مؤثری برای آرمان خود آغاز کنند، باید دگرگونی عمیقی در اندیشه و اراده‌شان رخ دهد. آنان نه تنها با قدرت فیزیکی مهیب سرمایه‌داری جهانی پیروزمند روبه‌رویند، بلکه در برابر دشواری‌های عظیمی برای مقاومت در برابر نیروهای معنوی بلشویسم از یک سو و ملی‌گرایی از سوی دیگر نیز قرار دارند، تا راه خود را به‌سوی وظیفه‌ی طبقاتی بیابند. در این مبارزه باید کارگران روس را نیز درگیر سازند. سرمایه‌داری دولتی روسیه نیز همچون دیگران در جنگ فرسوده و ویران شده است؛ برای بازسازی خود ناگزیر است فشار سخت‌تری بر کارگران وارد کند. بنابراین کارگران روسیه مجبور خواهند بود مبارزه برای آزادی، برای رهایی از بردگی را

همچون وظیفه‌ی بزرگ تازه‌ای به عهده گیرند—وظیفه‌ای که همانند آن، پیش روی کارگران سراسر جهان نیز قرار دارد.

۴. در ژرفنا

جنگ جهانی دوم جامعه را به مغایکی فروتر از هر فاجعه‌ی پیشین پرتاب کرده است. در جنگ جهانی اول، سرمایه‌داری‌های رقیب همچنان به‌سان قدرت‌هایی با شکل‌های کهن در برابر یکدیگر ایستاده بودند و جنگ را نیز در همان قالب‌های سنتی، تنها در مقیاسی بزرگ‌تر و با فنون پیشرفته‌تر به پیش می‌بردند. اما اکنون جنگ، ساختارهای درونی دولت‌ها را دگرگون کرده و شکل‌های نوین سیاسی پدید آمده است. اینک جنگ، «جنگ تمام‌عیار» است؛ جنگی که در آن همه‌ی نیروهای جامعه به‌مثابه ابزارهای فرعی در هم‌تنیده و به خدمت گرفته شده‌اند.

جامعه در دل و از خلال این جنگ به سطحی پایین‌تر از تمدن بازپس رانده شده است. این بازگشت نه به‌سبب قربانیان عظیم جان و خون، بلکه به دلیل تخریب گسترده‌ی بنیان‌های انسانی رخ داده است. در سراسر دوران تمدن — یعنی از آغاز تاریخ مکتوب و تقسیم جامعه به طبقات استثمارگر و استثمارشده، میان زندگی قبیله‌ای ابتدایی و وحدت آینده‌ی نوع بشر — جنگ همواره شکل اصلی نبرد برای بقا بوده است. بنابراین طبیعی است که واپسین نبردهای جهانی، پیش از یکپارچگی نهایی همه‌ی مردم، از هر جنگ پیشین خونین‌تر و فراگیرتر باشند.

آنچه این پس‌رفت را رقم می‌زند، نخست عقب‌نشینی از هنجارهای حقوقی و نظامی قرن نوزدهم است که دست‌کم ظاهر انسان‌دوستانه‌ای به جنگ می‌بخشید. دشمنان، دست‌کم در ظاهر، انسان‌ها و سربازانی برابر تلقی می‌شدند؛ حقوق سیاسی کشورهای شکست‌خورده یا اشغال‌شده محترم شمرده می‌شد؛ احساسات ملی مورد احترام بود؛ و غیرنظامیان عموماً بیرون از میدان نبرد قرار داشتند. این اصول در معاهدات بین‌المللی «قوانین جنگ» به رسمیت شناخته شده بودند؛ و هرچند بارها نقض می‌شدند، به‌عنوان حقوق بین‌الملل پابرجا می‌ماندند و می‌شد

آن‌ها را در برابر خودسری فاتحان پیش کشید. اما جنگ تمام‌عیار، همه‌ی این اسناد را پایمال کرد. نه‌تنها همه‌ی منابع و صنایع در خدمت فاتح قرار گرفت، نه‌تنها اسیران جنگی به کار دشمن گماشته شدند، بلکه در مقیاسی فزاینده، مردم مناطق اشغالی در شکارِ بردگان به اسارت کشیده و به کار در صنایع جنگی آلمان وادار شدند. آنان با تولید سلاح برای دشمن، ناگزیر به یاری او علیه ملت خویش برخاستند و هم‌زمان با این کار، کارگران آلمانی را برای خدمت در جبهه آزاد کردند. اکنون که جنگ به مسئله‌ای صنعتی بدل شده است، کارِ بردگی یکی از پایه‌های جنگ به‌شمار می‌آید.

طبیعی بود که در کشورهای اشغالی — در نیمی از اروپا — مقاومت شکل بگیرد، و طبیعی بود که این مقاومت حتی در نخستین نشانه‌های ابتدایی‌اش به‌سختی سرکوب شود. اما طبیعی نبود که در این سرکوب، چنین اوج بی‌رحمی به‌کار بسته شود؛ بی‌رحمی‌ای که نخست در شکنجه و نابودی یهودیان شهروند آغاز شد و سپس به تمامی اشکال مقاومت ملی گسترش یافت. سرباز آلمانی که خود برده‌ای ناخشنود در دستگاه دیکتاتوری بود، به ابزار و ارباب سرکوب بدل گشت. عادات خشونت و قساوت همچون آلودگی چرکین در سراسر قاره پخش شد و کینه‌ای عظیم علیه اشغال‌گران آلمانی برانگیخت.

در جنگ‌های پیشین، اشغال سرزمین بیگانه وضعیتی موقت محسوب می‌شد؛ و حقوق بین‌الملل مقرر می‌کرد که اشغال‌گر مجاز به تغییر بنیادین قوانین کشور مغلوب نیست و تنها تا جایی که شرایط جنگ ایجاب می‌کند اداره‌ی آن را به دست می‌گیرد. اما آلمان این‌بار در همه‌ی نهادهای موجود مداخله کرد و کوشید اصول ناسیونال‌سوسیالیستی را تحمیل نماید. وانمود می‌کرد که این آغاز عصر تازه‌ای برای سراسر اروپاست، عصری که همه‌ی کشورهای دیگر، به‌عنوان متحد (یعنی در واقع، تابع)، باید از آلمان پیروی کنند. دست‌نشانگانی در میان شمار اندکی از پیروان عقیدتی و شمار بیشتری از فرصت‌طلبان یافت که بر هم‌میهنان خود حکم راندند و روحیه‌ای سرشار از خشونت بی‌مهار نشان دادند.

همان استبداد فکری که در خود آلمان جاری بود، تحمیل گردید؛ و در کشورهای غربی که آزادی‌های مدنی گسترده‌تری داشتند، این امر خشم فزاینده‌ای را برانگیخت که در ادبیات زیرزمینی بازتاب یافت. نه افسانه‌ی مضحک «وحدت نژاد ژرمن» و نه ایده‌ی «اروپای متحد» هیچ‌یک اثرگذار نبودند.

سقوط به بربریت، پیش از هر چیز، زاده‌ی قدرت ویرانگر ماشین جنگی مدرن است. هیچ‌گاه تا این اندازه، تمام نیروی صنعتی و توان خلاق انسان در خدمت جنگ قرار نگرفته بود. آلمان به‌عنوان طرف متجاوز، پیش‌گام شد و سلاح هوایی را به بمب‌افکن‌هایی بدل کرد که همراه با کارخانه‌های مهمات، محلات مسکونی پیرامون را نیز ویران می‌کردند. اما درنیافت که ظرفیت تولید فولاد آمریکا چندین برابر آلمان است؛ و زمانی‌که آمریکا صنایعش را به توان جنگی بدل سازد، همین سیستم ویرانگری با شدتی چندبرابر بر خود آلمان بازخواهد گشت. در جنگ جهانی اول، ویرانی ایپر و آسیب دیدن چند کلیسای فرانسه فاجعه‌ای بزرگ شمرده می‌شد؛ اما اکنون نخست در انگلستان و فرانسه و سپس در مقیاسی وسیع‌تر در آلمان، شهرها، محلات صنعتی، یادمان‌های معماری و آثار بی‌بدیل قرون وسطایی نابود شدند. رادیو هفته‌به‌هفته با افتخار اعلام می‌کرد چه هزاران تن مواد منفجره بر سر شهرهای آلمان فرو ریخته است. اما به‌عنوان ابزاری برای تسلیم مردم یا برانگیختن مقاومت علیه رهبران، این بمباران‌ها شکست خوردند. برعکس، خشم ناشی از ویرانی و کشتار، مردم در مانده را به rulers (رهبران نازی) محکم‌تر پیوند زد. این بمباران‌ها بیشتر چنین می‌نمود که رهبران متفق، با اطمینان از برتری صنعتی و نظامی خود، نمی‌خواستند انقلاب مردم آلمان علیه ناسیونال‌سوسیالیسم به صلحی ملایم‌تر بیانجامد، بلکه ترجیح می‌دادند یکسره با پیروزی نظامی قاطع، کوشش آلمان برای سلطه‌ی جهانی را برای همیشه سرکوب کنند.

اما بیش از ویرانی مادی، ویرانی معنوی بر بشر سقوطی همسان به بربریت رقم زد. یکنواخت‌سازی تمام حیات فکری، گفتار و نوشتار در قالب

عقیده‌ای واحد، و سرکوب خشن هر اندیشه‌ی متفاوت، در بستر این جنگ به سازمانی کامل از دروغ و خشونت بدل شده است.

سانسور مطبوعات در جنگ‌های گذشته برای جلوگیری از اخبار هیجان‌انگیز زیان‌بار برای جنگ ضرورت یافته بود. بعدها، زمانی‌که تمام بورژوازی به شدت ملی‌گرا شد و خود را با دولت پیوند داد، مطبوعات وظیفه‌ی خود را همکاری با مقامات نظامی در حفظ روحیه، تبلیغ خوش‌بینانه، نکویش دشمن و اثرگذاری بر مطبوعات بی‌طرف می‌دانستند. اما سانسور بیش از پیش برای خاموش کردن مقاومت کارگران ضرورت داشت، چراکه جنگ فشار ساعات کار طولانی و کمبود مواد غذایی را بر آنان افزود. هنگامی که شور و شوق جنگ باید به‌طور مصنوعی در مردم دمیده شود، افشاگری درباره‌ی ریشه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی جنگ دیگر تحمل‌پذیر نیست. از همین‌رو در جنگ جهانی اول، مطبوعات به بازوی ستاد ارتش بدل شدند تا هم فرمان‌برداری توده‌ها و هم روحیه‌ی جنگی را پاس دارند.

در جنگ کنونی، چنین وضعی در جبهه‌ی متفقین همچنان برقرار است؛ اما در سوی دیگر، به‌مراتب از آن فراتر رفته است. دستگاه موجود تبلیغات نازی که پیش‌تر با هنرمندان، نویسندگان و روشنفکران سازمان یافته بود، اکنون با انطباق کامل بر شرایط جنگ، توانایی خود را به تمامی نشان داده است. این دستگاه با معرفی خود به‌عنوان تجسم عالی‌ترین حق، حقیقت و اخلاق، و با تصویر هر اقدام دشمن به‌مثابه ضعف، پستی یا درماندگی، فضایی از ایمان و پیروزی می‌آفریند. این دستگاه توانست آشکارترین شکست‌ها را به‌صورت پیروزی‌های درخشان بازنمایی کند و آغاز فروپاشی را طلوع پیروزی نهایی جلوه دهد، و بدین‌سان نبرد سرسختانه را برانگیزد و فروپاشی نهایی را به تأخیر اندازد. مردم همه‌ی آن را حقیقت نمی‌پندارند؛ نسبت به هر خبری مشکوک‌اند؛ اما عزم رهبران را می‌بینند و خود را به‌سبب بی‌سازمانی ناتوان احساس می‌کنند.

بدین‌گونه توده‌های آلمان قربانی نظامی می‌شوند که هرچه ویرانی نزدیک‌تر می‌شود، خشن‌تر و دروغین‌تر می‌گردد. نابودی قدرت سرمایه‌داری آلمان با ویرانی بی‌هدف و بردگی تازه‌ی مردم آلمان همراه خواهد شد، نه با برخاستن آنان برای نیردی نو به‌سوی جهانی نوین و آزادی واقعی.

چیرگی ناسیونال‌سوسیالیسم همچون فاجعه‌ای ویرانگر، بر آلمان و کشورهای پیرامون آن گذشت. سیلی از قساوت و دروغ سازمان‌یافته، اروپا را فراگرفته است. این زهر کشنده ذهن، اراده و منش مردمان را آلوده کرده است. آن‌ها نشانه‌های سرمایه‌داری دیکتاتوری نوین‌اند و اثراتشان برای مدتی طولانی باقی خواهد ماند. این‌ها انحرافات اتفاقی نیستند؛ بلکه زاده‌ی علل خاص و ویژگی‌های زمانه‌ی کنونی‌اند. هرکه عمیق‌ترین علت آن‌ها را اراده‌ی سرمایه‌ی بزرگ برای حفظ و گسترش سلطه‌اش بر بشریت بدانند، می‌دانند که این پدیده‌ها با پایان جنگ از میان نخواهند رفت. ناسیونالیسم به اوج رسیده، که همه‌ی این فجایع را به «بدذاتی نژادی دشمن» نسبت می‌دهد و کینه‌های ملی را شعله‌ورتر می‌سازد، همواره خاک حاصلخیزی برای خشونت‌های تازه، مادی و معنوی باقی خواهد ماند.

سقوط به بربریت نوعی بازگشت زیست‌شناختی (atavism) نیست که انسانیت هر دم بتواند گرفتار آن شود. سازوکار آن‌که چگونه عمل می‌کند آشکار است. «حاکمیت دروغ» به این معنا نیست که هر آنچه گفته یا نوشته می‌شود سراسر دروغ است. با برجسته‌سازی بخشی از حقیقت و حذف بخش‌های دیگر، کل به دروغ بدل می‌شود. اغلب نیز این امر با باور گوینده به حقیقت سخن خویش همراه است. بی‌گمان در مورد هر فردی صادق است که آنچه می‌گوید هرگز حقیقتی عینی، مادی و همه‌جانبه نیست، بلکه همواره «حقیقتی ذهنی»، تصویری شخصی، یک‌سویه و رنگ‌خورده از واقعیت است. آنجا که همه‌ی این حقیقت‌های ذهنی و جزئی در رقابت و برخورد با یکدیگر قرار گیرند و یکدیگر را کنترل و نقد کنند، و آنجا که بیشتر مردم ناچار به خودانتقادی شوند، از دل آن‌ها جنبه‌ای

عام‌تر پدید می‌آید که نزدیک‌ترین شکل به حقیقت عینی است. اما اگر این کنترل از میان برداشته شود و نقد ناممکن گردد، و تنها یک دیدگاه ویژه تبلیغ شود، امکان دسترسی به حقیقت عینی به‌کلی از میان می‌رود. بنیان اساسی حاکمیت دروغ در سرکوب آزادی بیان است.

بربریت و قساوت در عمل اغلب با شور و شوق نسبت به اصول تازه همراه است؛ اصولی که از ناکامی در پیشرفت سریع‌تر آزرده‌اند. در جامعه‌ی عادی راهی جز تبلیغ شکیبیا و خودآموزی ژرف برای پرورش استدلال‌ها وجود ندارد. اما اگر دیکتاتوری قدرت را به‌دستان معدودی بسپارد، آنان که به‌هراس از دست‌دادن قدرت خویش گرفتار آمده‌اند، برای نیل به اهداف خود هرچه بیشتر به خشونت متوسل می‌شوند. بنیان اساسی حاکمیت قساوت در قدرت دیکتاتوری یک اقلیت است. اگر می‌خواهیم در آینده و در جریان نبرد طبقات و ملت‌ها، سقوط به بربریت پیشگیری شود، باید با تمام نیرو در برابر این‌ها بایستیم: دیکتاتوری گروه یا حزبی کوچک، و سرکوب یا محدودسازی آزادی بیان.

طوفانی که اکنون بر زمین می‌تازد مسائل و راه‌حل‌های نوینی پدید آورده است. در کنار ویرانی روحی، بازسازی روحی و اندیشه‌های تازه در سازماندهی اقتصادی و اجتماعی را نیز به‌همراه آورد؛ و در میان آن‌ها، آشکارتر از همه، اندیشه‌های مربوط به اشکال نوین سرکوب، سلطه و استثمار. این درس‌ها برای سرمایه‌ی جهانی بی‌ثمر نخواهد بود؛ مبارزه‌اش سرسخت‌تر و سلطه‌اش با به‌کارگیری این روش‌های تازه نیرومندتر خواهد شد. در سوی دیگر، در میان کارگران، آگاهی نیرومندتری برخواید دمید نسبت به این‌که رهایی‌شان تا چه حد به مبارزه با عوامل متضاد وابسته است. اکنون به چشم می‌بیند که سلطه‌ی دروغ سازمان‌یافته تا چه اندازه آن‌ها را از دستیافتن به ابتدایی‌ترین دانش پازمی‌دارد، و سلطه‌ی ترور سازمان‌یافته چگونه امکان هرگونه سازماندهی را از میان می‌برد. نیرومندتر از هر زمان، اراده و توان در آن‌ها پدیدار خواهد شد برای گشودن دروازه‌های شناخت از رهگذر مبارزه برای آزادی بیان در برابر هر

تلاشی برای محدود کردن آن؛ برای گشودن دروازه‌های سازمان‌یابی طبقاتی از رهگذر امتناع و مقاومت در برابر هر تلاشی برای سرکوب قهرآمیز، هرچند به نام «منافع پرولتاریا» عرضه شود.

در این جنگ جهانی دوم جنبش کارگری بسی عمیق‌تر از جنگ نخست سقوط کرد. در جنگ جهانی اول ضعف آن، در تضاد آشکار با غرور و لاف‌های پیشین، خود را در این نشان داد که به‌عمد و به اختیار، دنباله‌روی بورژوازی شد و به زیر پرچم ناسیونالیسم رفت. این خصلت در یک‌چهارم قرن بعد نیز تداوم یافت: پرگویی‌های بی‌بوده، دسیسه‌های حزبی، و با این حال مبارزاتی شجاعانه در اعتصابات. اما در جنگ کنونی طبقه‌ی کارگر دیگر هیچ اراده‌ای از خود برای تصمیم‌گیری نداشت؛ پیشاپیش در کلان «ملت» ادغام شده بود. کارگران همچون توده‌ای بی‌چهره از کارخانه‌ای به کارخانه‌ی دیگر رانده شدند، یونیفورم پوشیدند، آموزش دیدند، به جبهه‌ها اعزام شدند، با طبقات دیگر درهم آمیختند، و در این روند همه‌ی جوهره‌ی طبقه‌ی کارگر پیشین از میان رفت. آنان طبقه‌ی خود را از دست دادند؛ دیگر به‌مثابه‌ی طبقه‌ای موجود نیستند؛ آگاهی طبقاتی در تسلیم تمام عیار همه‌ی طبقات در برابر ایدئولوژی سرمایه‌ی بزرگ شسته شد. واژگان ویژه‌ی آنان، چون «سوسیالیسم» و «اجتماع»، از سوی سرمایه تصاحب شد و برای مفاهیم ناهمگون به‌کار رفت.

این امر به‌ویژه در اروپای مرکزی صدق می‌کند، جایی که در گذشته جنبش کارگری نیرومندتر از هر جای دیگر می‌نمود. در کشورهای غربی، هنوز احساس طبقاتی به‌قدری باقی مانده است که به‌زودی آنان را در مسیر مبارزه بر سر گذار از صنعت جنگی به صنعت صلحی قرار دهد. اما بار سنگین سنت‌ها و شکل‌های کهنه که به مبارزه در قالب‌های قدیمی می‌کشاند، دشواری‌هایی در راه‌یافتن به اشکال نوین مبارزه ایجاد خواهد کرد. با این حال، نیازهای عینی مبارزه برای بقا و شرایط کار، دیر یا زود آنان را ناگزیر خواهد ساخت تا هدف‌های نوین تسلط بر تولید را پیش نهند و روشن سازند. در جاهایی که دیکتاتوری فرمان رانده و

سپس به دست نیروی نظامی خارجی سرنگون شده است، تحت شرایط تازه‌ی ستم و استثمار، نخست باید طبقه‌ی کارگری نوین سر برآورد. نسلی تازه در آنجا خواهد بالید که دیگر نام‌ها و شعارهای قدیمی برایش بی‌معناست. بی‌تردید دشوار خواهد بود که زیر سلطه‌ی بیگانه احساس طبقاتی را از آلودگی ناسیونالیسم برکنار نگه داشت. اما با فروریزی انبوهی از شرایط و سنت‌های کهنه، ذهن بیش از پیش به تأثیر مستقیم واقعیت‌های تازه گشوده خواهد شد. هر آموزه، هر حربه و هر شعار بر اساس محتوای واقعی‌اش سنجیده خواهد شد نه بر پایه‌ی ظاهرش. سرمایه‌داری پس از جنگ نیرومندتر از پیش قد خواهد افراشت. اما همچنان قوی‌تر، دیر یا زود، مبارزه‌ی توده‌های کارگر در برابر آن سر بر خواهد آورد. اجتناب‌ناپذیر است که در این مبارزه کارگران بر آن شوند که بر کارگاه‌ها، بر تولید، و بر جامعه، بر کار و بر زندگی خویش مسلط شوند. اندیشه‌ی «خودحکومتی از رهگذر شوراهای کارگری» در ذهن‌ها جای خواهد گرفت، و عمل به خودحکومتی و شوراهای کارگری کنش آنان را هدایت خواهد کرد. بدین‌سان از ورطه‌ی ضعف به شکوفایی نیرویی نوین برخوانند خاست. بدین‌ترتیب جهانی نو بنا خواهد شد. عصری تازه پس از جنگ در پیش است؛ نه عصری از آرامش و صلح، بلکه عصری از مبارزه‌ی طبقاتی سازنده.

٧. صلح

۱. به‌سوی جنگی تازه

به‌محض سقوط برلین و نابودی قدرت آلمان، در مطبوعات آمریکا تقریباً یک‌صدا بانگ جنگی تازه برخاست: «روسیه دشمن نوین است». با وجود ارتش‌هایی که هنوز در میدان بودند، وحشتی از جنگی تازه جهان فرسوده و معذب را فراگرفت. سلاح نو، بمب اتمی، که دو شهر بزرگ صنعتی را به غبار بدل کرده و در یک لحظه جان صد هزار تن را ستانده بود، هراس در دل بشریت متمدن افکند و آمریکاییان را با ناامنی خودشان روبه‌رو ساخت. «هیچ رازی وجود ندارد، و هیچ دفاعی ممکن نیست» — این داوری فیزیکدانان اتمی بود که بمب را ساخته بودند؛ در چند سال هر دولتی می‌تواند آن‌ها را بسازد، و می‌توان آن‌ها را از اقیانوس‌ها گذراند یا به‌آسانی به آمریکا قاچاق کرد. کارزار شدیدی در «شورای امنیت سازمان ملل» برای رفع این تهدید آغاز شد. آمریکا پیشنهاد کرد که هیئتی بین‌المللی و فراملی، تنها متولی مواد خطرناک در سراسر جهان، ایجاد شود و صلاحیت بازرسی از تولید در هر کشوری را داشته باشد. دولت روسیه از پذیرش چنین کمیته‌ای با چنین اختیاراتی در قلمرو خود سر باز زد و خواستار آن شد که نخست آمریکا همه‌ی بمب‌های اتمی خود را نابود کرده و از برتری خویش دست بردارد.

چرا دولت روسیه نتوانست با نظارت بین‌المللی موافقت کند؟ دانشمندان روس، سخنگوی حاکمان خود، می‌گفتند روسیه به‌عنوان تنها کشوری که از سرمایه‌داری رهاست، باید به‌شدت بر حاکمیت ملی خود پای بفشارد، نمی‌تواند در وحدت جهانی سرمایه‌داری مشارکت کند و نمی‌تواند بگذارد که سوسیالیسمش به‌وسیله‌ی بازرسان سرمایه‌دارمنش آلوده شود. به ظاهر می‌توان گفت که گشودن چشم جهانیان بر «راه زندگی خوشبخت‌تر و پیش‌روتر» آنان باید خودبه‌خود موجب تبلیغ نظام اقتصادی‌شان شود. پس دلیل واقعی حاکمان روسیه برای پرهیز

از تماس نزدیک اتباع‌شان با مردم سرمایه‌داری خصوصی آزادتر باید این باشد که - افزون بر اسرار جنگی - چیزهای بسیاری برای پنهان کردن وجود دارد.

در طول و پس از جنگ، جزئیات بسیار بیشتری درباره‌ی وضعیت روسیه آشکار شد: سطح عمومی پایین زندگی توده‌ها؛ شکاف گسترده میان دستمزد اندک کارگران و حقوق کلان رهبران سیاسی و فنی؛ اردوگاه‌های کار اجباری، جایی که ده‌ها میلیون نفر در شرایط وحشتناک از کار و گرسنگی به مرگ کشانده می‌شوند. وجود این ارتش عظیم بردگان کارگر نشان می‌دهد که در کنار بخش به اصطلاح «فوق فنی» اقتصاد روسیه، بخشی بزرگ متکی به کار اجباری بی‌مهارت با پایین‌ترین سطح بهره‌وری وجود دارد. این به معنای عقب‌ماندگی اقتصادی است؛ عقب‌ماندگی‌ای که پیش‌تر زیر ارقام پرزرق و برق «برنامه‌های پنج‌ساله» و «استاکانوفیسم» پنهان مانده بود؛ ضعفی درونی که در پس ظاهر پیشرفت نهفته بود. در حالی که سازماندهی و برنامه‌ریزی ماهرانه، چه از نظر سوسیالیست‌های ستایشگر و چه از نظر سوسیالیست‌های مخالف در غرب، باید به معنای شکلی برتر از نظام تولید باشد، در عمل اثر آن تا حد زیادی با دخالت پلیس مخفی — ابزار ضروری دیکتاتوری — خنثی می‌شود؛ پلیسی که همواره امنیت و زندگی هر عضو دستگاه فنی و بوروکراتیک را به خطر می‌اندازد.

روسیه و آمریکا نه تنها در نیاز مشترک‌شان به وفور نفت خاورمیانه رقیب‌اند، بلکه روسیه باید از قدرت آمریکا نیز بیمناک باشد. تولید سالانه‌ی فولاد در سال ۱۹۴۵ برای آمریکا ۸۰ میلیون تن بود، برای روسیه (پس از چهارمین برنامه پنج‌ساله) ۲۴ میلیون؛ در مورد زغال‌سنگ این ارقام ۵۷۵ و ۲۵۰ میلیون تن بودند. این تفاوت نشان‌دهنده‌ی برتری صنعتی نسبی است، برتری‌ای که جمعیت ۱۷۰ میلیونی روسیه در برابر ۱۳۰ میلیون آمریکایی نمی‌تواند جبران کند. و اینک آمریکا توان صنعتی خود را به قدرت نظامی و سیاسی بدل ساخته است. این قدرت سیاسی بیان ایدئولوژیک خود را در فراخوان به «وحدت جهانی» می‌یابد. «یا یک جهان یا هیچ» فریاد هراسان دانشمندان اتمی بود، آنگاه که از

پیامدهای کار خود وحشت‌زده شدند؛ اگر این نیروی هولناک تازه از رهگذر وحدت بین‌المللی مهار نشود، خود بشریت را نابود خواهد کرد. اما بدیهی است که در هر سازمان جهانی «ملل متحد»، قدرتمندترین کشورها بر دیگران سلطه خواهند داشت. حاکمان روسیه به‌خوبی می‌دانند که پذیرش ایجاد یک ابرقدرت با اختیارات گسترده، به معنای اطاعت از قدرتمندترین شریک، یعنی سرمایه‌داری آمریکا است. بنابراین سر باز می‌زنند.

پس هر دو برای جنگ آماده می‌شوند. آیا این اجتناب‌ناپذیر است؟ تنها می‌توان بررسی کرد که چه نیروهای ریشه‌داری در پس این تهدید نهفته‌اند. نخست باید به آمریکا نظر افکند. در اینجا سرمایه‌داری خصوصی در کامل‌ترین رشد خود قرار دارد؛ سوسیالیسم در سیاست تقریباً غایب است؛ اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده و هدایت دولتی تولید، تنها ضرورتی موقت در دوران جنگ بود و به‌سرعت جای خود را به «آزادسازی اقتصادی» داد. تمام شرایط و پدیده‌های سرمایه‌داری آزاد پیشین در اروپا، به‌ویژه در انگلستان و آلمان، اینجا دوباره تکرار می‌شود — اما این بار در مقیاسی بسیار عظیم‌تر. در سال ۱۹۲۸، تولید آمریکا از کل اروپا پیشی گرفته بود؛ در آغاز جنگ، با وجود ۹ میلیون بیکار، بیش از هر سال پیشین تولید داشت. سپس در طول جنگ تولید به‌شدت افزایش یافت، هم به‌واسطه‌ی شمار بیشتر کارگران و هم رشد سریع بهره‌وری فنی؛ تا آنجا که علی‌رغم تولید عظیم جنگ‌افزار، نیازی به تحمیل محدودیت‌های سخت بر مصرف مردم نبود — برخلاف کشورهای اروپایی. جنگ همواره زمان زرین سود سرمایه‌داری است، چرا که دولت به‌عنوان خریدار، حاضر است بالاترین قیمت‌ها را بپردازد. در آمریکا این «هجوم طلا» بی‌سابقه بود؛ سودهای جنگی نه در مقیاس میلیون‌ها، بلکه میلیارد‌ها دلار محاسبه می‌شد. و پایان جنگ، که دستگاه تولیدی اروپا را ویران کرده بود، آمریکایی را بر جای گذاشت با دستگاه تولیدی‌ای بیش از پنجاه درصد بزرگ‌تر از آغاز جنگ و تولید صنعتی‌ای دو برابر

بقیه‌ی جهان سرمایه‌داری. برای این ظرفیت تولید فزاینده باید بازاری یافت. این همان مسئله‌ای است که سرمایه‌داری آمریکا با آن روبه‌رو است.

بازار داخلی به‌سادگی می‌توانست یافت شود: با دادن سهم بیشتری به طبقه‌ی کارگر و افزایش قدرت خرید آنان. اما این مسیر به معنای کاستن از سود است؛ و سرمایه‌داری نمی‌تواند چنین کند. او معتقد است کارگران اگر بتوانند یک خودروی دست‌چندم و یک یخچال داشته باشند، خوشبخت‌اند و چیزی نمی‌خواهند. جوهر سرمایه سودبردن است.

پس باید بازارهای خارجی یافت. نخست، اروپای ویران‌شده. دستگاه تولیدی آن باید با صادرات آمریکا و از رهگذر وام‌های کلان بازسازی شود. بخشی از آن پیشاپیش به مالکیت آمریکا درآمده است و برای آنچه هنوز ظاهراً مالکیت اروپایی دارد باید بهره‌ی سنگین به سرمایه‌ی مالی آمریکا پرداخت شود. اقتصاد اروپا زیر کنترل مستقیم مأموران ناظر آمریکایی قرار خواهد گرفت که مراقبند وام‌ها چنان هزینه شود که اروپا نتواند به رقیبی جدی بدل شود. در اروپا سرمایه‌ی آمریکا طبقه‌ی کارگری با سطح زندگی بسیار پایین‌تر از کارگران آمریکایی می‌یابد، و بنابراین نویدبخش سودی بیشتر از داخل است. اما این تنها زمانی ممکن است که نخست نیروی کار اروپا با ارسال کمک‌های غذایی، پوشاک، سوخت و ... به مردم گرسنه و فقیر بازسازی شود. این سرمایه‌گذاری‌ای درازمدت است، با سودی که فقط در آینده‌ی دور باز خواهد گشت. افزون بر آن، اینجا با روسیه‌ی روبه‌رو است که در پی گسترش نظام استثماری خود بر اروپای مرکزی و غربی است.

بازار بعدی، چین است؛ نویدبخش‌ترین بازار برای محصولات آمریکایی. اما در اینجا خود سرمایه‌داری آمریکا نهایت تلاشش را کرده است تا شانس خود را از میان ببرد. در جنگ داخلی از دولت سرمایه‌دارانه علیه ارتش‌های دهقانی سرخ پشتیبانی کرد، با این نتیجه که افسران و مأموران آمریکایی از حاکمان ناتوان و آزمند کومینتانگ بیزار شدند؛ ارتش‌های دهقانی نه توانستند شکست بخورند و نه

تمام قدرت را به دست آورند؛ جنگ داخلی دائمی هرج و مرج آفرید و مانع بازسازی شد. همدلی طبیعی سرمایه‌داران آمریکایی با طبقات استثمارگر در دیگر نقاط جهان، و دشمنی طبقاتی‌شان با جنبش‌های توده‌ای، آنان را کور کرده است از این واقعیت که تنها از دل همان جنبش‌های مردمی می‌توان پایه‌ای برای توسعه‌ی اقتصادی نیرومند پدید آورد. بنابراین، یک دگرگونی کامل سیاست لازم بود. پشتیبانی روسیه از ارتش‌های کمونیست، خصومت آمریکا با توده‌های مردم چین را تشدید کرد و همین امر مانع شد که چین به بازاری برای صادرات آمریکا بدل شود.

و سپس روسیه است، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی: به‌لحاظ وسعت و جمعیت، خود قاره‌ای است؛ پس از آمریکا، دومین حوزه‌ی صنعتی جهان تحت یک دولت واحد، با منابع عظیم مواد خام ارزشمند، دومین تولیدکننده‌ی طلا در جهان، سرزمین‌های حاصلخیز فراوان، و جمعیتی که به‌سرعت رو به افزایش است و برآورد می‌شود ظرف بیست سال به ۲۵۰ میلیون برسد. این کشور به‌روی تجارت خارجی بسته است؛ دیواری آهنین آن را از هر نفوذ خارجی جدا می‌سازد. آیا سرمایه‌داری آمریکا، که به‌شدت به بازارهایی برای سیل محصولات خود نیازمند است، می‌تواند وجود چنین دیواری را تحمل کند بی‌آنکه برای شکستن آن بکوشد؟ آمریکا جنگی را به نام «آزادی» پیش برد؛ و آزادی یعنی تجارت و ارتباط آزاد در سراسر جهان. از قدرتمندترین طبقه‌ی سرمایه‌دار نمی‌توان انتظار داشت که محرومیت از یک‌سوم جهان صنعتی توسعه‌یافته را تحمل کند.

علاوه بر این، سرمایه‌داران آمریکایی اطمینان دارند که اقتصاد روسیه در برابر ضربه‌ی حتی تجارت صلح‌آمیز هم تاب نخواهد آورد و به‌تدریج به مالکیت خصوصی تسلیم خواهد شد. به‌ظاهر حاکمان روسیه نیز همین‌گونه می‌اندیشند؛ زیرا آنان از قرار دادن سازمان‌یافته‌ترین شکل اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده‌ی خود در معرض تأثیرات فاسدکننده‌ی سرمایه‌داری خصوصی سر باز می‌زنند.

چنین است که شرایط برای یک مناقشۀ ریشه‌دار فراهم آمده است. سرمایه‌داری خصوصی آمریکا بنا به ماهیت خود، در اساس، مهاجم است؛ سرمایه‌داری دولتی روسیه باید از موقعیت خود دفاع کند. البته دفاع اغلب در قالب حمله تحقق می‌یابد؛ در هر آماده‌سازی جنگی، هر طرف دیگری را متهم به تجاوز می‌کند. از این رو، روسیه می‌کوشد کمربندی حفاظتی در ورای مرزهای خود ایجاد کند و سلطه‌اش را بر اروپا گسترش دهد. افزون بر این، در تمام کشورهای سرمایه‌داری، سازمانی از هواداران و عاملان وفادار دارد که با سنت‌های انقلابی ۱۹۱۷ جذب شده‌اند، بر این پاورند که اقتصاد سازمان‌یافته‌ی دولتی همان سوسیالیسم است و مطمئن‌اند بحران اقتصادی قریب‌الوقوعی، نظام سرمایه‌داری خصوصی را برهم خواهد زد.

در میان اقتصاددانان متخصص نیز این نظر رایج است که صنعت جهانی، به‌ویژه صنعت آمریکا، در آستانه‌ی بحرانی سنگین قرار دارد. ظرفیت تولیدی و حجم محصولات آن‌چنان بالاست که بازار کافی برای جذب آن وجود ندارد. بنابراین، پس از رونق کوتاه‌مدت صلح که صرف جبران کمبودهای سال‌های جنگ خواهد شد، رکودی سنگین با بیکاری گسترده و همه‌ی پیامدهای آن فرامی‌رسد. به بیان دقیق‌تر، این ادامه‌ی رکود ۱۹۳۳-۱۹۳۰ است که تا سال ۱۹۴۰ بهبودی واقعی در پی نداشت. سپس جنگ بازاری عظیم برای تولید رو به رشد فراهم کرد، بازاری که هرگز اشیاع نمی‌شد زیرا همه‌ی محصولات به‌سرعت نابود می‌شدند. اکنون که جنگ پایان یافته است، طبقه‌ی سرمایه‌دار بار دیگر با وضعیت رقت‌انگیزی روبه‌روست: جهان نمی‌تواند محصولات آن را جذب کند. آیا جای شگفتی است که بار دیگر اندیشه‌هایش به سوی آن سال‌های طلایی سودهای کلان بازمی‌گردد، زمانی که مرگ و نابودی بی‌شمار جان انسانی چنین محصول سرشاری به بار آورد؟ و حتی بخش بزرگی از کارگران، با ذهنیت تنگ‌نظرانه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی خود، به آن دوران تنها به‌عنوان سال‌های دستمزد بالا و ماجراجویی هیجان‌انگیز می‌نگرند؟

جنگ به‌مثابه بازار را می‌توان تا حدی با آماده‌سازی جنگی جایگزین کرد. صنایع تسلیحاتی همین حالا بخش قابل‌توجهی از نیروی تولیدی جامعه را به خود مشغول کرده‌اند. بودجه‌ی نظامی آمریکا برای سال ۱۹۴۷-۱۹۴۶ به ۱۲ میلیارد دلار بالغ شد. در مقایسه با برآورد کل تولید ملی سالانه‌ی ۱۸۰ میلیاردی، شاید چشمگیر به نظر نرسد؛ اما در مقایسه با صادرات ۷ میلیارد دلاری آمریکا در دوران صلح، اهمیت می‌یابد. بخش عمده‌ی تولید همیشه صرف مصرف داخلی در غذا، پوشاک، ابزار و ماشین‌آلات می‌شود؛ حاشیه‌ی صادرات و گسترش، نیروی محرکی است که کل تولید را به حرکت درمی‌آورد، نیاز به ابزار تولید و نیروی کار را افزایش می‌دهد که خود نیز کالاهایی نیاز دارند؛ در سرمایه‌داری، هر تقاضای اضافی بیرونی تمایل دارد تا سطح تولید را مستقیماً و غیرمستقیم، با نرخ بالاتری افزایش دهد. تداوم تقاضا برای مواد جنگی که قرار است نابود شوند و پیوسته با اختراعات تازه جایگزین گردند، می‌تواند همچون نیرویی عمل کند که بحران صنعتی قریب‌الوقوع را به تعویق می‌اندازد.

با این همه، به‌شدت جای تردید است که چنین سطحی از آمادگی جنگی بتواند تا بی‌نهایت ادامه یابد. از نظر نظری ممکن است دو دسته ارباب برده، با وجود روش‌های متفاوت اما ماهیتی چندان متفاوت نه‌چندان، در مواجهه با خطرات، ترجیح دهند به تفاهم برسند؛ اما هنوز چنین احتمالی چندان واقع‌بینانه به نظر نمی‌رسد. طبقه‌ی سرمایه‌دار آمریکا، آگاه از اینکه در آن سوی پرده‌ی آهنین، آماده‌سازی‌های جنگی با همان تب‌وتاب ادامه دارد، مطمئن از برتری تکنیک‌های جنگی خویش، در پی آرمان آزادی تجارت جهانی و باورمند به رسالت آمریکا در یکپارچه‌سازی جهان، شاید وسوسه‌های جنگ را چنان قوی بیابد که بر هراس نابودی شهرهای بزرگش به‌وسیله‌ی بمب‌های اتمی غلبه کند. و آنگاه دوزخ بار دیگر بر سر بشریت فرود آید.

آیا جنگ اجتناب‌ناپذیر است؟ مگر جنگ یک پدیده‌ی منسوخ نیست؟ چرا انسان، که قادر به کشف فرآیندهای اتمی است، نتواند صلح جهانی برقرار سازد؟

کسانی که چنین پرسشی می‌کنند، معنای سرمایه‌داری را در نمی‌یابند. آیا صلح جهانی ممکن است وقتی در روسیه میلیون‌ها برده در اردوگاه‌های کار اجباری تا سر حد مرگ به کار گرفته می‌شوند و کل جمعیت از آزادی محروم است؟ آیا صلح جهانی ممکن است وقتی در آمریکا، شاهان سرمایه کل جامعه را بدون هیچ‌گونه نشانه‌ای از مبارزه برای آزادی اجتماعی، در بند استثمار نگه می‌دارند؟ جایی که حرص و آز و استثمار سرمایه‌دارانه حاکم است، صلح جهانی تنها آرزویی معنوی خواهد بود.

وقتی می‌گوییم جنگ از سرمایه‌داری جدایی‌ناپذیر است و تنها با نابودی خود سرمایه‌داری می‌تواند پایان یابد، این بدان معنا نیست که مبارزه علیه جنگ بی‌فایده است و باید منتظر نابودی سرمایه‌داری ماند. بلکه معنایش این است که مبارزه علیه جنگ از مبارزه علیه سرمایه‌داری جدایی‌ناپذیر است. جنگ علیه جنگ تنها زمانی می‌تواند مؤثر باشد که بخشی از جنگ طبقاتی کارگران علیه سرمایه‌داری باشد.

اگر پرسیده شود آیا امکان پیشگیری از جنگی تهدیدکننده وجود دارد، بدین معناست که میان حکومت، که اختیار و اقتدار جنگ و صلح را در دست دارد، و توده‌های مردم، به‌ویژه طبقه‌ی کارگر، تضادی نهفته است. قدرت رأی‌دهی بی‌اثر است، زیرا فقط در روز انتخابات اعمال می‌شود؛ مجالس و کنگره‌ها بخشی از قدرت حاکمانند. پس مسئله به این پرسش فروکاسته می‌شود: آیا کارگران و در معنایی وسیع‌تر توده‌های مردم، در لحظه‌ی خطر، امکان آن را دارند که به‌وسیله‌ی راه‌هایی جز پارلمانی، اراده‌ی صلح‌خواهانه‌ی خود را بر حاکمان جنگ‌طلب تحمیل کنند؟ دارند، اگر چنین اراده‌ای واقعاً در میان آنان زنده باشد و اگر آماده باشند با قاطعیت پای هدف خود بایستند. شکل مبارزه‌شان در این صورت اقدام‌های مستقیم توده‌ای خواهد بود.

هیچ دولتی، هیچ طبقه‌ی حاکمی نمی‌تواند بدون مردم مخالف و مقاوم به جنگ برود. از این رو آمادگی اخلاقی و فکری کمتر از آمادگی فنی و سازمانی

اهمیت ندارد. تبلیغات نظام‌مند جنگی در مطبوعات، رادیو و سینما باید روحیه‌ی جنگ‌طلبانه‌ی به‌روراند و روح مقاومت غریزی اما سازمان‌نیافته را سرکوب کند. بنابراین مسلم است که امتناع قاطع و آگاهانه‌ی توده‌های مردم، که در اعتراض‌های علنی و گسترده آشکار شود، می‌تواند بر سیاست دولت اثر تعیین‌کننده بگذارد. چنین اعتراضی ممکن است نخست در گردهمایی‌های جمعی با تصویب قطعنامه‌های تند پدیدار شود. کارآمدتر خواهد بود اگر توده‌ها به خیابان‌ها بیایند و تظاهرات کنند؛ در برابر ده‌ها و صدها هزار تن، همه‌ی قوانین ضدآغتشاش و احکام دادگاه‌ها بی‌معناست. و اگر این‌ها کافی نباشد یا با خشونت نظامی سرکوب شود، کارگران و کارکنان حمل‌ونقل و صنایع می‌توانند دست به اعتصاب بزنند. چنین اعتصابی نه برای دستمزد، بلکه برای نجات جامعه از نابودی کامل خواهد بود.

دولت و طبقه‌ی حاکم خواهند کوشید با همه‌ی ابزارهای سرکوب اخلاقی و فیزیکی این مقاومت را درهم شکنند. پس این نبردی سخت خواهد بود که قربانی‌ها، پایداری و استقامت می‌طلبد. بنیان روانی چنین نبردی فوراً در اوج خود پدید نمی‌آید؛ زمان می‌برد تا در فشارهای روحی سنگین رشد کند. از طبقات متوسط، که همیشه میان خلق و خواهی متضاد در نوسان‌اند - حرص سرمایه‌دارانه که در تجاوزگری ملی‌گرایانه متجلی می‌شود، و ترس از نابودی - نمی‌توان انتظار مقاومت سرسخت داشت. بنابراین، مبارزه شکل مبارزه‌ی طبقاتی می‌گیرد که اعتصاب‌های توده‌ای نیرومندترین سلاح آن است.

در قرن نوزدهم، ایده‌ی اعتصاب عمومی در آغاز جنگ، همچنین سرپیچی همگانی از سلاح به‌دست گرفتن، به‌ویژه از سوی آنارشیست‌ها تبلیغ می‌شد؛ این اقدام قرار بود بسیج و جنگ را مستقیماً مختل کند. اما قدرت طبقه‌ی کارگر در آن زمان بسیار ناچیز بود. در نخستین دهه‌ی قرن بیستم، هنگامی که جنگ امپریالیستی بیش از پیش تهدیدکننده شد، پرسش از چگونگی پیشگیری از آن در میان سوسیالیست‌های اروپایی فوریت یافت. در حزب سوسیالیست آلمان درباره‌ی

اعتصاب‌های توده‌ای بحث‌هایی صورت گرفت و این اندیشه قوت گرفت که شاید بتوان از کنش‌های توده‌ای برای مقابله با جنگ بهره گرفت. اما رهبران حزب و اتحادیه‌ها با چنین اقداماتی مخالفت کردند، زیرا بیم آن داشتند که دولت در آن صورت سازمان‌های پرزحمت ساخته‌شده‌ی آنان را سرکوب و نابود کند. آنان می‌خواستند جنبش کارگری را به کنش‌های پارلمانی و اتحادیه‌ای محدود سازند. در سال ۱۹۱۲، هنگامی که باز جنگ نزدیک می‌نمود، کنگره‌ی بین‌المللی صلح در بازل برگزار شد. نمایندگان زیر ناقوس‌های کلیسا با شکوه وارد کلیسا شدند تا به سخنرانی‌های زیبا از برجسته‌ترین رهبران دربار‌ی وحدت و برادری بین‌المللی کارگران گوش دهند. بخشی از نمایندگان خواستار بحث دربار‌ی راه‌ها و ابزارهای مقابله با جنگ بودند؛ آنان قصد داشتند قطعنامه‌هایی پیشنهاد دهند که کارگران همه‌ی کشورها را به بحث و اقدام توده‌ای فراخواند. اما هیئت‌رئیس‌ه مخالفت کرد؛ هیچ بحثی مجاز نبود. به گفته‌ی آنان، اکنون نمایش باشکوه وحدت و اراده‌ی صلح، جنگ‌افروزان را تحت تأثیر قرار خواهد داد و به آنان هشدار خواهد داد؛ اما بحث‌هایی که اختلاف‌نظرهای ما را دربار‌ی راه‌های اقدام برملا کند، نظامیان را تشجیع خواهد کرد. البته درست برعکس بود. حاکمان سرمایه‌دار فریب این نمایش را نخوردند؛ آنان بلافاصله ضعف و ترس درونی را دریافتند؛ اکنون می‌دانستند که می‌توانند پیش بروند و احزاب سوسیالیست به‌طور جدی با جنگ مخالفت نخواهند کرد. پس فاجعه مسیر اجتناب‌ناپذیر خود را پیمود. در ژوئیه‌ی ۱۹۱۴، زمانی که توده‌های کارگر در خیابان‌های برلین تظاهرات می‌کردند، احساس ناامنی می‌کردند، زیرا حزب سوسیالیست از ارائه‌ی رهنمودهای قاطع بازماند؛ فراخوان‌هایشان در میان سرودهای ملی‌گرایانه‌ی جوانان بورژوا غرق شد. جنگ بی‌هیچ مانعی آغاز شد، و سازمان‌های طبقه‌ی کارگر محکم به اربابه‌ی آن بسته شدند.

بازل نمادی بود، آزمونی بود، یک چهارراه تاریخی بود. تصمیمی که در آنجا اتخاذ شد، مسیر همه‌ی رویدادهای بعدی را تعیین کرد: چهار سال قتل‌عام در

سراسر اروپا، فاجعه‌ی همه‌ی پیشرفت‌های اخلاقی و روحی، و سپس ظهور هیتلریسم و جنگ جهانی دوم. آیا می‌توانست جور دیگری باشد؟ نتیجه‌ی بازل تصادفی نبود، بلکه پیامد وضعیت درونی واقعی جنبش کارگری بود: برتری رهبران و فرمان‌برداری توده‌ها. تحولات اجتماعی به روابط قدرت عمیق‌تر و عمومی‌تر میان طبقات بستگی دارد. اما همان‌طور که در جغرافیا جزئیات کوچک ساختاری در تقسیم آب‌ها تعیین می‌کند که رودخانه به کدام اقیانوس سرازیر شود، در تاریخ نیز تفاوت‌های کوچک و کمتر دیده‌شده در توازن قوا در لحظات مشخص می‌تواند تأثیرات تعیین‌کننده‌ای بر مسیر رویدادها داشته باشد. اگر اپوزیسیون در احزاب سوسیالیست قوی‌تر و با اعتمادبه‌نفس‌تر بود؛ اگر در آن زمان روحیه‌ی عمل مستقل در میان کارگران نیرومندتر بود؛ اگر در نتیجه کنگره‌ی بازل ناچار به بحث می‌شد و روشنی بیشتری پدید می‌آورد، آن‌گاه جنگ البته متوقف نمی‌شد، اما از همان آغاز با نبردهای طبقاتی در هم می‌شکست، با درگیری‌های داخلی در هر کشور وحدت ملی را متلاشی می‌کرد و روحیه‌ی کارگران را برمی‌انگیخت. در آن صورت تاریخ سال‌های بعد، وضعیت سوسیالیسم، روابط طبقاتی و شرایط اجتماعی به شکلی دیگر رقم می‌خورد.

امروز نیز جامعه‌ی بشری، و به‌ویژه طبقه‌ی کارگر، دوباره در برابر همان پرسش ایستاده است: آیا می‌توان از جنگ جلوگیری کرد؟ البته تفاوت‌هایی وجود دارد؛ آن زمان بورژوازی بیشتر از خطر بی‌خبر بود، در حالی که امروز خود آکنده از بیم و هراس است. آن زمان طبقه‌ی کارگر به‌خوبی در یک حزب سوسیالیست سازمان یافته بود که خود را مخالف سیاست‌های امپریالیستی و دشمن مرگبار تمام سرمایه‌داری می‌دانست، در حالی که امروز در آمریکا چیزی از این دست وجود ندارد. این‌که آیا این صرفاً نشانه‌ی ضعف است یا نه، روشن نیست. کارگران روسی به‌کلی ناتوان‌اند؛ آنان از آزادی‌هایی محروم‌اند که کارگران آمریکایی در اختیار دارند و می‌توانند در مبارزه‌ی خود از آن‌ها بهره‌گیرند: آزادی بیان، آزادی مطبوعات، آزادی بحث، آزادی تشکل و آزادی عمل. بنابراین

در هر حال این به طبقه‌ی کارگر آمریکا بستگی دارد که تصمیم بگیرد آیا همچون ابزارهای مطیع به اربابان سرمایه‌دار خود یاری خواهند رساند تا به حاکمان مطلق‌العنان جهان بدل شوند، یا آن‌که با «جنگ علیه جنگ» برای نخستین بار وارد جنگ علیه سرمایه‌داری خواهند شد، برای آزادی خودشان.

۲. به‌سوی بردگی نوین

جنگ جهانی دوم اروپا را ویران کرده است. در آلمان تقریباً همه‌ی شهرها به دست بمب‌افکن‌های آمریکایی به تلی از ویرانه و خاکستر بدل شده‌اند؛ جایی که شصت میلیون انسان گرسنه و عریان، ناگزیرند چونان وحشیان در سوراخ‌های خود زندگی کنند. در فرانسه، ایتالیا، هلند، لهستان و انگلستان نیز بخش‌های بزرگی به همین شیوه نابود شده است. اما ویرانی چشمگیرتر از خانه‌ها، نابودی دستگاه تولید است. در نظام صنعتی سرمایه‌داری، دستگاه تولید، کارخانه‌ها، ماشین‌ها و وسایل حمل‌ونقل ستون فقرات و اساس زندگی‌اند. در شرایط ابتدایی و پیشا-سرمایه‌داری کشاورزی ساده، خاک تضمین‌کننده‌ی زندگی بود. اما در سرمایه‌داری ویران، کشاورزی عقب‌مانده نمی‌تواند غذای کافی برای میلیون‌ها کارگر صنعتی فراهم کند، و صنعت نابودشده نیز نمی‌تواند ابزار و کود لازم برای بازسازی کشاورزی را تأمین نماید. بنابراین اروپا پس از جنگ، پیش از هر چیز با مسئله‌ی بازسازی روبه‌روست.

«بازسازی» شعار همه‌جا بود. اما این تنها به معنای بازسازی دستگاه تولید، ساخت ماشین‌ها، کشتی‌ها، کامیون‌ها و کارخانه‌های تازه نبود. بلکه به معنای بازسازی نظام تولید، بازسازی روابط اجتماعی میان سرمایه و کار، بازسازی سرمایه‌داری بود. در حالی که در دوران جنگ سخن از دنیای تازه‌ای پس از جنگ، جهانی بهتر با هماهنگی، عدالت اجتماعی و پیشرفت — حتی سوسیالیسم — به میان می‌آمد، اکنون آشکار شد که در عمل، سرمایه‌داری و استثمار همچنان اساس جامعه باقی خواهند ماند. و چگونه می‌توانست جز این

باشد؟ از آنجا که در طول جنگ کارگران تنها همچون خادمان مطیع، سربازانی برای درهم‌شکستن دشمنان اربابان‌شان عمل کردند، بی‌آنکه هرگز به آزادی خود ببیندند، امروز نمی‌توان از هیچ تغییر بنیادینی در اصل اساسی جامعه — یعنی استثمار سرمایه‌دارانه — سخنی گفت.

این البته به معنای بازگشت به سرمایه‌داری قدیم نیست. آن برای همیشه رفته است. شرایط تغییر کرده‌اند. سرمایه‌داری در تنگناست. ما فقیر شده‌ایم. وقتی نیروی مولد چنین گسترده نابود شده باشد، بدیهی است که کمبود در همه‌ی ضروریات زندگی وجود داشته باشد. اما مسئله فقط این نیست. فقر به‌طور برابر توزیع نمی‌شود. همان‌طور که رئیس‌جمهور ترومن اخیراً گفت، دستمزدها کمتر از قیمت‌ها افزایش یافته و سودها بیشتر. فقرا اکنون فقیرتر از پیش‌اند و ثروتمندان غنی‌تر از گذشته. این نتیجه‌ای تصادفی یا موقتی نیست. برای درک معنای آن باید به بنیان اقتصادی عمیق‌تر شرایط اجتماعی نوین توجه کرد. پیش‌تر، در زمان‌های عادی، نوسازی تدریجی دستگاه تولید به نسبت مصرف یا کهنگی آن، درصدی ثابت از کل کار اجتماعی را می‌طلبید. اکنون نابودی گسترده به معنای ضرورت بازسازی گسترده در مدت زمانی کوتاه است. این یعنی بخش بزرگ‌تری از کل کار اجتماعی باید صرف تولید ابزار تولید شود و سهم کمتری برای کالاهای مصرفی باقی می‌ماند. در سرمایه‌داری، ابزار تولید در مالکیت طبقه‌ی سرمایه‌دار است؛ بازسازی آن‌ها از ارزش اضافی صورت می‌گیرد. بنابراین ارزش اضافی بیشتری لازم است. این یعنی سهم بزرگ‌تری از محصول باید به طبقه‌ی سرمایه‌دار برسد و سهم کوچک‌تری به طبقه‌ی کارگر. همان‌طور که در ادبیات بورژوازی بیان می‌شود: شرط نخست برای بازگشت رونق، تولید سرمایه و انباشت سود است؛ دستمزدهای بالا مانعی بر سر راه بازسازی سریع‌اند.

از این‌رو مسئله‌ی اصلی سیاست سرمایه‌داری پس از جنگ این است که چگونه با پایین‌کشیدن سطح زندگی کارگران، ارزش اضافی را افزایش دهد. این امر خودبه‌خود نیز از طریق افزایش مداوم قیمت‌ها رخ می‌دهد؛ پیامد انتشار

پیوسته‌ی پول کاغذی در شرایط کمبود کالا. بنابراین کارگران ناگزیرند بارها و بارها برای افزایش دستمزد اسمی مبارزه کنند، بارها اعتصاب کنند، بی‌آنکه به چیزی بیش از آن دست یابند که دستمزدها اندک‌اندک و از فاصله‌ای دور از پس افزایش هزینه‌ی زندگی حرکت کند. با این همه ممکن است کارفرمایی منفرد — با توجه به کمبود نیروی کار — حاضر شود بیشتر از نرخ قرارداد بپردازد؛ در این‌جاست که دولت به سود کل طبقه‌ی سرمایه‌دار مداخله می‌کند. نخست از طریق نهاد «میانجی‌ها». این میانجی‌های دولتی که پیش‌تر مأموریت داشتند در مناقشات دستمزدی داورى کنند، اکنون وظیفه دارند دستمزدهای استاندارد و سقف دستمزدها را تعیین کنند؛ سقفی که هیچ کارفرمایی نباید از آن فراتر رود. امروز دیگر پیش می‌آید که در یک اعتصاب، کارفرما مایل است دستمزد بیشتری بپردازد، اما دولت آن را ممنوع می‌کند. یا دولت سیاست «تثبیت دستمزدها» را اعلام می‌کند که در شرایط افزایش قیمت‌ها به معنای کاهش پیوسته‌ی سطح زندگی است. از این‌رو اعتصاب علیه کارفرمایان منفرد یا اتحادیه‌های کارفرمایی بی‌معنا می‌شود؛ هر اعتصابی در واقع متوجه دولت است و باید آگاهانه علیه قدرت دولتی هدایت شود.

اتحادیه‌های کارگری نیز اکنون کارکرد تازه‌ای یافته‌اند. آن‌ها به‌عنوان نهادهای رسمی به رسمیت شناخته شده‌اند که به نام کارگران با دولت و سرمایه‌داران مذاکره و قرارداد می‌بندند. دولت به تصمیمات اتحادیه‌ها رسمیت قانونی می‌دهد؛ این بدان معناست که کارگران از نظر اخلاقی و حقوقی ملزم به قراردادهایی‌اند که رهبران اتحادیه، به‌عنوان نمایندگان‌شان، منعقد می‌کنند. پیش‌تر این خود کارگران بودند که در مجامع‌شان درباره‌ی شرایط تازه‌ی کار تصمیم می‌گرفتند؛ آن‌ها می‌توانستند با رأی خود آن را بپذیرند یا رد کنند. اکنون حتی این ظاهر استقلال، این شکل حداقلی از تصمیم‌گیری آزاد در چانه‌زنی، از آن‌ها گرفته شده است. آنچه رهبران اتحادیه در نشست با دولت و سرمایه‌داران تنظیم و توافق می‌کنند، قانون محسوب می‌شود؛ از کارگران پرسیده نمی‌شود و اگر امتناع

کنند، تمام قدرت اخلاقی و سازمانی اتحادیه برای واداشتن آن‌ها به اطاعت به کار می‌رود. آشکار است که اتحادیه‌ها، به‌عنوان سازمان‌هایی که ظاهراً خودگردان و با رهبران منتخب‌اند، بسیار مناسب‌تر از هر نهاد قدرت دولتی برای تحمیل شرایط بد تازهی کار بر کارگران عمل می‌کنند. از این‌رو اتحادیه‌ها بخشی از دستگاه قدرتی شده‌اند که بر طبقه‌ی کارگر سلطه دارد. اتحادیه، فروشنده‌ی نیروی کار کارگران است، و در چانه‌زنی با مقامات دولتی، آن را به کارفرمایان می‌فروشد.

این به آن معنا نیست، البته، که اتحادیه‌ها و رهبران‌شان در هر مورد با خواست‌های سرمایه‌داران موافقت کنند. اگر چنین می‌بود، اقتدارشان به‌سرعت فرو می‌ریخت، چنان‌که در عمل اکنون نیز تا حدی چنین است. علاوه بر این، موضع‌گیری آنان غالباً به ملاحظات سیاسی بستگی دارد؛ این‌که آیا کاملاً در کنار دولت قرار می‌گیرند، همچون در انگلستان، یا در تقابل با دولت‌اند، همچون در فرانسه. رهبران اتحادیه‌های فرانسه، وابسته به حزب کمونیست و در نتیجه کارگزاران حاکمان روسیه، امروز کوچک‌ترین علاقه‌ای به پشتیبانی از طبقه‌ی سرمایه‌دار فرانسه و دولت آن ندارند، برخلاف چند سال پیش که خود در دولت شرکت داشتند و در برابر اعتصاب‌های کارگری ایستاده بودند. بدین‌سان مبارزه‌ی کارگران علیه فقر و محرومیت، توسط احزاب سیاسی همچون وسیله‌ای فرعی در جدال میان نظام سرمایه‌داری خصوصی غربی و نظام سرمایه‌داری دولتی روسی به کار گرفته می‌شود.

اما مسئله‌ای که سرمایه‌داری اروپایی با آن روبه‌روست، دامنه‌ای به‌مراتب گسترده‌تر دارد. موضوع فقط دستمزدها نیست؛ پرسش اصلی این است که آیا پس از این فروپاشی نظام اقتصادی، توده‌های کارگر مایل‌اند آن را دوباره برپا کنند یا نه. سرمایه‌داری می‌داند که «فقط کار می‌تواند ما را نجات دهد». کار سخت و دستمزد پایین شرط بازسازی است. آیا کارگرانی که زندگی سخت زیر یوغ استثمار سرمایه‌داری را پیش از جنگ به یاد دارند، به زندگی‌ای حتی سخت‌تر برای بازگرداندن همان وضعیت رضایت خواهند داد؟ آری، ممکن است، اگر قانع

شوند که تلاش‌شان برای جهانی بهتر است، جهانی از آزادی برای طبقه‌شان، برای سوسیالیسم. «سوسیالیسم» واژه‌ی جادویی است که می‌تواند شورشیان عبوس را به همکاری آماده بدل سازد.

در لایه‌های گسترده‌ی خرده‌بورژوازی این باور پدیدار شد که به‌گونه‌ای از سوسیالیسم برای بازسازی نیاز است؛ در بسیاری کشورها وزیران سوسیالیست به دولت راه یافتند و احزاب سوسیالیست و کمونیست بر پارلمان‌ها چیره شدند. در انگلستان شعار این بود: «فقط کار می‌تواند ما را نجات دهد»؛ و رأی ترکیبی گسترده‌ی طبقه‌ی متوسط و کارگران اکثریتی قاطع به حزب کارگر داد؛ حزبی که در دولت‌های پیشین قابلیت سرمایه‌دارپسند خود را نشان داده بود. جایی که یک دولت آشکارا سرمایه‌دار قادر به سرکوب مقاومت کارگران و تحمیل شرایط سخت تازه نبود، تنها راه‌چاره یک دولت کارگری بود.

انگلستان در حقیقت در وضعیت بحرانی قرار داشت. جنگ جهانی دوم سرمایه‌ی سرمایه‌گذاری‌های خارجی‌اش را که سود آن پیش‌تر جریان کالاهای مصرفی رایگان را به کشور سرازیر می‌کرد، فرسوده بود. عمو سام تنها زمانی یاری «سخاوتمندانه» خود را داد که متحد به تنگ‌آمده‌اش بیشتر دارایی‌هایش را واگذار کرد — هرچند جنگ در اصل برای نابود کردن خطرناک‌ترین رقیب آمریکا در سلطه‌ی جهانی بود: آلمانی که بر منابع سراسر قاره‌ی اروپا دست انداخته بود. انگلستان ناچار شد بخش بزرگی از مستعمرات خود را واگذارد، دیگر به‌سختی می‌توانست هزینه‌های ایفای نقش یک قدرت بزرگ را تحمل کند. همچنین می‌بینیم که بورژوازی انگلیس اعتماد به نفس دیرینه‌ی خود را از دست داده است؛ سیاست خارجی‌اش، مثلاً در خاورمیانه، نشانه‌هایی از تردید نشان می‌دهد. موقعیت ممتاز طبقه‌ی کارگر انگلیس — که سهمی از استثمار جهانی انگلستان داشت — از میان رفته بود. اکنون حزب کارگر با وظیفه‌ی تصفیه‌ی میراث ورشکسته روپه‌رو بود.

اما «سوسیالیسم» نباید صرفاً نمایشی باشد. دوزی واقعی از سوسیالیسم واقعاً برای بازسازی سرمایه‌داری لازم بود. برخی صنایع بنیادی تولید سرمایه‌داری، همچون معادن زغال‌سنگ و شبکه‌ی راه‌آهن، به سبب مالکیت خصوصی همراه با آشفتگی سازمانی کاملاً کهنه، به توده‌ای مضحک از ناکارآمدی بدل شده بودند. برای یک تولید سرمایه‌داری توسعه‌یافته، سازمان‌یابی مناسب در چنین شاخه‌های اساسی همچون زغال‌سنگ، فولاد و حمل‌ونقل درست به‌اندازه‌ی پست و تلگراف ضروری است؛ بنابراین ملی‌سازی ضرورتی سرمایه‌دارانه است که نام «اجتماعی‌سازی» بر آن نهاده می‌شود. گرچه هیچ چیز انقلابی در این میان نیست، دولت‌های پیشین آن‌قدر برای «ابتکار خصوصی» احترام قائل بودند که نتوانستند این نیازهای عمومی را برآورند؛ لازم بود یک دولت «سوسیالیست» کارگری کارآمدی سرمایه‌داری را برقرار کند. وقتی امروز کارگران معدن شکایت می‌کنند که میان رفتار مالکان سابق و هیئت‌مدیره‌ی زغال‌سنگ تفاوتی نمی‌بینند، باید بدانند که این اصلاح برای آن‌ها انجام نشده است، بلکه برای سرمایه‌داری بوده است. این اقدامی علیه مالکیت سرمایه‌دارانه نبود؛ سهام معادن زغال‌سنگ — که ارزشی مشکوک داشت — تنها با اوراق قرضه‌ی دولتی جایگزین شد؛ این بازی هیچ‌گونه کاهشی در استثمار کارگران ایجاد نکرد.

دولت باید وظایفی در دستگاه تولید به عهده گیرد که پیش‌تر در حوزه‌ی ابتکار خصوصی بود. این هنوز به معنای سرمایه‌داری دولتی به سبک روسیه نیست، بلکه تنها سرمایه‌داری هدایت‌شده‌ی دولتی است، کمابیش همان‌گونه که در آلمان نازی بود. و شباهت‌های بیشتری هم هست. سرمایه در اروپای پساجنگ کمیاب است، همان‌گونه که در آلمان پس از جنگ اول بود. شدیدترین صرفه‌جویی لازم است. همانند فاشیسم آلمان نمی‌توان اکنون به میل آزاد طبقه‌ی سرمایه‌دار اجازه داد که سرمایه‌ی ملی اندک موجود را صرف واردات کالاهای لوکس یا مواد لازم برای تولید لوکس کنند. برای بازسازی دستگاه تولید کشور، دولت باید کنترل

و فرمان همه‌ی واردات و صادرات، همه‌ی جابه‌جایی ارزش‌ها از مرزها را به دست گیرد. تجارت بین‌المللی دیگر نمی‌تواند به بازرگانان خصوصی واگذار شود؛ دولت‌ها قراردادهای تجاری منعقد می‌کنند، غالباً کاملاً دوجانبه، بر سر مقادیر عمده‌ی مواد غذایی و محصولات صنعتی کل کشور. آنچه آلمان نازی به‌عنوان «نظام نوین تمامیت‌خواهانه‌ی تجارت» معرفی کرد، اکنون توسط همه‌ی دولت‌های اروپایی تقلید می‌شود، به‌عنوان یک اقدام اضطراری این‌جا، درست همان‌طور که آن‌جا. اما ماهیت اضطرار متفاوت است؛ آن‌جا برای ذخیره‌ی نیروها جهت تهاجمی تازه به سوی تسلط جهانی، برای آماده‌سازی جنگ جهانی بود؛ این‌جا برای جلوگیری از قحطی و انقلاب است، نتیجه‌ای از جنگ جهانی. هر دولت ناچار است مواد غذایی از خارج وارد کند — تولید غله در اروپا به سبب فرسایش خاک و کمبود نیروی کار به نصف یا دوسوم میزان پیش از جنگ کاهش یافته است — مبدا جمعیت گرسنه شورش کند و حزب کمونیست را به قدرت برساند. اما این واردات باید با صادرات محصولات صنعتی — که از مردم خودشان دریغ می‌شود — یا با وام‌های آمریکا پرداخت شود، وام‌هایی که اروپای غربی را با زنجیر بندگی بدهی به ارباب طلای جهان می‌بندد.

از این‌رو دولت اکنون قدرتی به‌مراتب بزرگ‌تر از گذشته دارد. این پیامد ویرانی جنگ است. با این‌حال این به معنای یک وضعیت غیرعادی موقتی نیست. هیچ‌کس باور ندارد که سرمایه‌داری خصوصی قدیمی بتواند دوباره بازگردد. افزایش اندازه‌ی بنگاه‌ها، درهم‌تنیدگی اقتصاد جهانی، تمرکز سرمایه نیازمند برنامه‌ریزی و سازمان‌دهی است؛ هرچند گاه‌به‌گاه فاجعه‌ها برای تحمیل این گرایش‌ها لازم است. این شرایط پساجنگ گذار و مدخلی به جهانی نو است: جهان سرمایه‌داری برنامه‌ریزی‌شده. دولت به‌مثابه قدرتی عظیم بالای جامعه قد می‌افرازد. زندگی اقتصادی را سلطه و تنظیم می‌کند، تولید برنامه‌ریزی‌شده را هدایت می‌کند، غذا و دیگر نیازهای حیاتی را بنا به تشخیص خود از نیازهای اصلی توزیع می‌کند، ارزش اضافی تولیدشده توسط کارگران را میان مالکان

سرمایه تقسیم می‌کند؛ حتی خوراک معنوی را نیز تا حدی هدایت می‌کند، چراکه توزیع کاغذ برای چاپ کتاب‌ها در دست اوست. در سازمان خود، احزاب سیاسی دفترچه‌های پرهیاهوی تبلیغاتی آن‌اند و اتحادیه‌ها بخشی از بوروکراسی آن. و مهم‌تر از همه، دولت تمامیت‌خواه توده‌های کارگر را در سازمان اجتماعی خود همچون تولیدکنندگان مطیع ارزش و ارزش اضافی درمی‌آورد. این کار با نام‌گذاری «سرمایه‌داری برنامه‌ریزی‌شده» به عنوان «سوسیالیسم» انجام می‌شود.

این صرفاً غصب یک نام نیست. یک واژه‌ی ساده، یک نام فریبنده، چنین قدرتی ندارد. نام بیانگر یک واقعیت است. «سوسیالیسم» در قرن گذشته شعار کارگران رنج‌دیده و مبارز بود، پیام رهایی‌شان، واژه‌ی جادویی که دل‌ها و اندیشه‌های‌شان را پر می‌کرد. آنان نمی‌دیدند که این تنها رهایی‌ای ناقص است، حاکمیت رهبران‌شان همچون اربابان تازه، مسلط بر دستگاه تولید و محصول. «سوسیالیسم» برنامه‌ی رهبران و سیاستمدارانی بود که کارگران به پارلمان‌ها می‌فرستادند تا با سرمایه‌داری و استثمار بستیزند. هدف سوسیالیسم، پس از تسخیر قدرت دولتی، سازمان‌دهی تولید، اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده و انتقال دستگاه تولید به دست «اجتماع» بود، همان اجتماعی که دولت نمایندگی‌اش می‌کرد. اکنون که در قرن بیستم سرمایه‌داری در شرایط اضطراری به اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده، هدایت و سازمان‌دهی تولید از راه قدرت دولت نیاز دارد، شعار دیرینه‌ی کارگران دقیقاً با نیازهای نوین سرمایه‌داری جور درمی‌آید. آنچه بیان امیدهای فروتنانه‌ی آنان برای رهایی بود، بدل به ابزاری برای تسلیم آماده‌ی آنان به بردگی‌ای شدیدتر می‌شود. همه‌ی سنت‌های آرمان‌های پیشین، فداکاری‌ها و مبارزات قهرمانانه، که کارگران سوسیالیست را به ایمان‌شان و به حزب‌شان پیوند می‌داد و در نام «سوسیالیسم» متراکم شده بود، اکنون همچون زنجیرهایی عمل می‌کند که مقاومت در برابر قدرت فزاینده‌ی سرمایه‌داری نوین را فلج می‌سازد. به‌جای آن‌که وضعیت را به‌روشنی ببینند و مقاومت کنند، کورکورانه، اسیر شعارهای سنتی محبوب، به سوی بردگی نوین می‌روند.

این سوسیالیسم ویژه‌ی اروپاست؛ نه برای آمریکا و نه برای روسیه. این سوسیالیسم در اروپا زاده شده و وظیفه دارد سرمایه‌داری اروپا را نجات دهد. چرا اروپا به چنین درماندگی و ناتوانی مطلق سقوط کرد؟ اروپا (بیرون از روسیه) ۴۰۰ میلیون جمعیت داشت، بیش از ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی روی هم؛ سرشار از مواد خام برای صنعت و سرزمین‌های حاصلخیز برای کشاورزی بود؛ صنعتی پیشرفته و جمعیتی آگاه و آموزش‌دیده در اختیار داشت و از سرمایه‌ای فراوان برخوردار بود. پس چرا چنین ضعف و کم‌توانی‌ای در سرمایه‌داری اروپا پدید آمد؟ دلیل آن است که اروپا به ده‌ها ملت با ده‌ها زبان تقسیم شده و به‌وسیله‌ی دشمنی‌ها و کینه‌های ملی سوزان و ریشه‌دار قرن‌ها، از هم گسسته است. در آغاز سرمایه‌داری، این واحدهای ملی برای سازمان اقتصادی کافی بودند؛ اما اکنون که کارایی سرمایه‌داری به واحدهایی بزرگ‌تر، در مقیاس قاره‌ای، نیاز دارد، اروپا در برابر قدرت‌های نوظهور آمریکا و روسیه در موضع ضعف قرار گرفته است. دشمنی‌ها و جنگ‌های درونی خاموش‌ناشدنی، رقیبان نیرومندتری را فراخواند که اروپا را چه از نظر اقتصادی و چه از نظر جسمانی، در هم کوبیدند. همان‌گونه که در پایان سده‌های میانه برای شهرهای ایتالیا رخ داد — شهرهایی که زادگاه توان بورژوازی و سرمایه‌داری اولیه بودند اما به‌سبب دشمنی‌ها و رقابت‌های درونی نتوانستند وحدت ملی گسترده‌ای ایجاد کنند و سرانجام به میدان جنگی بدل شدند که ارتش‌های فرانسه و اسپانیا بر آن تاختند و این سرزمین‌ها را زیر سلطه‌ی قدرت‌های خارجی بردند — اکنون همان سرنوشت در مقیاسی وسیع‌تر بر اروپا رفته است.

سرمایه‌داری اروپا اکنون قربانی همان ملی‌گرایی شده است که زمانی نیروی آن بود. وقتی پس از جنگ جهانی اول، ویلسون، رئیس‌جمهور آمریکا، به‌عنوان داور اروپا اصل «تعیین سرنوشت ملی» را اعلام کرد، این دقیقاً ابزاری بود برای ناتوان نگاه‌داشتن اروپا، با تقسیم آن به ده‌ها واحد مستقل و متخاصم. طبیعی است که اکنون سیاستمداران سوسیالیست ایده‌ی «اروپای سوسیالیستی

واحد و یکپارچه» را تبلیغ کنند؛ اما دیر شده است: اروپا پیشاپیش به دو بلوک شرقی و غربی تقسیم شده است. حتی خود ایده‌ی تلاش برای تبدیل اروپا به قدرت سومی که بتواند تجاوز قدرت‌های دیگر را مهار کند، چیزی نیست جز بخشی از ایدئولوژی بورژوازی میانه‌حال که جهان را همچنان به شکل ملت‌های رقیب می‌بیند — با این تفاوت که امروز این ملت‌ها باید در مقیاس قاره‌ای باشند. این ایدئولوژی در حقیقت به معنای نجات سرمایه‌داری اروپاست.

از دیدگاه کلی می‌توان گفت که رشد نیروهای مولد جامعه ضرورتاً به سازمان‌دهی اجتماعی و وحدت برنامه‌ریزی‌شده‌ی آن‌ها می‌انجامد. این فرایند می‌تواند به دو راه کاملاً متفاوت پیش برود:

یکی راه سرمایه است، که قدرت دولت به‌عنوان نیروی فرمان‌دهنده‌ی تولید عمل می‌کند و مدیران منصوب‌شده از بالا فرماندهان کار می‌شوند. این مسیر به سوی درجات گوناگون توتالیتاریسم پیش می‌رود، جایی که دولت قدرت تنظیم‌گری خود را بر قلمروهای هرچه گسترده‌تر زندگی اجتماعی و انسانی بگستراند. این راه به دیکتاتوری منجر می‌شود، گاه با پوشش پارلمانی یا اشکال ساختگی دموکراسی. چنین دیکتاتوری الزاماً همان صورت عریان و خشنی را نمی‌گیرد که در آلمان و روسیه دیدیم، با پلیس مخفی همه‌توان که همه‌ی طبقات را در چنگال خود نگاه می‌داشت. برای طبقه‌ی کارگر، تفاوت میان شکل‌های «دموکراتیک» غربی و «دیکتاتوری» شرقی از نظر اقتصادی چندان اساسی نیست؛ در هر دو حالت، او زیر سلطه‌ی طبقه‌ای حاکم از کارگزاران و مقامات قرار دارد که تولید را کنترل کرده و محصول را توزیع می‌کنند. رویارویی با دولت به‌مثابه فرمانروای همه‌توان دستگاه تولید به معنای از دست‌دادن همان میزان اندکی از آزادی عملی است که کارگران پیش‌تر می‌توانستند برای مقاومت در برابر مطالبات سرمایه به کار گیرند.

راه دیگر راه طبقه‌ی کاراست که در این مسیر، کارگران خود قدرت اجتماعی و مهار دستگاه تولید را در دست می‌گیرند.

۳. به سوی آزادی نوین

جنگ جهانی دوم آغازگر عصری نوین بود. بیش از جنگ جهانی اول، ساختار جهان سرمایه‌داری را دگرگون ساخت و در نتیجه شرایط بنیادینی را که مبارزه‌ی کارگران برای آزادی در آن جریان می‌یابد، تغییر داد. طبقه‌ی کارگر باید این شرایط نوین را بشناسد، درک کند و با آن روبه‌رو شود. پیش از هر چیز باید از توهّمات دست بردارد: توهّماتی درباره‌ی آینده‌ی خود در زیر سلطه‌ی سرمایه‌داری، و توهّماتی درباره‌ی راه آسان رسیدن به آزادی در جهانی بهتر به نام سوسیالیسم.

در سده‌ی گذشته، در نخستین دوران جنبش کارگری، اندیشه‌ی سوسیالیسم ذهن‌ها را تسخیر کرده بود. کارگران سازمان‌های خود — چه احزاب سیاسی و چه اتحادیه‌ها — را برپا کردند و به نبرد با سرمایه‌داری پرداختند. این مبارزه از طریق رهبران انجام می‌گرفت: پارلمانتاریست‌ها به عنوان سخنگویان، مبارزه‌ی واقعی را در صحنه‌ی سیاسی پیش می‌بردند، و چنین پنداشته می‌شد که بعدها سیاستمداران و مقامات، کار واقعی «سلب مالکیت از سرمایه‌داران» و «ساختن دنیای سوسیالیستی نوین» را انجام خواهند داد. جایی که رفرمیسم بر احزاب سوسیالیست چیره شد، این باور رواج یافت که مجموعه‌ای از اصلاحات می‌تواند به تدریج سرمایه‌داری را دگرگون کرده و سرانجام به جامعه‌ی واقعی اشتراکی بدل کند. پس از پایان جنگ جهانی اول، امیدها به وقوع قریب‌الوقوع انقلاب جهانی بالا گرفت؛ انقلابی که حزب کمونیست باید رهبری‌اش می‌کرد. با تبلیغ «انضباط» یعنی اطاعت مطلق کارگران از رهبران، این حزب خود را قادر می‌دید که سرمایه‌داری را سرنگون کند و سوسیالیسم دولتی را برقرار سازد. هر دو جناح — سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها — سرمایه‌داری را محکوم می‌کردند و جهانی بهتر و بی‌استثمار را وعده می‌دادند، زیر فرمانروایی خودشان. میلیون‌ها کارگر به دنبالشان رفتند، به امید آنکه سرمایه‌داری شکست بخورد و پرولتاریا از بردگی رهایی یابد.

اکنون این توهّمات فرو ریخته است:

نخست، درباره‌ی سرمایه‌داری: آنچه در برابر ما قرار دارد نه سرمایه‌داری «تعدیل‌شده»، بلکه سرمایه‌داری «شدیدتر و خشن‌تر» است. این طبقه‌ی کارگر است که باید بار بازسازی سرمایه‌داری را بر دوش کشد. بنابراین باید بجنگد. اعتصاب‌ها بارها و بارها شعله‌ور می‌شوند. اما هرچند در ظاهر موفقیت‌هایی دارند، در عمل نتوانسته‌اند فقر و بدبختی را از میان ببرند. قدرت عظیم سرمایه‌داری پرایشان بیش از حد سهمگین است.

سپس، درباره‌ی حزب کمونیست: در این‌جا تقریباً هیچ توهمی نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ زیرا حزب کمونیست هرگز نیت خود را برای استقرار حکومتی استبدادی بر طبقه‌ی کارگر پنهان نکرد. این هدف درست در نقطه‌ی مقابل هدف کارگران است که آزادی و خودفرمائی اجتماعی می‌طلبند.

همچنین، درباره‌ی سوسیالیسم و اتحادیه‌ها: اکنون کارگران درمی‌یابند که سازمان‌هایی را که بخشی از خود می‌پنداشتند، در واقع به نیرویی علیه آنان بدل شده‌اند. اکنون می‌بینند که رهبرانشان — چه سیاسی و چه اتحادیه‌ای — جانب سرمایه را گرفته‌اند. اعتصاب‌هایشان «اعتصاب‌های خودجوش» یا «اعتصاب‌های وحشی» است. در انگلستان، حزب کارگر دولت سرمایه‌داری در مضیقه را اداره می‌کند و اتحادیه‌ها بخشی از دستگاه دولتی شده‌اند. چنان‌که در اعتصاب گریمنورپ، یک معدنچی به خبرنگاری گفت: «مثل همیشه، ما متحدیم و همه بر ضد ما هستند».

این درست نشانه‌ی دوران نوین است: همه‌ی نیروهای کهن علیه کارگران صف کشیده‌اند — سرمایه‌داران، سیاستمداران، رهبران، مقامات و خود دولت. تنها خود کارگران باقی مانده‌اند. اما در مبارزه، آن‌ها به‌گونه‌ای محکم و ناگسستنی به هم پیوسته‌اند؛ استوارتر و شکست‌ناپذیرتر از گذشته. همبستگی متقابلشان آنان را به پیکری واحد بدل می‌کند. در این وحدت، نشانه‌هایی از آینده نهفته است. بی‌شک، چنین اعتصاب‌های کوچکی چیزی فراتر از اعتراض یا هشدار نیست

که صرفاً روحیه‌ی کارگران را آشکار می‌کند. اتحاد استوار در این واحدهای کوچک نمی‌تواند چیزی بیش از وعده‌ای برای آینده باشد. برای آنکه بتوانند بر دولت فشار وارد آورند، باید به اعتصاب‌های توده‌ای دست زنند.

در فرانسه و ایتالیا، جایی که دولت می‌کوشید دستمزدها را ثابت نگه دارد بی‌آنکه بتواند مانع افزایش قیمت‌ها شود، اعتصاب‌های توده‌ای شعله‌ور شدند. این اعتصاب‌ها آشکارا علیه دولت هدایت می‌شدند و با اشکال نیرومندتری از مبارزه — همچون اشغال کارخانه‌ها و تصرف دفاتر از سوی کارگران — همراه بودند. با این‌همه، این مبارزات کنش‌ی ناب طبقاتی نبودند، بلکه هم‌زمان حرکتی سیاسی در چارچوب نزاع حزبی نیز به‌شمار می‌رفتند. اعتصاب‌ها از سوی کمیته‌ی مرکزی اتحادیه‌ها (C.G.T.) که زیر سلطه‌ی حزب کمونیست بود هدایت می‌شدند و قرار بود همچون ابزاری در خدمت سیاست‌های روسیه علیه دولت‌های غربی عمل کنند. از همین رو از آغاز دچار ضعفی درونی بودند. مبارزه علیه سرمایه‌داری خصوصی به شکل تسلیم در برابر سرمایه‌داری دولتی در آمد؛ و به همین دلیل، مخالفانی یافت که بهره‌کشی سرمایه‌داری دولتی را حتی بدتر می‌دانستند. در نتیجه، کارگران نتوانستند به وحدت واقعی طبقاتی دست یابند؛ مبارزه‌شان نتوانست چهره‌ی یک کنش توده‌ای و طبقاتی حقیقی را نشان دهد؛ هدف والای آزادی‌شان به واسطه‌ی اسارت در برابر شعارهای حزبی سرمایه‌دارانه تیره و مبهم گشت.

دشمنی شدید میان روسیه و قدرت‌های غربی که در پایان جنگ شکل گرفت، نگرش طبقات را نسبت به کمونیسم روسیه تغییر داده است. در حالی که روشنفکران غربی در کنار اربابان سرمایه‌دار خود علیه دیکتاتوری می‌ایستند، بخش‌های بزرگی از کارگران دوباره روسیه را به‌عنوان شریک خود می‌بینند. بنابراین دشواری امروز طبقه‌ی کارگر این است که درگیر مبارزه‌ی دو قدرت جهانی است که هر دو بر آن‌ها سلطه دارند و بهره‌کشی می‌کنند و هر دو از

بهره‌کشی طرف مقابل برای وادار کردن کارگران به اطاعت و پیروی استفاده می‌کند.

در دنیای غرب، حزب کمونیست که نماینده‌ی سرمایه‌داری دولتی روسیه است، خود را به‌عنوان متحد و رهبر کارگران علیه سرمایه‌داری داخلی معرفی می‌کند. با کار صبورانه و دقیق در سازمان‌ها، این حزب به مناصب مدیریتی پیشرو نفوذ کرده و نشان داده که چگونه یک اقلیت سازمان‌یافته قادر است اکثریت را تحت سلطه قرار دهد؛ برخلاف رهبران سوسیالیست که به سرمایه‌داری خود وابسته‌اند، حزب کمونیست از ارانه‌ی خواسته‌های رادیکال برای جلب نظر کارگران دریغ نمی‌کند. در کشورهای سرمایه‌داری آمریکا گروه‌های واپس‌گرای حاکم را حفظ کرده، حزب کمونیست رهبری جنبش‌های مردمی را به‌عهده می‌گیرد تا در صورت کسب قدرت آن‌ها را به متحدان روسیه بدل کند. اگر در خود آمریکا توده‌های کارگر علیه جنگ جدید دست به اقدامات جمعی بزنند، حزب کمونیست فوراً به آن می‌پیوندد و تلاش می‌کند که این اقدام به منبع سردرگمی روحی بدل شود. در سوی دیگر، سرمایه‌داری آمریکا نیز برای معرفی خود به‌عنوان رهایی‌بخش توده‌های روسیه تلاش می‌کند و قصد دارد پیروی کارگران آمریکایی را به دست آورد.

این وضعیت امروزی تصادفی نیست. سیاست سرمایه‌داری همواره بر تقسیم کارگران مبتنی است و آن‌ها را وادار می‌کند که به دو حزب سرمایه‌داری متضاد پایبند شوند. سرمایه‌داران با غریزه درمی‌یابند که این راه، طبقه کارگر را ناتوان می‌سازد. بنابراین هرچه آن‌ها مشابه‌تر باشند — دو گروه سودجو و سیاستمداران دفترطلب — تمایل دارند تفاوت‌های مصنوعی و سنتی خود را به شعارهایی پرتنین بدل کنند که اصول بنیادی را شبیه‌سازی می‌کنند. این روند در سیاست داخلی هر کشور و اکنون در سیاست بین‌الملل علیه کارگران جهان ادامه دارد. اگر سرمایه‌داری بتواند «یک جهان» برقرار کند، قطعاً نیاز به تقسیم خود به دو نیمه‌ی متخاصم را احساس خواهد کرد تا از اتحاد کارگران جلوگیری کند.

در اینجا طبقه‌ی کارگر به خرد نیاز دارد؛ نه فقط شناخت جامعه و پیچیدگی‌های آن، بلکه خردی شهودی که از شرایط ساده‌ی زندگی آنان برمی‌آید، استقلال ذهنی که بر اساس اصل محض مبارزه طبقاتی برای آزادی شکل گرفته است. جایی که هر دو قدرت سرمایه‌داری با تبلیغات پر سروصدا تلاش می‌کنند توده‌های کارگر را جذب و تقسیم کنند، کارگران باید دریابند که راه سوم آن‌ها، مبارزه برای تسلط و حاکمیت خود بر جامعه است.

این مبارزه ادامه‌ی تلاش‌های کوچک فعلی آن‌ها برای مقاومت است. تا کنون، اعتصاب‌ها به صورت جداگانه رخ می‌داد: وقتی یک کارخانه یا صنعت دست به اعتصاب می‌زد، دیگران بی‌تفاوت نگاه می‌کردند؛ بنابراین تنها حکمرانان را نگران می‌کردند که نهایتاً با امتیازات اندک آنان را آرام می‌کردند. وقتی کارگران دریابند که نخستین شرط برای تحقق خواسته‌هایشان، وحدت عملی جمعی است، آنگاه قدرت طبقاتی خود را در برابر قدرت دولت به‌کار خواهند گرفت. تا کنون آن‌ها خود را تحت هدایت منافع سرمایه قرار داده بودند. وقتی درک کنند که شرط دیگر، نه کمتر مهم، این است که هدایت مبارزه را در دست خود نگه دارند — از طریق نمایندگان، کمیته‌های اعتصاب و شوراهای کارگری — و هیچ رهبری را برای رهبری خود نپذیرند، آنگاه راه آزادی آغاز خواهد شد.

آنچه اکنون شاهدیم، آغاز فروپاشی سرمایه‌داری به‌عنوان یک نظام اقتصادی است؛ هنوز در سطح جهان کامل نیست، اما در اروپا که زادگاه آن بود، آشکار شده است. سرمایه‌داری در انگلستان و اروپا پدید آمد و مانند لکه‌ی روغن، به تدریج در سراسر جهان گسترش یافت. اکنون در این مرکز، شاهد فساد آن هستیم که به شکل‌های استبدادی سخت می‌شود تا از فروپاشی جلوگیری کند و نشان‌دهنده‌ی مکان‌های نوظهور همچون آمریکا و استرالیا و آینده‌ی آن‌ها است. آغاز فروپاشی: آنچه پیش‌تر یک مسئله‌ی آینده‌نگر بود، یعنی محدودیت زمین به‌عنوان مانعی برای گسترش سرمایه‌داری، اکنون خود را نشان می‌دهد. رشد کند تجارت جهانی از جنگ جهانی اول تاکنون و بحران عمیق ۱۹۳۰ با

رونق جدید حل نشده است. در گذشته، این کاهش رشد به‌طور مستقیم در آگاهی انسان نقش نمی‌بست و تنها بعدها در آمارها آشکار شد. امروزه، فروپاشی به تجربه‌ای آگاهانه تبدیل شده است؛ توده‌های مردم آن را حس می‌کنند و به‌طور وحشت‌آلود به دنبال راه نجات می‌گردند.

فروپاشی یک نظام اقتصادی است، نه یک نظام اجتماعی. وابستگی‌های قدیمی طبقات، روابط ارباب و بنده، واقعیت بهره‌کشی هنوز کاملاً برقرار است و تلاش‌های گسترده‌ای برای تحکیم آن صورت می‌گیرد. از طریق تبدیل اقتصاد تصادفی به اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده، افزایش استبداد دولتی و شدت‌بخشی به بهره‌کشی.

فروپاشی سرمایه‌داری هم‌زمان با فروپاشی سوسیالیسم قدیم است، زیرا اکنون سوسیالیسم به شکل سخت‌تر سرمایه‌داری درآمده است. سوسیالیسم، به ارث برده شده از سده‌ی نوزدهم، ایمان به یک مأموریت اجتماعی برای رهبران و سیاستمداران بود: تبدیل سرمایه‌داری به سیستمی از اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده توسط دولت، بدون بهره‌کشی، تولید وفور برای همگان. این همان ایمان به مبارزه طبقاتی برای کارگران بود: اعتقاد بر این که با واگذاری حکومت به دستان این سوسیالیست‌ها، آزادی آنان تأمین خواهد شد.

چرا این امر رخ نداد؟ زیرا رأی‌گیری مخفی به اندازه‌ی کافی تلاش مؤثری نبود تا بتوان آن را یک مبارزه واقعی طبقاتی دانست. سیاستمداران سوسیالیست تنها در میان کل ساختار سرمایه‌داری و در برابر قدرت عظیم طبقه سرمایه‌دار، که مالک دستگاه تولید بود، ایستاده بودند و توده‌های کارگر تنها نظاره‌گر بودند و انتظار داشتند این گروه کوچک جهان را دگرگون سازد. آن‌ها چه می‌توانستند بکنند جز آنکه امور را به شیوه‌ی معمول پیش ببرند و با اصلاح بدترین سوءاستفاده‌ها، وجدان خود را آرام کنند؟

اکنون آشکار شده است که سوسیالیسم به معنای اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده و هدایت‌شده توسط دولت، سرمایه‌داری دولتی است و سوسیالیسم به معنای رهایی

کارگران تنها در قالب جهت‌گیری نوین ممکن است: هدایت خودکار تولید، هدایت خودکار مبارزه طبقاتی، از طریق شوراهای کارگری.

آنچه به عنوان «شکست طبقه کارگر» نامیده می‌شود و بسیاری از سوسیالیست‌ها را نگران می‌کند—یعنی تضاد میان فروپاشی اقتصادی سرمایه‌داری و ناتوانی کارگران در تصرف قدرت و برپایی نظم نوین—در واقع تضاد واقعی نیست. تغییرات اقتصادی تنها به تدریج تغییراتی در ذهن ایجاد می‌کنند. کارگرانی که در ایمان به سوسیالیسم تربیت یافته‌اند، اکنون گیج و سردرگم‌اند وقتی می‌بینند نتیجه‌ی نهایی، همان بردگی سنگین‌تر است. درک این‌که اکنون هم سوسیالیسم و هم کمونیسم به معنای آموزه‌های بردگی هستند، کار دشواری است. جهت‌گیری نوین به زمان نیاز دارد؛ شاید تنها یک نسل جدید بتواند دامنه کامل آن را درک کند.

در پایان جنگ جهانی اول، انقلاب جهانی نزدیک به نظر می‌رسید؛ طبقه کارگر با امید و انتظار برخاست که اکنون رؤیاهای قدیمی‌اش محقق خواهد شد. اما این رؤیاهای آزادی ناقص بودند و تحقق نیافتند. اکنون، در پایان جنگ جهانی دوم، تنها بردگی و ویرانی نزدیک به نظر می‌رسند؛ امید دور است؛ اما وظیفه‌ای بزرگ، هدفی عظیم برای آزادی واقعی پدیدار است. سرمایه‌داری قوی‌تر از گذشته، به عنوان ارباب جهان برمی‌خیزد. طبقه کارگر، قوی‌تر از قبل، باید در مبارزه برای تسلط بر جهان برخیزد. سرمایه‌داری روش‌های سرکوب قوی‌تری یافته است. طبقه کارگر باید روش‌های مبارزه‌ی قدرتمندتری بیابد و به‌کار گیرد. بنابراین این بحران سرمایه‌داری هم‌زمان آغازگر یک جنبش نوین کارگری خواهد بود.

یک قرن پیش، زمانی که کارگران طبقه‌ای کوچک از افراد ستمدیده و ناتوان بودند، فراخوانی شنیده شد: «پرولتاریای همه کشورها متحد شوید! شما چیزی جز زنجیرهایتان برای از دست دادن ندارید؛ جهانی برای به‌دست آوردن دارید.» از آن زمان، آن‌ها به بزرگ‌ترین طبقه بدل شده‌اند؛ و متحد شده‌اند؛ اما

تنها به‌طور ناقص. تنها در گروه‌هایی، کوچک یا بزرگ، نه هنوز به‌عنوان یک اتحاد کلاسیک. تنها به‌طور سطحی، در شکل بیرونی، نه هنوز در جوهر عمیق. و هنوز هم چیزی جز زنجیرهایشان برای از دست دادن ندارند؛ آنچه دیگر دارند را نمی‌توان با مبارزه از دست داد، تنها با تسلیم ترس‌آلود. و جهانی که باید به‌دست آید به‌طور مبهم آغاز به درک شدن می‌کند. در آن زمان هدف روشنی برای اتحاد وجود نداشت؛ بنابراین سازمان‌هایشان در نهایت ابزار سرمایه‌داری شدند.

اکنون هدف روشن می‌شود؛ در برابر سلطه‌ی قوی‌تر اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده دولتی سرمایه‌داری نوین، چیزی که مارکس آن را «انجمن تولیدکنندگان آزاد و برابر» می‌نامید، قرار دارد. بنابراین فراخوان به اتحاد باید با مشخص کردن هدف تکمیل شود: کارخانه‌ها و ماشین‌ها را تصرف کنید؛ تسلط خود را بر دستگاه تولید اثبات کنید؛ تولید را از طریق شوراهای کارگری سازماندهی کنید.

آخرین به‌روزرسانی: ۲۰۱۹-۰۵-۱۹

بایگانی پانه کوک MIA |